بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

مشتمل نسخهٔ ابر سیاه خامهٔ گوهربار دبیر سحرنگار شاعر عمدهٔ ان مستند جهان

کلیات نثر غالب

رشک سحبان نجم الدوله دبیر الملک نواب اسد الله خان غالب

در مطبع نامی منشی نولکشور بزیور طبع مزین و مقبول اهل جهان گشت

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد تقدیم نیایش دادار جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و دریوزهٔ همت
از نفوس قدسیه بزرگان دین میگوید ذرهٔ ناتوان و خاکسار هیچمدان **علی بخش خان**
ابن الهی بخش خان مغفور که در ایامیکه بگوشه بساط قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک
نواب احمد بخش **خان** بهادر رستم جنگ جا داشتم و در سایه رافت آن والا پایه
پرورش می یافتم هر چند از دهلی به فیروزپور و از فیروزپور بدهلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب اوقات
بفیروزپور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته بود و
درهای دولت کشاده بزرگی چون فخر الدوله خدایش همه بهشت برین جا دهاد بر سر سایه گستر
از ناز و نعمت و جاه و مکنت چها که نداشتم بالجمله عمر در لهو و لعب و سیر و طرب بسر میشد و هرگز فکر
معاش و فکر معاد [illegible]

که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کهتر نوازی همی با آموزگاری من و
و چون در میان این نحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت که غازهٔ
رخسارهٔ قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نواختی و همواره بدانش
و بینش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب و شکر رسید خطوط
و شکوه عدم رسید مکاتبات رقم فرمود و بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ بازو بستم و آن
نگاشته‌ها را در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد و سنگ
تفرقه در بزم مرا او افگند نخست حضرت اخوان پناهی مدظله العالی بجانب کلکته رهگرای شده بود
و مقارن آنحال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از ذات بابرکاتش لمعهٔ ظهور
داشت ازین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور به وسادهٔ
سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند آن گرم و سرد
روزگار نادیده بصحبت و تلاش بدولت رسیده را برنگ خود بر آوردند کارها دگرگون شد و حالها
و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را از ان میان بکنار کشیدم و ترک وطن کردم
چندی به لکهنو و مدتی به جیپور بناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار و دو صد و پنجاه ۱۲۵۱
و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده مبیناد و آن
خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد بعد آن هنگامه همدران هنگام از جیپور به دهلی
رسیدم و بکاشانهٔ برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب زاد افضاله فرود
آمدم چون دران ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانهٔ آرزو سرانجام ست تازه
فراهم آمده و پیرایهٔ اتمام پوشیده بود و آنچه از نثر دران هنگام بصحیفهٔ صورت ارتسام داشت همرا
بخدمت والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطرشان گذشت که همگی نثر از دیوان
یکجا کنم و عبارات متفرقه بیکدیگر بآن ربط دهم و مسوده اوراقی که نزد منست ضمیمهٔ آن سازم
[illegible] و [illegible] وصد [illegible] آنچه [illegible] استاد و جناب معلی القاب مسند نشین [illegible]

نکات مسالک دانش و یقین فلاطون علم مسیحا نفس سخن شناس حقیقت رس عالی شان
والا دودمان حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای
عاشقانه عارض پسندیده خوبی پیرایه شاهد نکوئی براستی پیوند ده دل بازبان میر محمد حسین خان که
بدرس این فقیر با من هم سبق و شریک گردیدن ورق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید و بهر بطمع
استفاده برخوردار خجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش
از عمر و دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد و بجهت خاطر از یکی بهزار کشید [illegible]
این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخنی مشتمل بر پنج آهنگ آراسته شد آهنگ اول
القاب و آداب و مراتب متعلقه آن آهنگ دوم مصادر و مصطلحات و لغات
فارسی آهنگ سوم اشعار یکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات
بکار آید آهنگ چهارم خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه آهنگ پنجم
مکاتبات یارب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل مشتاقان
جاودان تازه باد آهنگ اول در القاب و آداب و ما یتعلق بها حمد ایزدی را که
برتر از اندازه توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو آنست
گفتار نارسا را چه هم اندیشه آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فروتر آمده سخن ریزه با فراهم
می آورد تا بهره دانا و نادان افشار توان کرد در سال یکهزار و دوصد و چهل و یک هجری که
گیتی ستانان انگلشیه بصوبت پور لشکر کشیده و آن روئین دژ را در میان گرفته اند من [illegible]
یورش با جناب مستطاب عم عالیمقدار فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر
رستم جنگ دام اقباله و زاد افضاله رفیقم و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر
هم سفر است روزانه برفتار همقدمیم و شبانه بیک خیمه فرود می آئیم برادر والا قدر که سیماش
سعادتمندی و فروغ دانش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه [illegible]
بروش عجم پخته و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم باهم آمیخته برای نامه نگاران دستور العمل

سو چیزی ساخته آید هرچند یگانگی این روش از شیوهٔ غالب مستمند نه چندان ست که بگفتن
نیاز داشته باشد و ادا شناس داند که هنجار من در نگارش آن نیست که چون کلک و ورق بکف
گیرم مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سر آغاز صفحه آواز دهم و زمزمه سنج مدعا
گردم القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زائد ست و نخستگان حشو را وقع نهند
و نیز دانا شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست
لیکن چون خاطر نازک شپرد بهنده عزیز بود فرمایش از راه گوش بدل در یافت و دل را از جا
برانگیخت آن مادهٔ سودا از سویدا با نامل ورید و جنبشی در بنان پدید آمد تا رقمها زده ورقها بدین
رنگ نگار بسته شد از انجا که خودنمائی و بیهوده سرائی خوی نیست و با این همه سپر چشیم نعمت گفتارم
و دستم ازین گرانمایه کالا تهی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکنم و خواهش سائل سرانجام
میدهم در عرض سه روز سواد این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود
بدان ای هوشمند سخن پژوه که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دور تر نبرده بنشستن
را از نگ گفتن دهد مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند
داشته باشد در تقدیم و تاخیر ترف نگهی بکار برد و از ان بپرهیزد که در سخن گره در گره گردد و اجزای
مدعا بهمدگر فرو خورد از شمار استعارهای لغات مشکله نامانوس در عبارت درج نکند و در هر نورد
رعایت رتبه مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد
و بیشتر بخلاف اهل روزگار حرف زند و از احاطهٔ قواعد و قوانینی که قرار دادهٔ این مردم ست پا
نبرد و اما اندازهٔ خوبی زبان نگاهدارد و این پارسی آمیخته بتازی را هدر کشاکش تصرفات هندی
زبانان پارسی نویس ضائع نگذارد و مولغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته در ان کوشد
که سادگی و نغزی شعار او گردد و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرائضی که بحکام نویسند
و مشتمل معاملات باشد از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن باستعاره و اشاره نگذارد
و نرم گوید و سنجیده گوید و آسان گوید بالجمله مراتب اعیان روزگار منحصر در سه پایه است اعالی و اوسط

و اوفی ارباب عالی آنانکه فراتر و بلندتر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و افواسطه برادران و دوستان
اند و ادانی پسران و نوکران و باندک تامل دانسته میشود که این هر سه پایه را پایه‌های بیشمار ست
لیکن شمردن چنانست که مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از القاب پدر قبلهٔ کونین و کعبهٔ دارین
حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتهای دینی و جهانی در گرو آنست
بتقدیم رسانیده معروض میدارد ایضاً قبلهٔ دو جهان و کعبهٔ جسم و جان حضرت ولی نعمی
دام اقباله بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که همین وسعت آویز حصول فخر و سعادت ست
بعرض میرساند ایضاً قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی
بعد تمهید مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام
میرساند ایضاً قبلهٔ جسم و جان و کعبهٔ روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی گلهای
تسلیم از راه تعظیم زیب سر و دستار بندگی ساخته بعز التماس بار یافتگان گوشهٔ بساط فیض مناط
میرساند ایضاً قبلهٔ مقاصد دین و دنیا و کعبهٔ مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی
مدظله العالی بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دستار را باوج قبول میرساند معروض
حاضران محفل فیض منزل میگرداند ایضاً قبله و کعبهٔ کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی
مخدومی دام اقباله از ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات
و مباهات ساخته بگزارش مدعا لب میگشاید همین القاب و آداب بتغییر دو سه لفظ
بمرشد و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنانکه رقم میگردد قبله و کعبهٔ خافقین حضرت
پیر و مرشد برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجا آورده
و معروض فیض اندوزان انجمن والا که موطن میدارد ایضاً قبلهٔ جان و دل و کعبهٔ آب
و گل حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیمای
سوده سعادت ابدی حاصل نیاز و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطلب می‌پردازد ایضاً
قبلهٔ جسم و جان کعبهٔ دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

درانجام عجز وافتقار ادا ساخته بعرض عالی متعالی میرساند ایضاً منبع فیوض نامتناهی
حصول رحمت الهی حضرت پیر ومرشد برحق مدظله العالی باداء آداب تسلیم وتقدیم قواعد تعظیم
سر عزت بسپهر افراخته وخود را بحصول سعادتهای مشتاقین امیدوار ساخته معروض میدارد
باید دانست که در القاب وآداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم ومعمول است ودر
عرضداشتهای که بخداوندنعمت وفرماندهان عهد باید نگاشت قاعده چنین است که ورق
دراز بگیرند وپاره بدستی بگذارند ودرپهنا خطی کشند وفراز آن خط القاب حاکم وآقا نویسند و
زیر آن خط بیاسی که تنها بعرض عالی متعالی وبکوشند دیگر میرساند نگارند واما اگر مکتوب الیه
نواب گورنر جنرل بهادر است اینچنین باید نگاشت بجناب مستطاب معلی القاب جهانبانان
جمجاه انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله وزاد افضاله ایضاً
نواب صاحب قبله وکعبه دوجهان فیض بخش فیض رسان دام اقباله ایضاً نواب صاحب
قبله خداوند خدایگان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله وکعبه خداوندنعمت دام اقباله
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله باید دانست
که در عرضداشتها فقرات خیریت نوشتن لازم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر و
مرشد واستاد بکار برند اینست فقرات خیریت بعنایت الهی وتوجهات نامتناهی
آن امیدگاه حال عقیدت سگال بکواست وسلامت وصحت [illegible]
از جناب واهب العطیات خواهان میباشد ایضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیدت
نیکو میگذرد وسلامت ذات وصحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد ایضاً
منت ایزد را که حالات فدوی درخور دعای سپاس افضال الهی است وصحت وعافیت
حضور پرنور مدام مستدعی ایضاً بحمدالله که غلام بخیر وعافیت است همه وقت دعای دوام دولت
واقبال جناب مستطاب داور جهان آفرین همواره زیب افزای مسند کامرانی دارد
ایضاً شکر درگاه بخشنده بی‌منت که حال عبودیت اشتمال طراز عافیت دارد [illegible] سلامت

و فرخندگی حالات جناب فیضمآب را بدعا خواهان ست ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات و برکات ورد زبان
دارد ایضاً بتفضلات آفریننده جسم و جان و توجه باطنی آن قبلهٔ دو جهان فدوی بخیر و عافیت
است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت
جان و دل باشد ایضاً الحمد لله و المنة که روزنامهٔ احوال عبودیت کیش عافیت
طراز است و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز دیگر در باب
رسید ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک است از اینجا است نوازشنامهٔ تعطف طراز
تشریف وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامهٔ عنبرین شمامه بپرتو
ورود خود جان و دل را نور آگین ساخت ایضاً والانامهٔ ربوبیت طراز به پرتو وصول
خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامهٔ عطوفت رقم پرتو ورود ارزانی داشته
فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضاً عطوفت نامهٔ ربوبیت مضمون بتشریف
وصول خود معزز و مباهی گردانید ایضاً عطوفت رقم نامهٔ عنبرین شمامه به پرتو ورود خود
سایهٔ دست عنایت بر سر گسترد ایضاً عنایت نامهٔ عالی ظل ورود بر فرق عبودیت
انداخته سر نیاز را از سپهر گذرانید ایضاً پرتو وصول گرامی نامهٔ عطوفت طراز
طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامهٔ اشفاق نگار
پرتو وصول افگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضاً شفقت نامهٔ
گرامی عز ایراد ارزانی داشته معزز و مفتخر گردانید ایضاً نوازشنامهٔ والا
سایهٔ ورود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضاً گرامی نامهٔ
عاطفت تحریر بیامن وصول مباهات حصول سرفراز فرموده شکرگزار
بخت بلند گردانید ایضاً نوازشنامهٔ ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی
داشته و بحق عبودیت کیش نزول آیهٔ رحمت گردید ایضاً والانامهٔ رافت نگار

عز ایزاد یافته سرمایهٔ سعادت کونین ارزانی داشت ایضاً کرامت نامهٔ عبودیت آگین نشان بعز ورود خود معزز ساخته کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید ایضاً عطوفت نامهٔ گرامی رقم چهرهٔ حال نیاز را به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضاً آنکه مرقوم خامهٔ تفقد نگار شده بود ایضاً آنکه نوک ریز خامهٔ مشکین رقم گردیده بود ایضاً آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله رفته بود ایضاً آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوهٔ ارشاد یافته بود ایضاً آنکه قلم تفقد رقم پیرایهٔ اظهار داده بود ایضاً آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضاً آنکه بفیضان خامهٔ تفقد نگار تجلی ارتقام یافته بود ایضاً آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضاً آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضاً آنکه بفیض تحریر کلک اعجاز رقم جلوهٔ اظهار داشت

نرسیدن خط و شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان اینچنین داد تحریر توان داد دیریست که فروغ ورود والانامهٔ جان و دل را تجلی زار سعادت نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان نتافته است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازشنامهٔ سرمایهٔ اندوز سعادت نگردیده است عرصهٔ بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پروانهٔ عنایت شمع اقبال در کاشانه طالع نیفروخته است مدت مدید میگذرد که بورود عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است عرصهٔ دراز میگذرد که عطوفت نامهٔ ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بفرق بندگان نینداخته است روزهاست که بعز ورود کرامت نامهٔ نوازش مضمون کلاه گوشه بآفتاب نسائیده است زمانهٔ ممتد گذشته است که بیمن وصول والانامهٔ رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است روزگاریست که تفقدنامهٔ فیض آگین حرز جان اندوهگین نشده است زمان درازیست که فیض ورود والانامهٔ عنبرین شمامه دماغ جان را ببوی مراد معطر نساخته است دیریست که از

گرامی نامهٔ عطوفت رقم محرره است متضمن مسرت که بنشاط وصول نوازشنامهٔ عنایت شمامه
گلدستهٔ سعادت و مسرت بسته است ٭ فقرهای مرعایه که در خاتمهٔ مکاتبات نوشته شده‌اند
نیز متفاوت است بلکه برای پیر و مرشد و استاد زیاده حد ادب ٭ کفایت میکند برای آقا
البته ضرورست ٭ آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد ٭ آفتاب دولت و اقبال
از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد ٭ بقای دولت و اقبال جاودان و بهار جاه و جلال
بیخزان باد ٭ ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد ٭ برای پیر و
استاد و مرشد نیز اگر خواهند همچنین بنگارند ٭ آفتاب هدایت و افادت همواره درخشان
باد ٭ خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد ٭ آقا را چنین باید ٭ رایت ظفر آیت
درجهان ستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افروز توام باد ٭ صبح فرخندهٔ آفتاب
اقبال پرتوفشان باد ٭ پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه و جلال جاودانی اشاعت پذیر
باد ٭ سمند اقبال همواره در میدان فتح و نصرت پویان و جهان باد ٭ تمثال شاهد جاه
و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه گر باد ٭ دولت و اقبال همواره پیشرو عساکر جاه
و جلال باد ٭ جلوهٔ فتح و ظفر در آئینهٔ رایات خداوندگانی علی الدوام باد ٭ دیگر آنکه
بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر اسلامات احباب است
نگارش میرود پوشیده مباد که در میان احباب هم اسلامات متفاوت است
مجملاً القاب بانگاشته می آید هر که در حضور مطلب ... نهایت آن ... باید دانست
و آن اینست که در میان مشفقان شفیق مشفق مهربان ... و که هم سفرهای
مخلصان بکار سفرهای دوستان شفیق ... مشفق ... بوده تقریباً از زبان
خامهٔ بیرون ریخت گویند در ... پرورد زبان ... بعالم هوش
و تمیز بصد مرحله دور ... اسلامات را ... باطراف میگماشت و دعویهای بلند
در فن انشا داشت ... ادراک ... و خدمت انشا بدیگری تفویض نموده

معزول شو تنها همچو برفته باشد و را بهامی میرود تا نگارنگاشتی بر حرف نهد و باز ار او را شکستی به دندانها
روزی اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را با او نیازی
بود نوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه بنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان مکتوب
نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بدگمان شد تا توضیحی بمیان نیاورد و بعد
برهم زدن هنگامه برهم منشی معزول را در خلوت بخواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد اجرای
مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پروردهٔ نعمت و هواخواه و ولیعهم تازه آیندگان را اینقدر پاس نمک
و حسب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مرحوم اهل قلم که از شاهجهان آباد اند حق نمک نگاه
ندارند و ضمیر آقای خود نجویند این منشی تازه بفلان سردار که حضور همواره بدلجوئی و تعظیم
او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال ها میدانند مهربان بجای کوچک
نوشته حال آنکه من همواره تعظیماً او را مهربان بجای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت در تعظیم
که عبارت از تبدیل های کلان بجای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرد
و رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و بعتاب
گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بجای کلان مینوشته باشند بجای کوچک
بنگاری [illegible] میخواهی که دوستان ما را اعدا گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بخواست
فاعتبروا یا اولی الابصار ایضاً میر صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان
زاد لطفه بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی مواصلت وافر المسرت مرفوع رای
لطف اقتضای گردانیده می آید ایضاً مرزا صاحب مشفق مهربان کرم فرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند ایضاً
خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انضمام و نگارش
آرزوی ملاقات مسرت آیات که ما فوق طاقت حرف و بیان است منطبع ضمیر [illegible] باد
ایضاً خانصاحب اشفاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

بدان اندازه است که بدستیاری خامه و کارپردازی تحریر یکی از هزار و اندکی از بسیار شرح کرده آید
ناچار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده بارقام مدعا میگراید ایضاً خانصاحب مشفق مهربان
سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد ایضاً
خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان زاد عنایته بعد ابراز لوازم و عرض مراتب
آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض رای بیضا ضیای گردانیده می آید
ایضاً خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت بعد از اهدای سلام نیاز
التماس میرود ایضاً خانصاحب والامناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان ان
دام رافته بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت مظاهر ست بگزارش
مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق مکرم مظهر عنایت اتم سلامت
افسانه شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان نیست لاجرم هر دو را بوجدان ضمائر
طرفین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب
اشفاق فرما مجموعه خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مباهجت فرجام تحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب
مشفق اشفق کرم فرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام موالفت پیام و نگارش تمنای
سامی مواصلت که برتر از وسعت حوصله تحریر و تقریر ست مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی نی خامه را ساز
آهنگ مدعا میگرداند ایضاً بهار باغ وداد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف
مناصب سلمه الواهب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز نیست و نفس بدرد
مهجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز پیداست که چه قدر گل بگریبان تحریر باید ریخت
و تا کجا نشتر به پرده دل توان بخیت لاجرم ازین خیابان گل اظهار چیده غنچه مدعا را بتحریک
نسیم تحریر شگفتگی میدهد ایضاً بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

حلیل الاشفاق نامهٔ لطیفه بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت وگلگشت فضای چمنستان
شرح اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار ندعا را طرهٔ دستار تحریر بیاراید فقرات خیریت
به تغییر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سه فقره رقم زدهٔ خامه میگردد
ایضاً منت ایزد را که خیریتهای طرفین حاصلست شکر بدرگاه جهان آفرین که نگارنامهٔ
حالات همدگر بنقوش عافیت و بهجت مزین ست ایضاً مجاری حالات مخلص بتفضل ایزدی
عافیت اسلوب ست و اخبار خیریت آن کرم فرما همواره مسئول و مطلوب ایضاً الحمد لله
که عنوان اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وهاج پیوسته از جناب باری
بدعا خواسته می آید ایضاً الحمد که اوقات حیات مستعار چنانکه آفرینندهٔ زمان و مکان
خواسته است بنیکو میگذرد و مژدهٔ سلامت ذات و خرسندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
جان و دل می پرورد ایضاً شکر خدا که از نکوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان ست و
جمعیت اوقات احباب را همواره از جناب او تعالی شانه خواهان ایضاً شکر و سپاس صانع
حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست ایضاً
هزاران هزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش را که گلزار حیات در کمال رنگینی و دست خیال
در بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احباب وقف گلچینی ست ایضاً گلهای شکر و سپاس
نذر حدیقه پیرای ایجاد که گل عافیت رنگین و دل از اخبار خیار سلامت احباب بهار آفرین
است دیگر فقرات وصول مکاتیب احباب و ما یتعلق بها بذا اللطف رقم ملاطفه سامی
رنگ ورود ریخته پیمانهٔ دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید ایضاً محبت نامهٔ سوالات طراز
چهرهٔ وصول افروخته دیدهٔ و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضاً رقیمهٔ
الطاف ضمیمه وصول مسرت شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت ایضاً
نسیم ورود نگارین رقم نامهٔ مودت نسبت بهار غنچهٔ خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا فرموده دماغ
جان را نکهت گلهای نشاط بخشید ایضاً ورود رنگین نامهٔ شگفتگی مضمون باغ چمن گل نشاط

ریاض تمنا را نکهت و بهار آرزو را ابر فیض خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت
نگار به مسرت ورود خود سراپای خیال را از جوش بهار پیچیده و نظاره را به مشاهدهٔ بیاض آن رنگین
صبح اقبال از شش جهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورد و دل را
بیش از بیش ممنون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل
از مشاهدهٔ آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ میمنت رقم به نشاط
ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را به سرمهٔ مراد
رسانید ایضاً ابتهاج وصول صحیفهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است
که اندازه نگار در شکل که هزار نامهٔ نیز بپایان نرسد ایزد جهان آفرین باین یادآوریها سالها سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود مسرت اثر سود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صحیفهٔ
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها مضمون
بالیدهٔ هر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مسرت
تازه بر واقف دل اتحاد منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریف
در زمانیکه دل از دست فقیر شده بود از انتظار بستوه آمده بود بیاد مشتاقان رسید و خاطر را از قید
حزن و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامهٔ بهجت عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ سامی که در
قیاس نگنجید ره آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بخشید ایضاً
لطف ورود دلنواز نامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشید و دل به دریافت خوشی حالات سامی
خوشنود گردید و دیگر آنکه نوک خامهٔ مودت رقم برآورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
پیوندی نزار دیده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه پیوندی نزار دیده خامهٔ سحرطراز بود آنکه در کسوت حروف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه
صنعت آباد تحریر چون بیان داشت آنکه بزبان خامهٔ حیا دو نگار پرداز تحریر داشت

آنکه قلم محبت رقم رنگین اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی
نگار نوازش اظهار آیین مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه به دستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام بیرون داده بود
آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه گزیر خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه در شکایت نارسیدن
خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغییر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی عن الطبع السلیم
عمریست که ورود تحیت نامهٔ فروغ عنوان دیده و دل را نور و سرور نه بخشیده است و سواد روش
کحل الجواهر چشم حیران نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه ها فروغ طالع نشاط نداده است
دیر است که دوستان هیچ را بتحریر رقائم خلعت ضمائم یاد ننموده اند مدتیست که نسیم ورود
رنگین نامه های بهار آئین بفضای گلشن دلهای محبان نوزیده است روزها میگذرد که
چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست عرصهٔ دراز میگذرد و زبان
هم شده میرود که صبح ورود صحائف خلعت طراز از مشرق انتظار ندمیده است و شب دیجور ناکامی
و محرومی بپایان نرسیده دیریست که دل به نشاط وصول مسرت نامه ها آشنا و شاهد تمنا
در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست دیریست که عنوان صحیفه های مودت رقم سر انگشت
شوق وا نگشته است عمریست که نگاه شوق گل از خیابان عنوان رنگین نامه های
وداد نگار نچیده است چه شد میشود که مخلص خود را بارسال رقیمهٔ الوداد مضمون الطاف
نساخته اند عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار بدلنوازی مخلصان نپرداخته است
و صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه بهار نساخته اند دیریست که
دست و قلم را انخاط خوبی احباب نگراشته اند و نقش عنایت به تسخیر دلهای دوستان
ننگاشته اند روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید و دل بی نسیم
ورود رقائم از شگفتگی ناامید است عرصه ایست که چشم مشتاق بسواد عنبرین نامه های
تو دو رقم آشنا نیست روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن تحریر نامهٔ سامی

...وق و تعلق دل از جوش اضطرار در آتش ست؛ مدتها گذشت که غنچهٔ دل به نسیم ورود نگارین نامه
شگفته نگشته؛ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلت طراز در کشمکش بیتابی اسیر
و گوش خیال از خامهٔ سموت آرزومند صریریست؛ دیریست که بارسال رسائل عطوفت شمائل
در انبساط بروی مشتاقان نگشاده اند؛ عمریست که آتش شوق ما به نم ارسال مکاتبات صفوت
آیات فرو ننشانده اند؛ دیریست که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در روش
سواد نامی نامه ها در عین نگرانیست **فقرات دیگر** که در خاتمهٔ نامه های احباب رسم
تحریر آنست هذا چشمداشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت تحریر مهربانی
نامه های خیریت رقم چشم مشتاق را نقد مدعا در کنار مهر بخته باشند؛ هرچه که از مهربانی همواره
به تسطیر رقائم خلت طراز یاد آور دوستان باشند؛ مأمول که پیوسته تا رفع حجاب سفارت مشکلات
به تسطیر نمائق محبت و ثائق فراموش خاطر دارند؛ توقع از مهربانی آنکه تا چشم مشتاق لقای
انتها کامیاب نگردد محرومی نگاه از سواد لطف نامه ها روا ندارند؛ از عنایتهای دوستانه چشم آن
دارد که تا زبان برافتادن پردهٔ مهاجرت سررشتهٔ ارسال خیریت نامها از چنگ سلسله دوست قلم
بدل نوازی احبا مأمور باشند؛ مترصد که همواره بارقام صحائف محبت طراز ایمای بیجا آوری
فرمایشهای لائقه این دیار شادان و ممنون احسان دارند؛ جای آنکه گاه گاه به سودن نوک گیاه
چاره نگرانیهای دل منتظر امید سوده باشند؛ مترصد که بمقتضای مهربانی از رقم رواقی ساحت
مراسلات آبی بر آتش انتظار مهر بخته باشند؛ تصور مهربانیهای رنگ کرده این آرزو میرود که تا زمان
حصول مسرت لقای روح افزا به ورود رنگین نامهای تو و دو رقم گلهای نشاط در جیب و آستین
تمنا باشند؛ از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشند گاه گاه به تسطیر و ترسیل
خلت نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت و انبساط سیفر سوده باشند؛ **در تعیین القاب**
ثالثه فروع بسیار است **اول** برادران و فرزندان باشد تا بنقای همنشین که تعیین
رتبهٔ هر یک برای راقم خطوط است ثانیاً مازنان و متوسطان علی الحمد برادران و فرزندان

را بدین طرز میتوان نگاشت ٭ برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعای
مزید حیات و ترقی درجات فروغ ضمیر سعادت تخمیر باد ٭ برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان گرامی
تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما آنکه
برادر عزیزتر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح
خاطر عاطر باد ٭ برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای
لقای فرحت افزا واضح ضمیر فرح باد ٭ برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره
از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون
فقرات خیریت و رسید خطها و گله نارسیدن خطوط و ما یتعلق بها در مکاتبات خردان چه فرزند
و چه برادر و برادرزاده و امثال آن بر یک وتیره است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان
آن مجموعه نوشتنیها را یکجا بنگارند ٭ هذا فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام
صحت و راحت معلوم نمایند ٭ نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان مد عمره بعد شوق
دیدار که بیش از بیش است مکشوف باد ٭ برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد
ادعیه وافیه معلوم باد ٭ نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دید مدعا آنکه ٭ راحت و نیروی
جان و تن طول عمره بعد دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه ٭ درینجا خیریت
و صحت و عافیت ایشان مطلوب الله الحمد که حالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم
پیوسته از جناب الهی مسئول است عدد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت
آن گرامی منش همواره بر زبان شکر است که از صحیفه احوال خود رقم عافیت میخوانم و خیر و عافیت آن
قوت بازو را پیوسته از خدا خواهان ٭ شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث
خوشنودی خاطر میگردد ٭ بفضل الهی درین جا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه
مطلوب ٭ کتابت مرسله رسید و خاطر را خرم گردانید ٭ خط بهجت نمط وصول آورد و دل از دیدن
نکویی حال ایشان مسرور کرد ٭ مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را

حسن گردانید خیریت نامه فرحت رقم در ورود نموده جان را آرامش داده و طرب بروی دل
گشاد نامه سعادت عنوان رسید و مژده خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید خیریت نامه رنگ
در ورود ریخت و دل در یافت خیریت ایشان گل گل شگفت خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه
بر روی دل آورد مکتوب مسرت اسلوب در عین انتظار رسید و خاطر را چندان آرام بخشید که
توان گفت فرسند ساخت سعادت نامه خجسته رقم ورود خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین
را مهر و فرحت داد مراسله مرسله رسید چون مخبر عافیتها بود بمطالعه اش مسرت بسیار فراهم آمد
و دل از تفرقه انتظار رهائی یافت دیگر آنکه در حیز تحریر در آورده بودند آنکه برنگاشته بودند آنکه
رقم کرده بودند آنکه تحریر نموده اند آنکه مرقوم بود آنکه در قلم سعادت در آورده اند آنکه به کلک سعادت
سعادت نگار بود آنکه بتحریر آمده بود آنکه نگاشته کلک فرحت رقم بود آنکه قلمی بود دیگر گله نارسیدن
خطوط نیز اگرچه از رسیدن خطوط استنباط میتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود مدتیست که فرستادن خیریت
نامهای تغافل ورزیده اند روزهاست که خط فرحت نمط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم
نگردیده مدتیست که ورود سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته از دیر باز بسبب کاهل
قلمیهای ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا مرفوع القلم
ساخته اند دیر بازیست که بسهو نیز از کلک ایشان حرفی نتراویده است ندانم در چه شغل
اوقات تلف میکنند مدتیست که رسم دیرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و ما را
فراموش ساخته روزگاریست که دل نگران اخبار اخیار ایشانست ندانم که نارسیدن
خطوط جز هم نامه برانست یا فی الحقیقت تغافل آن عزیزتر از جان است روزها گذشته
که مکتوب خیریت اسلوب نرسیده احوال خیر مآل ایشان معلوم نمیگردد دل رهین اضطراب و خاطر
اسیر پیچ و تابست از روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است
و جان را در کشاکش دام قلق در آورده عرصه دور و دراز گذشته که چشم از مشاهده مکتوب
ایشان روشن نگشته ... سطر پاره کاغذ رقم نمودن نه آنقدر دشوار است که ... گران

درماندو بجا آوردن این کار نتوانند ۞ مدتهاست که پارهٔ کاغذی نفرستاده اند و از خیریت خود آگهی نداده اند
روزهاست که خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز کاهل قلمیهای ایشان ست ۞
فقرات دیگر در خاتمهٔ مکاتیب این مردم ۞ زیاده دعا والدعا ۞ والسلام اما فقرهٔ دعائیه
بے الفاظ مغلق بنویسند ۞ زیاده زیاده زیاده است ۞ زیاده ازین چه نویسیم ۞ بیش ازین چه نویسم زیاده
عمر باد ۞ عمر و دولت زیاده باد ۞ زیاده عمر باد و مزه عمر ۞ شبهای بفرخی روز باد ۞ سعادت روز افزون
روزی باد ۞ دوام آگهی نصیب باد ۞ ایام بهجت مدام باد ۞ خوشدلی روز افزون باد ۞ در استدعای
ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد ۞ لازمهٔ سعادتمندی آنکه همواره بارسال خطوط
خاطر مشتاق را مسرور دارند ۞ باید که پیوسته اینجانب را از یاد خود دوانسته بنامه یاد کرده
باشند خرسندی خاطر در آن نسبت که همواره نویدیان خیریتها باشند ۞ باید که در ارقام رقائم تغافل
نکرده جاوداند کاتب خیر و عافیت باشند ۞ لازم که تا زمان حصول مسرت دیدار خود تغافل
در تحریر نامه روا ندارند ۞ مستلزم رضاجوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب شادمان
دارند ۞ دیگر در القاب نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار است اندازه ارزش هر کس نگاه
توان داشت ۞ در آن خطوط ساده و رسم فقرات خیریت نباشد و تکلف در چنین عبارتها نگنجد ۞ ا
اعتضاد دوستان سلمه بعد شوق واضح باد ۞ مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهود
باد ۞ گرامی قدر فلانی بعافیت باشند ۞ عزیز القدر فلانی محفوظ باشند ۞ شجاعت نشان فلانی
بعافیت بوده باشند ۞ تهور دستگاه شجاعت پناه حفظه الله تعالی ۞ شرافت پناه شجاعت دستگاه
فلان خان محفوظ باشند ۞ مستعد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده باشند ۞ خیرخواه نیاز اندیش
فلانی امیدوار بوده باشند ۞ مراسله مرسله رسید احوال معلوم گردید ۞ مکاتبه مرسله رسید
مخبر حالات گردید ۞ عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف معروضه معلوم گشت ۞ بهرحال همین طور
مدعا رقم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسانی است که
مهربان دوستان و اعتضاد دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب شان باشند

و عرضی مرسله برای معتمد الخدمتان و خیرخواهان و نیک اندیشان است دیگر در باب تعزیت
و تهنیت اول آنکه تعزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد
یعنی در تعزیت کودکان و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ
دیگر مروج ست خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال ست از شنیدن خبر آن واقعه دوم
تعلیم صبر و شکیبائی ست سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال
درین ایام ملالت انجام که در چارسوی خیال ونه بازار حسرتها و متاع انبساط ناروا است واقعه
جگرگداز فلانی برق اندوهی بر خرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان و گرد از دل برانگیخت دریغا
که در نگارخانهٔ دهر فرصت اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی
هرچند تعزیت مقتضی حزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است چاره و ناچاره الصبر و
تسلیم باید پرداخت و خود را دستخوش اندوه و غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق
بحر رحمت را در سایهٔ مغفرت جاوید و خستگان غم و درد او را مرهم شکیبی بر جراحت نهد ایضاً
سانحهٔ هوش ربا و حادثهٔ اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر بر رگ جان
ناتوان فرو برد گرفتاران سلسلهٔ تقدیر را چاره جز تسلیم نیست و حی لایموت جز ذات واجب الوجود
در عالم امکان کیست زنهار سر رشتهٔ حبل المتین صبر از کف ندهند و فرمان خداوندی را پاینده وار
گردن نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از بیتابی
باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضاً خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردیده
دل را مالامال اندوه گردانید و هجوم اضطراب نالهٔ ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ
دوزخ اثر ندارد دو جهان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
نیست و این حیات چند روزه پایداری در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را
از دست چه آید و اگر دل بنامرادی ننهند از مویه و ماتم چه گشاید جزع و فزع را باعث آزار
خود و ناخشنودی خالق دانسته صابر شوند و در زنده کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضای الهی نداشند ایضاً غمنامه که حاوی خبر آغاز جانپیوستن فلانی بود بلفور روز وصاعقه بر
دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گریه رواست و دل از تابش این داغ اگر بگدازد بجاست
میدانند که هیچکس با قضا نتوان آویخت و عکس به اندازه اندر برات مسلمی لاجرم بصبر گرائید
و دامن رضا از کف نگذارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد قصه مختصر درین
طرز و روش باید نگاشت اما در تهنیت باید که از الفاظ وحشت و نکوهیده بپرهیزند و تهنیت تولد
فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد مثلاً در تهنیت
تولد فرزند بدینگونه سخن سرای توان شد بدا درین زبان خجستگی عنوان که غنچه بالیدن گل فطری
و طبیعی حدیقه مراد را از زمان رسیدن فصل ربیعی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان
را ابوی مراد عطرآگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیه غیبی را ابران معدن لطف و کرم
مبارک و همایون گرداناد و آن ثمرة الفواد را بعمر طبیعی رساناد و در مبارکباد طوی فرزند
درین ایام میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال
گلشن اقبال به پیوند شگفتگی بدل فزاینده گردد کارجهان آفرین قران این مهر و مهر سپهر بختیاری را بدان
گرامی نامی مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظاره نتائج این گل نو بر خیز
... سرور ارزانی دارد و در روشنی چشم حصول صحت بخشنده بی منت را جهان
جهان سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دوا خانه رحمت عام عطیه ارزانی داشت و بدعای
این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت تهنیت اضافه منصب بخبر
بهجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق آن کرد که بهار
بگلستان کند امید و کارساز این ترقی را سرآغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستوده صفات
را به مراتب اعلی رساند **آهنگ دوم** وازین آهنگ چار زمزمه بیخیزد نخستین زمزمه
بنگالی که حقیقت مصادر ازان بی پرده گردد مشتمل دوم این زمزمه بشمار مصادر فارسی
مرغوب ازین سیوم این زمزمه در مصطلحات چهارمین زمزمه در لغات زمزمه اول

...ی اثر آنکه بود و رستی پیرو فرجام + هم محرم خاص آید و هم مرجع عام + آسان نبود گشایش
پاس قبول + از نهاد رنگ و بوی نکویی بدنام + نظارگیان را بوی ترا شامه ذوق که + سرهرزه گوی
وادی گفتار + غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را بفراخنای سخن که صحرای بیهوده‌ای است ناگاه
بکنار پیغوله پای بسنگ آمد آزرده پای و ناتوان نیرو نبود که در بادیه نوردی چشم بسایهٔ هر خاربن سیه
کردی و از تفته دلی سینه بر بهر نسیم گشادی اکنون که بدین خستگی پا پیش از پیش رفت تا نسنجند که
فرو مانده و گسسته دم ست می سنجد گشاده روی نشستن و بطرف آن گروه طلسمی بازیچه پر بستن
نه پنهی شور که چون ذوق می در طینت نه اهیچ گلبن را در آنجا ریشه در خاک نه و دود خاکی تا استوار
که هر دیوار که در آن ریگستان بر کشند پیش از سایه خود بخاک افتند به طلسمی که درین چنین اهرمن جای
بندند سنبل ریحان را چه روز بازار و منظر دیوان را کدام بار نامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان
دست بند زده مشکین آهوان دشت از من بجنبانیده ذوق گشایش کنند و من در آن گوشه
ببالا بردن کار این پست لا و پای بند را از گوی عالم لاهوت را بوا گویه رسوائی ناسوتیان چه امید
و جلوه بافی حوران معنی را بفرسوده تمثالهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر میرزا
علی بخش خان بهادر بدین ره و زم نشاند که از آمیزه پارسی زبان بهنجار این گفتار سخن بایدم
راند و انش جوی خون گرم پژوهش را از دور آنه از فرسودگی در انجمن رسوا اندرزگوی پالوده مغز
و مغز از پالودگی چون خوی بر روی روان اندازه این کار جا به شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ
آبی این رود پای فکر بلای فر و پیچ مرا رسد میکشیدن و غزل سرودن و آنرا دو بیستن و حلقه
بر در دل زدن نه خون خوردن و دبستان گشودن و دل تنگ بودن و بر زبان افتادن
اندازه رضاجویی فریبنده برادر و رگیرنده افسونی بود که تا در کامن کردند پاس داد از این رقمی از
سمن بر و نه و زبانم را بناخوش گفتار گشودند و ماندگی بنازد و دو نیالگردی بباله که از پیشتر از آن
به پوییه پیشی برده به نخستین قدمگاه پس روان روی آورد هر چند به همخواری الپسیان قافله و
گام بیس رفتن آزرده پایان را پرسیدن کاهش ناموس رهروی باور نیارد ولیکن چون هر روشناس

روشن چه جهانتاب که چون نیش زا گوش بمالید می خورد راه وی همسر گرفتمی و از دون پوی نیست غم آن
دارم که ناچار درین رفتار به شناسه همدوشی و عطارد گردن باید هم نهادهی هی این نه جای دلتنگی
ست بجوانمردی یاد نکردم اگر شاد نگردم چه اندرین نا سزا کرشمه که محبت بر من گماشت هم بهین خواهر
برادر ره واهی گرفت و هم بدین آرزو وی عطارد برآمد و دوستانی پیشکش پارسی امروزی نیست گر آن
را پاره پاره توان کرد هر پاره را بقاعده از قواعد عربی دوخت زبانیست باستانی و گفتاریست
تا دران هنگام این را از آموزگار بکدام کرشمه فرا میگرفتند و گوهر پیدائی این راز را بکدام ترازوی
سنجند بگر فرمان روایان پارسی را دبیرستان بود و آن قلمرو دبستانها نداشت و دران فرخنده کشور
پژوهشگان بودند دانش پژوه و اورا ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمده بزم و رزم ازین جهان
پهلوانان آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان بود اینچنین کارهای نمایان چگونه ساخته
می شد و این سترگ بسیچ بکدام گفتار روائی مییافت شبه نیست که از رایت شاهان عجم چه پیدا که چه
خامهٔ گنجینه فشانم داده اند هر چه از ستگه پارسی بیشتاید دیده تا بدانم همه از آن جمله زبانم داده اند
اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو هم بدین نمودار افروختن دارد
گوییم فرهنگ نگاران سوده منشانه با نوشته و دلنشین آئینهای باز نموده اند مرا چه بهان
دارد که بیهوده سخن دراز کنم و خویش و ناخویش بپرداز سازکنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم و انموذجی
از آنچه در دل است برون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود و فرهنگ نامهای کهن
بشویند و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند و عده با شرح و هنده را از چیز انیقدر نیست که درین
آهنگ که دو بین صریست از کلک غالبی مصدر چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی هم
نهم تا گنجور این گنجینه بیهمتا بگمدارنده این سفینه بمشاهده ادای نگارش پالوده گویان بشگفت
زار نیفتد و بخرام خامه که در بیان آلوده بیانان کنج روی فریب نخورد و لیکن چون در سر آغاز
هر سخن باز نمودن فهرست آن فن گزیر نیست نخستین از شماره مصادر خلاف قاعده خویشتن سخن
می آرم و تا گره دیگر نشود و سخن لخت لخت بیگذارم و انمودی هم قواعد را ضامن هم هیچ التزام

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند من خود آنچه مرا بر سر زبانست بقلم سپرده ام هر آینه که درین جریده مذکور نگردد از کمین جریده ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد چون بشنوند هم بدین نمودارها پاره پاره بشمرند یارب نگارنده ازین زبان خرده گیران رستگار و آموزنده از نهال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه شرح پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدرست و ماضی و مفعول و مضارع و فاعل و امر و آیین تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر بدین روش پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوییم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان ضابطه آن در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی ست ساری در جمیع افعال و اسما افعال خود از وی بوجود آید و اسما را جز به پشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود آخر مجموع مصادر فارسی نون ست و پیش از نونهای مصدری یا دال ست یا تا چون کردن گفتن نکته چون نون لازمه ذات مصدرست از مصدر برافگنند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند ما قبل نونهای مصدری یا دال ست یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی را شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر آنرا که یا دال ست یا تا حرکت دهند و بهای هوز پیوندند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گرانمایگی پایه کم از مصدر ندارد همچون مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشا پیدائی فراوان افعال است و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع خیزد و روش آن اینست که حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری بنون رسانند چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و بحرکت فتحی جنبش داده بهای هوز پیوند زنند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از مضارع خیزد قاعده آن برافگندن دال ست و بس چون کن از کند و گوی از گوید

همدرین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی
نیز مسموع است چنانکه گوی و گو و نیز میتوان بود نکته مصدر نیز بحالت خود است بمعنی دیگر نیز لیکن
چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی درخور گفتن و کردنی بمعنی
سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی آمیزش حرفی دیگر دم از معنی مصدری
زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی ماضی صرف نیز بکار رود چون
کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون مصدر تا بصورت
اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرند بمعنی دعائیه نام برآرد چون کناد
از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا بر آنچه مسموع باشد نکته اسم فاعل
یعنی کننده گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و بهیچ عارضه متغیر نگردد و معنی دیگر نپذیرد نکته
امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری کند چون سوز بمعنی سوختن و گداز بمعنی گداختن
لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آنرا بحرکت کسره به پیوند
شین آرایش بنهد معنی مصدری دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین عبارت
بزبان قلم رفت لیکن نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین را بالف ربط
دهند دعوی فاعلیت کردن افزاید و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون
اسمی در اول آن در آرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و سخن گوی نکته برخی از
مصادر است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است که از نفس مضارع آن
مصدری دیگر میخیزد و همدرین نکته بتفسیر باید گرفت که مصدر مضارعی را اجزای مضارع که
این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نمی باشد نکته چندی از مصادر اقتضای
آن هست که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدرین نکته بدین ضابطه آشنا
توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدرے از مضارع برآرند
والف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنهار مصدر فعلی را

نکته تابع این حکم نتوان شد چه ساختن فعل متعدی از مصادر مضارعی مسموع نیست نه از مصادر اصلی
نون از برای نفی ست در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغهٔ امر نواهی بانفراد
باشد نواهی را هیچ میم مستعمل ست نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگوئید نکته استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر با آوردن بای زائده در اول آن رواست لیکن مصدر از این حکم
مستثنی ست و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در
بیت اول این رباعی شیخ من عهد تو سخت سست میدانستم بشکستن آن
درست میدانستم نکته این بای موحده را خصوصاً با صیغه‌های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه
برخی از صیغه‌های امر که بسبب کثرت استعمال بمعنی مصدری صورت اسم جامد یافته‌اند آوردن
آنها بمعنی امری اضافه بای زائده مخل معنی ست چنانکه ترس که صیغهٔ امر ست از ترسیدن و
آرام که صیغهٔ امر ست از آرامیدن بمعنی امر جز ببای زائده نیایند یعنی بترس و بیارام نکته
الف ممدوده در فارسی بجای دو الف ست پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر در آرند
که ابتدای آن الف ممدوده باشد لاجرم الف اول را بیا بدل کنند و مثال آن لفظ
بیارام ست که گفته شد نکته قاعده ایست که آنرا تفریس نامند و بنای آن بر آنست که مصدری
از مصادر عربی بگیرند و آنرا بتصریف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از
فهم فهمیدن و از طلوع طلوعیدن و از بلع بلعیدن و ما این چنین مصادر را بشمار مصادر
جا نخواهیم داد نکته اکنون آنچه از مصادر در حافظه موجود ست آنرا پاره پاره بشرح مسطور
چنانکه بعنوان نامه گفتیم مینویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت
آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان میگذاریم و میگذریم انشاءالله پس باب الف ممدوده
آمدن آمد آمده آید آینده آئی آوردن آورد آورده آرد آرنده
آرنده شنفته مباد که مضارع و نهی که متعلق با وست باضافهٔ واو نیز آید آورد بحرکت
راء آورنده آور آمودن آمود آموده آماید آماینده آمای ایستادن

ایستاد ؛ ایستاده ؛ ایستد ؛ ایستنده ؛ ایست ؛ آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف
یای تحتانی نیز آید یعنی استادن ؛ و حذف الف نیز رواست یعنی ستادن ؛ افراختن
افراخت ؛ افراخته ؛ بجای خا شین نیز آید یعنی ؛ افراشتن ؛ افراشت ؛ افراشته
بحث مضارع در هر صورت افرازد ؛ افرازنده ؛ افراز ؛ سراسر بحث بحذف الف
نیز مسموع است آشفتن آشفت ؛ آشفته ؛ آشوبد ؛ آشوبنده ؛ آشوب + آغشتن
آغشت ؛ آغشته ؛ مضارع این مسموع نیست ؛ آگندن آگند ؛ آگنده ؛ این
را مضارع نباشد آرامیدن آرامید ؛ آرامیده ؛ آرامد ؛ آرامنده ؛ آرام
بحث مصدر بحذف الف نیز آید و حذف الف در مضارع روا نیست آفریدن آفرید ؛
آفریده ؛ آفریند ؛ آفریننده ؛ آفرین آرزیدن آرزید ؛ آرزیده ؛ آرزد ؛ آرزنده ؛
آرز ؛ آشامیدن آشامید ؛ آشامیده ؛ آشامد ؛ آشامنده ؛ آشام ؛ آراستن
آراست ؛ آراسته ؛ آراید ؛ آراینده ؛ آرای ؛ آلودن آلود ؛ آلوده ؛
آلاید ؛ آلاینده ؛ آلای آسودن آسود ؛ آسوده ؛ آساید ؛ آساینده ؛ آسای
اندوختن اندوخت ؛ اندوخته ؛ اندوزد ؛ اندوزنده ؛ اندوز اندودن اندود
اندوده ؛ انداید ؛ انداینده ؛ اندای ؛ آختن آخت ؛ آخته ؛ این را مضارع
نباشد آهیختن آهیخت ؛ آهیخته ؛ نیز گویند آهختن بهای مضموم ؛ آهخت + آهخته
الفخت ؛ بفای مفتوح ؛ الفخته ؛ الفنجد معلوم باد که الفنجد مضارع است الفنجیدن
پدید آید انگیختن انگیخت ؛ انگیخته ؛ انگیزد ؛ انگیزنده ؛ انگیز آموختن
[illegible] آموخت ؛ آموخته ؛ آموزد ؛ آموزنده ؛ آموز افسردن افسرد
افسرده ؛ افسرد بحرکت را فاعل و امر مسموع نیست و این بحث بحذف الف نیز
می آید افزودن افزود ؛ افزوده ؛ افزاید ؛ افزاینده ؛ افزای ؛ سراسر
بحذف الف نیز جائز افگندن افگند ؛ افگنده ؛ افگند ؛ بحرکت نون + افگننده

افکن سراسر بحذف الف نیز مسموع است **اوفتادن** اوفتاد افتاده اوفتد اوفتنده
اوفت فاعل این نیز مسموع نیست همانا وجهش این بوده باشد که افتادن فعل اضطراریست
نه اختیاری دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکه بحذف الف
نیز روا است یعنی فتادن **افشردن** افشرد افشرده افشرد بحرکت را مضارع و نیز
باضافه الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند افشارنده افشار
سراسر این بحث بحذف الف نیز آید **افروختن** افروخت افروخته افروزد افروزنده
افروز بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر بحذف الف نتوان کرد چه اندران
صورت افروختن و افروخت فروختن و فروخت میگردد و آن بحثی است جداگانه بمعنی
جداگانه **بودن** بود بوده بود بحرکت واو و چون ازین مضارع استخراج فاعل و امر
نخواستند این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر از آن پدید کشیدند باشد
باشنده باش **برشتن** بپا و را ای مکسور برشت برشته این را مضارع
نباشد **بایستن** بایست بایسته باید مضارع این را فاعل و امر نباشد
بافتن بافت بافته بافد بافنده باف **بستن** بست بسته بندد
بندنده بند فاعل این در عبارت بکار نمیرود **بالیدن** بالید بالیده بالد
بالنده بال **بوسیدن** بوسید بوسیده بوسد بوسنده
بوس و آن بدو معنی است و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست **باختن** باخت باخته
بازد بازنده باز **بردن** برد برده برد بحرکت ... برنده بر
بریدن برید بریده برد بیای مضموم برنده بر این بحث ... بریدرا
نیز می آید **بیختن** بیخت بیخته بیزد بیزنده بیز و این ... چیزهای
خشک است از پارچه مثل آرد و غیره **پالودن** پالود پالوده پالاید پالاینده
پالای و این بمعنی گذرانیدن سائلات است از پارچه مثل آب و شراب **پاشیدن**

پاشیده ؛ پاشیده ؛ پاشنده ؛ پاش ؛ پرداختن پرداخت ؛ پرداخته ؛ پردازد ؛
پردازنده ؛ پرداز ؛ پوئیدن پوئید ؛ پوئیده ؛ پوید + پوینده + پوی + پیراستن پیراست
پیراسته ؛ پیراید ؛ پیراینده ؛ پیرای ؛ پژوهیدن پژوهید ؛ پژوهیده ؛ پژوهد ؛
پژوهنده ؛ پژوه + پریدن پرید ؛ پریده ؛ پرد ؛ پرنده + پر + پیمودن پیمود ؛ پیموده ؛
پیماید ؛ پیماینده ؛ پیمای + پیوستن پیوست ؛ پیوسته ؛ پیوندد ؛ و فاعل این ازینجا که
بالفظ تنافری دارد مسموع نیست ؛ پیوند ؛ امر پذیرفتن پذیرفت ؛ پذیرفته ؛ پذیرد ؛
پذیرنده ؛ پذیر ؛ نوشتن بذال ؛ انست نامه نگار خطاست پختن پخت ؛ پخته ؛
پزد ؛ پزنده ؛ پز + پوشیدن هم لازمی و هم متعدی پوشید ؛ پوشیده ؛ پوشد +
پوشنده ؛ پوش + تپیدن تپید ؛ تپیده ؛ تپد ؛ تپنده ؛ تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست
و نوشتن بطای حطی خطاست ترازیدن ترازید ؛ ترازیده ؛ ترازنده ؛ تراز ؛
املای این بطای حطی جائز نیست تاختن تاخت ؛ تاخته ؛ تازد ؛ تازنده ؛ تاز ؛
تافتن تافت ؛ تافته ؛ تابد ؛ تابنده ؛ تاب ؛ تابیدن ؛ مصدر مضارعی توختن
توخت ؛ توخته ؛ توزد ؛ توزنده + توز + جنبیدن جنبید + جنبیده + جنبد + جنبنده جنب + جستن
بجیم مفتوح ؛ جست ؛ جسته ؛ جهد ؛ جهنده ؛ جه + جستن بجیم مضموم ؛ جست ؛ جسته +
جوید ؛ جوینده ؛ جوی + چپیدن بجیم مفتوح فارسی ؛ چپید ؛ چپیده + چپد
چپنده ؛ چپ + چسپیدن چسپ ؛ چسپیده ؛ چسپد ؛ چسپنده + چسپ ؛
چمیدن چمید + چمیده + چمد + چمنده ؛ چم + خفتن خفت ؛ خفته +
خسپد ؛ خسپنده + خسپ + خسپیدن مصدر مضارعی و انکه خوابیدن نیز گوئی
دارد اصل انیست که خواب اسم جامدست و در پارسی بمعنی نوم و آنرا منصرف
گردانیده اند و اینچنین در پارسی بسیارست اما اینکه قبله اهل سخن سعدی شیرازی
در بوستان میفرماید فرو شتر بچه با مادر خویش گفت + پس از رفتن آخر زمانے بخفت +

ازینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود که شیخ امر آنرا به خفت استعمال کرده سخن
اینست که این از بهر ضرورت قافیهٔ شعر است ورنه ماضی و امر بیک صورت نمیتواند بود خوردن
بواو معدوله ؛ خورد ؛ خورده ؛ خورد ؛ بحرکت را خورنده ؛ خورد ؛ امر این باضافهٔ الف
نیز آید خاریدن بے واو ؛ خارید ؛ خاریده ؛ خارد ؛ خارنده ؛ خار خواندن
خواند ؛ خوانده ؛ خواند ؛ بحرکت نون خواننده ؛ خوان خواستن بواو معدوله خواست ؛
خواسته ؛ خواهد ؛ خواهنده ؛ خواه خاستن بے واو ؛ خاست ؛ خاسته ؛
خیزد ؛ خیزنده ؛ خیز خستن خست ؛ خسته ؛ این را مضارع نبود خریدن خرید ؛
خریده ؛ خرد ؛ خرنده ؛ خر دانستن دانست ؛ دانسته ؛ داند ؛ داننده ؛ دان
دیدن دید ؛ دیده ؛ بیند ؛ بیننده ؛ بین دمیدن دمید ؛ دمیده ؛ دمد ؛ دمنده ؛
دم دوختن دوخت ؛ دوخته ؛ دوزد ؛ دوزنده ؛ دوز داشتن داشت ؛ داشته ؛
دارد ؛ دارنده ؛ دار دویدن دوید ؛ دویده ؛ دود ؛ دونده ؛ دو درودن
بفتح دال وضم را ؛ درود ؛ درود ؛ دروده ؛ درود ؛ بکسر دال وفتح را و واو ؛ درونده ؛ درو
دوشیدن دوشید ؛ دوشیده ؛ دوشد ؛ دوشنده ؛ دوش دادن داد ؛
داده ؛ دهد ؛ دهنده ؛ ده رشتن بکسر را ؛ رشت ؛ رشته ؛ ریسد ؛ ریسنده ؛
ریس رفتن بضم را ؛ رفت ؛ رفته ؛ روبد ؛ روبنده ؛ روب رفتن بفتح را
رفت ؛ رفته ؛ رود ؛ رونده ؛ رو رخشیدن رخشید ؛ رخشیده ؛ رخشد ؛ رخشنده
رخش ؛ واین بحث باضافهٔ دال نیز بدین معنی آمده ؛ درخشیدن ریختن هم لازمی هم
متعدی ؛ ریخت ؛ ریخته ؛ ریزد ؛ ریزنده ؛ ریز رستن بفتح را ؛ رست ؛ رسته
رهد ؛ رهنده ؛ ره ؛ در بحث مضارع را مکسور میگوید رستن بضم را ؛ رست ؛
رسته ؛ روید ؛ روینده ؛ روی ؛ روییدن مصدر مضارعی را راندن راند ؛
رانده ؛ راند ؛ بحرکت نون ؛ راننده ؛ ران رمیدن رمید ؛ رمیده ؛ رمد ؛

رمنده ؛ رم ؛ رسیدن رسید ؛ رسیده ؛ رسد ؛ رسنده ؛ رس ؛ رسانیدن متعدی
و رسانیدن نیز زدون زود ؛ زوده ؛ زند ؛ زننده ؛ زن ؛ زدودن زدود ؛ زدوده
زداید ؛ زداینده ؛ زدای ؛ زیستن زیست ؛ زیسته ؛ زید ؛ زیده ؛ زی ؛ سفتن
سفت ؛ سفته ؛ این بحث را مضارع نیست سختن بضم سین ؛ سخت ؛ سخته ؛ سخد ؛
سخنده ؛ سنج ؛ مصدر مضارعی سنجیدن سرشتن سرشت ؛ سرشته ؛ این بحث هم از
مضارع خالیست سرودن سرود ؛ سروده ؛ سراید ؛ سراینده ؛ سرای ؛
ساختن لازمی و متعدی ؛ ساخت ؛ ساخته ؛ سازد ؛ سازنده ؛ ساز ؛ سوختن
لازمی و متعدی ؛ سوخت ؛ سوخته ؛ سوزد ؛ سوزنده ؛ سوز ؛ سودن سود ؛ سوده
ساید ؛ ساینده ؛ سای ؛ سپردن سپرد ؛ سپرده ؛ سپارد ؛ سپارنده ؛ سپار ؛
بحث مضارع بحذف الف نیز آید ستدن ستد ؛ ستده ؛ ستاند ؛ ستاننده ؛ ستان ؛ سگالیدن
سگالید ؛ سگالیده ؛ سگالد ؛ سگالنده ؛ سگال ؛ سپوختن سپوخت ؛ سپوخته ؛
سپوزد ؛ سپوزنده ؛ سپوز ؛ شگفتن شگفت ؛ شگفته ؛ مضارع شگفد امر ندارد ؛
شگافتن شگافت ؛ شگافته ؛ شگافد ؛ شگافنده ؛ شگاف ؛ شکستن لازمی
و متعدی ؛ شکست ؛ شکسته ؛ شکند ؛ شکننده ؛ شکن ؛ شمردن شمرد ؛ شمرده ؛
شمارد ؛ شمارنده ؛ شمار ؛ بحث مضارع بحذف الف نیز آید شتافتن شتافت ؛
شتافته ؛ شتابد ؛ شتابنده ؛ شتاب ؛ شناختن شناخت ؛ شناخته ؛
شناسد ؛ شناسنده ؛ شناس ؛ شنفتن شنفت ؛ شنفته ؛ این را مضارع
نباشد شنیدن شنید ؛ شنیده ؛ این بحث بواو نیز آید و در ان حالت نون
مضموم گردد شنودن شنود ؛ شنوده ؛ مضارع هر دو یکیست شنود بکسر شین و
فتح نون و فتح واو ؛ شنونده ؛ شنو ؛ غنودن غنود ؛ غنوده ؛ غنود ؛ غنونده ؛ غنو ؛ غلتیدن
غلتید ؛ غلتیده ؛ غلتد ؛ غلتنده ؛ غلت ؛ آشکارا باد که نوشتن این بطای حطی غلط نیست بلکه

چون این بطای حطی نویسند خود بصورت غلطیدن غلط شود و بمعنی غلط کردن **فرمودن**
فرمود + فرموده + فرماید + فرماینده + فرمای **فرسودن** فرسود + فرسوده + فرساید + فرساینده +
فرسای **فرستادن** فرستاد + فرستاده + فرستد + فرستنده + فرست و این مضارع
فرستند نیز گویند لاجرم فاعل فرستنده + و امر نیز فرست + خواهد بود لیکن الاول افصح **کاشتن**
کاشت + کاشته + کارد + کارنده + کار + بحث مصدری بحذف الف نیز آید **کشتن**
کشت + کشته + بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد **کشتن**
بکاف مضموم + کشت + کشته + کشد + کشنده + کش **کشیدن** کشید + کشیده +
کشد + کشنده + کش + **کوفتن** کوفت + کوفته + کوبد + کوبنده + کوب + **کافتن**
کافت + کافته + کاود + کاونده + کاو + **کاستن** کاست + کاسته + کاهد + کاهنده
کاه + مصدر مضارعی کاهیدن **گزیدن** بفتح کاف فارسی + گزید + گزیده + گزد +
گزنده + گز **گزیدن** بکاف پارسی مضموم + گزید + گزیده + گزیند + گزیننده + گزین
گستردن گسترد + گسترده + گسترد بتای مضموم و رای مفتوح گسترنده + گستر **گماشتن** گماشت +
گماشته + گمارد + گمارنده + گمار + **گذشتن** گذشت + گذشته + گذرد + گذرنده
گذر + **گذاشتن** گذاشت + گذاشته + گذارد + گذارنده + گذار + باعتقاد
نامه نگار نگاشتن این هر دو بحث بزای هوز رواست و بذال ثخذ خطاست **گسستن**
گسست + گسسته + **گسیختن** گسیخت + گسیخته + مضارع این هر دو یکیست +
گسلد + گسلنده + گسل **گشتن** بکاف فارسی مفتوح + گشت + گشته + گردد + گردنده
گرد + مصدر مضارعی گردیدن متعدی گرداندن + باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن
لغزیدن لغزید + لغزیده + لغزد + لغزنده + لغز **لرزیدن** لرزید + لرزیده +
لرزد + لرزنده + لرز **لیسیدن** لیسید + لیسیده + لیسد + لیسنده + لیس
لائیدن لائید + لائیده + لاید + لاینده + لای **مردن** مرد + مرده + میرد +

میزنده ∴ میز ∴ **موییدن** مویید ∴ موییده ∴ موید ∴ موینده ∴ موی ∴ **مانستن** مانست ∴ مانسته
ماند ∴ ماننده ∴ مان ∴ **نکیدن** نکید ∴ نکیده ∴ نکد ∴ نکنده ∴ نک ∴ **نواختن** نواخت
نواخته ∴ نوازد ∴ نوازنده ∴ نواز ∴ **نهفتن** نهفت ∴ نهفته ∴ و این را مضارع نباشد
نگاشتن نگاشت ∴ نگاشته ∴ نگارد ∴ نگارنده ∴ نگار ∴ **نهادن** نهاد ∴ نهاده
نهد ∴ نهنده ∴ نه ∴ **نشستن** نشست ∴ نشسته ∴ نشیند ∴ نشیننده ∴
نشین ∴ نشاندن ∴ متعدی و نشانیدن نیز **نوشتن** بفتح واو نوشت ∴ نوشته ∴
نوردد ∴ نوردنده ∴ نورد ∴ و مصدر مضارع نوردیدن **نوشتن** بکسر واو ∴ نوشت ∴
نوشته ∴ نویسد ∴ نویسنده ∴ نویس ∴ در بحث مصدری بجای واو یا نیز آید یعنی
نبشتن **ورزیدن** ورزید ∴ ورزیده ∴ ورزد ∴ ورزنده ∴ ورز ∴ **وزیدن** وزید
وزیده ∴ وزد ∴ وزنده ∴ وز ∴ **هشتن** بکسر های هوز هشت ∴ هشته ∴ هلد ∴ هلنده ∴
هل ∴ **یافتن** یافت ∴ یافته ∴ یابد ∴ یابنده ∴ یاب ∴ اندیشه دانش آموز را بدین
شگون استواری باد که شمار مصادر بلفظ یاب که دعائیست جامع مختصر بپایان رسید ∴
بعد ازین سخن در مصطلحات میرود و درین فصل رعایت حروف تهجی منظور نکرده ایم تا
سخن دراز نشود ∴ **زمزمهٔ سوم در اصطلاحات** آب بر ریسمان بستن و آب
بهاون کوفتن و آهن سرد کوفتن کنایه از اشاره بتقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم
باریدن و چراغ از چشم جستن عبارتست از حالتی ست که در وقت رسیدن صدمه قوی بر
دماغ روی دهد ∴ جامه گذاشتن بمعنی مردن ∴ آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید
مشهوره باکلاه کردن ∴ نیز عبارتست از ترک و تجرید و بعضی کنایه از کمال حزم و احتیاط
والاول اصح ∴ با جفت دویدن ∴ برابر دویدن دو کس ∴ خط دادن ∴ اقرار و اعتراف
کردن ∴ سیاهی کردن ∴ بمعنی ظاهر شدن ∴ سیاهی زدن ∴ بمعنی خودنمائی و خودستائی
تنگ گل کردن خانه ∴ بمعنی سپید کردن خانه ∴ آبی شدن کار ∴ بمعنی تباه شدن کار ∴ دست

ودهن آب کشیدن ÷ یعنی شستن دست ودهن ÷ رو ساختن ÷ یعنی شرمنده شدن ÷
بخیه بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن ÷ بمعنی ظاهر شدن امری پوشیده ÷ کاری
از بن دندان کردن ÷ یعنی بذوق تمام کردن ÷ پی کور کردن ÷ بکاف تازی مرادف پی
گم کردن ÷ برکردن چراغ ÷ بمعنی افروختن چراغ ÷ سر چراغ افگندن ÷ بمعنی گل گرفتن
چراغ ÷ چشم روشنی ÷ بمعنی تهنیت ÷ بالا خوانی ÷ خود را افزونتر از اندازه ستودن ÷
چهره شدن ÷ و طرف شدن ÷ بمعنی مقابل شدن ÷ شیشه در جگر شکستن و آبگینه در
جگر شکستن و شرر به پیراهن افشاندن و خانه به پیرهن شکستن و نعل در آتش نهادن ÷
بمعنی بیقرار کردن ÷ گل کردن ÷ بمعنی ظاهر شدن ÷ چشم به چیزی سیاه کردن ÷ بمعنی
طمع در آن چیز ÷ دامن بدندان گرفتن ÷ بمعنی عجز کردن و آماده گریز شدن ÷ خس بدندان
گرفتن ÷ بمعنی زینهار خواستن ÷ پای خالی کردن ÷ بمعنی بسفر رفتن ÷ بچراغ رسیدن
بمعنی توانگر شدن ÷ کفن پاره کردن ÷ یعنی از مرض مهلک و حادثهٔ سخت نجات یافتن ÷
پشت چشم نازک کردن ÷ یعنی آزرده شدن از راه ناز ÷ بسر زلف سخن گفتن ÷ یعنی بناز
و تکبر حرف زدن ÷ گردن نهادن ÷ و سر نهادن بمعنی اطاعت کردن ÷ گردن کشیدن و پیچیدن
و سر کشیدن و پیچیدن ÷ بمعنی نافرمانی ÷ شکوفه کردن یعنی قی کردن ÷ تن زدن ÷ بمعنی
خموش نشستن ÷ تن در دادن بمعنی رضامند شدن ÷ گوش دادن ÷ بمعنی نگاه داشتن ÷
پای از پیش رفتن بمعنی لغزیدن پا و افتادن شخص ÷ از پرکار افتادن ÷ بمعنی رفتن انتظام
و باطل شدن ترکیب ÷ دست بهم دادن ÷ بمعنی میسر آمدن ÷ به پوستین افتادن ÷ بمعنی غیبت
کردن ÷ دست بند زدن ÷ بمعنی فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان ÷ دامن
زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه آمدن ÷ عبارت از در مانده شدن و عاجز شدن ÷ آسمان
با بر دو پوشیدن کنایه از انکار وجود بدیهی ÷ بر شکستن محفل ÷ عبارت از پراگنده شدن آن
مجمع ÷ بر خود بالیدن ÷ کنایه از ناز کردن و فخر کردن ÷ در آب و آتش بودن ÷ اشاره بافراط

زحمت و رنج درخود فرو رفتن و بخود فرو رفتن بمعنی متفکر و متحیر بودن دست زیر زنخ داشتن
و دست ستون زنخ گشتن اشاره بحالت تحیر و سکوت ست نان بروغن افتادن عبارت
از فراهم آمدن اسباب مراد انگشت بحرف نهادن بمعنی اعتراض کردن برکلام آب
بدست کسی ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن شب درمیان دادن عبارت
از وعده کردن خواهی وعده یکروز خواهی زیاده کاسه گرداندن کنایه از دریوزه گری
و گدائی کاسه گردان تا سند جامه کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و داد خواهی
مشعل بکف گرفتن نیز بدین معنی آید جامه سرخ برسر چوب کردن نیز ازین عالم
کچکل کردن عبارت از ظاهر شدن راز قطره زدن اشارتست بشتاب رفتن
کلاه کج گرفتن عبارت از تمسخر و استهزا کلاه اندوختن و کله گوشه بر آسمان سودن
عبارت از شاد شدن و شوق کردن آستان برخاستن عبارت از ویران شدن خانه
آب تاختن بمعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا آهنگ بر آتش افگندن
بمعنی شور و غوغا کردن مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن ابلست سست کردن عبارت
از فروتنی و ترک دعوی ست برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف بمعنی تمام شدن آید
خط بمعنی کشیدن عبارت است از آنکه اقرار بعجز خود کنند خط کشیدن و قلم کشیدن
مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد فعل وارون زدن عبارتست از آنکه
چیزی پیش گیرند که مقصود بدان مرهم پوشیده باشد در پس زانو نشستن مراقبه را گویند
و تلمذ و استفاده را نیز درخط شدن عبارت از شرمنده شدن دور هم گشتن دست یافتن
بمعنی غالب آمدن زهره ترق چهارم در لغات یعنی اسماء مفرده فارسی و خشو بواو مفتوح
بضم خای معجمه و شین معجمه مضموم بواو معروف بمعنی ایلچی عموماً و بمعنی پیغمبر خصوصاً ارج بمعنی
قدر و قیمت آید واژه نیز ... است ارجمند بمعنی صاحب رتبه چه مند افاده معنی خداوندگی
میکند اسپغول بفتح الف و کسر ... و یای معروف بمعنی تخم ... معروف ... فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند
بکاف مضموم و های مضموم به را زده امشاسپند بمعنی فرشتهٔ رحمت اشکوب بوزن
اجمود عبارت از درجهٔ عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و
مجازاً نفس ناطقه را نیز نامند انگاره بر زنگ و گروه بفتح کاف فارسی نیز خوانند
خاکا گویند انبر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا بوسپنا نامند آژند با لف
ممدوده و زای فارسی مفتوح هندی گاره خوانند بکاف فارسی انگوسه بوزن منصوبه لوزه را
نامند که بهندی آن ٹوٹی است هستو بمعنی اقرار کننده و خسته بجا نیز آید نشکنج بنون مکسور و شین
زده کاف تازی مفتوح و نون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی است آلش
بر وزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت آلش کرد بست بفتح با صیغهٔ ماضی و
اسم طنابی است در اصطلاح خسروان ایران بندند و هر گنهگار که خود را بوی رساند از انتقام
ایمن باشد تابو شراب را گویند که آنرا در عرف هند ٹهرا نامند دماغه کلاهی که بر سر باز
و شاهین نهند پاسبر بمعنی دلیل و رهنما پیچ پیچ بطانهٔ دستار را گویند چپسه بجیم فارسی
مفتوح بکاف پیوسته و سین مفتوح بهای زده کاغذ ریزهٔ پیچیده که آنرا بهندی پوریا
گویند چاک بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قباله نیز آید قفای سر را نیز
گویند چپلک بجیم فارسی بهندی آن چهاپنچ است و آنرا بفارسی چلاچل نیز گویند چلپ
بجیم تازی زن فاجره را گویند آچل بجیم مضموم عربی جشاء هندی ڈکار و ایستگی
دیگر آروغ ره آورد و ارمغان و نوزهان و نورهان بمعنی سوغات ار
بمعنی مرقع تصویر ارژنگ نام نقاش ازنگ شکنی که بر روی افتد و بهندی جھری
گویند آونگ بمعنی ریسمان که بسقف آویزند و چهینکا در هندی خوانند آورگ با لف
مفتوح بواو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مرده بمعنی ریسمانی است که آنرا به سقف
یا شاخ درخت بندند و پا بران گذارند و بهوا آیند و روند و بهندی جھولا نامند آژخ

عربی ثول و بهندی بهیته آبستن و آبستنی باضافه یای تحتانی بمعنی زن حامله مخفی نماند
که آبستن مصدر نیست که آبستن بمعنی آبسته مفعول آن تواند بود بلکه اسمی است جامد بمعنی
غیر منصرف یا غوش بغین معجمه مضموم و واو مجهول بمعنی غوطه آوخ بمعنی افسوس اکدش با کاف
و دال مکسور و شین معجمه بمعنی دو اصیل انسان دوغلی است که آنرا دوجنس گویند چاشه بمعنی استخوان زیر زنخ پالپا اهراست
از پالودن اسپ کوتل را گویند پالهنگ مخفف پالا آهنگ است یعنی کشنده اسپ کوتل
و این اسم ریسمانیست که آنرا بهندی باگڈور نامند اشغر بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار
که بهندی سیه گویند و بعربی قنفذ ... قربان کیفر بکاف مفتوح و فای مفتوح
بمعنی سزای کردار بد و نیز آنرا باد افراه و باد افره نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آمده
باد فر او باد فره اسم چیزی مدور که ریسمانی در آن انداخته بگردانند و بهندی آن پهرکی است بهندی
بمعنی مس پاره ریسمان بانیز گویند و آنرا بهندی ٹٹ گویند چپاره بیای مفتوحه آن ... گویند
که ساقش افراشته نبود مثل خربزه و خیار و کدو و بهندی آن را بیل گویند بیای مکسور پاشنگ
بهای مفتوح اسم دیگر آن پای افزار عبارت از کفش پاست مغاره بیای
بمعنی طعنه چغوله بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشه چشم نیز آمده
بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجهول اسم پرندی که در صحرا باشد یعنی نشسته مثل ...
چپروار خانه تابستانی ... ارسپت بیای مکسور عربی سویق و بهندی آن ستو و آن آرد
بریان با یاب معروف بمعنی ملاقات مقدور پستوک بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و چرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل است پالیچ و آنرا بیش نشین نیز گویند بهندی آن
دالی جنانی پاسنا بمعنی حفظ و ضبط پلیه بیای فارسی مفتوح و لام مفتوحه بهندی آن پیچی
جاوس بهندی آن باجرا زرت تصغیر آنرا بهندی جوار شاخل بجای معجم مضموم بهندی
ارهر یا بسار بهندی جهجر کنجیر بوزن فقیر و تبیر بوزن بسیر بمعنی طبل و کوس ...
و دال مفتوحه ... بعد ... خان کسیکه از پادشاه در آمدش اجازت بلا قید داشته باشد

بفتح جیم و بای فارسی مضموم گوسپند یکساله را گویند **چامه** بمعنی غزل و سرود برا و دال مضمومه
بمعنی صف آید **بانو** بنون مضموم زمزمه ایست از بهر خوابانیدن اطفال و هندی آن لوری **دژ** بدال
مکسوره قلعه را گویند **واس** بهندی آن برانتی **گلشه** بکاف و لام مفتوحه بهندی کدال **تیشه**
بهندی بسولا **مندل** بهندی پکهاوج **زغنک** عربی فواق بهندی ہچکی **سپندان** بهندی
رائی **شاکچه** پوششی است مر زنان را که بهندی آن انگیا است **شار** بمعنی عبارت از زینه
مرکب است **شارستان و شارسان** مخفف آنست **پژشک** بها و زای فارسی کمیز عربی طبیب
آوزاک بمعنی جزیه **آداش** بمعنی همنام که عربی آن سمی است **آسا** صیغه امر است از آسودن و بمعنی
تمکین و وقار نیز آید و بمعنی مانند و پدر و قاره را گویند که بهندی آن جوانی است **ارک** بالف مفتوح قلعه کوچکی
که در میان قلعه باشد **انباغ** بمعنی دو زن که یک شوهر داشته باشند و آنرا بهندی سوت و سوکن
باشد **اندروا** بمعنی سرنگون و وردوا نیز مستعمل است **شبگیر** سفر شب **ابوار** بفتح الف سفر روز
نوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی اول **نیا** بمعنی جد و پدر و نیاگان جمع آن **لاد** اسم دیوار
ماه پروین اسم چند ستاره **باخه** اسم کشف و آنرا سنگ پشت نیز گویند **کنالک** بفتح کاف عربی آست
که آنرا زحیر گویند **کناهم** بکاف مضموم بمعنی بیشه و چراگاه **شمن** بوزن چمن بمعنی بت پرست **ترس**
بتای مضموم اسم سپر **شفشاهنگ و شفشاهنج** تخته فولاد مشبک که تارهای زر و سیم بدان در کشند
بهندی آن جنتری **چالیک** بیای معروف نام بازیچه ایست بهندی آن گلی ڈنڈه **کاچار و کاچال**
عبارت از رخت و متاع خانه **پچیمه** بوزن زینه پیوند چرمین خصوصا و هر پیوند عموما **گوخ** خانه که
از نی و علف سازند و آنرا آگاره نیز گویند و **گومه** نیز بکاف فارسی مضموم **سپنج** بمعنی عاریت
و نیز بمعنی خانه که کشاورزان بر کنار کشت سازند از نی و علف **سمراد** بسین مفتوح بمعنی وهم
فرتاب بمعنی [illegible] که راست **شگفت** بمعنی عجب **بیچاد و بیچال** برای [illegible] و یای معروف
بمعنی اچار **قلاوز** راهبر و راهنما را گویند **یاره** و آنرا دست برنجن نیز گویند و آن چیزی است
که زنان بدست افگنند و بهندی آن کڑا **سپید** بهندی ٹوکرا [illegible]

عنکبوت هم گویند و آن کارتنی جالها است آنرا لیچ گویند پالکانه تابدان تاره بپای مضموم و واو معروف هندی آن چیز
فوه بفای مضموم و واو و هاء ساکنه چیزی که برای افزونش رنگ نگین زیر آن نهند و بهندی ڈانک
گویند گشنه بکاف تازی معنی مرادف گرسنه است مکاس بمعنی ابرام در طلب چیزی و مکیس
از آنست پیچاره بپای فارسی مفتوح و جیم فارسی و آنرا پای بافت نیز گویند پیچاو ریسمانیست که مجمر را بدان
بسته آویزند تا افروخته شود و بهندی آنرا چهانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف بمعنی فرستادن یعنی مرخص لال بمعنی گنگ که بهندی گونگا گویند ناگرفت بمعنی ناگاه
کپچه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن چپالکه کدیور بکاف تازی مفتوح و دال مکسور
و یای مجهول مزارع و باغبان را و بمعنی مزرعه نیز بلارک هم تیغ و هم جوهر تیغ هر دو باشد
بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و مردری بحذف کاف پارسی نیز بمعنی چیزی
که از مرده باز ماند یعنی میراث اخشیت و آخشت دو کلمه پارسی است بمعنی ضد و زهی بازنامه
بمعنی رونق ویژه بمعنی خاصه و خالصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز مستعمل گردد سپری
بضم سین و یای فارسی بمعنی آخر فرجام هم بمعنی رنگ و رونق و هم بمعنی انجام گذارش لغات
هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین بلبیر و پای فرجانی فرو هیده بدست آید که بخشنده ایزد
امیدواری و از بند خودی رستگاری دهد فرد میزند دم رقتا غالب تسکینش نیست چو که
توفیق زگفتار بکردار برد آهنگ سوم مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب از دیوان که در مکاتبات بکار
آید و اقسام نثر را آرایش دهد هر چند در آغاز هر شعر اشاره بشایستگی آن شعر میرود و انشایی
که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده میشود لیکن چون اشارت در غایت اختصار
هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این ابیات جز انتخاب و التقاط نیست
هر کس بسلیقه ادا شناسی و طریقه معامله نگاری خویش هر نظم را در نثر نشست
تواند داد منکه سخن پیوند سخن گزارم گرد آرنده این اشعارم دل بخرده را باین شغل فریب میدهم
بفراهم آوردن اشعار تازه که خامه فرسود کسب نیست بر دبیران روزگار منتی می نهم الله بس ماسواه هوس

شایسته پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله صلعم باشد علیه السلام نظم

مطاع آدم و عالم محمد عربی　　وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که در ایوان قصر جاهش　　سپهر تکیه بسته بعزت آثاری
چنان بود که به بیند بخواب عشق ورا　　از و مشاهدهٔ حق بعین بیداری

از مناسبات مقام نعت نظم

محمد بشیر امام رسل قبلهٔ امم　　کز شرع اوست قاعدهٔ انتظام کل
در بزم چشم سنگ سوی نگاهش عقیق تشنگی　　در رزم ابروی سیاهش زره ذوالفقار

در مقام اظهار ارادهٔ سوز و گداز نظم

بیا ای مرهم ضمیر الا یا ساقی　　نفس خون گشت جگر بالا دخانی
پریشان تر ز خود چشم داستانیست　　بدعوی بر سر سریم نوایست
در آتش از نوای ساز خویشم　　کباب شعلهٔ آواز خویشم

در باب ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خس و خارش گلستانست گوئی　　غبارش گوهر جانست گوئی
درو چون بیضه در پستان ز نیرنگ　　بهارش همچو صبح از گردش رنگ
چه فروردین چه دی چه تیر چه مرداد　　بهر موسم فضایش جنت آباد

در وصف شخص کریم باذل نظم

بیاد همتش ماه دل ما راستی　　ازین تر دستی خود تلف می
بفضل با تار بجو مخون ابر　　به پیش کفش بلا شبهه بر دوش ابر
آیینه عسرت صورت ابر آمده　　همچو خود از دوی بحر آمده

از عرض جستجوی حسن به پیچ پیچگان بصیغهٔ جمع نظم

قیامت قامتان مژگان درازان　　ز مژگان بر صف دلها نیزه بازان
ز رنگین جلوه ها غارتگر هوش　　بهار اندر بر و نوروز در آغوش

دیگر در ستایش حسن بصیغهٔ افراد نظم

رایتی از نور بر افراشته　　پرده ز رنگینی گل برداشته
جلوه گری آفت نظارهٔ　　برق ز تمثال وی انگاره
رنگ گل آیینه و دیدار او　　صبح پری جوهر رفتار او
پیکری از لطف فراهم شده　　صافی آیینه مجسم شده
در نظر از شوخی اعضای او　　بوده همین چهره سراپای او

وصف مرد قوی هیکل زور آور نظم

سیل تنی کز پی عرض شکوه　　رشته رگ گردنش از نه گره کوه
پیکری از کوه تنومند تر　　بوده از و جهت الوند تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکستهٔ غم زده　　بیدلی خستهٔ ستم زده
از گداز نفس تب و تبی　　در بیابان یاس تشنه لبی
درد مند جگر گداخته　　از غم و هجر زهره باخته
خس طوفانی محیط بلا　　سر بسر گرد کاروان فنا
در آگاهی فنا زده　　همه بر خویشتن پا زده

در زبان و تبحر شاعر و سخن نظم

طراز اندیشهٔ آفرینهٔ او　　آتش اندیشه جانان [illegible]
پیچیده معنی نوی [illegible]　　قامت [illegible]
طرز تحریر [illegible]　　[illegible]

در نکوهش حکام جفا پیشه نظم

پلاوه‌ی سرو کار تو هر جای نهاد دست / آنکه برگزیده چرخ اند در ستمگاری
چو فتنه حیات نهاد دون عالم آشوبی / چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری

بیان حسرتهای ماضیه بطریق حسرت نظم

بحسرت عجیب عشرتیان پیشتر [illegible] / بستم تنها منتظیان همی کشید خار
از چشم دل بنهاده [illegible] / در رنگ [illegible]

شرح خستگیهای حال نظم

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

اظهار ناتوانی از نامه‌روی دور ماندنیست فرد

[illegible] / اگر رسد [illegible]

اشاره بنقاهتی که دوست بعد از خرابی بصره مستفسر احوال شده باشد فرد

جهان [illegible] گفتاری [illegible] / [illegible]

اظهار نسبت ارادت بروش استفهام فرد

[illegible] / [illegible]

طلب تفقد بزرگی بنمایش بوجه خاص فرد

[illegible] / [illegible]

نازش بر نسبت تعارف اگرچه دوست شخص ارضا شد فرد

[illegible] / از شکوه [illegible]

در غور بیان گله بدعهدی و گزاف پیشگی دوست فرد

تو کی ز جور پشیمان شدی چه می گویی / [illegible] راست نباشد که [illegible]

بیان تخمیر و اندوه فرد

چگونه یم از زوال جوانی که در رباط / [illegible] امید [illegible]

در طلب چستی چالاکی و منع افسردگی و کاهلی فرد

جست [illegible] طلب کن / همچون [illegible]

بیان انتظار قاصد در امر مذکور فرد

تا خبری از رسیدن قاصد [illegible] / آنچنان میکند دلی با امید [illegible]

آرایش عنوان حسن طلب بطرز عجز و ادب فرد

[illegible] گرامی [illegible] / [illegible]

خواهش وصل و تقاضای عیش فرد

بیا که قاعده آسمان بگردانیم / قضا بگردش رطل گران بگردانیم

شرح ماجرای خوی دوست بعتاب آمیخته بناز فرد

سوده باد خاطر غالب که خوی تست / آمیختن به باده‌ی صافی گلاب را

دریغا این اندوه که اگر با ماست بجاست قطع نظر از تحسین هنر چرا ست فرد

باده اگر بود حرام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دیدی که چه کرد انتقام خستگان	[illegible]
اظهار مراتب امید و بیم بر رعایت شیوه تسلیم فرد	
از خلد و سقر تا چه به دوست که دارم	عیشی به خیال ابر و داغی به جگر
دوست را از نفهمیدن مدعای خویش معاف داشتن و هم درین پرده شکوه کردن فرد	
فرق است [illegible]	[illegible]
خلط دوست را به دوربا باش دوستانه از درون و به گستاخی بیدردی کار از پیش بردن فرد	
[illegible]	[illegible]
رسیدن نامه را بر حوادث و سوانح حواله کردن و از فلک که در گمان خود افغان بر آوردن فرد	
[illegible]	[illegible]
ابراز این کیفیت که محبت اگرچه قسمت در نفاق بی توزیع ضمیر نیست فرد	
[illegible]	[illegible]
پیش آمدن کار مشکل بجای خطر پاک فرد	
[illegible]	[illegible]
گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد	
[illegible]	[illegible]
در موقع تعلیم صبر و شکیبائی فرد	
[illegible]	[illegible]

حواله ماندن شکایت [illegible] به وجدان مکتوب الیه فرد	
[illegible]	[illegible]
عنوان بیان شدت درد فراق فرد	
[illegible]	[illegible]
[illegible] حیثیت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد	
[illegible]	[illegible]
وصف لکنت زبان فرد	
[illegible]	[illegible]
خواهش حیات خود از جانب دوست از محبت تفسیر دادن و آنرا بر شدت بیدردی گمان بردن فرد	
[illegible]	[illegible]
وعده لطف از زبان قاصد اگرچه باور نداشتن لیکن از فرط محبت دل بدان نهادن فرد	
[illegible]	[illegible]
ترحم دوست را نسبت بخویش از ساختگی گمان کردن فرد	
[illegible]	[illegible]

در مقام شکر بر کلفت چاره بتقریب از حد گذشتن درد فرد

عیب جمله منزکه بپوشش نماند باد | تا دانش بقیه برند و پوشش نماند باد

سزاوار مقامیکه دوست پاسخ نامه نگاشته باشد و جواب اصل مدعا فرو گذاشته باشد فرد

نامه بر از پیشگاه ان مکتوب هم | پاسخی آورد ولی جواب بی نیست

دوست را نظر به بی التفاتی به بید تشبیه دادن و از آن نیز ترقی کردن فرد

گر بار نیست سایه خود از بید بوده است | باری بگو که از تو چه امید بوده است

بیان تنگی دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد

ترکیه پیشگاه تا کمر بود در آب | از غرق خون به سر بود تا سر این تیغ

در موقع بیان شدت افلاس فرد

بینوائی بین که گر در کلامم باشد هیچ | بخت نازم که با من دولت بیدار نیست

بالیستی مقامیکه دوست اندوه دوست را اندک ساخته باشد فرد

گفتم خود از مشاهده نخستین ... | خوش باد حال تو که تا ... گرفت

تعلیم تسلیم فرد

در دوست نگه به سپید و سیاه ما | با روز تیره به بودن چه احتیاج

شمائیه سپید است نامه که روی حرف باو پیش باشد فرد

بیدلی ... | ... چه احتیاج

تسکین خاطر دوست باظهار تفرقه پریشان حالی خویش فرد

از ناله ام مرنج که آخر شد ست کار | شمع خموشم و از سر هم دود میرود

گزارش این معنی که وعده لطف در مستقبل چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد

خوش است کوثر پاک است باده که در وی | از آن رحیق مقدس ... خمار چه حاصل

در خور بیان این معنی که اندک آسایش و فراغ خاطر و صفائی وقت اگر میسر آمدن برحمت جستجو نبایدش داد و به بندگی آوردن مال نباید فرستاد

نشاط جم طلب از آسمان شوکت جم | قدح مباش ز یاقوت باده گر نبود

از پاس ادب شکوه آمدن و رخصت شکوه طلبیدن فرد

یک گریه بی ز ضبط و صد گریه بر رضا | تا تلخی آن زهر تو از گلو برد

طلب تفقد باظهار عزم آوارگی خویش فرد

چشمم از آن به پرسش بیدلی چند اگر | گویند جستند ز حمت خود زینجا برود

بیان آزردگی دوست با عتاب حاکم نسبت بخویش فرد

اگر شفاعت من ز تصور شکست | به بزم انس رخ از بهار یا بگرداند

اظهار وفا جوئی به حاکم باید دوست فرد

غالب خسته نگوئی ... بی | که جهان ... نشینند ... برود

آغاز جواب مکتوب شکر یاد آوری محبوب فرد

جان به پیغام ... | از عهده ...

اختصار درد دل و وانمودن یک مثال فرد

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود / بنگر به آبگینه ز خارا چه میرود

شکوه تغافل ایام گذشته بمشاهده التفات حال فرد

باآنکه محو لذت بیداد گشته ایم / دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

تباهی خود را مقصود دوست دانستن و بدان شادمان بودن فرد

دوست دارم گرهی کز پی کارم زده‌اند / کاین همانست که پیوسته در ابرو دارد

بیان شدت غم فرد

نومیدی از گردش ایام ندارد / روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

باعث ترک صحبت را بجا آوردن نشان ساختن و تفصیل آنرا به بیان همدمان حواله کردن فرد

گر رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام / این قصه از زبان عزیزان شنیده باش

طلب تفقد بطریق تنزل فرد

گیرم که باشد از الماس بسترم / مشتی نمک به سینهٔ پر زخم جگرم بریز

اظهار حسن عقیدت بمقابله بی پروایی دوست فرد

بر امید شیوهٔ صبر آزمایی زیستم / تو بریدن از من و من امتحان نامیدمش

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

در دل تمنای قدمبوس تو شوریست / شوقت چه نمک داده مذاق دل ما را

برای شکوه باعث لطیفه عاشقانه تراشیدن فرد

باهمه خرسندی از دوستی او [illegible] / تا ماند [illegible] شناسایی تو پیدا

بپاسخ نامه که مضمونش اضطراب [illegible] باشد

در نامه [illegible] نویدی / [illegible]

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم / شمع خموش کلبهٔ تاریک خودیم ما

لائق معامله بیع و شرا در صورتیکه کاتب بایع و مشتری مکتوب الیه باشد فرد

دل [illegible] بذوق تو [illegible] / [illegible]

تعهدهای پیچ پیچ [illegible] دادن و عذر خود را آن [illegible] درخواستن فرد

قرضی [illegible] خواهم / [illegible]

ابراز شکوه نامهربانی دوست بحوالت وفاداری خویش فرد

گیرم ز تو شرمنده آرزو باشم / با رفتن مهر تو ز دل [illegible]

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

[illegible] / آشفته [illegible]

استدعای عنایت بسبب قطع محبت فرد

[illegible] ملاقات [illegible] / مهربان شو [illegible]

عذر تقاعد در نگارش نامه باظهار فقدان قاصد فرد

گریه ام از بیکسی است [illegible] / تن به بیدادی [illegible] نامه [illegible]

در بیان گزارش رشک رسیدن نامهٔ دوست بدیگری

وای برمن که رقیب از تو بخط [illegible]	تا بسر وا شده مهر نبودن زده [illegible]

تلقین بی‌نیازی از غیر به تکلیف ظهور این صفت باخویشتن فرد

نازکستی با دگران [illegible]	[illegible] نامه است [illegible]

ابراز رشک به نسبت نامه بر در مشاهدهٔ جمال دوست فرد

شکایت ناگفتم ورنه ز دستت [illegible]	بیان [illegible] قاصد [illegible]

بیان ناسودمندی کوشش در بارهٔ حصول مطلب فرد

[illegible]	[illegible]

باز خواستن خاطر دوست بتماشای جهان و منع افسرده دلی فرد

مشام [illegible] نوازش کند	نسیم [illegible]

شرح شدت بی برگی و نوائی بروش خاص فرد

در عالم [illegible] از خیل [illegible]	[illegible]

پرده کشائی راز افلاس بانداز عاشقانه فرد

لذت [illegible]	انچنان [illegible]

درمقام این مثل که گوئی هنوز روز اول است فرد

[illegible]	هر دم انجام مرا جلوهٔ آغاز [illegible]

توجه دوست بجمال خویش از تاثیر جاذبهٔ دل وا نمودن فرد

ز [illegible] نامه بدست [illegible]	[illegible]

اظهار تمنای وصل و حسرت اختلاط فرد

[illegible]	[illegible]

بیان پشیمانی از مهر گزیدن و تعجیل رفتن و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد

تا [illegible]	از [illegible] کرده ایم

از درد تغافل فغان بهم آوردن فرد

تا [illegible]	افسانه [illegible]

شایسته جائیکه فکر بدخوئی معشوق با بیان سطوت حاکم در میان باشد فرد

[illegible]	[illegible]

عذر گستاخی خواستن و قاعده ناشناس خود را شفیع جرأت ساختن فرد

[illegible]	[illegible]

بیان بقیهٔ کلفت اندوه و ملال [illegible] شدن روزگاری دراز در غم و درد فرد

[illegible]	[illegible]

مناسب عبارت نامه که در ابراز [illegible] تا رسیدن نگارش رود فرد

رسد روی فیض نامه بر توان دانستن | که نارسیده پیام مرا جوابی هست

شکر التفات زبانی و شکوه فقدان و عنایت دلی فرد

بیا که از سپاس ادای تو [illegible] دارم | که بیش از رقم سپاسش نهان [illegible] است

در آزردگی دوست خود را بعلاقهٔ تعلق تسلی دادن فرد

پیش از این کی [illegible] التفاتی بوده است | این قدر [illegible] بیجا [illegible]

یاد کردن اختلاط زمان وصال در ایام هجر بطریق حسرت فرد

[illegible] | [illegible]

شایستهٔ مقامیکه [illegible] اشتمال از معاودت با امید [illegible] شده باشد فرد

قاصد [illegible] | [illegible] در شمارهٔ فرسخ

مناسب حال کسیکه از شعر و قبول بر آمده در تلاش عاشق افتاده باشد فرد

دل [illegible] | [illegible]

در موقع بیان بی مهری اقربا فرد

گرد هم هیچ تمنای عزیزان غالب | بسم امید بهانا زجهان برخیزد

شنید مستانه در گزارش ذوق استماع پیام دوست فرد

بالذت [illegible] پیام گرفتیم | مشتاق [illegible] شنیدن نشناسد

اظهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در رضا جوئی غیر فرد

رقیبش برده از راه وفا [illegible] | غبار راه او [illegible]

ابراز این معنی که اگر کار خود بجز خود [illegible] و [illegible] انجام داده ایم انتظار بتخفیف تصدیع دوست بوده است فرد

[illegible] | [illegible]

شهریکه آغاز بیان شکایت بدان تواند کرد فرد

[illegible] | [illegible]

مناسب حال کسیکه در ابتدای کار بنهایت هلاک رسیده باشد فرد

[illegible] گشائی | صورت آغاز با معنی انجام

اظهار آماده بودن خویش بدعای [illegible] یا تظلم و استغاثه فرد

[illegible] | [illegible]

اشعار ظهور اعانت و اقرار حصول محض بسابقهٔ عنایت ازلی فرد

مضمون نگارش [illegible] | [illegible] خون [illegible]

در مقام شرح درد و غم رباعی

[illegible] | [illegible]

هزار گونه دل از غم ... وز درد و بلا ... [illegible]	در باب رسیدن نامهٔ دوست
در توقع عیادت باعجی	رباعی

ای تو که ... ز مردمی اندیشه	هنگامه ... چه ... بپا پیشه	این نامه که راحت از ... آورد	سرمایهٔ آبرو و درویش آورد
البته عجب نیست که ناشی بیمار	زان ره که ... سر پا پیشه	مهر بنا ... نوید جانی ...	سامان نثار خویش با خویش آورد

آهنگ چهارم

در خطاب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه

دیباچهٔ دیوان فارسی

یکتا ایزدِ دانا را که نیکی آفرید داده است سپاس گزاریم و خود مرا چه پایهٔ سپاس گزاری اوست که چون معنی را بحروف اندیشه شناسایی نیز پیرایه است گر ز که پرده از رخ این شاهد نوخاسته که چهرهٔ نخستین دیدهٔ دانش نامه بهر گرفتم بهوای جلوهٔ دیگر نیز صفحهٔ اندیشه بهر نگ آن شیفتهٔ پریچهره آیینه ردایی از سر گرفتم بار خدایا در نارسایی کار او دل ... آنچه ازان فرهنگ فشرده گفتن نیوشی در نظم و ... این آرزو منت بر خویشتن نهم که باب پس از من چون من یکی سراپای تمنا گردیده بیافرینی تا دراسید که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلند است سر رشتهٔ گسستهٔ الم دران فرارستان بکدا این فرده بند فرود و قلیست ... بگذرم زرشک ... ست بپای عزیزان خلیده باده بنا میزد نخستین نقابی ست از روی شاهد معنی گروه ... نسیم ... افتاده یعنی رنگ کشاکش دست نا کشیده باز پسین چراغیست از گرمی چراغان نیم سوخته پهلو ... با فروختن داده یعنی داغ منت خس نادیده کهن داغهای جنونست سراسر بناخن شوخی نفس خراشیده گر باگرم خونابه دونست ... پنهانی دل ناگه ازنا سورتر اویدهٔ کاغذ پیرهنانند چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش شعل بکف گرفته گاشتند چون ... دود دل ... آشنایان نگرد ... صلای فراوانی باده در یاب که این خسروی میکده ایست زیبه روی انجمن باز کرده زمزمه سنجان طرب را بد مسازی نوید آهوی نغمه بنواز که این باربدی ... ایست از بال موسیقا ساز کرده خسروی شبستانی است بصاعقه ... شوق انجمن آرا آتش خیز گردیده ... در ... گی

اجزای خاکستری از اندوه سر آمدن هنگامهٔ پرده‌کشای قیصری شارستانی است بر لرزه و جدول کارفرما ز
هم پاشیده بشور افگنی تابش ذره‌های آفتابی از در و بر شکستن بازنامه و داستان سرای نگوییم دود چراغ
یا لاله و داغ اما سوختگی با سرگذشت لست خستگی اندوه ازو نگوییم تجلی و طور است یا جنت و حور اما نازش را
قلم واست و آرامش را سواد طلسم شعله و دود دست باز بسته از وحشت خیال شعله پنهان و دود پیدا
دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامهٔ ابر و باد بست بر انگیخته جادوی فکر ابر گهرپاش و باد الماس فشان
اندیشه جلوه‌های نیرنگ دلستان افسون خوان دود کباب بست باندازه پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده است
هر هوا آتش بسته خیل غزالی است بسامان جنبش که در کمینگاه روی داده است اندام هر جسته
جمالیست در پرده نمایش خویش مشاطه حقیقی را ستایش نگار نهانی است در ستایش و سنادی خویش
شعله ازل را پاس گذار مثنوی ای نهان بخش آشکارا نواز ای دل و جان جهان گرامی ساز
شهری کز تو در دل سنگ است ای هر رنگ لعل جلوه رنگ است ای بساط زمین نشینان را
روی مشام یگانه بیان را از رگ نوبهار نافه‌گشای و ز دم باد صبح غالیه سای ای فگنده
بر روی شاهد ذات عنبرین طره از نقاب صفات به فروغ جبین نمایش تابی از بساط سیاه
کیوان زای ای فلکها حباب قلزم تو وی زمین لای بادهٔ خم تو از رحیق خمستان پیر مغان
لای پالای سهیل فشان بود نی بخش خوب و زشت تویی رونق کعبه و کنشت تویی
ای گزین نقشها کشیدهٔ تو هر که و هر چه آفریدهٔ تو دیده را جوی خون گشادهٔ تست ناله را
بال برق دادهٔ تست اسپ مرا فرخسروی داده پارسی را آیین نوی داده
هم به تسلیم عجز تن زده‌ام گر تو در مدح خویشتن زده‌ام ناتوانی توی اساس ماست خود نمایی
خداشناسی ماست سخن آفرین خدای گیتی آرای را استایم که تا نهانخانهٔ ضمیر را از فراوانی
رنگارنگ گنجینه لعل و گوهر انباشت بازویم را تر از وی مرجان سنج نامه‌اعمرا هنگامهٔ گهرپاشی ارزانی
داشته نیست رایگان دهنده‌ست تا نهنده سخن نوازد او سپرونگری را نازم که چون این بکشاد
تسیخ را دوق ننگ گرانمایگی بیانم شناخت به نازش والایی بهین و شناسایی نازش

زیبائی گزین ادا ها از قبول خلق بی نیاز هم ساخت آنت و دشمنکام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور آرایش داغ بیچشمی ندید و پیداست که یکتائی جز او را
نزیبد لاجرم شره اهرمن را در خونناب فشانی با زبانم همداستان کرد نه بیگانه وار در وا اثار رحمت و صله
آفرینش به آلنجائی اندوه غمخواری من نجنبید و دانست که بخوبرجز به شکیب نیز آیینه دلم را درین
جانگزای بمن بپرداز و روحی مهربان خدای توانا بهواداریش سینه از بیتابی نفسم آموزگار نشایش
صفحه ارشادانی رقم بهار اندای نهادهی درگه از هفت دوزخ غوطه خوار سوادی از زر از هشت گلشن
پرده کشای خرد آشوب زهره لیغ ذوق بخشی نشاط سماع عشق زهره از آسمان فرو آید نیز با نغمه دوبیت
نهاده اوست جوش ربا جنبشی که بیک شمه ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی نشین هم فرو آید بدفی
کالم باز داده او فروریخ کف جم جیحاپد از مغز سفالم سیرابی لطفم از فیض حکیم سست هتار دلپو دشستر
عقیدت سلمانیم و فرزانه قهرمان قلمرو سخن رانی دل باشتراک نعلین محمدی آمیخته کیش و آئین من
و طغرای والای یا اسد الله الغالب نقش نگین من والای خم سخانه سرمدی نسبت تا چشیدگان
سگالند که بیجدانی را این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که نظم رشحه یک فیض است که سبزه را
دمیدن و نهال را سر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت وچه توهمتا
ازلی هدایت شبگیر نکردگان اندیشند که تیره سرانجامی را از همه روشنائی گفتار چه راست بی خبر که
فره تابش یک نور است که شمع را به شعله و قدح را به باده و گل را به رنگ و درون را به سخن
برافروخت آنکه سپید خیمه لیلی منشان را به فروغ شمعهای کافوری خاورستان گرد داد و
مجنون مشان را از هجوم کرمک شب تاب پرواز چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغز سر قارون
میخورد و مایه داری بینوایان در بابت خامه در ایثار لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد و فراوانی
دستگاه معنی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکو کاران
خدا پرست است و راغ از انبوهی گوناگون لاله های خودرو کارنگاه خیال هوسناکان شاهد باز فرو
هر دل شده از دست در انداز سپاسی ست و مانا که نگاه غلط انداز از ره بدر و آزرده پایی است

بزم سخن نشیمن سپرده است و دوست چون کشاد فرزانگان یافته گوهر شب چراغ سیل پیشرکی که بروی ماتمیان بیرون و
دیار غم را ارزانی فرمان داده است و دامن برچیده که بدست آزادگان اندوخته داده گیاهی قلم چه بسندی
را نه تیغ بفرو مندان را تیغ بی افروختگی جهر سرمایه پیمان کف نوشته که اگر نه بر آئین و دو دیگرباگرم از شرره
سنجیم و اگر برنگ اگر و پیدا و هم بهرو هی نشکست بخود آرایان را اطلس و سنجاب ارزانی فرجام
جز آزردن انجام نیست بیا که من از نا توانی تاب گرانی ندارم و به دل از نازکی رنج تنگی قبا
برنتابم و لطافت تازه به بار رنگهای شکسته بریافتن بهره هر دیده در روا است و بهر اکسیر شیره
فماش کتابهای جهتابی را از سپیدی بهره اندوزی هر اداشناس اگر دره از برهنگی آفتاب
پوشش خریدن طیلسانان خود آرای را چه پرستش و اگر دیرانه از جگر تشنگی ماهتاب آشنا است
شبستانیان آرمیده درون را چه خبر داغم که تنگ نظران تنگ چشم که دمیدن تازه گل
از گیاه و درخشیدن برق لبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن زبانهای گویا بسخنهای
نغز و سخن گزاران نگارند غنچه پشکیبی نفس است و باد غالیه سای و گل گشاده روی و بلبل نوا سنج
زبان چه کنند که دو است گوش سخن سرای نیا شد هر جلوه نبیند و بهره بیتابی و سیر روانی و قطره از قلم
دل را که گفته است که از شورش ستوه آید جانانا بر است این گروه باده و رخمخانه توفیق نیافتن
قدری بود که پیش حریفان گذشته را اندر دماغ ساخته حالیا بساط بزم سخن برچیده و جام و سبو
بهم شکسته وار ان خانیم قلزم صراحی تهی بر جای نمانده بنیاد ارند کاش با نجمن که من
بر فروزیم گرده بحلقه اوباش نیز میگساران اند تا وارسند که می فراوانست و ساقی
بخشش پیمانها بهر یک نیست و لبها العطش گوی شیر وزمن تال فرد و هنوز آن
ابر رحمت در فشانست به می و میخانه با مهر و نشانست آب صهبای سخن بروزگار
من الفت کی بیاد و سپرده است و شب اندیشه را با بهر و سیدن سپیده سحری براتست فراوانی نور است
هر آئینه رفتگان بهر خوش غنوده اند و من چراغ بستم بیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابم
قطعه شیخ شوکت عرفی اگر بود شیرازی بمشهد سیر لالی که بود خوانساری به سومنات خیالم

درآمی تا بینی پیروان فرو بیرو دو شمهای زناری ** قلم که بود بار ناپیدا کنار اندیشه را هنجار ره لیب هیچ پوده است بر روزگار گزیده هاییم لولو خیز گردابی بیهوده گشت که از پیکر اوران آمد شد بنامی صد نمای نگو هر آرشتن خلیده پندار ی خط شعاعی مهر است بمهر شبستان فرو دو دیده ورق که میکدهٔ سخن را کاسهٔ باده پیمائی است بدوران پسندیده چوهمه اند باده نابی شاداب رشحهٔ ربانی است که از بسکه نظم آن قدسی نژاد لال کیفیت نشهٔ خضری بطینتش برآورده گوئی چنین سرمایهٔ سخنا لیست بسته و شسته پیمان از خویشش برآورده دل بخوردن افروخته بازپسین و ششور هم اگر گویم که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب با پیچ و رشّ آموخته گفتن و ششور هم اگر سنجم که سر آمدن من در شیوه بهمه فنان شگفت نیست چه شگفت بخوان از روی نیایش سترده ستایشگر خویش آراستن بشمارهٔ بخشش شمهای داور افزودن ذوق سپاس خواستن است تکلف برطرف و سعیم در شمه پرستی است نه در خود فروشی هر چند بفر الفت و منقبت در یک پرده هیات سرودن و لیدارده نوای سخن در سخن تو لا بودن بست تعصب پیشگیش قدم در جاده پیمائی است نه و بیراه روی قطعه نه چنانم که بعقیدهٔ خویش ** از فسون کسی هراس کنم ** نتوانم که از نصیحت و وعظ ** عالمی اخذ اشتناس کنم ** نه که اخبار باستانی را ** بر افسانها قیاس کنم نه که ز آثار هر چه مشهور است ** اثر تازه اقتباس کنم ** که از بهر حلهای بشست ** ترک آرایش لباس کنم ** نه که در عالم فراخ روی ** عار از ثروت پلاس کنم ** چون نه من ساقیم نه محتسبم ** نه بریزم نه می بکاس کنم ** نه بواجب زسعی و امانم ** نه بهر مدعا لماس کنم ** بر مدارا اگر مدار نهم ** کاخ الفت قوی اساس کنم ** لیک ناید ز من که در گفتار ** مدحت لاله سور داس کنم ** فضله از مدح خود توانم خواند ** گر لب را از لاف پاس کنم ** خوش نوایم هزار سد که ز رشک ** زهر در جام بو نواس کنم ** میتوان بیخبر از نظامی بود ** پاره جمع گر حواس کنم ** توسن طبع من برآرزو ** که زبال پری قطاس کنم ** میزنم خویش را نگاه ورود ** ناخن بوهمه در اسپس کنم ** بیچو سهرو از غم خزان بر بد ** گلبنی تا که من سپاس کنم ** گوئی اند بیچ ** کنند آغوش ** اگر انداز التماس کنم **

چه ازین فرخنده اداشناس خویشتن را تا کجا سپاس کنم؛ بدوستی گفته‌های حزین صحیفه را طراز آرای
کنم؛ لایق هیچ ورزیدنم چو نیست؛ خویشتن را همی سپاس کنم؛ کس زبان مرا همی فهمد؛ بعذر زبان
چه التماس کنم؛ همه اگر هوای تلافی عطیهٔ نشو و نمای سربهای ابر ساید و ابر و ادای سپاس سرمایهٔ
سبزبختی گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سبزه هم از پهلوی ابرست
و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینهٔ دریاهای بشاوردان سهیل و زهره‌فشان معنی بارنیافته و مراز
کوتهی بر خواستن پادر ازی فرو گذاشت به تبرخانی نپذیرفته یکره بدانش و دادگرای و بورزش
هنجار درونی و جستجو و گردش پرکار امیخی نگاه سراپای چون بوی گل از بساطت همای سخن را
به پیمای و هم از خود مپرس که روان بشناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه دانا و بنان بگزاردن حق
هر شیوهٔ نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سپرده و شستی و اندازه شیوهٔ خراستی دست بهم دهد و از
عالم ناهمواری کاوش و آیین پستی نشانان آشکار اسگال جهاد در اندیشه گرد آید تا برخاستن فرجام
دودرونی و درست نشستن نقش یکتا گزینی را اولکشا انگاره وجود پذیرد و بزبان موجی که
صهبا را بپیمانه اندر سیست سرگذشت جوش خویشتن بالای که در خلوت خم میزند شنیدنیست
و به نگاه رنگ تپیدنی که پروانه را در بال و پرست برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد
دیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین سرایهٔ
فخر دشمنها برده‌ام از صدق بخاک شهدا تا دل و دیده خونابه فشانم داده‌اند؛ انصاف بالای
طاعتست در هوائی که بال بالاخوانی زده‌ام و در ادائیکه خود را بشگرفی ستوده‌ام نیمه‌ای از ان شاه
بازنیست یعنی هوا پرستی و نیمهٔ دیگر تونگرستائی یعنی بادخوانی پیدا و بین که هر جا بشانه خمی از زلف
مرغوله مویان گشوده شود بلا در آویزد تا دل به پیچاک آن شکن بندی و خوارے نگر که هرگاه از عجز
غافلم از خدا فارغی بر اورنگ فرزوری کیخ نشیند هوس مرا برانگیزد تا پیش
بنده وار براست استی شادم هم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشق بازان گزاردستم و
داغم از آزمندی که ورقی چند بگرد آوری دنیاطلبان بمدح اهل جاه سیه کردستم دریغا که عمر سبکسیر

نخستی بچاپه و جنبانه سرآمد و پاره دروغ و دریغ رفت فرجام گران خوابی برنخاست و آشوب هوسناکی
فرو ننشست هنوز خون اندر پوست هنگامهٔ شورش رستخیز این آزرم و در جیب دل از خار
خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز است که هر آیینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه مایه شرمندگیست درین جهان باز
پیمودن و دوران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظرفریبی رنگ و روان آسائی بوی و نشست و
کرشمه و انگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و راستی بالای و کثری خوی و دمسردی وفا و خونگرمی
جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی روی و درشتی
گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم و سخن را دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون
و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی کار و رسائی
بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش و همواری
صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و بارنامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم حاصل
اما من و ایمان من که بوالا و بیگانه بینان همی کیش که سیاه و سپید را چهره و پلاس و پرنیان
را تار و پود نیافته اند این چراغان دل پروانه و آن بهاران زیر بال بلبل مانند اشیای
صور علمیهٔ حق اند و الوان نگارستان عنقا به نقشهای از رگ کلک فرو ریختهٔ نقاش را صد رنگ
پرده در پیست و نواهای از ساز بدر ناجسته مطرب را هزار پرده رامشگری هر چه از پرده
بال هویدائی زند جنبش موج شمال سست و هر چه آیینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
سباب مغزانی که بباد آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که هستی اشیا هستو شده اند
از سهر او جز سهر او چه واشگافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوندگاش را از فرمایه بیست
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست یقین داند که هستی جز یکی نیست پس بلهان اسدالله
جامه گرد آور نامه سیاهی سلکش تیره و بدانش تباه جامه گذاشتن دل و رهنورد گردون کشان
هوا و دامن بدندان گرفتن خرد و در پیکار زودرآمدن از هوس نه کم اندوهی و اندک تشویشیست که

سر این خجلت بر پشت پا دوخته چشم بهنجار خود در رنج دیگر کار و نشاط مصیبت این نشسته تا هم بجا ماند
برداشتن از اندازه سنجیدن که اشارت بکار زمانه پیشواست و آن زنگار نگار آینه روای هرزه خو
گشتن تن به ویرانیست که گیتی از سرمایه کامرانی بی برگ و نواشتی مفلسان تهیدستی با پیچ گل گروهی
با امید پا داس بهره بوده اند هر چه سرستان دنیا که عبارت از هنگامه جاه است و آن گونه گون
نقشهای بگزاف انگیخته بیخبرانی است که سراب را محیطی بیچ راهگی بر گرفته بی شراره و
خاشاک باهم در گرفته اند مفت کفرستان خیالی در نظر جلوه کردن و گلستان نامیدن غباری از
برنگذرد و هم را انگیختن و آسمان تنقش بستن از معنی بصورت آمیخته و بمذاق اشکارا پرستان
پورش گذار به پاد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در حاسد آزاری دلیری کرده
خونها در دل و عقده ها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش بهیچی در انگیختم تا آموزگار را
فطرت را گوش تابی داده باشم لختی حرف ریزه بر ریسمان کشیدن و سلک گوهر شهوار
شمردن مشتی نی پاره بهم در هم برافروختن و غرور را بهر آذرکده پارس دانستن بوریا بافتن
و دیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آزمودن آوازه الماس تراشی در افگندن روا
بوده که اهل دستور را بازنموده که ام فرهنگ است ای آزاده از گفتار روای فرو رفته نشیب
لاخ پندار الهی مسلمان زاده کافر ماجرایی شایسته نعت و بوزیا ای بزبان جهان جهان شور
و غوغا بوده ای بدل پاک آهنستان رنگ و بو دولت از تاب تاب و اندیشهها خون زبان
بلکه پیچ گفتارها از فضا پیرون باد فریب دهی که هنگام رانگی پای خرد الفخیدن نیست و به پوئیدن
پایان آفتی که هنگامه روائی سرسنجیدن ندارد و آخرته از قسمت وزیروی هوس فراز کردن
و دیده را بانسبت خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن در روزگار را آراستن
خوبا و کاستن آرزو با بسر بردن با خویش در آفت و با خلق صفا و نیز بکنج تنهائی نشستن و از
سر انجمن آرائی بر خیز و جز الا دم زدن و تسلیم لا شو و بگو دشتر و برق ما سوی شو
اندیشه سنجیدگان انگارند که غالب از دانش بی بهره به دسته بستن این گلهاے

خرزهرهٔ آهنگ خود آبیاری داند از انگشت نمائی فرار و بانگ خون گرمی ابرام و الابرام در جهد زده حیان
گرامی تر گوهر از گوهر باز و بخشم آتش یابی زینهار تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه یکتا دلیج
پیشگی از جنید و شبلی خرقه تاب و بیکلاهی رونش کیخسرو و افراسیاب پرویز بزم بهمن رزم بهر
جمال مشتری خصال بهشتی روئی بهاران خوی جفا گسل وفا پیوند دوست کشای دشمن بند

مثنوی گیتی از وفاداری بهانی * محبت ده از زمین و آسمانی * بدارایان بدارائی نشانه *
بدانایان بدانائی فسانه * به نیروی گشان رنجه برتاب * بدانش صاحب آثار هزتاب *
نظر پروانهٔ شمع جمالش * تماشا بلبل باغ خیالش * نگاهش سالک در دل دویدن *
دلش مجذوب بار دل کشیدن * دل و جان تمنا جلوه گاهش * هجوم آرزو با گرد راهش *
خطش عنوان نگار خوبروئی * لبش فرهنگ دان بذله گوئی * همت هر گلش سازابری *
بسطوت سینه روزن کن هزبری * نهادش را نیرو الاهی نشانها * زبانش را نروانای بیانها *
خیابان نکوئی را نهالی * بیابان سترگی را غزالی * به دریای محبت بی‌بها دُر *

امین الدین احمد خان بهادر * آنکه پارسائی را در سرشتش از استواری آن پایه که با چشمی عمرها از یکدلی یکروئی بوده در هیچگاه در حلقهٔ رسوائی من و خلوت پرنائی خویش لب بهی نیالوده آنکه گوهرش از دلنشینی در نهاد هم بدانمایه که اگر شایستگی و نمایش سخن نداشتمی جان را گرامی نپنداشتمی مرا بدین کار واداشته و ناتمم را به پنبه دوزی این کهن دلق گماشته است رنگها از خجلت این خودنمائی بر رخ شکسته را دیدن بر تابد و ننگهای از قبول این ریزه ها بیجو و باز بسته را شنیدن در نیابد نه بدان معنی که از سپاس گلیمی بالاخوارگی هیکشیم اگرچون متاعم با این قلم و نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری همکشم آری چرا چنین نباشد که شخص استعداد مرا پیرایه نازش بخشائی است و جود مرا سرمایه نازش کمالی نیست نه از نقص واشستغاله لب بسته و نه از [illegible] نه سخن مرا حکم بگردن است و نه [illegible]

ببید دو پاره چیم و خراب تلخی باده پر زور معنی آتشکده تا وسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس که گلزار
نخلبندان این را بلبلم شور من هم از من جو سبزه و مانده ابر است و گل فشانده باد چیدن و دسته بستن
کمینه صنعت است و یاران پیشه ور را مزدی بیکار نشاید زیست نفس و شراره کاشتن است و
زبان ورزبانه در درون در گرفتن و هم از خود مایه گرفتن شگرف حالت است مما اندرین هنگامه انجمن معنی
از ذوق میتوان مرد و فرد و ورنه هر حرف غالب چیده ام میخانه تازه و یرانم که مست سخن خواهند شد

دیباچه گل رعنا

خداوندا ناامیدی از رحمت در گناهم دلیر میکند رگ گردن جنونم را نبرد و بازوی نوازشت بگسل
دل در دیماه محرومی از تو مهر و سیگرد و بنالی پاسم را آتش نارده فرو مهل آتش بیداد عالم برق
خرمن مستقبل است بداغ دوزخ تاب بیجا صبرم مسوز و عمرم تماشای بهار جاوید خرم جمال گذشته
از تجلیات جلالی چهره بهر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سبک سیر بباد رفته و سنخوش بازیهای گامم
بخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آمده گفته نقل انجمن انجم مپسند از تصور هرچه رفت خون در جگرم
محاسب عمرم را بفرمای تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاهد سعادت نمی نگرم از آئینه
رنگ بسته زحل پیک فلک کبودی بزدای تا جلوه مشتری دهد تا توانی رنگ عالم عالم ناامیدی
میبرد و هرچه از من کاسته بر جان بیفزای و گرمی اندیشه شرر را از پرده دل بیرون برآبله جگر
بخشای ای از تو نور راست پدید از بالکانه دماغ برسراپای دل تافته و مشت خاک تیره سرانجام
از تو بخورد روشن روان گویا یافته چه شگرف نوازش است خاکیان برشته جگر را از زیر سایه لوا
محمدی جا دادن و چه سترگ بخشایش است بسلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی
بسته کاربران گشادن ای فرق اعتبار سلمان را بجنبش زبان گهر فشان گرامی و خشنود
تازه ی بافسر منا بهار افراخته و شهربانو دخت نیرو چرد عجمی را بخوابه خامس آل عبا نخسته
چون جوهر اصلم جوهر هم نیز از خاک پارس سرشته در روی همه وطنانم از بیدستگاهی خجل
نشسته ام را بشفاعت مهر رسول و آلش شیخه طراز نجابت بگریبان توقیع نهاده ام افشان آفرینده

فرین را انجام هم و زبان ستودن اگر راست پرسی خودنمائی و ستوده جهان آفرین را ستایشگر بودن اگر غلط
نهم دعوی خدائیست لاجرم هم آبله پا پایان شادی تسلیم سر بدنی را جبهه عبودیتی زیبد گو هر آمای سجود و سر آینه
سینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمزمه زای درود اما گردش اختلاط
بنده آزادی حیران دور اهمه اندوه و شادی جهان جهان پنج تن را مطلوب و عامله عالم درد و
طالب سمرقندی منشا اکبرآباد مولد دهلی مسکن اسد الله خان المتخلص به غالب
پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و سپردن طریق وادی نیایش زبانی از پرده چاک جگر
هرویاند و نارسا ناله دست انداز خوناب دل شسته را بگوش یاران همی رساند فرارسندگان
ادب ورزشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو دانند که بآرایش بساط دعوے
نخاسته ام و در چارسوی سخن بهرزه فروشی نشسته عمریست که سخنهای دلپذیر را بجا هم دلهای سخن پذیر
نشانده اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر فرق لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ دسته
بادگل از رخنه دیوار چمن مے بینند و خرامندگان فضای این بهارستان گل از سایه
ن مے چینند اما هر که از سرخوشان باده مردآزمائی این انجمن است از شیشه ریزه
رم باستانی میکشانش خارها در پیرهن است فرد هرزه مشتاب و پی جاده شناسان
رو داره ایکه در راه سخن چو هزار آمد و رفته اند صنعت اینه درا که دل دانا و چشم بینا داده اند
زبان را جز بستایش یاران و نفرین خویش نگشاده ام و دلکش نوایم نه هرزه خروش
تحسین خریدارم نه شعر فروش دماغم آتشکده راز است و قلم سرچشمه گداز هر گوشه
بساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیانان و بر طرف بساط معنی خواجه تاش
هم پیاله آنانم چه اگر دیگران را از خزینه جود مبدا فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت میدهند مرا نیز
گوهر چند در جیب و کنار اندیشه می نهند هیهات نگویم تازه دارم شیوه جادو بیانان را به
ن در خویش بجهنم کارگر جادوی آنان را به هیهات اینچه گزاف است و در سوت خودنمائی
نچه لاف است و در پرده خویشتن ستائی هیچدانی من بدان پایه که اگر خود را هیچدان گویمی

خرد و از ظهیر و نظیری بهره ندارد بی تهمت دعوی دانشست برهمن هندوی اینقدر دانم که مرا از من پژوهیده اند
و رنگین کن افسانهٔ بیکسی خویشم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداخته وحشت بیانم خمیر آلاست و
داستانم جگر پالا ناله امم از نشتر رخنه جگر سپارنده تر و نغمه ام از نوحه دل بدر آرنده تر جانی
دارم از وحشت تنهائی خویش آماده گریز و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز محو شور گرمی
مذاق همینم اگر دماغم پر آتش ست چه عجب و نمک چش لذت گفتارم اگر دهانم پر آب ست
چه شگفت آری کوششم را میدان فراخ ست و امید را سر رشته دراز بو که دل افسرده پاره
بدرد آید و لختی بخون شدن گراید که فهم دل از درد نایافت دانش پژمانست و دیده اندوه نخجیر
بغبش نثر منی بیزار از دل با آهی قانعم و از دیده با شکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی
مانم که سراپا کباب شعله آواز خویشتن باشید و نفسش از شراره ریزی صاعقه فغان دمادم
در گداختن رنگ و بو پرستان چمن و شبستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش پنداشته
و نوای جگر خراشش او را از هر مه خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن هستیش
بپاشید و ندانند که پارهٔ از دل میگدازد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار
برمیخیزد و از بیم معاشران تنفسم در سینه چون موج می بآبگینه در لرزید نشست و از بیداد حریفان
خونم از دل شکسته چون آب از کوزه شکسته در تراویدن یاران انجمنها ساخته و بتکلیف
شعرخوانی شمع ابرامم افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته
خصوصا بزرگی از صدر نشینان این بزم که قالب معنی را از روی روان در تن ست و پیکر
مرحمی را گل از روی عجیب بود و دامن بهاینه نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشکر انگشت
حیرت بدندان و بمشاهده لطافت نظر فریبی رقمش بهار از گل بر شگفته زار خندان جگر تفتگان
بیدای شوق را ابر و چشمه راه بر تشنه خلد آشتی را طوبی همه فردوس دوستی را کوثر جلیس
منصالح بهمین تفقد آشنا سپند شمائل یزدان سپرستی ندانم چه افسون توانائی در من
شنود و چه عظمت دلربائی ازو دانم افشاند که سرم را که بگریبان دل اندوه فرو رفته بود از

زانو بر داشت و لبم را که بخلیدن دل و دندان زده سر بهم داشت بحرف و سخن کشود چنانکه مقطع غزلی سازنده این نظم است و شکایت در تضرع محو و فضولی در ارادت گم فرد یا سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ؛ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ؛ آنکه سپهر در نورد دایره هر حرف سمر از حلقه دامی برمی آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت دستی بزمین میگذارد و خونگرمی انداز جهربانیش را نازم که آتش فسرده مرا شعله در ساخت و خاک زمین گیر مرا علم عنای غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم در آمیزم و این پرده دو رنگ پیش طاق بینش آویزم الحق چه زبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خار جگرکاوی شوقم همه صرف نگارش اشعار اردو زبان بود در مسلک این تحریر نیز بهمان جاده گذارده و بهمان راه سپرده شد هر آئینه این چمنستان را دو در بروی هم گشودم نخستین در را باشعار هندی بگوهر آمود و هم دومین در چون آغوش شوق بروی پارسیان وا است و نام این صحیفه بزبان ادا شناسان گل رعنا آمد الهی این گل رعنا را گوشه دستار قبول جا دهی و هر که این را گرامی می نهد

سپاسی از وی بر من نهی الله بس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که نسخه از سامان مجموعه گردانی آماده و دامنی از عود هندی دست بهم داده است نه چه بهای سنگ ز توپ خورده هنجار ناطبیعی شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تیشه نگارش بکار و ریز ریز کرده به سوهان خراشیده ایدون نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و چشم و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه بردی مسلم است از ناپاکی باستخوان مرده تا بار شکستن و از دیوانگی برشته شمع مزار گشته آویختن هر آئینه بدل گداختن نیرزد و بزم افروختن را نشاید بیخ آتش بصنع برافروزنده و آتش پرست را بباد افراه هم دهد

آتش سوزنده نیک میداند که چه دیده و در هوای آن رخشنده آذر نعل در آتش است که بچشم روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته و لاله را رنگ و مغ را چشم و کده را چراغ بخشنده یزدان درون سخن بها فروز را سپاسگزارم که شراره‌ای از آن آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاوکاو سینه شتافته‌ام و از نفس دمه بران برنهاده بود که در اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فر روشنائی چراغ و در انجمن عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و باستیفای کمال این فرّو فن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنورستائی پراگنده ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند و چامه گرد آورد را در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نسگالند یارب این بوی هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاش که به اسدالله خان موسوم و به مرزا نوشه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمهٔ گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشه لاابالی خرام از تک و تاز آسود و خامه از کف چون آه از دل بدر جست و سر بالین چون داغ بسینه جا گزید غنودگی هجوم آورد و در ربود و دست بهم داد ناگاه نظاره سوزی برقی از پرده خیال شبگیر نگاه بدرخشید و نورانی پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر دو چشمی چون جادو نگهان صحرانشین بی سرمه سیاه و رخی چون پریچهرگان روستائی غازه رنگین گردن و گوشی از زیور و پیرایه تهی و لب و چشمی از تبسم و نگاه پر و قدی باندازه همت خودش بلند و طره باندازه روزگارش پریشان با جبینی چون گل خودرو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا زلف دراز از

سرمستی نازو در پاکشان نقاب از رخ برافگنده و لب گزان حریفانه در رسید و ستم ظریفانه در آمیخت
لختی منش مرا باندازهٔ رفتار تبسم گوش بمالید و پارهٔ نوشتهم را باداى تعریض بستود و گفت خهٔ
ای غالب نازک خیال نو آیین رقم و ای شاعر جادو بیان دلکش سخن ای در نسب از گرانمایگان
عالم ایجاد و ای در حسب از بی سپر و پایان چارسوی جهان سبکسری بدهی فراخاسته و از
تهی دستی بخاک فرو نشسته هنگام آن فراز آمد که از ننگ نایگی رسوا شوی و سواد از صفحهٔ هیچ
خوی خجلت فروشوی و گفتم ای آشنا روی بیگانه خو مگر بگیستم بستن از چه راه و لب بسر زنش
گشودن از چه روی مرا در نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه گوش و ای که یستی و از
کجائی و چندین خشمناک چرائی بجنبش نسیم نفس غنچهٔ تبسم شگفته اش صد چمن گل بالید و لب تبسم
آلودش یک سحرستان خنده بجیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان مروحی طوفان کرد
و گوش خود را صدف گوهر این راز گردانید که ای بیخبر من شخص استعداد توام به آشتی آکنیجنیک
بهر آزرم پذیرفتن بلا ستم انجمن سازم است دشتگاه تم آیینه پرداز اهمیت تحریک است که نظارگی
مرآت خیال توام مشاطهٔ گلشن کاکل اسرار خویش قدسی پیکر چهره فریب مرا پیراهن از تست
و گرامی اندیشه زور آزمائی ترا آتنومندی از من شکوه ام از بی پروائی تست و سپاس از گرانمایگی
خویش کاروان کاروان تنگ شکرت از مغان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت رایگان
و هم تو و خدا از پهلوی من آن سرمایه نیندوختهٔ که سواد شهری روشن توانی کرد و طرح افشانی
ریخت پیوسته مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم خواهی آن را بتار رشتهٔ نظم
گلدسته بند و خواهی همچنان پراگنده بگریبان نثر افشان از نوازش نفس آشنا بناله در آمدم و
بزمزمه ریزی مضراب شوروش چون نغمه از پرده بدر افتادم تا رنگاه بیخودی زبان گزارش بهای
بیخودی شد و نوای برودی از شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین شاهد مرا همدم چشم
و ای کالبد اندیشهٔ مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی و ای خستگیهای مرا جان
دارو ای برفروزندهٔ گوهر آبای من و ای برفرازندهٔ لوای شهرت خویش چندین برق شیوه مگیرا

در انجمن هر بزم جگر را نمک سوده پیمانه هم گداخته دل را ناخن جفا سگالی و بگرداب‌های خواهش و
بسکه خیزی شوق بخاک نشینی امید و بهابال افشانی آرزو و بگداختگی ابرام و سبکروحی استغنا بگون
گرمی اشک و بدهم سردی آه بهره ور و به پری شمار و بد بیرپائی داغ نرمین گیری خاک و باوج گرائی غبار
بدلربائی لذت و بی سببی آزار و وحشت و بجانگزائی انداز غمخواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت
تو و به تنگی حوصله اشتهای من بنالهای نارسائی عهد خویشی استوار بسته اند شرمگینانه سر بجا
در رحم بهانه جوئی از شرم بی اثری‌های ناله مهربان تو که تیرگی سواد شمه از ان روست که جز حسن
نظر فریب جلوه از ان آئینه زار دریغ داشته باشد یا که درین مدت هر چه از ان عالم بر من عرض کرده اند
اگر بتاراج پراگندگی ندادی گزین نامه گرد آمدی سترگ نگارشنامه فراهم گشتی باری اگر رفته ذوق نمایش
خود در بوده از ستایش یاران بوده از بلندی فرود آمی و به فراز جای بینش بیارامم تا ورقی چند از
نثر و صنعت تعطیل عرضه دهم که در کمینگاه هر نقطش جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطر
چاره بالشی برای مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مهر و ماست از آئینه
خویش زدوده یا بیاض عارض نوخطی ست از نقش و جلوه خال ساده حاشا که نامه گرد آور
پیچ و تاب هر چه رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نورد هر چه خواهد گفت عرض تجمل دودمان
خویش بسیچد اما پهنای سخن را نشیب و فرازیست که اگر گزارنده آنرا فرو گذارد خراشش گفت
از پرکار افتد و انداز بیان بی سر و بن گردد و بیرایه اگر کام زخم خورده نمکی نیابد چه در عهد
را هم زور از نیست به پهنا کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که فضای جنت کده
بال افشان بودم و سرنوشت آرامیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از
روزگار گردی و نه در دل سپهر از من غباری و استانهای دستانیان بگوش قبول فشنودی
وا ز دیو افسانهای بلا ناتیابی بیکران بودمی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل
رفتمی چندانکه توانستمی تا گرفته گیتی آشوب غمی سهم پر آمد و آفاق سوز جنونی از پرده مهر
وال از آسودگی بر آشفت و راهی از نشستن بر خاست ذوق کاوش تا صحرا گشت پایم

خار پیروی شوق آوارگی از شورش جنبش آغوش بر پای دل گشود ناچار نخست بعزم زمین بوس عالم مغفور خلد آشیان

فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ

بپای تخت آن مرزبان باری و مرزبانک که بجنوب رویه دهلی بچهل گروهی واقع است پا بجای
کردم از بسکه سراسیمگی سراپای حال را فرا گرفته بود از بزرگان وطن بدرود نا شده براه افتادم
هرچند از ان مردم شهر بنده مهر و وفا نبوده‌ام که در حسرت فوت فرصت توقع پشت دستی
بدندان بایستی گزید لیکن با پارساگوهر دوستی آشناپرور یاری داشتم چون من بر من
مهربان و چون دل در سینه جاگزین پشت خود را پناه و بازوی دانش را نیرو رسائی از دور
بالیدن و آگاهی از ورزیده و پیوند گسل مهر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال
وجه مطلق مولوی حافظ محمد فضل حق که از بی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق
شوقم ناگوار افتاده و سعید امیانه من وا شکر آیین نیز دل پدید آمد و جان پیمای اندوه ور
چون کاروان بمنزل رسید و رهرو از رنج راه برآسود نگارش در جست تعطیل تجدید منش فرستاده شد
و سوزش و پوزش را با هم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمده

بند ۱

عالم اعلم عالم علم عالم عامل عامل عادل در علم علامه و در عمل همه امر اکرام‌ها آلوده عالم عالم
و درد دل اسد الله سلام معمول الاسلام اداکرده احرام درس اسرار معاد ارد
و در عدم وداع همه گر اگر صد غم دیگر و درد و الم دارد درد ما او الله کمال الم کرده هوس و هراس
و هم و هراس آمده اما اگر دل مولا که آلوده کرده درد آورد هر گاه آدم عهد کرده کار را سهو کرده
و عمر در سهو کرده روح را در هوس مسرور کرده و دل را در حرص کامل در معامله و هر علم کمال الهی
و در امر معاد کاهل دل آگاه را ادراک مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال
مالک العالم آگاه و عمر درد آلوده گواه که الحال دل درد او محل وداع حرص و هوا کرده گرد
ملال مراد را احاطه [illegible] در آورده و الله عهد کرده‌ام که اگر عمر گرده [illegible] سال که ساکها

واصلا مگر با مساعی عالی الحال که محرر در دل او در المال اسباب راه او آگاه و در دو کرده طمع دارد که اعلام
حال اسلام کار ما کرده و طرح سود و اصل دوام او را او را احاطه مد اطلاع در آورده راحله را در حلقه
سرور مدام مگر دل والا عدو کام در صحرای دهر اما عمر کامگار در رو هم و هراس مکر و حسد اعدا و در د
علاج محاصل سرکار الوده ملال در آمده گر ما سر گرم و سوگوار و گم کرده آرام او را عمر گوی کس را
دل داده و هم در اصلاح حاصل کس گمارده و مرا دل آسوده رام و طور آرام کو که صد داع
آلوده در کوهسار الم و دل را در طمع امداد کار سال‌ها در در طول امل دارم حاصل الامر
دل در وداع کلاه طالع و سرور کلاه احاطه کرم کرد کار در آورده احرام صحرا دارم که گرد گرد آ
و صرصر وار آواره عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرده و هوس مدعا سر در
دام اراده دعا گو در آورد و الطراد الا محاله در گام اول راه در راه عدم در سلسله اهل کار عار
دوده آدم الملک لله و الحکم لله صرصر صدمه سر داد دل همه درد و همه گرد آمد دل که در هم
دام دل ما گرده که کرم کام دل ما گرده هوس طره طرار او را حرص وصل و سر دلدار
او را ساده دل گرد هوس‌ها گرده که عسل دام مگس‌ها گرده معامله سود اگر ولله الحرام دل گرم
سراسر گرم مولا را در راه اسد که طالع سر و کرده و کلام [illegible] مدام حسد اعلام
سراسر آلام او گره ملال در دل و داد آساس الادراک آورده مامول که گره ملال ها گرده و
گره دل وا گرده ملک الوده طول عمر دوام مال کمال اسلام و صلاح حال عطا دارد
والسلام والاکرام قصه مختصر چون سررشته هر کار بنادانی باز بسته است دران
کشاکش از بند نتوانستم رست به بیخودی گریبانم گرفت و بازم به دهلی آورد روزگاری
دراز بدینجا گذشتنی سپری شد و چرخ گردنده بی برگ این تیره خاکدان بگشت که غنوی کیمیا
مرا بامداد در رسید و مرغ سحر خوان شوق نوبرآورد و پس از آن که اسباب پریشانی دست
بهم داد و قماش آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسله جنبان خود داری گسیخت و پریشانی
زورق بطوفان روانی افگند پای خوابیده برفتار آمد و سر آرمیده بگردش

اشتلم شوق گلبانگ بر قدمم زد و سعی نفس دامن بکمر چندم را بایستی به کلکته رسید و چاره
لب تشنگی خویش از محیط جست اما از انجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اقتدار سپرده اند
و رهروان مراحل توهم وجود را با خود را به تحیر نستایند راه بجای نبرده نخست اتفاق ورود
به لکهنو افتاد منظم اندران بقعه معمور ز دل تنگی خویش به حسرت آگین چو گنهگار بزندان
رفتم به جلوه‌گاه طالع خدا ناشناس من افتاد زبون به شد غلط جاده گلخن بگلستان رفتم نقشبند
سحر تماشا شدم صرفه نکرد باد که ز جوشش عرق شرمم بطوفان رفتم سبزه رنگ حنا اوست
بنجران اهتمام پیشش شدم تا بچراگاه غزالان رفتم کاسه چکیسه شیشه و داد فنا میداده
شرمم باد که بدان تازه خیابان رفتم مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و
رفته رفته ذکر نغمه‌سرائی های مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عامه آن دیار که دران روزها
به آهنگ معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به ترجمانی فرمانروائی آن کشور و مدار المهامی آن
سلطنت اشتهار داشت رسانیدند تا ازان جانب ایمای کششی رفت ازین سو نیز آشوب آرزو
گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دستانه عقیدتی سرانجام دادن و ره آورد عالم
عجوبتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده کشتگی کرد و سینه بدین آرزو تنگی جنون شوقم به پیدائی
کنار ناپیدائی نثر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه وقت
اقتضای دیدن آن جاه مسند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسوده بسفینه ماند

وهو هذا

مطرح مراحم ملک الودود کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلاله دودهٔ آدم مورد امم عطا و
مدعا داده طاو دعا گو اسد الله مراسم مدح ادا کرده و سر کلاه و در دل واکرده در ساحل
اطلاع حال طمع حصول گوهر آمال دارد و در دلها مدح مراسم آسا سر مدهر راه اهل هوس مرده
آورده و مسعود و سواد اول و الله اداهم طاوس کرده دل کلام و مصلح عالم عالم مرده و الهام را
مطلع سواده و وهم و هراس دل آداده را در مصرع کرده ملال سر داده سامعه مرده

اصلح کلک ور دور آمد کار ہا و لا سہ مہر و مہ مسلسل ساعد مدعا و ر عالم رسم و راہ رحم و کرم معاد وہم
ہم دعا گو را سوال و رہا ہا ہم حال ہم اہل دہر معلوم کہ ہر کس در ہوس دواہر سو گردد و ہمہ
صلاح آلودہ در کوہ مال دیگر در سرکار او وہ معار عدل و داد مر اسم دہر را گلک دارم گردد و اعطا
عطا و کرم سر امرار عالم را اور داہم حصول مدعا آوردہ ارادہ کردہ ام کہ در درگاہ دار السلام آسمان
و عطر گل مراد ور حلہ ہوس سالم حاصل الامر المہام ہوس در دل دود او با ہم سود اور س
آلام راہ دور گوارا کردم در احلہ را در محل دہلی العماد آصحاہ کہ طالع رسا مدد کردہ و ہم دو سہ گروہ
راہ سر کردہ در او وودہ آل محمد را دار السرور درود کردم کو کہ در عرصہ عمر گردہ اہل کمال گروہ
کردارم اما مدح سرکار عالم مدارم و عالم عالم گوہر سرح در سلک سطور دارم دل سہل او محل سرح
اساس وداد کردہ و کلک عطارد کردارم مصرع سادہ در احاطہ دوام سطر آوردہ مصرع
اکرم اہل کرم اسعد اولاد رسول ٭ داور دادور س وسر در عالم گرا ٭ مدار و مصدر عدل
و کرم و سور و سرور ٭ دل او مطلع علم و محل ورع و عطا ٭ گرد و گرد سما او ہم او در عالم ٭ مہر س
مہر طلا گردد و مہر مسعود ہما ٭ عدل را راہ در درگہ او گردد طالع ٭ ملک را گرد رہ عسکر او ود او ود لوا
در او آمدہ درگاہ ملوک عالم ٭ کہ گدا آمدہ کاؤس وہ دعا گو دارا ٭ داور دادگر ار و حکم در سلک اس
آلام در آمدہ و کارہ و ہار دور دل کردہ دل در و محرم ودا محرم طمع مرہم دارد و کہ گروہ کسادحہا
مراد رہم دارد ما معول کہ سرکار والا سحر حلال و گوہر کمال مراد از سلک مطالعہ در آوردہ اصلاح
حال حملہ و ہمہ گرد دل گرہ در گرہ دام مدعا گردد کہ سوا ہم مادہ ہر کس ہمسر ہا گردد احکم الحکام
و صدر العلام سر و سرور گروہ اہل کرم عمدہ امرا مدار المہام والا ہمم را عمر و دوام آساس
دوام عالم مطاع و حکم عدد مال و دل آسودہ و مال مسعود و عطا دار و محمد را سعد اللہ

محررہ دوم محرم الحرام

خاتمہ دیوان فارسی

یزدان را کہ سخن آفرید و زبان را بہ نگارنگ شیوہ گویا کرد جہان از جہان نیایش ورزد گاہ ... کہ

در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نیکنامی پا افزار از پای کشیده
و بنده از کمر گشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که
دابسی این فروهیده کاروان و گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود باد
همانا از پیش اندیشه نواسنجی این پوزش درخواه فیضان همت است و گرنه اثرهای قبول
که به تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و دیگر از نابلی این آیینی عطیه بر کرده نازی
میتوان کرد گران پذیرفتن جاده این خجسته راه که خرد گره گشای آنرا به بستن شیرازهٔ اجزا
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا به پنهان خرده نگیرند
گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن به ایشان است گمان نبرند که رهگذر تنگ بود یا پاره
انجام لنگ حاشا که رهرو را به دل از نگارین رابطهای سر راه بندی و خوی با همراه
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرو در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم به کعبه
دیدم نقش پای رهروان نامیدش به گویید چون چنین سست و رنگ از چه روی گرانپایی
را چه عذر نهان دهان رخشی بدان توسنی که عنانش سرمه و شتابش بوی بهشتا فتح و از
شمسی گام بدر از نهاده جز به پهنا شتافتی از ترسنده ولی عنانش کشیده و به لابه آواز
بوسه اش آرمیده داشتمی چون پاره از راه به پیمودند که برشته دم بریده شد و روز بلند گشت
هم جوش تندی توسن فرو نشست هم پوست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تا
مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تکاور نرم کرد را انفس
راه هم و کره را قدم یکباره آید هم آن پا آخر کرانه شد و هم این را بستر نیاز آمد توانائی بیچاره
سنگالی توسنی سست آمد و در هنگام گسسته و می خستگی روی آورد چه بیم از الرحمی بگی از بهر دریکه
شماره سنین عمر از آحاد فراتر رفت و رشته حساب از زحمت یازده ییں گره بخود برگرفت
اندیشه در رواروگام فراخ برداشت و گر بوده و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد و تا امروز

که از هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و پنجاه و سه سال گذشته و در صد نگار طالع باید از خرامش پیک آسمانی در مشاهدهٔ آثار سال چهل و یکم است هنوز شخص اندیشه که سیخ سرای این جام و افلاطون این خم است به باعث غالب چون زنار ساقی فرجام نصیب ۔ هم به رقم عدد دوازدهم و هم ذوق حبیب تاریخ ولادت از عالم قدس ۔ هم شورش شوق آمده هم لفظ غریب ۔ گیست تا از من بپرسد و اگر نپرسیده گوید در پیش فرود آید که درین سی سال همت را با فطرت چه گونه پیشه بازی می داده و پس از آنکه به انجار رسیده که بهر گداز کوفتگی فرو باشد بسیار نجی گرد توفیق بکدام قرار و ادا است شنی اتفاق افتاده خامه دیر جنبش بود و شوق دود گرای گفتارها از نهیب دورباش اندیشه بدر از نامی فاصله دل و زبان خون شده و اگر ناگاه از دل بزبان رسیده و الا بسیچ همت آن را انجامه نسپرده هر چند منش که یزدانی سروش است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی پی جاده نشناسان بر داشتی و کجی رفتار آنان را الغرض مستانه انگاشتی تا همدران تگاپوی پیش خرامان را سنجیدگی ارزش همقدمی که در من یافتند بر جنبید و دل آزارم بدر آمدند و آوارگیها من خوردند و آموزگارانه در من نگرستند شیخ علی حزین بخندهٔ زیر لبی بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی مادهٔ آن هرزه جنبش های ناروا در پای ره پیمای من سوخت ظهوری بسرگرمی گیرائی نفس حرزی ببازوی و توشه بکمر بست نظیری لاابالی خرام بهنجار خاص خودم بجنبش آورد اکنون بهمین فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تذرو است و برامش موسیقار بجلوه طاؤس است و بپرواز عنقا آنچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی بیت است که هر یک پیرایهٔ گلوی بسمل و آویزهٔ گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینه در گشاده را از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان نگهدار ابداً این ذخیره

در نسخهٔ مطبوعهٔ سابق نوشته است که بیاض به بیعت اصل نسخهٔ مطبوعهٔ مصنف فرو گذاشته شده و بسبب بیاض غالباً جاسے شمار اشعار باشد ۱۲

را ابداع روش مستانه بر زبان نهاد روانی داری که هرچه در عرض پیمایش ابریشم بیان از فرط صفا بلغزد تا بمغز دل فرو نرود از عطائی باز نه ایستد رباعی گر ذوق سخن بدین آیین بودی + اشعار مرا شهرت پروین بودی + غالب اگر این فن سخن دین بودی + آن دین را ایزدی کتاب این بودی +

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرّ و ساز از رمز نامی ست چو فی زمزمهٔ ما + ای ما همه هیچ تو و ای تو همه ما + پرکار کشایان از تنگ دانش چه داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرو گستر بساط عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خویشی آفرینش به پیشی آفرین پیچیده اند و بجای آوردن نیایش آفریدگار بفزایش سیاه بر آئینه هر روی را آرنج و دیده و ریا فروغ در انست که از هر نقشی که درین نگارستان نگریسته شود چشم به نیروی خامه نقشبند گشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد است و تاثیر تکاپوی شب و روزی مهر و ماه و انگاه نشانمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای ننگرند گمان نبرند که گنداگی را بالاتر ازین فرو دهشتی و رسن بازخیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست بلکه چون از فور و این سررشته یکدو پیچ و خم دیگر در اوج گرائی گشاد پذیرد خرد کم نگرنده فرازجای را از پروی و نشانه جوئی است فرا میرسد و در می یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به برومندی ذوق نخل و نوا و ز آبندی فیض آب و هوا همان در راز دستی حسب ظهور است که بتقاضای فرخ اقلیجعت و نور است جل جلاله و عم نواله مثنوی ای شناسای نقد سخن + محرم گنجینهٔ دیر سخن + آنکه در گنج نهان باز کرد + ساز شمار گهر آغاز کرد + هم سخن مایهٔ خود راست کرد + داد فزونی و خرد راست کرد + هم سخن داد شناساوری + هم سخن کرد شناساگری + گرچه درین گنج گهر بیحد است + قفل در گنج هم از ابجد است + لاجرم آنانکه درین جاده اند + هم سخن و داد سخن داده اند + نیک بود خاطر منت گزین + هم سخن آفرین سخن آفرین

خم ابروی پوزش به خجستگی اقبال این اشارت بر خویشتن ببالید که گوهرین پرند گردیدن نامه
بهمین تماشای فضائل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین بهای
فردوس بر رضوان داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بتنقیح مدح مجموعهٔ فضائلی است
که هر دم کلکش موج جنبش کلیدیست که هشت بهشت را ابدالدهر در گشاده اند همانا نواب
همایون آثار والاشان خان فرهیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرامی دانشش اندوز
و سخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس دوست مهرپیشه وفاگیر نواب محمد مصطفی خان بهادر
که گلبن خیالش فرشتهٔ بلبل مست و چراغ فکرش پری پروانه تخمش مهر خوشی را باده بخشش و انجم
را از مه یلالی رقش بصفوتکده مهر دوست بال به آشوبگاه رشک سهد و گلشن نگاه بفراهم آوردن
تذکرهٔ ریخته گویان قدسی انجمنی بر آراسته و از تار و پود فیض ازل حیات ابد توأمین بساطی
بدان بزم جاوید افگنده که رفتگان بدرازی آن تار به آیندگان همنفس اند و آیندگان به پهنای
آن پود با رفتگان هم نوا بمشاهده برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی
خجلت نیل همی بگیرد در میان روانه و به نظاره آب و تاب روشنائی این دبستان آذرکده پارس
را از آتش غیرت پیچ پیچ بنهاد و اگر از رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه و غیرت انداز رقم بسیج
این تذکره حسد عیش تماشای این هنگامه لرزه در اندام رعیان نیفتاده که باربد را از خمه
از چهر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را از نقش از قلم و
پرویز را اوراق از ساتگین بلکه باده را ساغری از خویش فرو نریزد و در این مقام که سخن به سرمستان
بلندی و غرور خرده بین هنشوار پسندی گرفت تا چاره از نیروی قدرت بالا از افزونی رتبت
قدری و دم گرفته اند تا اندرین درنگ آن نهفته جوهر پادشاهی اندیشه که همه اندیشه و لغزش
است با آشکارا بر شمرده آید و انگه که دیده ها آهو بین است و گروهی از نکته چینان و کمین با محاورگر
سرایند که فلانی در ستودن مبالغه از اندازه برده و بگزاف داد تر زبانی داده هیچ بیع سخن
دانشگاه گمان اغراق نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و دعوی از کلام است لاجرم سخن را چند انکه

ستایندهٔ سرمایهٔ نطق هم از گنجینهٔ اوست و از مهر که بجلوه در آید هم در آیینهٔ اوست چشم بد دور چه گوید که
سخن را شهرایی است پر زور که زمین از آن بی لای و سپهر از آن بهوی آنچنان به رقص آید
که اگر کعبه را حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرود افتد شگفت نماید چون پدید آمد
که سخن معشوقهٔ معنی نگاران ادا پرست است و انگیزه و قش در طینت اجزای گیتی ازین
دست است با آهنگ ناله سرایی بلبل و جوش بهاران و بال افشانی پروانه و رقص چراغها
دیده باشند اگر آشفته را به سر گفتار نفس صبح خیزتر هم گردد تمکین پسندان را چرا
این همه دل از جای رود که پرسوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف بازپرس دیوانه
از هوشمند نشناسند هم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنج اندر است و جاده از
دنا طلقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان است عرو اباشد تکلف بر طرف مجنون
لیلای سخن و از سینه صافی بداندیشی حیوان این فن یعنی غالب ترک نژاد پهلوی زبان
و اگر از راستی نگذرم هیچ میرزا هیچدان نخست آیین نگهه دریده و در سر آغاز این شمار
نامه باز نموده بهر حال هم اندرین دلنواز پرده که ساز کرده آن ستوده هیچ ناست هم خدا را
سپاس گزار و هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرد آور را ثنا خواند و هم خود را انجم بدار که
پرسیده نامور ساخت قطعهٔ غالب این رنگین کتابی گلشن بیخار نام # روکش
جنات تجری تحتها الانهار هست # گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود # جوی بهای آسیم
در گلشن بیخار هست نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند از
رسایی نفس و آهنگ روانی قلم بسگالش ثنا و نگارش سپاس حضور فوارش دستگاه
صاحب والامناقب و خداوند سپهر پسند امیدگاه حسرتگاه اندوه ربای شادی افزا
خرد اندوز ادب آموز آرزو نواز پاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش کمال
جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه و گر وزیر آصف نظیر است و
و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین خطا گزار

پرورش گزین بکرم گنجینه پاش و بسخن گوهر فشان بپایه بالانشین و بسایه شاه نشان بنامه نامی
سخن گمنامان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید نا امیدواران حرز نویس قسمت ار
پیشتر ان قبله حاجات دادخواهان کعبه آمال بیدستگاهان چاره کار بیچارگان مرهم زخم رسیده دور
بهتر پرور فرخ گهر فرخنده نظر سکندر رود فریدون فر دانش اندیش داد گستر جهان بخشی دل بسته آور
بفرمان دهی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیرالامرا چیف سکرٹر مسٹر طرمت
ٹامسن پاڈک بهادر نثری که بپشت دیوان ریخته رقم نموده
شیخ امام بخش ناسخ فرستاده شد این ورقهای سخن جگر بکار بسته ام مغانی است از نهیب
جگر خسته بحضرت خدام والامقام سخن سنج معنی پناه معنی پناهان امیدگاه نظامی نظام ظهور
ظهور نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر ثنائی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب
و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست
و در ریخته نقش بدیع انگیخته او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگاران از آن
روست که طبع آهنگ نمایش و همت بعرض تجمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین
پیوده سگالی است که نیّر بخت این تیره سر انجامان قلم و تحریر ملعبان نگاه قبول مولانا
روشنی اندوزد و آنچه بگزلک انصاف قابل ازین اوراق ستردن رسیده است بنگارهٔ
تحسین مخدوم رخ امتیاز افروزد آرایش گفتار در ظهور بهره و نمودار می تیغ و سکه
سر سنگ سیاستگاه روزگار بدر باز خواست خاتم سلیمانی گاوی اهرمن ست هم افسر دوان
رخشنده گوهر یزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهانش برآورد
گذارش زندگی را آلتشکنجهٔ خزان خوب برگ و بار فرو ریخته بود هنگام گشایش نوبهار فراز آمد
وقوع و شستشوی میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی
باز آمد تو گویی پرده های ظلمت که بر روی آفاق فرو هشته بود از میان برداشتند و
شاهد مراد از نویدان درازی که بهنای گیتی را فرو گیرد در جهان افراشتند فروغ نور تقیبانه برساط

گشاده شب از نهیب خور بیانه در نوشت گلیم، و خسرو زرین افسر زرین اورنگ چون خواست
که لوای جهان گشایی به تسخیر هفت کشور افرازد، نخست لشکریان را بچشم داشت هموار ساختن راه بتاراج
گنج گوهر پروین صلا زد، بچون گرمی او باش گرسنه چشم ایام سحری آتش فتنه بدان سان
در گرفت که کالای تنگ مایگان شب، بخور وران دستبرد بغما رفت، سپاس فیروزی
دستگاه ایشان بهروزی شبستان نور را در گشادند، و ذره ذره را بانداز گنجایی دهش از آن
باد آورد روشن ور داوند، خاک تیره در جهان، که آبروی صافی آشنایی و طالع روشناسی
نشمردار است، نبود هم بدان ور سایه که تقسیم بدان صلای عام لوای سیه بستی
آغازید، و سایه با این همه گوهر آفرینش از روشنی دور است، هم از اسباب شکست سپاه تیرگی مظهر
نور است، حقا که اگر اینها پیه تیرگی باقی نمیگذاشتند، پروانه معزولی ظلمت شب یکبار هم بداد
می گذاشتند، غلغله شلوی بامدادان که شب روان سپهر نقد جان باختند، دزدان بر سر ره نشست
از میان برخاست، از سر کوچه پاسبان برخاست، بستگی دست تافتن از در ها
رفت، پیوند پالش از سرها، گرد از راه کاروانها جست، کوه گردن از خواب
در نهانخانهای سوز و گداز، دل ز اندوه رست، شمع از کار، فراغ
خوشهای نیز از شمع و چراغ، گشت شمع و چراغ هر خانه، دود سر گردش پروا
نوعروسان خویشتن آراستن، گوهرین پاره نگارین پاسه، پیش از آن
که دست و رو شستند، دست و پا از حنا فرو شستند، شام باغ
را بکیاو گرسنه، تازه گرید رسم پرده دری، نادره آن صبحدم باغ
نغمه چشم شیم بازد، زاغ، بر لب آب جوهر آینه، دیده وری خود اندر آینه
چرخ نیرنگ ساز شعبده زاهی کرد، از زاغ آشکاره های تیرگی از میان کنار گرفت
کار بر روشنی قرار گرفت، صبح صادق برات نور آورد، روشنی چشم سر آورد

سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که چراغ جهانی زند با دست از هنگامه روی بر تافت و تاریکی شب که نمود اری
انجم درخشنده با دست برآفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار ریگ تازی سر آمد
و خیل خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از آنکه در آن سیاهی
پرده برافراخت بازی چند از پس آن پرده نمود و ساخت رباعی شام آمد و رفت
سر پا بوس خیال ❊ بر تخت تهی نشست کاوس خیال ❊ از گردش گونه گونه اشکال انجم
گردید دماغ دهر فانوس خیال ❊ بدل گشتن خرام تدرو و سایه سرو بچراغ افروختن و بال افشانی
پروانه پر سوخته بینوا ماندن روشناسان در آشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان
پروانه سپر انداختن خسرو روز در ستیزه و خنده و دندان نمای زنگی شب بر جبین آئینه چهر چینی
سپاه زنگبار به لشکر روم خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم حبشی شاه در خفتن بر تخت
دروان گرفتار وهم طرحی شده در بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر بر آوردن
دوشیزگان شوی نادیده آسمانی فرو خفتن گشاده رویان اسواقی و چیدن بساط گدایانی به بستن
بازی و خرچنگ دیگ و گاو از سر گرانه و هم لابه کنان خرامیدن شیر اندر آن میانه شکست طلسم
سر زمین همائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پیچ و تاب از یک پرند سیاه بدان بوالعجبی بار روزگار
در میان نهاد که چرخ پیر از آنگشتان انگشت حیرت بدهان نهاد مثنوی شام بگو جادو دوست
مشکین لباس ❊ انجم سپهر با خبر روشناس ❊ تازگی کسوت عباسیان ❊ تیرگی خاطر
شماسیان ❊ غالیه سای نفس مقبلان ❊ پرده گشای هوس بیدلان ❊ همسبق پرده گشایان
راز ❊ همنفس پرده نشینان ناز ❊ نکته سنجان را سخن جانفزای ❊ راهروان را دم راحت فزای
سپهر بر دوان بتهان خانهای ❊ قاسم حساب بوریا نهای ❊ شهپر پرواز مناجاتیان ❊
سرمه آواز خراباتیان ❊ رامش کن شوخ عروسان بشوی ❊ غازه شمع شبستان بروی
پریان آوازه ... ❊ رشته تسخیر از او زنجیر پا ❊ خجستگی آیین شب را نازم که اگر چه تیره
و ظلمانیست لیکن جمعیت بروزگارش بدان فراوانیست که هر چند دیده وران بجستجو شتافتند

جز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان که آن بر بالین پریشان است و این به بستر هیچ جا از پراگندگی نشان نیافتن. رباعی: شب چیست سویدای دل اهل کمال / سرمایهٔ حسن زلف خط و خال / معراج نبی به شب از آن بود که نیست / وقتی شایسته‌تر ز شب بهر وصال

نثر دیباچهٔ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد که هم گرمی فراز آمدن گفتار را بفر و زمزمه در اندیشه بال افشانی به پیوست پیش چراغ پریخوان و نیرنگ رنگ سحر پردازی سخنهای نغز فرهیم از دل رسیدن را آیین است انگیختگان صیاد و پیمانا این گرمی هنگامه از آن روست که شاهد سخن را ابتاب بادهٔ ایزدی نیایش رخ افروخته‌ام و پیرایه گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته است. بیرون زبان سخن نامی کن و حی خداوند اندیشه بجز در گراسی کن گردندگان اندیشه اخذ ستایش را از بیهودگی زبان بخاموشی گرد و روندگان بیشه ستایش را از سراسیمگی پشیمانی بپیچد. و اگر روشنائی مهر تابان بسان روان تن جاودان رسانده را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو شاخ چون خون به رگ همواره ندواند گل را آب گیاه چه پیدائی. نظر دوختگان کمین فروگرد راهش بگزارش خواب زلیخا لب از تنگ سیالای و دل بستگان کمین پرده گاهش بپیرایش نخل طوبی کف از نازکشای بگلی که هنوز به جنبش نیامده نقش بلی به سانی انگیخته اوست و به تیغی که هنوز از نیام بر نیامده خون دوئی به نابهره‌وائی ریخته او خشنودی دوئی گفن مردهٔ در روش خودی و او گر شهید در گرشش و زبانهای خاموش گویای او و نهانهای اندیشه پیدای او بهر دم فرا آورد از پیوند بخشش و بهر بسیار از دل جگربند بخشش و هم از سرخوشی شور در می‌افگن هم تو از نالهٔ جان در تن نی افگن و روان را بدانست سرمایه و زبان را گفتار پیرایه بهشت را هشت در گشادن و دوزخ را هفت پایه برنهادن بگمان هر ادا شناس خردوران آنست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی از رزش پاداش و هم دوزخیان را شرمساری فرجام در بادش تا شادی نیکان روان آسای تر گردد

اندوه بدان جا نکشد ایستد که توانا دستوران نیز گماشت و دانا وخشوران برانگیخت تا جهان
را به داد و فرمانروائی کردند و جهانیان را به دانش رهنمائی در آن روزگار نشنودند این سروری
بنام نامی فرزانه پارسیان نگاشتند گرانمایگان پرده بیگانگی از میان برداشتند دیده و دانش
در گفت و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را همگی نوید در دادند هزار گونه آفرین
بر گرانمایه کیشی بدین خجستگی پدید آید و فرخنده روزگار بلند پایه که ایزد و از برگزیدگی جای دهی
جز بوی نگارد وشتی که به سرفرازی پایه اش به بام آسمان برآید خدا ایشان اند آرزومندی
چشم براه دوربینی که به کارسازی آفرینش به هنگامه اندیشه چند اندیشش بارز و بیزی گوش آواز
دراغ آوازی بندگی از جبینها بوده و از نارستی پستی از میانها گشوده او نقطه فخر بشر ابراهیم رسل
قبله امم که شرع اوست قاعده دانش استوار و موقف سیاست فرش زبان ان
مهر از شعاع سپکش انگشت نهفته و در معرض لطافت جوش جهان جهان نگاهای شش
سپید از نغز پیسارو در بزم رنگ و بوی نگاهش دهر تقلی و در بزم آمدی پاش
شد و اقتدار به پراستی پا فشانش را از ایزد و بخشایش گرد و ارمغانی و پرستی
آئین گزینایش را بهشت پاداش ارزانی چون سخن با اینهمه که خود را بچشم و چراغ دودهٔ هستی
آفت بسر اسپرده محمد آلی با اینیافت و زبان با آن همه جنبش از دل خبر و چه رفت اندازه
نیافت هر آینه هر آن خوشتر زبان بستایش فرزانگو هر سخن گشایم تا دین چه و آهنگ
سپاسگزاری سخن آفرین نمایم سخن سنج که تا به وی سخن به آمد و دیرین شیوه های گفتار
را آئین تازگی داد سخن سنجی که نامبردش نامم به اسدالله یاد و تخلص اور غزل
غالب بلند آوازگی داد هر چند به دوستی سخن بدین نام بر دانش پریشان بیان در بیستا
مانده که پرده دانی جویند خود را امیر پادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
دلفروزی ... بفغان آمده ام میگویم فرد هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
بیشتر از این آنرا در مقطعی پر بیادش فرو بستن ... چون انجه نام آوری بقرب سخن

گستریست این فیض ازلی را اگر نه پذیرم حکیم وسگالی به دانشوری و بهروزی سایه پروری اگر نگیرم حکیم
سخن است که هرگونه کالا را روایی بدوست و هر گونه کار را شناسایی بدو آنان که اندیشه نشان
آرند هم بگفتار دل از مرهم برند و آنانکه ایزد را پرستند هم بر فرستادگانش بسخن درود فرستند
آنچه بدانستن بدان فرا رسند و آنچه بدیدن بدان وارسند تا گفتن در نیاید کاسه دل از دیدن
و دانستن برنیاید هیچ اندیشه جز بکالبد سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به پیکر گفتار
در دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا بنوای زیرلبی ناله هرچه باداباد بگریزند و دست به آستین
دلبر نزنند و دلربایان تا در دل به آهنگ دورباش زمزمه نپردازند گره باز [illegible] از [illegible]
که ریزه از سخن بست بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم [illegible] که پاره از
گفتن بست در اندیشه نگذرد خنده شادی از لب بر نخیزد و بلند آوازگی سخن گذاران [illegible] هم
کشی از زینه سخن کمترین پایه و نام آوری شهریاران بدریا دلی از گنجینه سخن کمترین [illegible]
والا گهرانی که پشت خسرو را بآزاده روئی و به گنج باد آورد سخن هنگامه خسروی گرم [illegible]
آن موبد موبدان آتشکده را زابروی پارسی و رنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز و دل آئین غزل
فرو سخنش روان را از عالم معنی ره آورد و است توقیع [illegible] اتمغای [illegible]
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هرچه بره [illegible]
زاد ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمزمه وحی سراینده را هرچه از یاد رود هم از زبانش
بدل بازگیرد صائب که مرا او را ازین نمد کلاهی و بدرو سخنش راهی است حسن را
بآراستگی زیور تشبیه شعرش ببستاید جائیکه میفزاید فرو فدای حسن خداداد [illegible]
چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد [illegible] دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم [illegible]
گزندی داشت از نفس ریزهای پوشش سوخته دانایان آرزوی سپندی داشت
چون این کار را کنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه بایست پس از آن که [illegible]
بسنجا رسیدائی این کار بگشت و صدره بجادۀ روائی این آرزو گذشت دانشوری را از جا

همدان فرهنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ ست بفرمان شایستگی بدین کار دستوری داده‌اند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیده‌اند تا به بستن شیرازهٔ این مجموعه کف گشاد و بگشودن گره‌های این رشتهٔ گهربست بیگانه گیاها ازین روضه بشناساوری باز دُرد و تیره زنگارها ازین آئینه بروشن گری وزدود بگشایش اندازه هر گفتار فهرستی بدان بربست و بآرایش بهای هر سخن دیباچه‌ها بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز کتاب نگاشتهٔ اوست از فورده هرچه خبر باز میدهد و اندیشه را بفرهنگ سنگ هوشمندی نشانها می رساند

مثنوی بهر آرایش دیوان حافظ ٭ که باشد آستی در شان حافظ ٭ اگر نوشد زهیچ جان جاکوب ٭ چو یوسف کان پدید آید ز یعقوب ٭ بتازی اسم چون یعقوب باشد ٭ بگفت دیگران جاکوب باشد ٭ زهی نازک خیال نکته پرداز ٭ که در بندش رسد صهبا ز شیراز ٭ می فروشش بجام و شیشه اندر ٭ ز رستی در سخن نامش قلندر ٭ خدایا تا بیانها از زبانهاست ٭ ز حافظ بر زبانها داستانهاست ٭ ازین دیوان دمش را تازگی باد ٭ کمالش را بلند آوازگی باد ٭

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روز شب در صومعهٔ تحت الارض کدام شغل جانگداز خداپرستی می ورزد که صبحدم از جگرتفتگی تا لب پیدا نم شبنم روی آرد سراپایش از ناتوانی میلرزد ونسکه بانشناسایی را از افزونی چشم و نه سرمه سای چشم بینش بدین مایه آگهی که پرکار کشای اندازه نیرومی کلک درقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که خامه که در نگاشتن نامه سرروی صفحه سودن روشش بیساخته اوست شگافتن پیکر نازنین نیاز آگینش از ان روست که در معرض ایزدی نیایش فارغ از اندیشه بازپرس فروگذاشت ناله در دل سجده در سرنهادن نتواند داشت آری این کلک پا از سر سازد سر از پا نساخته همان نی

بی برگ میان تهی است که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کارسازی فغان بستی و با آهنگ ساز
دادن نوای راز برنگین هزار جا میان بستی گرفتم که خامه میل سرمهٔ چشم حور و ذوق شقه با
پرنیست خامه را ستودن و ورق را نشاط از بودن نه آئین دیده و رنیست چون بگفتار
ارزش جویم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و هی
را که خامه نخواست و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواند هم بدان شمار دو سپاس دیگر آنکه سخن
بوالای بسیج ستایش یزدان بلندی گرای آمد و کلک گوشه ورق بسر فرازی علاقه گوهر سخن نعت
فلک فرسای الحمد الله این قدسی نژاد و خودپسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان هنباز
حمد و نعت نیم هستی زدی مشکل که کوس دعوی بلند پایگی درین پستی زدی خوشا حسن خداداد
سخن که تا جلوه در انجمن خواست نمودار نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه بربست و فرخا بخت
ازل آورد این بی بها گهر که تا در بزمگاه پیدائی راه باز گشود خود را بشهریار سخن در بست
مثنوی
شهنشاه سخندان سخن سنج ❊ که دارد تو قیعی گنج در گنج ❊
خداداد گشته در کشور خدائی ❊ ز بی در و یشی و فرمانروائی ❊ جهان در خسرو
ظل اللهش گفت ❊ بدرویشی خرد خضر رهش گفت ❊ سخن را تاج بخش سرفرازی
سراج الدین بهادر شاه غازی ❊ خداوندا بهرش جاودان دار ❊ جهانش
بخش و دائم در جهان دار ❊ نازم بدین روزگار خرم تر از نوبهار که هم شاه سخن سرا
است و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری زبان تیغ آزمائی و همه از تیغ گهری
بر اردو قلم وکشای بالجمله سرجمله اردو زبانان نغزنوائی که میراث جهانگیری و صاحبقرانی
عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سراسر بتیغ زبان گرفته اند شاهزادهٔ
شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص بحیا است که سخنش را
از زندگی سیما کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از خجستگی فروغ جوهر الهام
در سواد ورقیکه از زلف افسانه خواند خامه بشانگی انگشت نما و به بیاضش صفحه که از

رنج سخن را شنگرف بگلگونگی روشناس اسم سامیش را با تخلص خالصش پیوند نسبت معنوی و تخلصش خود اسم صفتی از صفات خاصه مقرره جانشینان نبوی تا زبان را بمیانجیگری دل رازگویی واشته خامه را بنگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینه اشعار آبدار شاهوارش که در قلمرو سخنوری گنجینه اوست رقمی چند از کلک غالب بینوا دیباچه سفینه او قطعه هرزه جولان بودم توسن طبع از شنگی به بدعا قوت توفیق عنان گیری باد ◦ چون سخنگویی خود از نسل جهانبانانست ◦ سخنش را دم توقیع جهانگیری باد ◦

عبارت در صنعت مقطع الحروف روان را داد و داد ورزش را زر ◦ در روش آور و از روان دل را در آواز ◦ روان در دل روشن زان راز وارد ◦ درون دل روشن آواز دارد ◦ روان آواره واری در روش ◦ زره آور و زره دل روی زر روش ◦ و داغ روح وار و دل در آن راه ◦ ز روح اوج ز دل داد و زر راه آه ◦ را آز وار رسا دود و دو از ده وارث آن و آن دری برج در دو درا در دو وزن ذات او را وزارت داد از در او را روان و دل نوا ◦ روزی از راه او را وست روی دل را زری او را روزی ده آور دم و رای دل دران راه آواز در آهی درای در داد او رد او ران درای ارای راز آوران وزن روزی ده آدم و دود و دام ◦ در روش دل را را دل آرام در روز ازل آدم را دل داد و روان داد ادراک را در روزن دل ره داد آدم زاد از رای زر درای رز آور و در دل زر و دل را دود و داغ آرزو و آداب نذر درود آورد و آز نذر روی زر ده آن داد از دل در دوده و آن ادراک از روان زدوده زر و زر را رد چون دل آره و دل از آن آره ذره ذره از در دل آب در دو دغ و آرام دل در از و آرزو در دوغ دل زاده از دو آز رد آز در دم از دو در دو و آزاده روان از ذوق آزادی درا ایم در روی دل داد ام و درم وار وی در دو دل و دل از در دو دوری دام و درم در آزار از زر داری و در وی زر راه اری از در دو زو دره زن در آزاری او زان دوزخ

آن ازدوده داغ آوازه اش بهر ارزو آزوده آمد در دوازده اش بهر راه روی دل آز زاغ و
زدوی داغ بهر راه رو آزوده از آواز زاغ بهر ده دهای آدم زاد و از دو دوای از داد و داز از رهم دوری
زدروی دار از دوری زده روی سوا داری دل آزاده در دام آرزوی در هم در آمد سود دل سوداگر
ازاری دل آزردن داور دارا ازو دوان دواغ آزار دل دوامی دل را آزاری
دوا دارا ایضاً دادو دادار او در آن زدرا و در اثر دوردار از راه از رهم و دوا دارا ده دو ده
دارد آوازه روی آوردن وی در آن راه دل و دوران ازدوران آزرده را از آزادگی
داده دو زدوده زن را آزردن ده و زرآوردن وا دواژه آزرده آری و او دو دو آزرا
وآزرم دوا دوا ره دل در دوای زارم از دو ره دوری دو روزه از آواز آه و درای آن را
دوزه و ا دوران وادی آواره آزاده دل داده رخ زرد و روان وزرم آزرده دوای
در دو دل دار دو سه دو دو آن زر دوری در رخ دو داور از دو آرد و آزرم و آرام را در دوام را ام او داره

از عبارات تقریظ رسالۂ موارد الکلم از منشآت شیخ ابوالفضل فیضی و صنعت تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بہادر از زبان کاتبش فخرالدین محمد خان در صفحہ نگارش در آمده

الحمد لله رساله موارد الکلم عروس کلام را سلک گوهر داده هم کمال را سرود و عمر دو کاره
اسرار را کل احمر هر سطر او طره حور و هر کلمه او اسم عطر و حلها در هر کلام او در اصلاح
طرح کرده و طرح در دو هر کلمه او روح در رگ و و صد سرود دل در آورده هر کلمه او در دوره
حسام دو دو صد و عدد همه موارد او همه احصا اعداد اکرام را اهل اهل الاسلام کامل العلم
اکمل الحلم ماهر اسرار علوم ولد دولا دور الملک مرحوم کرده واردار دکر او در دام آسوده دارد
هر که آل حسام الدوله مرحوم را سود کرد و گره طاوس موارد الکلم را در دام سطور آورده هم
داور عالم را که در و دو کلام در عالم آورده عالم هر و کلک او اسطر سواد را کرد عالم
در دو کلام در عالم آمد و اسطر و اسطر طرح کرده اسرار همه اسرار هم و کلام اسرار در کلک ده اسرار داده

در دلو در آمد سواد رسالہ مواردالکلم سر آمد و الا گہر حاکم لوہارو کہ مدح او در سطور صدایہ
در آوردہ ام ہرگاہ مصرع را حکم سواد موارد الکلم در داد و دو کلمہ کہ ہم اسم رسالہ و ہم اسم ماہ و ہم اسم
سال سواد رسالہ اطلاع دہد در مطرح اعلام الہام سر داد و سال سطر موارد الکلام او سطوع محرم الحرام سنہ ۱۲۵ھ

دیباچہ دیوان منشی ہرگوپال تفتہ

ہان ای غالب تیرہ روز درہم اختر کہ بدین ہستی و کسانی کہ تراست بدان مانی کہ دانی در عالم فرض محال سپندی دیدہ ایم بر آتش آرمیدہ واللہ اللہ چہ مایہ جوش سود است کہ ہر نفسم کہ میکشی چون خطی کہ از نقطہ بر آوری ہمرنگ سویدا است آن قلمرو اندیشہ کہ از روانی خامہ و روانی گفتار آب و ہوا داشت دی ہمش را فرو ردین پرستار بود و چاشت گہش را نسیم سحری پیشکار بدین ناخوشی و نژندی و بران چیراست سبزہ را چہ افتاد کہ بہ چمیدن دل از دست تماشائیان نبرد و غنچہ را چہ روی داد کہ بدمیدن پردہ شکیب نظارگیان نہ درد

قطعہ
آن اثر پردہ سارت چہ شد ۔ زمزمہ خارہ گدازت چہ شد ۔ آن زجنون پردہ کشائیت کو
ولولہ سلسلہ خائیت کو ۔ آن نفس نالہ گذرت کجاست ۔ وان نگہ جلوہ پسندت کجاست ۔

گفتی کہ سوز غم دود از دل بر آورد و گداز نفس اور در زبان زد یا دلی کہ ہر آینہ نگداخت و با زبانی کہ ہمانا نسوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیا تا ہمین دل بدین ہرزہ [illegible] نوای را بہ سخن نہیم و ہمین زبان کشر نغمہ این المفر سرای را بگفتار آوریم مژہ را کہ بپالودن خون دل بہ ورد شیشہ آغشتہ تو بتو بہم پیچید بہ ریزش اشک خون گرم کہ دادم و جگر جوش بیرنگ بخیہ از ہم گسلیم و دیدہ را پیمان خونابہ چکان بروی بہار کشائیم

قطعہ
زمین جوی در بہ نگون ریستن ۔ جگر خوردن و تازہ بہ رو ریستن ۔
سمن چیدن و در رہ انداختن ۔ دل افشردن و دریچہ انداختن ۔
روان کردن از چشم ہموارہ خون ۔ بشو را بہ شستن ز رخسارہ خون ۔
شگفتن ز داغی کہ بر دل بود ۔ نہفتن شراری کہ در دل بود ۔

رہرو را بہ ریگزاری مرغزاری در نظر آوردہ و دریا بانی بجنبانی در آوردہ اند کہ دران تماشاگاہ تا بہ پویہ نیم گامی ز موج

سبزه را بینیم تا کمر رسیده و دران خرامش جا تا بر خویشتن جنبد گوشهٔ دستار ره اگنده از گرانی
بار گل خمیده سخن بس که به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه درازی بود و بکوتهی زود از کشاکشی که در نورد
بیان رو یداد تماشی استعاره که نقاب عارض سخن ست از هم گسست همانا رهگذاری که بنبر کاری
انگشت نما شده بیابانی که نه خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد هر ورق مداد
و همین ریحان رقم صحیفه مشکین سواد وست که در نظر داشته ایم و فی بینوا را بدیباچه نگاری آن
گماشته یا رب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آیین یگانگی فرزانه آسمان
سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانه راز رقم کرده اوست
و این مجموعه سوز و گداز فراهم آوردهٔ او چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش
بدیع انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را بیکدگر سرشتند تا چاشنی
هستی شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن به سخن داشت بشایست
برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت و داد آشناسان شناسند و اندازه دانان دانند که
با آنکه خامه در کف سخنور از فراوانی ازورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام ست سخن
به نغزی و خوبی و روانی در نفس خویش تمام ست آری سخن اگرچه بصورت نتیجه جنبش قلم ست
اما بمعنی از وابستگان سلسله دم ست لاجرم با چنین دم گرم که هیچگونه دلش را از گفتار سرد
ندارد و سینه مست می سخن تفته از خود رفته در سخنهای آمده هم آورد ندارد زین پس از مرحله
سخن گزاری که بهنجار دیباچه نگاری ست در میگذرم و گزاردن حق ستایش خوبی سخن
بدیده وران وا میگذارم سخنور را سروش آموزگار و سخنش را جهانی به آفرین گوئی حق گزار باد

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامه بینش را در نورنگ گردش رنگ به بوی شنیدکه پیش بین تماشا
نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شگرف آیین کارگاه بشمار شگرفی آئینها
کار پیکر آرایان دیده وران آشنا به بیخودی روی آورده وانگونه فرو ماندگی دست بهم داده که اگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکرکده ها پیکرهای با پای پویه تا پای را برفتار آورد و پیوند رهروی
بنازمانی و پشت دست بهزاد از زمین نتوانند گسیخت همانا از نگارخانهٔ آن کارنامهٔ مینو بار نامه خواهم
کشاورزان نشیمن نازیست و آرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریاران افسانه و سرنوشت
روزگاران و بدین بی نوا که مرغ دست آموز دستان سرایستی بر در و دیوار پیکرستان
زمزمه سنج چرا ستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشه
برنتافتمی و تا خود را بدشت از رهروان تیزی گام آبله سای و در بن کوه به پیاله داغ پلنگ
شکوه را به پیمانی نپذیرفتمی از خویش خود شنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه رخنهای هم سیمای
نشانگاه دیده چون دلهای پروانه خونابه های مژه در رخساره هم سوز را فزود و آمد بجای
آهنگ در پرده گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیداربختان غنوده پیکر نشستن جای
شهزادگان اورنگ و افسر کرشمه سنج بیگدرزم و بزم آشیان که در گلگشت چمن برکنار خیابانها شاخ
گل دسته های گلچین گزند نشانهای شاهان گذشته یکایک در اندیشه شرم و الا چیزی
پیش چشم نشانهای لشکرکشان کشورگشای پیشگاه بار را که گفتار لشکر و کشور پیدا از زبان
نگشایم سخن در انست که درین ستوده آئین راه سخن کشوده کسی ست که دل آزاده و سینه هوای
او بی ست و خوشا دانا دل هنر دستگاه و فرخا کردار گذار کار آگاه مهر ورز کین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فر و فرهنگ جواد الدوله سید احمد خان بهادر
عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی داد
که نام آوران روز فرو رفته را زندگی جاودانی داد و پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی
شرمی بر آب بستگی استوارتر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی بهر پاره
آشکارتر با همگنانش دلی ست از فرزانگی با آئین مردمی دانا و با منش بهان مهری ست
از دل شیفتگی به پیوند دان با نا سخن که پیوسته به فرسودگی تار و پود دیبهٔ کهنه خویش از گهرهای گسسته
خشنود و نازان شاد داشت به پشتیبانی این گرامی هنر در جامه خسروی و پیرایه نوی یافت

آزاده مردی نبرد کارگزاری مابی مرآفرین کز تا در نوردد این فرخنده گزارش که خبر گزاردن کردار
پیشینیان وافزودن آگاهی پسینیان شیوه نداشت پای گذاشت ازان دست سخن راند که هم
بر رفتگان سپاس نهاد وهم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور کشور نه
غالب پشمینه پوش پلاس نشین که بدین خودی بود که اکنون وا ره هم اکنون به نیرو
خویشتن از نیامدگان دور نیست وآینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود سرآئینه
از رهگذر این هنر که آورده شد به خودداری این نشان که انگیخته آمد در کردار پسندی و
سپاس پذیری با رفتگان هم اندیشه و در کردار ستائی وآفرین خوانی با آیندگان همداستان
گوئی گفتار من در انجام این نامهٔ هوش افزا رفتگان را شنودن آوازه دیر یابیست و زود
بیاپاسخ نیست وآیندگان را سرودن زمزمه زود بیابند و دیر بپایند فرخ شادم که نگارش
بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت تا بفرخی آنگاه نازم و شادی و شیره
اندران هنگام روا باشد که روان در شگیر اندیشه پر و شناسی روشنائی خرد که فروغ فرهٔ
ایزدیست گروه دشوار گزارش پیدائی را از میانه بر کرانه سپرد و مرا ازین شاهراه به بالا دویدن
بر در میخانهٔ نیستی فرود آورد که از می مرا انگشت آن خمستان پاره به سفالم ریزند تا به سیه مستی
آن بادهٔ روشن از خود نمایش آرزو آرزو از هم باشد و نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد نه از
فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از هستی نامی ماند و نه از هستی نشانی فخر و غالب

بریدم از همه خواهم گزین سلسله ⁂ کنجی گزینم و بپرستم خدای را

دیباچهٔ دیوان ریختهٔ نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن ستائی را از حضرت مبدأ فیاض سرمایهٔ عرض جوهر دیده وریست که
شاهد سرمست بی پرده خرام سخن روشنی که دل از خاص و عام تواند برد ورانند از غلو گستری
آنان که از روی سواد بیاض طره های شاهد فرسوده و رخساره های غازه اند و علم نظر
اند و از حسن بدین ادای خاص که عام ست چشم دوخته اند بی ساختگیهای حسن خداداد

از بند آرایش آزاد چه شناسند تا که گوییم و اگر گوییم از چون منی که آن مایه گرانبار پندار دو دانشم که اگر
در سماع سخن دست بر افشانم یک سومنات بت از آستین فرو ریزد چنین حرف تنگمایه کی باور دارند
که درین هنگام که به گرمی هنگامه گفتار هزار رنگ سخن ساز مهیا هست و او ساز نطق هر از خمه نیارد
بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و در نهاد زخمه جنبشی به هنجار نیست نگاهی که باید از آویزش
با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشکافانه موی بموی خویش فرارسیده
طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راز روانی دل بهی نمی دیده طعنه هنر و
و دیده بر افسردگی دل چشمک نگار از شست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه دیده پدید آمدن
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دران بیخودی توفیق سیر باغ بنام
خویش نگاشته باشم ورنه سوای گلگشت چمن با سر سودازده من چه کار داشت ندانم باغی بود
پر از گل و شمشاد یا جهانی بهنای و نوش آباد سرو با همه شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ به هم
از انبوهی سرو و گل جا بر سرو و گل آنچنان تنگ کردا که ز دوست که آن نگه بخشش از حلقه بدر
رود و پنداری نزدیک است که این را خون بجستن از پوست برون رود باری بمشاهده برگ
و ساز توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شادکام خواستم و سرسبزی از سرو و شگفتگی
از گل بدام خواستم اگرچه آن بسر سبزی سامان خداوندان و آن بتازگی نوامندان طرح
داده و دستند به بیگانه نیفکنده اختندا تا دروان از پای سرو و هزاران از پیشگاه گل تختی خراش
و پاره راستش به پا فرو دمن نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سبک سر بدان دایه که از تک رو
یافت هم با تک رو در پویه یا جفت شتافت و بدان سرمایه که از هزار گدائی کرد هم با هزار در
زمزمه همنوائی کرد آرایش خاطر پیرایش و خراش خامه که آن غم از دل بروی و این ل
از دست بدانگونه صورت بست که از خودبینی به خودنمائی رفتم و به آئینی ستوده تر ازان شیوه
که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایه سخنوری که بتابش وی
لوای بلندنامی میخواستم افراشت هر آن داشت که سخنور را بفرهنگ فروغ نظر و

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن را که به آئینه پرتو آفتاب ذات سخنور ست هم
به سخنور ستوده باشم تا ان ای همنفسان دادِ دلنواجان من و جان شما به فرجام ستودن این
بزرگوار سوی گهر مصطفوی تبار روائی نقد ارزش خویشم هوس ست ورنه فرمان ابلا ابا
درباب برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس ست زهی صاحبدل
دیده ور که دیده ورانش بصاحبدلی پذیرفته و صاحبدلانش به دیده وری آفرین گفته خلق را
بمشاهده شواهد خجستگی خلقش بسکه بسیادت ارادت افزوده پنداری گوهرش آبروی محیط
سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر تارک
سروری را افسر نور دیده بینش و چراغ دودهٔ آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب نواب
فرخ القاب فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ آنکه در خواجگی از جاه و تهای شاهانه جز به استغنا از خلق هرچه گوئی و بفروتنی
از سپهر تهای درویشانه جز بیا با خلق هرچه جوئی داشت یا آنکه در رهروی از همه پیش بود و در
سروری از همه بیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و بر هیچکس در پایه بیشی گاه گاه
به نوائی که عندلیب از رشک آن آشفتی به اردو زبان غزل گفتی و در آئین سخن به نظم
گستری نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه هرچه از دل بزبان
و از زبان بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از آنکه به بهشتی گیتی که در آنجا تیر
از پایه برتر انستی روی آورد کهین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانادل روشن
روان کارشناس رازدان دانش اندوز بینش افروز فرزانهٔ بی همتا معین الدوله عمدة الامرا
صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد و نانگارنده نامه را
فرمان گردآرنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر گنج بادآورد و رازدنشین فهرستی

نبشته آمده و پیرو رگنجینه دلگشا پرده فروهشته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
و گرد آمده را جمعیت ارزانی باد دیباچهٔ تذکرهٔ موسوم بطلسم راز فراهم
آوردهٔ میر مهدی یارب این جگرخراش خروش که بمن سپرده چونست که هم
بر لبم موج نو ننشست اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی هر آئینه
دانستمی و گفتن نتوانستمی که چون از راه گوش بدل فرو رفت اینهمه تراوش خون از آنجا صورت
گرفت آری نوای هیچ خسته درون بست و ناله از لب بلکه از دل بیخبر ولاجرم از نالهٔ خستگان
قطره قطره خون چون فرو نریزد فشرده خون دل از شگاف قلم بیشتر ازدم + باری دیباچه ام ابر و نم از
ناودان دیباچه حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از آن کشتهٔ تیغ ستم جز لکهٔ بزبانها
مانده باشد از آن همه لاف توانگری هستی و پندار پایه وری پیدائی که بختی را از آن متاع کاسد
دل دانند و پاره را زبان خوانند آنچه من دارم همین چشمی ست ناامیدوارانه بهر سو نگران
خواهی آنرا دیده گوی و خواهی دل انگار بها تا روزی این دستانسرای گداخته و هم آبله‌های پای
به آبله که چون راه پر خس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و بتار جاده
راهی آموده است از دشت بگلگشت آورده اند و از دمن بچمن برده بسکه تماشای
آن خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن اشتلم دیده بجای نبرده ام
دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دوا ناپذیر و زخمهای مرهم گزین را
میبرهم که اگر صد سال دارو نهند و مرهم نهند چشم داشت باقیست آه ازین خستگی و داد
ازین شفتگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه ببوی اگر همه ریحان شنوم بوی کباب
بمشامم رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد رباعی گیرم که زند بر سرهم غم برخیزد
غمهای کرشمه چون بهم برخیزد + مشکل که دهند داد ناکامی ما + هرچند که فرجام ستم برخیزد +
سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی برکنار بس سخن وران میبرود که چه پیچیده از موج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام [illegible] تا [illegible]

وازان رو که صبح روز سیاه بشب ماند چگونه گویم که صبحدمی و از انجا که هم شب چراغ افروزنده
و شب سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی با نجاه وقتی بود و من در زندان تنهائی
سر سلسله خانی داشتم و فر امید و بیم یعنی دل و دیده در پیش نهاده و من دران جریده را از
بشابده سطر زخم جگر چشم کشاده ناگاه آن چشم مهر امروزم و آن دوده مردمی را چراغ
سیه زاده دلبند و یگانه جگر پیوند میر مهدی فرخ گهر فرخنده خوی با دائی که پیدا آشنا نسیم
سحری مست با شمیم گل هم نفس بسر وقتم گذشت و کابیده تار جسم را اگر روز بود مهر رخشنده و اگر
شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل سخت سخت کوش من
در نظر داشتم بر پای گذاشت اینست نوآئین مجموعه پراکنده نواهای پریشان و دوشین سفینه سحرها
در روی روان لغت پیبلاد معنی را انگاره و تمثال سلماهی تنگ را آیینه فرداهای خامه شیوا بیانان
قانون نگه های اندیشه را زدانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری دستر ن چمنی وار پری پیکران
زمردین پایه گوهرین پیکر انجمنی دو اتحروف در سواد حروف هانا یاران ماناکپندار [illegible]
ساقیان نیمین سیمای و مخمور نهی بگردش پیمانهای ناخم از غمزدگان و پای و دل از دل دادگان
جوی گزین کردن گفتار و سرو گفتاران را پرواز او اگر رگ اندیشه شان نا سپید آثار سازبا که خود
آن سطر بیا و رت کش بکشی این ساز را پیر دانست از دیده بر است ایچ دل شایسته گزین گرمی
نیست آری مشتی انسوید یا بکف آوردن و بخت درهم افشردن و ران سپس که بیچ چشم یالوده باشتا
در و فروگذاشتن و نساف نگهداشتن مشکل که آسمان توان دانست الله الله این نالهها
از دل جسته نه کلک آویخته و از رگ کلاک بروی ورق فرو ریخته را در نهاد آفرینش در ایشا
بوده است که اگر ببشل زهره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است صبح
سماع زهره برقص آورد مسیحا را به از انجا که گرایش اندیشه بر قسم سخنی فهرست آثار این طلسم را از
که هم بدین نام از نامه و سفینه با متنازعت بفرمان ذوق شناس ادای واو هر آئینه بفتوی سخن سنجی فرزانگان
سیاه مستی و و گزارش در از دستی بیا بایست از نظم و نثر نقشهای نظر فروز انگیختن می داشت

و پیروین و پرن بروی صفحه فرو ریختن لیکن ازان راه که درین مجموعه از گفتار من نشانی وجامه
گرد آورده و در آورده شمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم که چون نیروی قلم آزموده باشم و سخن را
بسخن ستوده باشم هم ازان ستایش بختی بمن باز گردد و ادا شناسان را زبان بیغاره بر من
دراز گردد و دانی که **غالب** آشفته نوا آزاده کیش ست نه گرفتار بند بلند نامی خویش آئین
آزادگان سخن پیوندی ست نه خود پسندی هرچه به دلها گران گذرد چرا بزبان گذرد باری برآنم
که چون از سخنوران هم خوشنودی خویش نخواهم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این دیباچه
بروی شاهد سخن طره خم در پیچی فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسارست
نبشته آمد **قطعه** اندرین سال همایون که سپهر از ره مهر + کرده ایثار بر آفاق همایون اثری +
این شرفنامهٔ معنی که طلسمی ست شگرف + یافت پیرایهٔ اتمام بوالا نظری + سال اتمام
خود آنست بآئین حساب + که بر آئینهٔ بروج فلکی راشمری + اول احاد که چون با عشرات
آمیزی + کند از روی ورق نقش دو شش جلوه گری + چون بآرایش عنوان ماست آری
روی + جزده ۱۲ و دو شود آنچه درانجا نگری + آن دو شش وین ده و ده انیست شماری که بود
روزگاریست که عالم شده **اثنا عشری** + دانم این تذکره باغ و دران نام بود
جنبش خامهٔ **غالب** دم باد سحری

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام بمفتاح ستایش احمد و مدح احمد ست که چون عینک عین
عینیت بر دیده نشانی به بینش بینی و با دانش دانی که احد اشمول اسم احمد و احمد شید حذف
میم احد ست آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آفریده و این راه روان ابجد دیدن را
اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قادر قدرت آیت فتح رایت چرخ کوکب
موکب نواب فلک بواب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان
گشاده و ملائک آسمان آرائک شاکیان را چون جاکیان به تقریر تقرر دوام

آبان داده بزم آرا اگر سلطانست عالم ملک ملک او و گر عماست غالب فلک فلک او
در راه پرستش حق سجاده جادهٔ او و در عرض پرستش خلق بر گراخته دل و داده دلداده او در دیده داری
حمایت حمیت دین نشین و در شهریاری رعایت رعیت آیین در حضرت حق بطاعت
سرافراز و در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را بکفت کفیل طریق اشراق را
بدل دلیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی معنی
که از آرایش رای اوست هم برای اوست مهر چون آتش در شنا سودمند نهی رعایت
مقلوب مستوی داد اگر به گرد دو جهان داد است نهی اتحاد معنوی ساقیان بیارش شراب
سرمست هما تا این رضای دینار مطربان بشمارند امش تردست اما پایای دینا ضمیر شهر نشین
که بسوی عدوی وی راجع شود آن شین را نیش انگارند هر شیر که بسایه شمشیرش دوچار
گردد آن شیر را ریش پندار شرف و دار الشراع فرش است هر آئینه شرع در عهد وی
از روی شرف عرش است روشن افتاد دو دو داو ع گویم غم و مهر هر چه بادا باد ۱۰+ غالب
کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاده مهر نهانش باد
و خروش سروش بزمزمه این مصرع سعد کامیست بیست نوید سعادت و نقش طلوع ولیعهد السلطنة

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدا را سپاس و جهانیان را نوید که هم بدان هنگام آن فراز آمد که کارپردازان قدرت
بهان این نشیمن نشیمن را از سر آرایند و آن پرسشها را که بنیاد از روزگار روشن تر و مهر این روش
نگاه داشته است نو روان هم کشایند سپهر سپهره ساز با جوان نغز و ناز نو آئین بزمی
سازد هر که هر آئینه هر فروغی که در تماشاخانه آفرینش از پیکر آرایی مهر و ماه و انجم بازمانده است
بدین انجمن باز دهد به پیش داشت نظر فروزی خلق آنچه در فشانی رود بدر که بروی زمین
هر جا که آسمان رنگ دانست چه انجم بشب مهر گیتی فروز به نیاز مردم شمردن بروز به سویدای
دل بدخواهان این دولت جاوید پایی کزین گدای در ادیه سینه آتش گرمی این هنگامه باد ماسی

دیگر روز ۲۵ دسمبر که به دیماه پیوند همیشگی داشت درین سال خجسته فال با فروردین پیمان
یگانگی بست و نقطهٔ انقلاب شتوی با نقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری مهر جدی که از
دولت روزافزون بخت درفشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان چو
مهر در حمل باشد آنچنان دارد مه هند در فصل خزان نیز بهاری دارد به گونه گونا گون سبزه چمن خیابان آید
دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد اندرین ملک گل و سبزه فراوان آید تا برد داغ غم از جگر
شقایق تر دوش گل صد برگ به پیچ دهقان آید نیشکر بکه چون آراست که پیر
به نسیم گفت جهان نیست دگر سر زده دهقان آید اگر در شرف مهر جهانتاب کران
جز به فرازگاه بت پیکر نشانید سخن رود سخن از سخن خیزد که چون آستان همایون خدیو
یاد دانش و داد سر چشمهٔ فروغ عشق خداداد عشرت ابر چه درشک فرمانروای رامپور
در بلندی با ایوان کیوان برابر است آن گیتی سپهر که درین ماه جدی اندر است انکه آرد این
همسایگی بهر پاس شگرف آن در چشم نشود و باش و ازین رو پایه وی چندان افزوده باشد که
در حمل نبوده باشد زهی داور دادار یا در کیوان ایوان مشتری انگشتری آن به دانش و داد
باز گزین خرد و به بلندی پایه گزین سپهر سپهر نشین بهشت و به فره فرمانروائی
سپاره شناسان گرد از راه رفته و اشراقیان بر آغاز خطاب یادی انشته
نور الانوار گفته همین شهریار دانا دگر بین پادشاه توانا در نامه و نشان منشیان نام آور
صاحب سکه با تا ابا ازان رو که نخست بر است درهم گردیده آید دینار ازان سپس
گرنقش نام فرمان انگشت دگر دارد زر کز ایها مانده دارد شیوه خداوندان
بینشان بخشش سکه ناسزائی شد پیدا ثبوت حق همسایگی از طرف
کلاهش پیرو کسر جاه و داور تنگ سلیمان با اینهمه بلند پایگی از گوشه مسند جاهش
دایه جود و الائی پایگاه سکندر آئینه جمشید جام ساخت خدایگان دیده و جز بدل
نپرداخت حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جداجدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم در بن عهد آن مهر و شیوه را بدین سرور شاه
نشان سپردند تا تنها در آن دو فن گوی از آن دو تن برد و خواهش دهر بفرجامی فرخ انجام
یافت نور حق کلب علیخان که به تشبیه جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر
آئینه خود عکس رخش چون نگفت چرخ چارم قدری نیست ترا زمنظر اوست بکرم دوست نواز
بغضب خصم گداز کفش ابریست که برقش ز دم خنجر اوست دشمنش گر نگریزد و تا نیزد و بلا که
ترک خونخوار فلک پیشرو لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد یا غنیمت
که در بلاد از کشور اوست از گهر در نگرانی به دوش چشم سفید بروی هر افسر شاهانه سبوی
سها اوست خوبی گل بو و از رایحه گل پیدا خوبی او شاه فرخندگی گوهر اوست نگهش راست سویدای
دل خلق بسر هر چه از مهر و وفا عرضه دهم باور اوست والا دیم در ویش نظر افروز منست
هر یک ذره خورشید رخ انور اوست از بارگهش گر بسوی کعبه شدم گفته باشم بدل خویش
که اینهم در اوست غالب غمزده گر جان بتن لفظ دمد از اثر بخششی انفاس روان پرور اوست
عمریست که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی بگوشم و بهره استی این
داگو بینیکرم اکنونکه دیده روشناس این همایون محفل آمد سگالنده را چنان بسند آمد که
که نشگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که با تا نیاه ناکاسته باشد بروزگار
پیشین اینچنین انجمنی آراسته باشد ور آن زمانه گیتی نو بود و جهان را چنین یکسره هنر
هر چه از روی سرزدی بینندگان آنرا هنر سرمایه اشتند و دانندگان بآفرین در خور نگاشتند
شاه سبوی انگورهای در سبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این بادهای
رنگارنگ کجا داشت نه رامشگران را در سرود اینچنین سازهای جاده نواو نه پریپیکران را
در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز در ایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
به پرویز و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان یا هر جای را به سقف آویخته
حضرت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالیجناب همایون القاب ابا تقی چند از خانه‌ها

فرهنگ همه صاحبان فره و فرهنگ هر یکی بازوی چون ماه نیم ماه و هر یکی در سروری حضر و دهی دستگاه انجمن آرای نیکروان یکاد خوان و سپند بسوز چشم بد دورگوی و این بیت بزبان نامه نگار سپرای ﮯ زان رو که به پیرائی بزم تو بها نست * انگاره این نقش توان گفت ارم را * تخت اطلس فلک را بپای انداز گسترده اند تا خلعت گرانمایه بها سایه بفرمان خدایگان سلاطین فرمانروای روی زمین و کارفرمای قیصر روم و خاقان چین ﮯ وکتوریا که کاتب قسمت زد فرقش * بتوقیع خسروی جهان خسروان داده * از بارگاه آسمان کارگاه همین دستور شتاب مستطاب و پیرای قلمرو هند خطاب جان لارنس بهادر که نظیرش زنهار هیچ بیننده نه بیند بجهان چرا حول بهر این جهاندار که از آفریدگار کشورآرائی را امیدوار آورده اند فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم و گوینا هفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی و خردش رهنما و بخشش یار بودی در باره خویش همو همین سکالش کردی و این خلعت را باورش کاویانی آتش کردی * اختر بفضای بارگاه آمده است * هنگام فروزش نگاه آمده است * چون خور که از مهر بجاه آمده است * تشریف شهنشاه بشاه آمده است * یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی ﮯ گر همین ست جا افزایش *

دائما بعیار اکنون باد

تقریظ ریختهٔ خامه جناب فیض مآب نواب والا جناب نجم الدوله دبیرالملک نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

ﮯ خدایا چگویم که شاهی تراست * تو خود هرچه گوئی و خواهی تراست * اگر ترا می ستائیم و اگر ترا نمی ستائیم گفتار در زبان و نیرو به تن و ذوق در دل تو آفریده * اینکه فرستاده خاص و پایان پسین نامه آورت را بخداوندی پذیرفته ایم نیز از آن روست که چراغ ایمان در نهانخانه سویدای دل برکرده تا در آن روشنی دیده روشناس جاده راه راست آید

هر آئینه هر ستایشی که نژاد هر نیایشی که با تو و هر پویزشی که با وکیل مطلق تست و هم به تست
و هم از تست لا معبود الا الله و لا موثر فی الوجود الا الله دبیران را آئین آنست که پس از
حمد و نعت در مدح سخن بر صفحه مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند
این بلبلی بهره و الرد که در سال هشتاد و سوم از صده سیزدهم هجری جهان را بر هم زد و مر اوراق نامه
وسط فصل برگ ریزی بود نه آنچنان زار و نزار و نژند ساخت که در وادی سخن قدم و
از حرف عشق دم توانم زد و توانگران سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف
بدان دراز کرد این که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایه هستی من جز آن نبود و بیغما
برد از آن هم گرمی هنگامه مهرورزی و سخن سنجی همچو دودی که از شمع گشته خیزد اندک بهوشی
با من ماند تا به والا پایه فروزنده اختر سپهر بینش و بهره مند نخل ریاض دانش سیاح
دشت سخن و سباح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی
ار دو ور از آن راه نامه نبرده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان
مولوی محمد مظهر الحق صاحب طال بقاؤه فرا رسیدم و فرزانه کاخی افراشته و بوستانی
طرح کرده کاخ از ننگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کاخ خانه نقش پذیر هم
بجنبش خامه نقاش نمودار و اندکا و در آن باغ ابرها بارنده و آبها روان و گلها بویا و
و مرغان نواسنج پنداری گزیده اشعار انیکه از ویش بس عهد سخنوری گرد آورده و تذکره نمودش پیدا
داده که آتشکده را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرهن توانا بود هر بیت که از غزل به انتخاب
گرفته اند وی داد بیت الغزل هماننست اگر ناموران را بنام نامه باید یاد آورد و
گمنامان را از ارزش فروتر سنجید آنست قدردانی و اینست قدر افزایی من بهاء آن دو ریا
بشکیبم بر داده اند آن هم بیخم که غزل فراهم آورده و نزنش این شیوه های ستوده بهتنای مجد او المعالی
الوالد سر ابیه پرورش آموز و فیض اندوز پدر بزرگوار خویشتن است آن پدر بیگانه
روزگار سخن را ابوی ناز و معنی را اندی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاده مجده

[illegible]

آنکه به نثرهای پیشینان چنان حاشیه‌های خردافزا نوشت که هر یا تن در کنج لحد آفرین گوی اوست شرح نگاری اینچنین همه‌دان را سزد نه آن خیار از چنار ناشناسان را که چون خواهند در شرح کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه و زنانه بازار ارادتخان واضح را تراوید و رگ پروین نگارد و پیرین پارۀ مولانا نورالدین ظهوری وانمایند بیان و هابن غالب لاابالی شیوه از دشمن بد وست روی آرد و جای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین حج نگین مهر اوست ۵ مرحبا مظهر ظهور علی ؏ درو زبان کن یا رب ابیات گرد آورا نعم و دولت

برخوردار باد

آهنگ پنجم
در مکاتبات که با عزه سمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی بندر.

قبله خداپرستان سلامت ؏ ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا نغاه در عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بازنما چه گویم تا ابروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ کوته‌قلمی برنخیزد همانا این عبودیت‌نامه را قماش سلام روستائی‌ست و دائره هر حرفش را پرواز کاسه گدائی لختی شکم بنده‌ام و قدری ناتوان هم آرائش خوان جوییم و هم آرائش بیان خردوران دانند که این هردو صفت با بنده اندر ست و اهل کلکته برانند که قلمرو آینه هوگلی بندرست آری آینه از هوگلی و گل از گلشن ایثار از جناب و سپاس از من شوق بیبنگاله کرد هر آئینه تا پایان فصل دو سه بار بخاطر ولی نعمت خواهم گذشت وآزمی نالد کجا شا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت فرد گلویم تشنه جان و دلم افسرده ساقی بده نوشینه داروی که هم آتش هم آبستی ؏ نخل مراد هم بارور باد و هم سایه گستر آن بارایشا دامان نگاه و این بفرق غالب هواخواه

خطی که در تهنیت شادی منشی احمد حسن به منشی محمد حسن نگاشته شد

حضرت سلامت ؏ میبایند که

غالب صافی مشرب را چون دیگران دلی بساختگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه پرا نیست
زبانش نه دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند
که از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد واگرنه اینچنین بودی من دانم و دل
که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال ست از اقسام سخن ها
بکار رفتی هم در و دیوار روزگار را بسر جوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را بفروغ
نیر بخت چراغان نمودمی تار از طره حور و پود از بال پری آوردمی و قوائین نظم در هم بافته بدان
همایون انجمن گستردمی بر اطراف بساط آن محفل میوه و گل از طوبی نشاندمی و زهره را به رامشگری
و رضوان را به مهمانی خواندمی گاه از اشتعال رشک زیبائی آئینی که به شبستان نظم بستمی مهر
درخشان را از شعاع آبگینه در جگر شکستمی و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از رگ رستان نثر
کشادمی باده پیمایان طرب را کوثر و تسنیم بنگاه سر دادمی و در چشم خیالم هر گوشه از دلها پریزاده
معنی گرم بال افشانی ست همانا گردی که از خاشه بساط این بزم سپهر به سر بطلا باقی
بنامیزد آرایش این بزم طوبی کرده ام از دل شوی را نازم و رونق این هنگامه بیش باد
نامه راستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق رامش خامه از بهر آنکه اکرام محفل هیکل و مشتری
متاع سعادت و تیره از برای حرف کدام روزی اند و حشت مهر آئینه با مید مشاهده جمال
که بهره و دو چرخ گو سرین پرچین تمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بساختن یاقوت
اینهمه خون جگر خورده و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید اینهمه قطره می ریزد اندیشه
بسراپای این گمان نه پیچد که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی
دستگاه و ذوق سپرده و از روشنی که خاص طبع سخنور ست نشان داده بیشو تا دیده وران
فرارسند و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه است وا رسد که نگاه داشتن اندازه سخن
که آزادگی را ایمان ست و ادب را زیور با همه جوشش که دل و زبان را بگفتار دستوری نداد
و از لب خیر طلب جز زمزمه دعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی همایون تواند بود نه پسندید

یارب این کتخدائی از سازگاری بخاوه واند کامرانی ارزانی باد و نوید شادمانیهای تازه و فیروزیهای بی اندازه رسانا د برادر عالیقدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادر تقدیم مراسم خلعت سلام نیاز میرساند و در گزارش شیوه چشم روشنی و عرض مراسم تهنیت با نامه نگار همزبان باشد. **نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شد** فرو کاریده به برادر نکوست و به برادر شوان یافت و هر چند شیوه من نیست در گفتن اندوه درازنفسی کردن و شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم که گویند با مید نواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداخته نشسته ام بینوائی که بجرم زندان نشیند و می بینم آنچه کافر بجهنم نبیند به فیروزپور از بهر آن نیامده بودم که بازم بدهلی باید آمد نواب صاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمه هستی که بالتفات همانست از راه بردند تا کجا شکیب ورزم و خود را هیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد و بلائی بارد در روزم از تیرگی چراغ شب نشود و حاشا که چون من شیشه دلی در بین سنگباران توانا بود میر امام علی را با عرضداشت بخدمت نواب فرستاده ام تنها سپاس زمانه سازی و از نواب صاحب با کنید و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش گزارش خیره و بیهوده میر امام علی را سخن و دلیری بخشید و در طلب مدعا تمامی گرم خون نشستم که خواهش من نیک گوشه ابرامی باشد یاران میگفتند که تو به نواب تنگنائی و در دل با وی نیکوئی ورنه از کجا که نواب بیچاره برنخیزد و کار ما را روائی ندهد اینها که میگفتم از بهر زبان بندی این او ناشناسا نیست خدا را طرح آن افگنید که میر امام علی بنده و بر گردد و بین پیوند تا دوستان ناصح را خبر باد بگویم و بسر و برگی که ندارم بشرق بپیچم و السلام **ایضاً** برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان سلامت باد مداری خان میر سید نامه رسانیده آنچه از کالای ناروائی من در انجا باشد بوی بسپارند و نیز آنچه نزد مشا عصر بیار دو بیت ست هم بنام گرفته بدو باغ شنیده میشود که نواب بدهلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپا —

نواب بسیر سند باید من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب دروغ بوده باشد خود به فیروزپور رسم
و شرف قدمبوس عم عالیمقدار و مسرت دیدار شما دریابم عمر و دولت روزافزون باد **ایضاً**
از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم و دلش بسوی من نگران است دریابد
که **غالب** هر روز را روزگار بادیه نوردی سرآمد و رخت سفر بمنزل کلکته گشوده شد به چه کلکته
جهانی است بدینگونه کالا مالامال جز چارهٔ مرگ هرچه گوئی پیش هنرور ارزان و سهل جز بخت هرچه خواهی
بیازار بیش فراوان از فرود آمدن جای من اینکه شناید ایست بشمله بازار رهبه که آن را روز ورود
همان هنگام ورود رخصت جستجو یافته ام با جمله ایزدی نوازش مست از خواب خوش برخاسته
در روی نانشسته بدرگاه آمده و را در چشم و دل فرماندهان جای داد و در انجمن باید از خواهش برتر
بخشید مستر اندرو استرلنگ نامی از اعیان کونسل در دلدهی و دمندشنوی و بخشندگی بنده غم مسکینم
به بیکسیهای من بخشوده است هرچند دل که شمری به ناامیدی خو کرده است یکباره پیوند از هم
دریدن آمیزش نتواند گسیخت لیکن اگر این جا انجمن دانا دل بجادوی تاثیر کار مسیحی سیاندن نباید
طرح جدائی جاوید افگند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام یاری داشتم او را ناگرفته در عرض راه
خبر شنا آبادی یافتم در نوگشتگوهای دیرین و جوهای کز رفت از جا مگذاشتن **فخر الدوله بهادر**
بمن خبر داد و باز بکلکته میرزا افضل بیگ و دیگران برگفتند آری که چراغ روشن این دودمان مرد
و شبستان آرزوها تیره و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که انچه شما را پیش آید و نخواهد
نباشد ناکسان را روزبازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه نه و که انجمن از هم پاشید و پراگنده
چند گروانید دولت روی گرداند و آسودگی برخیزد زنهار هوشمندی را کار باید بست و همواره بجوی نگارش
باید بود دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا ندارید و هرچه در آنجا ازین گیتی آشوب ماتم
پدید آمده باشد بنگارید عمر دراز و بخت سازگار و دانش سودمند روزی باد **ایضاً از کلکته**
جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن ست و گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که
باندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آنرا زود دریابد و این پیچ روائی نپذیرفته است مگر آنگه گوینده

در آن گوشه گسستن از گفتن آنمایه دور تر نبود که سر این هر دو رشته با هم گره نتوان یافت و نقش
یکی در آیینه دیگری نتوان یافت زمانی گوش من دارید و فرا رسید که چه میگویم و ازین گفتن
چه میخواهم و شما را در برابر آن چه می باید کرد و اندازهٔ آن بایست تا کجاست به پیمان شما تا دگر از
جاه منشان این دیار نواب اکبر علی خان نام بزرگی ست که آنمایه بلند پایه مرد دانشمند
و نکوی پسند چون داشته است که با دوستان کونسل آرای کار مرا که داد خواه آمده ام بفرمان زر دهی
دهلی سپرده اند و خود او را با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و فا هست سپاس نامه
اندرین باره رقم کرده است و من آنرا بخور و نامه خود به الا الهیر لال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت هیچ یکدلی تازه و پیمان کارسازی استوار گشت هم نیز در آنماز
کار کرنیل هنری املاک که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فر و فروغ خود نامور
و صاحب رزیدنت دهلی را بجای برادر است از بهر من سخنهای سودمند گفته است
چنانچه هم بفرمان گیرائی آن افسونهای گرم حاکم اینجانب دادخواه گرایش و التفاتش بحال
وکیل در افزایش ست وقت ست که چو رشته مقصود من از کشاکش رسیدگی هاي بالا روائی
گشاید لاجرم شما را با پیشی التفات حسین خان سر رشته گفتگو وا کرده اینچ رنگ آن ریختن
که تقریبا ذکر سپاس نامه کرنیل هنری املاک بهادر با صاحب رزیدنت بهادر در میان
آورند تا گل دعا شادمانی پذیرد و ارزش من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه در رستی
فرجام کار را شاید شما که اندران هنگامه جا دارید بینند و ارسیده باشید زیاده ازین چگویم که
بیگانگی ولی و محبت منی و توفیق بیرنجی تا بود و السلام و الاکرام بنام مولوی محمد صدرالدین خان بهادر
صدر الصدور قبله حاجات امروز پس از گذشتن نیمروز که هنگام گزاردن فریضه ظهر فراز آمده بود
چون دولت سجود قدسی آستان رسیده ستم چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در زده ستم پیش
از آنکه پاسخ در آید پیش آرا یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من بخواجه تاشی باسعادت
همقماشی داشت بدر آمد و نوا بر آورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن ست و وجود مسعود سهیل

آن همین ناچار از خود رفتم و پس از دیری بخود رسیدم همچنان آرزومند یافتم همانا آن پرستار
دران برآمدن کام دل دشمن بوده و من درین برگشتن بخت خویشتن مکاتیبه در جواب خط نواب
مصطفی خان بهادر سبحان الله صیادان عنقاشکار که عارف حقیقت ذات ناآگهی را
این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیزی افاضهٔ وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد هرچه فروغ هستی
ازان فروگیرد جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیمای وی آشکارا تابد و تیرگی نیستی
بهیچگونه بروی راه نیابد و چون چنین هست از چیست که ازین دو صفت که هیچی و ناتمامی گفته شود
نخستین را سرچشمه پیدا نیست و دومین با تازه دستگاه کرم از گنجینهٔ فیض بهره ربا نیست
آنرا ورق از انگاره نمایش ساده و این را از پیدائی همان نقش تمرغ در کار اگر فیض هستی عام است
و چنانکه وانموده اند تمام است با هستی هیچی نشاط یکی برگرفتی و ناتمامی به تمامی نام آوردی بالجمله
سررشتهٔ خیال از دیر باز گرانبار حسرت عقده این تامل بود و میانه من و خرد درین پرده سخنها رفته
تا سپیده دمی از شبستان روزنه بروی دل کشود و نیر آگهی بدرخشیده اندران روشنائی
سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایه یکی داشت چون همه آن را هم باز گرداند
تمام هست بود و بر جاست و از وی بجز هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است
چون ببیاری من ازان رسید از آنچه بود بکاست و به ناتمامی انگشت نما شد یارب چه شگرف
کسم که به هیچی همه ام و در ناتمامی تمام و در بیکسی گرانم و در بیرنگی تمام دل دردمندست و چاره جوی
زبان خود پسند بست و رازگوی نگر از سر رازگوئی برخیزم و سنگریزه ها از رهگذار اندیشه برچینم تا سخن را
پای بسنگ نخورد و درد خود ازین جانگدازتر چه خواهد بود که تا دکان شعر را در کشاده بود و رنگ رنگ
متاع سخن بروی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل
سر بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که
نقد رایج سخن خود را بهای گفتار نا سره من میدهد و گوهر را به پله بیعانگی خزف می نهد هرچند به انگشت
کہ اگر سخن برابر سخن گذاردی و آوازه آواز افگندی شرمسار شدمی لیکن او شناس است که این خجالت

ازان شرمندگی افزونترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان برهنه تن از حضن خویش زبون تر
نمایان و بسان ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت ورود مسعود همایون نامه چگویم که مرا آنکه
نکوهش خواه خویشتنم بر من برشک آورد و حوصله مرا که فرسوده غمهای دهرم گنجائی انبساط شادی که و اندیشه
مرا که دل شکسته دورباش بار انجم فرجام ناپذیرائی اینهمه قبول کجا روزگار را از آنراه که خویش چگونه
پشیمان گیرد که اینچنین شادی را بخود و پذیرمی دوستان را تا کجا قدرناشناس پنداری که از
شما اینقدر ستایش درباره خویش باور دارمی حقا که نه آسانست ستوده شدن بزبان شیوه بیانان
و دشوارتر از آنست اندازه نگاهداشتن باندازه داستان قبله مرد چهل ساله جگرکاوی آنست که فراهم آورده بر
فرق فرقدان سای افشاندم اکنون آنهم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از سخن آن
گنج گنجوران رفته و از سخن هرچه ازل آورده بود گفته شد بخاطر گذرد که غالب بساختگی سخن دراز
میکند اینک من و اینک دفتر اشعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شنودستید هیچ زمینی بخاطر
نگذشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته بنظر میگذرد و در رقم پذیرفته رقم پذیر میگردد یارب
اندیشه آسمان گرای را بدین زمین سر فرود آید غریبی بیگانگی رنگ بوگراید غزل من بوفا مردم
رقیب بار زد ؛ نیمه لبش انگبین و نیمه نیشتر زد ؛ در نمکش بین و اعتماد نفوذ ویش ؛ گر بمی افگند هم
بزخم جگر زد ؛ زان بت نازک چه جای دعوی خونست ؛ دست وی و دامنی که او به کمر زد ؛
کیست درین خانه کز خطوط شعاعی ؛ مهر نفس ریزه ها بروزن در زد ؛ غیرت پروانه هم بروزنه
مبارک ؛ ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد ؛ دعوی او را بود دلیل بدیهی ؛ خنده دندان نما
بحسن گهر زد ؛ لشکر هوشم بزورمی نه شکستی ؛ غمزه ساقی نخست راه نظر زد ؛ برگ طرب ساختیم
و باده گرفتیم ؛ هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد ؛ شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد ؛ تاک چه نازد
اگر صلای ثمر زد ؛ کام نبخشیده گشته چه شماری ؛ غالب مسکین بالتفات نیرزد ؛ خط بنام
میر اعظم علی مدرس مدرسه اکبرآباد ؛ رباعی امروز شراره بداغم زده اند ؛
نشتر برگ صبر و فراغم زده اند ؛ از کثرت شور عطسه مغز مرنیش ست ؛ تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند ؛

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامهٔ سطاع مکرم مخدوم اعظم را نازم که با حیای بوسهای مرده ساحت
خاطر را عرصهٔ محشر ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزو با سر از دل بدر آورد و بیاد آمد
که پیش ازین مرا هم دلگیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش بنفز اندیشه فرو
برده اند خون چکانی نوا تماشا کردنی ست و رازی زبان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال است
و بدانست نامه نگار کم از بیست سال نیست سر تیز کلکی بوده است که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر این
سترده اند آغاز رود و بدیلی که در بادهٔ غفلتی بقدح داشتم انجمنی از عمر بیهوده جادهٔ کامروائی بهوس گذشت
و بیراهه خرامیده شد تا از سرمستی بگردید و اندران بیخودی پای مضطرب بپای بگوی فرو رفت تا چشم
بر هم شکسته سراپای و گرد اندوده سر و روی برخاستم هنگامهٔ دیوانگی سرا و ریکطرف و غوغای دوام
یکسو آشوبی پدید آمد که نفس راه لب و نگاه روزنهٔ چشم فراموش کرد و گیتی بدین روشنی روشنان
در نظر تیره و تار شد بالبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و عالم عالم
خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه هر دم تیغ نالان به کلکته رسیدم فرمانروایان
سهر بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را نیرو بخشیدند آنهمه بخشایش که مشاهده رفت به پیدایش
آورد و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود و بدل نماند هوس آتشکدهای
نیرو و میخانهای شیراز که دل را بسوی خود میکشید و مرا بپای سعی پویا نداراز ضمیر برخاست و سال
دران بقعه مجاور بودم چون گورنر جنرل با آهنگ هندوستان کرد بیشاپیش وی هم بدهلی
روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون ششمین سال ست که خانمان
داده و دل بمرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته من اگر با اینهمه
رنج و اندوه که پاره ازان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم باشم و شهرگان
وطن را بیاد نیارم در عالم انصاف بزه مند نیستم اما گر آشنایان جهان مهر و وفا که درین روزهای
دراز از دور افتادگان پرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو بمیان آید
و سمند شکوه عنان بر عنان تازد گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حریف آب فی ندان

منعم خدای توانا را چه جواب خواهند داد و کس از اهل وطن غمخوار من نیست مرا در دهر پنداری
وطن نیست به مخدوم مهربان یاد که اینک از گورنمنت و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می‌آید تا
راه این سگالش سپرده است که گر غالب دادخواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرو بسته او را
از هیچ گشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نفزاید و مرا بدین هنگامه
کار نباشد چه عدالت دیوانی را با تب تظلم که مراست نیست و سر محکمه گورنمنت بهانات خود رای
در و مناکش هست که نگارش نشد پیدا او توهم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست
یارب بروز من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار بیناد و سخن کوته دل جز با سیه
مرگ نشکیبد و از هر نکوئی در هیچ خود گمان ندارد این است پارهٔ از درد دل هزار پارهٔ غالب
بیچاره دیدار حضرت یا رب‌ها و تمنا ازلی مخدوم زاده میر وزیر علی دیده و دل را روشن کرد زمان
کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه برسند
و جامع گفتار و کردار گردند والسلام بالوف الاحترام به مولوی کرم حسین خان
سفیر شاه اوده قبلهٔ حاجات مژده قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند ولولهٔ گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای
سرمایهٔ کرم حوصلهٔ آز گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب تفقد ابرام میرود و باز دریوزه گری
نام بفضولی بر آورده میشود قبله و کعبه مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صلهٔ نگارش این قطعه
دست فرو خویش می کنم روشناسی خسرو است و تشریف قبول و نوید التفات و عطیهٔ فتوح
انگشایش طلسم این مدعا در گرو آنست که پایه و مقام ستایشگر بحضرت ممدوح شمرده شود
تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد ورنه پیداست که جایزه بادخوانان تا چه قدر است
و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب
باندازهٔ گفتار سبحان علی خان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکساری‌های سائل در نظر
ندارند و جز شاعر مدیحی شمارند اگر مخدوم مرا سر بکس نوازیست قطعه در نورد شقه

شاهی فرو پیچید و آنچه مجال نامه نگاری در خور دانستند نمایشش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان
گرامی گردیده باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت ست اگر چه پایه فرمانده
اوده بالاتر از انست که چون منی لب به ثنایش تواند کشود و لیکن من هم درین شیوه که عبارت
از ثنا خوانی و سخن فروشی ست ننگ دودمان خویشم و از خجلت تا کسی سر در پیش چنانکه عرفی
فرماید فرد ز دودمان اسلم همین درهم بس باد * که شعر من این تخم خوی ز جبهه بیرون داد * با جمله سپاس
از بخت دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آزمند کاریها کیست تا مولوی کرم حسین خان
بهادر با اسد الله خیر کرم نکنند و از قدردانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکنند تا شب سپاس هم
سبحان علی خان رباعی ای آنکه همه اسیر دامت باشند * همصافی خسروی بجامت باشند *
تسبیح مهر اسم الهی که بود * آغاز ز ابتدای نامت باشند * هر کو بیک خیال در بندت
و سر رشته گفتار گره در گره ولی با بتر از غصه در سینه و لبی با هزار زمزمه در خروش همه تقاضای
فطرت سازنده آفرینش را در دهم و با اعتبار حالت ناشکیبائی باز داشت و الائی همت خود را هم ستایم
که درین آشفتگی خبر با آستان سپهر نشان قهرمان اوده سر فرو نیارد و فرخی طالع خویشتن را
ستایم که درین جستجو خاطر خبر با التفات خان رفیع الشان پیوند منت پذیری نگرفت تا این آرزو
بدامن دل آویخته و شور این تمنای غوغای رستخیز از نهاد برانگیخته که این عرضداشت بفروغ نگاه
قبول آصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم همایون مثال سلیمانی خوانده شود تا هر که
سخن پیوند ستایش نگار رسم بجایزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صله بدان گرانمایگی
که هم پایه مرا بلند نامی دهد و هم در نظر خویشم گرامی کند خرد می سگالد که این آرزوهای دشوار این آرزوهای
ناروا را چه پایه دور باش پاس و پیرایه ست اما همدرین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که جهان
ارسطو پیرا برگ چاره فرادانست و شاه وزیر را دست بخشش و آزادی پرتو مهر از چارمین سپهر
بروی ذره های زمین بخانه افروزد و قطره باران از اوج هوا بقعر ریشه نهالهای خاک نشین فرود
میرود دانم که اندرین تنگ دودو بر سر تشنه لب نفته خردی باشم که به پیرزنی بگو شمه چادر نمی شود

وآنرا بچاه فرو هلد و خواهد که آب از چاه بغربال کشد هر چند نظارگیان بی پروا را بتماشای این روش لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی بر نگیرند تا شوخی تشنگان که نمک از چه واندوه رسائی شیوه ایشان است بخشایش آورند و بدلو و رسنش دریابند وانمودن این مثال که صورت تمامی حال است پرده کشائی اسرار یا عار اکتفا نیست کنا دولب تشنه ساده لوح از جناب فیضمآب والامناقب جزیه ترجم و تحفه سزاوار سیادت پناه صاحب نامی نواب مصطفی خان بهادر حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بقفل است دانشیده سگالش گستاخ است که دراین پایه بزمره خوشامدگویان شمرده نشوم و به پایه جرأت بنده ... نگردم بنامیه زد تا که تشبیب یافته و مجموعه فراهم آمده که پیشطاق بلندنامی را نقش و نگار است و نهال ناکوسر انجامی را برگ و بار رهرو نظر چون به پیدائی کنار ناپیدائی ذوق سخن کام تماشا بر دارد و توشه بدارد از بس سر کمر نتوانا نسبت خضر با آنهمه جگرتشنگی که سکندر داشت لبش بر چشمه آبی تر نشد وانست کرد و آن آب از دریا بخشیدن بود شما گروهی را از دور و نزدیک سخن زندگانی جاوید بخشید و این لجه از همه بکار دیگران کردنست یا دوان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شده گویا به نکوئی نامم بر آمد باری گهر سفتن خامه گوهرین نگشتش نامه در ردیف الف بنگارش اشعار چنین نثار حضرت آورده از بهر روست هر چند ذکر خدام ... مقام در جریده این فن نه سزاوار شان فضیلت باشد لیکن اگر باقتضای فرط محبت جرأتی بکار رفت گناهی نبود و در تلافی آن بپوزش نیازمندی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب فرو مانده کشاکش خیال هم یعنی بدانسبت نامه نگار آشوب را از اعیان سادات ... است میر امداد علی و نام ... میر روشن علی خان است و درین نسخه امداد علی ... مذکور ... آن دارم که اندرین هر دو باب ... درخشان ... که ... خدمت ... چون تحریر ... [illegible] ... نامه ... نواب ... علی اکبر خان ... [illegible]

نامه سیاه که از رحمت گسسته امید. و درین دو روزه پندار پیدائی اسیر رحمت جاوید است معروض
خدام والامقام نواب همایون القاب قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب ایمان میرساند اگرنه وسعت
حوصلهٔ حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با اینهمه شرمساری روی سخن کجا و نیروی عرض
مدعا کو آری هنگام گردش با آلودگی از قطرهٔ نیشویه و مهر بر خاک رو به پای تابندگان عطا چون از خوردن
خطا ببینند چرا همپیش نشوند عذر نخواهند و بار خجالت از دل بر ندارند سهیات دل از غصه صد جا در گروست
و در نظر با هزار اندیشه در جنگ روز از شب دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه
باز ندانم و چرا چنین نباشد که با اینهمه شورابه که من در سفال داشتم سوزنش الماسی بران
افزوده اند تفصیل این اجمال آنکه برادر والاقدر ستوده سیر نواب امین الدین خان بهادر
ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روزگاران که هنوز هم
از شب سیه تر است محمل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم بدین خرابه بخاک برابر
مانده از رنج فراق این یگانهٔ آفاق اگر سخن رانم بهزار سفینه انجام نپذیرد و شوق جگر تشنه
این نوازش است که چون برادر صاحب والامناقب بسراپردهٔ قرب جا یابند از نفقه
و عنایات آنقدر در بارهٔ ایشان مبذول گردد که بهرهٔ من باقی نماند و در دل شنیدن و طریق
چاره نشان دادن و از غم تنهائی ملول نگذاشتن و به تدبیرهای سودمند آموزگار گشتن انچه
با خویشتن دیده ام محنتی بسامان تر در قرار دادن تراز بهر این والاتبار میخواهم و بدین پاداش هم
بر خویش منت می نهم زیاده نیاز است و بس خط به شیخ امام بخش ناسخ که با عطاها
از نیاز تسلیم انچه بتقدیم میرسد همانقدر است که نامه و خامه آنرا بر نتابد بجز از شوق و آرزو هرچه
گزارش می پذیرد خود آنمایه تواند بود که در کلک و ورق گنجد بتاریخ دوم اگست منتخب دیوان
ریخته درسوین جامه پیچیده بسبیل ڈاک انگریزی بوالاخدمت رفعت و رجعت فرستاده شده تا
امروز که بیست و ششم جمادی الاول و ندانم چند ماه انگریزیست بالجمله اینقدر بخاطر دارم که دو ماه سپری شده
رسیدن آن نرسیده بارها هوای این جنون بسر پیچیده که هنگامه بر انگیزم و با کارپردازان ڈاک آویزم این

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گره بکفیل رساندن کاغذ و کتاب ست نه بکفیل حصول پاسخ و جواب اگر کوته قلمی از جناب مخدوم ست اهل ڈاک را چه گناه و آویزش را چه اثر خدا را به منتظران پرداختن ست و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن و السلام و الاکرام

عرضداشت بجواب شقه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر بموقف عرض ایستادگان حضور فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده دودمان گورگانی شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند که بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آئینه دار این نمایش و پرده کشای این گزارش ست که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جان نهاده در کالبد هواخواه نمیدمید سپاس اینهمه ذره نوازی و بنده پروری چگونه گزارده شدی پیداست که هر قالب را روانی بیش نداده اند و رونمای عنوان این والا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف بالای طاعت ست این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد چه اینهمه جان نهاده میدمید فیض بخشش خسروی بوده است بسر انجام کاری که فرمان رفته است هم بخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر دلی برجای و خاطری بهر دیگرای داشتمی پا از سر ساختمی و در این داوری بسر تاختمی خانصاحب مشفق سید قاسم علی خان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم و اندوه چه پایه آویزش بوده است و نیز وجه بیشتر از این خواهد بود که پا در رکابم و فردای نگارش این عرضداشت کام سنج بادپیمای آوارگی بشوم و اتفاق چنان افتاده است که هیچ نیز و شهر نیست بلکه خود مقامی معین ندارد هر روز بجایی و هر شب بسرای است به سید قاسم علی خان با وصف منع خانه زاد راهی دراز بریدند و تا پانی پت رسیده حاکم را شناختند باز گردیدند طریقی چند در سگالش چاره بخانصاحب موصوف نشان داده شده است اغلب که اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد کارهای خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده صاحب به نیروی دولت و اقبال خداداد جاودانی فروغ باد

رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر مخلص نوازا والانامه سرفراز گردید

آنهمه سر بزرگی و کوچک دلی شرمسارم ساخته است هی هی چه پا لغزی که کرده‌ام و ستیاری و کوته‌نهادی اگر
خطایی بود در نگارش بود نه در گزارش بی آنکه سخن گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن سواد
روشن گشتی با جمله هر چه بود که تعلق بنظر ثانی داشت دوباره نگریستی بیجاست قطع نظر
از انچه من هنگام هنگامهٔ پیشین نیست که به پاسخگری کرده‌ام و وکالت میر امداد علی خان بجای
آورده اگر نیستی ست بران بزرگوار است نه بر بلا زبان گرایش اندیشه وفاپیشه اسپنجی نیز خرمه
تقریظ پاره بفرمان مهر است و تشنگی بهوای دل جانانا این آرزو دارم که به پرده این تقریب
ستایشی که از دیرباز در خاطر است گزارده آید و چون چنین است انچه گزارش انجام یافته است
بازنمایم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد باز آیند تحریر بپایان رفته و نامه بعنوان رسیده باشد
هر چند پیدا است که پیش از انکه بطالع جهانگیرآباد خرامید این کار به پایستگی انجامید و در پنج روزه
فرصت نگاشتن یکی دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی بر جای و زبانی
سخن سرای ندارم عوائق انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر جان برابر میرزا علی بخش خان
بهادر بنجور از جیپور آمده و بکلکته شانزده نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در انجمن گفتگو باز روی داده
و در باب معاش شد الله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه پیچیدگی افتاده اوقات بیکاری
ضایع و دل بیچاره شماری کالیوه و خامه بمعامله نگاری مرهون اجزای تذکره بازپسین میفرستم و هنی
میکنم تا حق وفا یکی از احباب که روانش بمینو آسوده باد دیگران نمانده مرزا احمد بیگ خان
ابن هادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن پیوندی
از من را جان تپش فرا گرفته بود و این گزیده مرد که ستایش بر شمردم برادر زن مهین برادر نواب
احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در جهه پیوستگی دل با زبان یکی داشت و مرا هم بیگانگی بجا
می آورد و در فن کلام ساده گوی بود و بکلکته جاه منداند نیز بست چهار سال است که با تنها رجا
خرامیده و هنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص
تذکره ریخته گویان انشا میکند تیز روی از نتایج طبع خود بمن رسید تا چون بدهلی رسم نامه گرد آورد

یعنی نواب امیر محمد خان سرور باز هم من همچنان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من می آید آن سفینه
پیش میکشم و پیام آشنا میگذارم گویی سرور مرحوم مغتنم فراموش و لب از ذکر آن آرزومند خاموش کرده
آوخ که مرا خود از کلامش بیتی بضمیر نیست اگر بسرگرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحومی
مرزا احمد بیگ خان که از من بسرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگ خان درین فرد همیده جریده ثابت گردد منت
برمن نهاده بوده‌اند والسلام رقعهٔ بنام حکیم احسن الله خان ورود منشور نوازش نسیم ورود
مشکین رقم نامه شگفت این راز را پرده کشائی و شمیم این نوید را غالیه سائی آمد که روزگار
بکلک بطول زمان فراق نقش بی اعتباری بهای من از صفحهٔ خاطر احباب نسترده و ترکتاز صرصر بیداد
جدائی خاکسار بهای مرا از یاد عزیزان نبرده است و بمعرض طلب نثر فرو مانده تر از آن بیزبان
بیدستگاهم که ناگرفت مهمانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره بسامان گرد سراپای سرمایهٔ خویشتن
بگردد و تا شوربائی و دو دو پختی و نان شکینی فراز آرد من و ایمان من که بگرد آوردن نثر پراگنده
نپرداخته و خود را درین کشاکش نهنده انگشتم چه پیداست که فرو ریخته کلک اینکس نقشی ست
نغز بارقمی ست از نیرنگ دیده و ... حلی بجا لازم ست خود را هیچ فروختن و بال نظاره
آینده گان بسطر خردیات و در شوق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان
چه یافته که ما را آرزوی آن و امید بیتاب دارد انصاف بالای طاعت ست بدعوی گواهی
که توانائی نثیلی را بر پیرایگی فرهنگ مسلم داشته و نوای نور العین واقف بشیوای شیوهٔ
برافراشته باشند یا که باید گفت که نتایج طبع نا کجائی ست و یارا چه پایه لذت درین جگرخائی ست
سطری چند که بنابنگی دیوان ریخته کسوت حرف رقم پوشیده و دو دو سودائی که بارها پیش
شنیده بودم بسوم بگل رعنا ... پوشیده است ارمغان مینفرستم و از شرم تنگ مایگی
آب میگردم والسلام بسم الله الف بنام دوستی در باب تسمیهٔ پسرش
مهربان اردومی مهربانی خود سلامت ... بار آوردن نهال امید و غنیمت سوم یعنی ولادت فرزند

دیر پیرانه سری با خجستگی و فرخندگی قرین باد. آنچه درباره نام نهادن آن نوپیکر پیروزی روی بمن
آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید، بی رخصت تنگنامی بخاطر پیچ و تاب انداخته و
قطعه دران خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این
اسم لطیف بمسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شما بعمر شما رسد و پس از شما نیز سالها
دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کهن سالی ٭٭ پسری یافت سر بسر شهره ٭٭ نام او بهره بیگ کرد
بلی ٭٭ الف شمسی بود و بهره ٭٭ یاران انجمن شما را لب بیاد میباشند گاهی سری باین پیرانه
هم بیفشانند کشید مکتوب باسم سامی جان علی خان بنا بر نوید این نازش
گر نامه سوی که بفرستم بو درین میانه روی سخنم با کیست اگر آن را بهر نهشتن بعالم که بهر نوع آسمان
درنگنجم چاداره چنانچه ظهوری فرماید فرد گرچه خورد هم نسبتی ست بزرگ ٭٭ ذره آفتاب تابانیم ٭٭
هرچند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آرد و دل را بانبوهی نشاط ببالاید زبان با دل از بین
شادمانی در تهنیت گفتن ست و دل از زبان بدین سخن گستری و سپاس پذیرفتن لیکن چون
کار نازک ست و سررشته ناپدید پدید بیان هم در سرآغاز رنگ شیدائی یافته و هم را هرزه اندیشه
در داروی هوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار برچه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از کدام
پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی بدین
شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زینهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم را
بسزا ستودن نتوانی ارزش آن داعیه بارسطو زیبا و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار
ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
بانگ برمن زند که جالا و الای تمنای زمین بوسیدن بیتابی و رخصت آرزوی گرد سر گردیدن
نیابی آن منصب خطیر بعطارد ارزانی و این پایه بلند به مشتری مبارک باد و دان چون سخن را انجام
آبرو بس باشد و اگر از عت نگذرم آرزو نیز برین افزاید که پیشگاه قبول قلندرانه هوی که شیوه
گدایانه شاء الله گویان و دعا به جویان خویش و دیده باشم بهر نیش آبروی سائل که از فرط لطف

پرده هیچ گوش نخراشد بر آن سامعه گرانی نکند و شامهٔ آگهی بوی کبابی که پیشوایان را از جگر خیزد
عظمت پیشگاه ستایش باد ای قبلهٔ حاجات سخنوران و کعبهٔ آمال ثناگستران سلامت و درست
که قصیده که مهر چند داشت یاران حضرت رسیده و هم اینقدر شنیده ام و همین شنیدن نقل تر گشته ام
وارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نیز التفات فرخ
نظر تا کجا گستردگی گشایش کار آن قصیده را تا به بارگاه شهریار بکجا اهم و ستوده بر چه شد
نقشم را سیمای روائی و سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از زبان والاشان تا وزیر
آصف نظیر خطوه افزون شود و از آنجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون
بسرگرمی گرامی نقش اینقدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتار تا دستور رسیده است
چرا به پادشاه نرسد قدر دانا معیار آزادگی و سبکروحی من اهم از پیش ناسپاسان گرفت که چون
گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جایزه و در خواه اجرای
عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسرو همه در هم سرشتم و رنگها با هم آمیخته شگرف نقشی
برانگیخته ام بستم تا چون فرزانه داور و دانش پیشه مربی دیده در بدین ورق نگاه در باید
که رنج را چها در دل است فهرستی از باب شکست رنگ انشا کرده ام و بیتوان را زنده روشم
خوانده از سیمای حزن و شطح شیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فرومانگی
از اندازه گذشته و دل با فسردگی خو گرفته است تا خم چه بنگارم و چه می‌نگرم که درین
تنگ مستی نگه از نازه بدیده و درنگیختند و درین نگارش خامه از شادی در بنان میرقصد بخت را
برسائی ستایم و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را نکته سنجانگی آفرین گویم و انکارم که
موسی را با ید بیضا دیده ام اگر چه بچشم هر آنگه قوت عیار این دعوی چیرگی رو بید و انتها به بالا خواهی
و خود فتانی از این عجب آید گویم آن انصاف سخن کمنا میپرانم نه بگزاف سعی اشاره به بیدلی
نکرده موسی جان ست و ید بیضا عبارت از دیوان فروغ نالی عنوان تیغی دیوان که دادش
از دود چراغ طور ست و غلافش از دیبای حلّه تقلم معنی را آشنه است ... هم

مضمون را گنجینه چون نکوئی خواهد نامه گرد آورد و هوادار نگارندهٔ این پیکرم شادم که این نامه
دو بین نقش بست از آن خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر شودی مرا این رنگینی تقریر شودی
آری هر متاعی را که بیکتائی نام بر آید گزند چشم زخمش از همه بیشتر آید سبحان الله سخن
بروزگار مخدوم بپایهٔ بلند رسیده بود و از رونق دیگر پدید آید اینکه نارسیدن نامهٔ من
بخاطر عاطر جای گرفت و شکوهٔ آن بر زبان قلم رفت مرا آبرو افزود و ارزش مرا در نظرم
جلوه گر ساخت خوش شاسن که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامهٔ من نرسد
به آرزو ارزنگر دسر این نوازش گردم و برین پرسش جان برافشانم خاطرنشان باد
که هجوم غمهای دهر اسیمه سرم دارد و ورنه دل را از یاد فراموشی ولب را از سپاس خاموشی
نیست با اینهمه در عرض این مدت دو بار ناصیهٔ قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون در آن
هر دو بار نامه در ڈاک هندوستانی فرستاده بودم و این سررشته را آن مایهٔ استواری نیست که دل
بدان توان بست لاجرم در رسیدن و نارسیدن آن عرایض دو دل بودم اکنون که کار یکروئی شد
و پرده از پیش نظر برخاست و بنارسیدن وارسیده آمد عهد کردم که ازین بعد نامه جز در ڈاک
انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را به آورندهٔ دیوان یعنی حضرت میرموسی جان
سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیرد و از شکوه گریزگاهی و بر دعوی خویش گواهی بوده باشد
غزلی که درین روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر کوته قلمی
بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیده و دل
جا گزیند غزل رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم ** در بزم رنگ و بوی نمطی دیگر افگنم ** در وجد
اهل صومعه ذوق نظاره نیست ** ناهید را بزمزمه از منظر افگنم ** مشاطه را شانه
بر افشان کنم شکن زلف عنبری ز مساعد او زیور افگنم ** هنگامه را بجنبش جنون بجگر زنم **
اندیشه را بهوای فسون در سر افگنم ** نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم ** ابرم که هم بجوی
زمین گوهر افگنم ** با غازیان ز شرح غم کارزار نفس ** شمشیر را بجنبش رگ جوهر افگنم ** با دیر بان

زشکوهٔ بیداد اهل دین ⁂ مهر خویشتن بدل کافر افگنم ⁂ ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد ⁂
سجاده گستری تو و من بستر افگنم ⁂ تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر ⁂ بگدازم آبگینه و در
ساغر افگنم ⁂ مرا هی ز گنج دیر به بینو کشوده ام ⁂ از خم کشم بیاده و در کوثر افگنم ⁂ منصور
فرقهٔ علی اللهیان منم ⁂ آوازهٔ انا اسد الله در افگنم ⁂ ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست ⁂
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم ⁂ غالب بطرح منقبت عاشقانه ⁂ رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم ⁂ خط به مولوی نورالحسن فرو جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن ⁂
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورده ⁂ ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدام آیین رنگ نوبست
که کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شیره خانهٔ روحانی را کشایشی تازه در گرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا برانگیخت که با این همه افسردگی بهستم پیوند آمیزش سر و زانو
با یکدیگر گسیخت دیده سواد نامهٔ گرامی نگر و کز نگه سپید ستانه در سر مشغلهٔ سخن و در شرح ادای
نگارش که میرود که لب از شیرینی بیان بیکدیگر می چسپد گرانمایگی های جناب مولوی
نورالحسن را نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش در سنبل درود نشست و اندیشه بذوق
لطافت رقمش در باده پالودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و
غالب دعا پیشه هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شماست فرخندگی رقم صحیفهٔ
شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن بر نتابد ارزانی داشت و نشاط همسایی روزگار
خاکنشینی کلکته بر دل تازه کرد دیر و بخشش نوازشهای پدر بزرگوار شما در روز افزونی
فرزانگیهای شما و گرم خوئی دلربائیهای حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطر نشان است
و جاودان دلنشین خواهد بود پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر آرایشی و هنگامهٔ این
گفتار را در اینجا آرایشی هست یاری هم دلها به پسندیده شغلی نهاده آید و هم اندرین فن
گزیده روشی پیش گرفته و هم سرودی شما با دانش آموزی آنچه دیروز بکلکته دیده ام یاد
میکنم و خون گرمی شما در خرد آموزی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اندیشه

نهالی به گلزار دارم بدان زودی که ثمر از شاخ افتد سخنی شنیده و رطب بار آورده نی نی نگارا
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و به هفت گروه
خواسته آید که مسوده نثر در هر باره بمن فرستید و من آنرا نگریسته و نشست هر کرشمه
و آهنگ هر نازله را با بایستگی برآراسته بشما فرستم صاحب من نگر ندانسته اید که گفتار غیر به گفتار
سره نگردد و سخن بسخن شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعهٔ سعادت من و خرسندی شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و پیاپی گرهی بخامه که کار به پیاری
نگارش یکبار ست و گفتار لخت لخت ستردن یک لفظ از میانه و آوردن لفظ دیگر بجای
آن برنشانه دانا شناسد که چه بار گفتگو چه قدر پرس و جو دارد و حق این پرسش نتوان
گزارد دیگر به همزبانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتری نیست
سخنهای پراگنده مرا که عبارت از نثرست گرد آورده و صورت سفینه داده دست
زین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش در سخن و بازنماینده
اندازه نکوئی فن تواند بود و اعظم از بی پروائی شما که از نشان دولتسرای خود چندین احاطه
خانسامان هیچ سمتی و جهتی وانموده آید هر چند آن احاطه وران دیار بلند آوازگی داشته باشد
و به یاران ڈاک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه ناکی دل
بجاین استواری نمی شکیبد هرآئینه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که بعنوان
مکتوب را بران نگار توان هست بمن نگشایند کتاب بشما نفرستم منت ایزد را که رسیدن
نامهٔ شما ذریعهٔ آن که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره ور شدم
امید که این سجده های نیاز که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت غائبانه خادم ایشان را ارادتمندانه هم
آداب عبودیت گزارده شود و به باکریم خان صاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازه
پدیدار نیست لاجرم به فرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم هی هی آوازان

بپرده وفا دشمن و بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید و بنامه
یاد نیاورد و پس از آنکه عمری بیگانگی آئینه سرمه داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق
سلامی خشک فرستاد و لاجوردی غمزه بدلجوئی من گماشت خواهم که سلامش باشکارا همچنان
بسوی وی بگردانند و پنهان از وی فرجام باز جویند و او را بدین رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر دارد
و روزگارش چگونه میگذرد و دلنشینی آوازه کمالات خادم بزرگان بمقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
دل از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید
به محبتی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاب است و دل
آرزومند و گفتار مشتاقان را دیده و دل هردو دربند اگر خود را ایشان بتنگی ارزش التفات مسلم
داشتمی نامه بهزار گونه آز و آرزو بطراز نامش نگاشتمی چون سراسر و برگ تمنای قبول ندادند
لاجرم همی فرود آلمست که آبروی خاکساری نگاه دارم و گمنامی خود را بهرزه رسوا نکنم غزلی از
فکرهای تازه بهمدرین ورق مینگارم و از شما بدین تصدیق امید دارم که و شیره از بهر این کار بدان
والا گهر پیوندید و غزل را پیش بار یافتگان بزم والایش برخوانید و عرضه دارید که هندوستانی
بدین هنجار در پارسی زبان سخن بسراید اگر آنچه میگوید درخور آفرین است و ستودنی تا دیگر از کلک
دو ورق کامستان و بخیال نغز گفتاری شادمان باشد ورنه دورباشی تا بعد ازین گرد این آرزو
نگردد و بهرزه خون جگر نخورد غزل بیا که قاعده آسمان بگردانیم ٭ قضا بگردش رطل گران
بگردانیم ٭ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ٭ ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم ٭ بگوشه
بنشینیم و در فراز کنیم ٭ بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم ٭ اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم ٭ و گر
ز شاه رسد ارمغان بگردانیم ٭ اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم ٭ و گر خلیل شود میهمان بگردانیم
گل افگنیم و گلابی برهگذر پاشیم ٭ می آوریم و قدح درمیان بگردانیم ٭ ندیم و مطرب و ساقی
ز انجمن رانیم ٭ بکار و بار زنی کاروان بگردانیم ٭ گهی بلابه سخن با ادا درآمیزیم ٭ گهی ببوسه
زبان در دهان بگردانیم ٭ نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم ٭ بشوخیی که رخ اختران بگردانیم ٭

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم * بلای گرمی روز از جهان بگردانیم * بوهم شب همه را
در غلط بیندازیم * ز نیمه ره سر را با شبان بگردانیم * بجنگ باج ستانان شاخساری را * تهی
سبد ز در گلستان بگردانیم * بصلح بال فشانان صبحگاهی را * ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود * گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم * بمن وصال تو باور
نمیکند غالب * بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم * بنام نامی مولوی حافظ
محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه * اگر نه این بودی که لاله هیرالال را هوای
دیدن عقد در سر و نا گاه شامگاهی که پنجشنبه بست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من
گذر افتادی آن در گرفتن آتش گرداگرد والا کاشانه و سوختن خانه و رخت همسایگان از
هر کرانه و رسیدن آسیبی بالا زبان در انمیا نه از کجا شنودمی و اگر نشنودمی هر آئینه هم حق
دوستانه پیش گرفته غمخواری و اندوه ربائی ست تا گزارده ماندی و هم ایزدی نیایش که
لازمهٔ حق شناسی و سپاس گزاریست بتقدیم نرسیدی هان ای وفا دشمن بیگانگان کلاهی باب
پیام و نامه و آشنایان جگر تشنه شحنه خامه فرسائی برمن که رقیب از تو ببین نجاید * نامه ارشاده
مهر بعنوان زده * همانا سوزنده آذر سرگرمی شوق از من فرا گرفته بود که پیدا بانه گرد سر
گردیده اند ران اشتعلم با خود شراره در خویشتن نگه داشت هیهات من کجا و آن همه دعوی
بلند از کجا غود نمائیهامی گمان تا شیر مهر و وفا ست که مرا بدین رنگ هرزه لائی و یاوه سرائی
وا داشت ور نه آنرا که از شعلهٔ آه جگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته
پیراهن نسوزد و شکوه پیشکش و پیغاره بر طرف خدای توانا را شکر گوییم که بلای بی‌پناها
از بندگان خویش بگرداند و تابی به پیران را دیده و دیده وران را سر به بست افتد که شمه
نیروی جبرئیل و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظر ها تازه کرد یارب این شگون سلامت
که نگار رنگ فرخی وارد خجسته ترازان باد که شمادهٔ آنرا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد
اگر دانستمی که پیش خود شرمسار مینخواهم گشت … در اندرین مجال طلبی من زبان طعنه دراز

نخواهد شد از آن مخدوم بی عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه درخواستی و پرسیدمی
که دران هنگام که آتش زبانه زد و تنگه بسراغ تیرگی دودی و تابش شعله فرا رسید شما چه گردید
و نور چشم مرومی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه رستخیز در همسایه آشکار شد
و هزار هنر در انجمن افتاد سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی برونی هواداران چه قیامت
آورد و این همه آشوب چه مایه درگشت و فرجام کار که مژده ایمنی دادند بر کارخانه دواب
و بنه بارکهاران که اینها را حجره باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر از اینها ملعبه آتش بلکه
افروزینه آتش ست چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا
تنگ در دل فرو آورده اند که حالیا دران گوشه خاطرم جایی نمانده هرچه گفته ام بطریق
آرزوست نه بسبیل سوال والسلام والاکرام

به نواب مصطفی خان بهادر فرو رم

ز فرط ذوق تسلی نمیشوم یارب * کجا برم لب خمیر ستای را * سحرگاهی که دلم از درد شانه
چنانکه مومن مهر پیشه از رنج همسایه در آزار باشد بیقرار بود و دستم از اشتعال بیتابی در بغل رشته وار
فرخنده سروشی از در درآمد و به سپردن بهارسامان نامه گل جیب تمنا رنجیت هر چند نامه سپاره
مس امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زیور بخشید
لیکن از انجا که آن قدسی سواد ضمه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از گرمی و شنا ساده
بود و دل سودا زده بدان شناسه و خمارم بدان یکدو جرعه صهبا نشکست گفتم هیهات نه مژده
دیداری که دل بدین شادی آن توان بستن و نه کرشمه غزلی که لب بزمزمه آن توان گشود و نه جنبش
دراز نفسی خواهش در آغاز جان بجز و خشم آورده بود و بیخود است که خواهی نخواهی غبار ناله به پرده
گوش الهام نیوش فشاندم اما دور اندیشی فطرت با خودم در ستیزه افگند و پس از آنکه افتادن
پرده از روی کار و آشکار گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی دانش من به همنفسان خاطر
نشان من شد مرا از آهنگ عربده باز آورد و مهر خموشی بر دهان نهاد و بفتوای شیوه آزادی هم
بدین مایه شادی که باری از فراموش گشتگان نیم و گاه گاه به آمدن رسول و رسیدن مکتوب

آزرم خبر سنجم کرد و بدانکه مایدهٔ گفتار را شکر و شکوه که خوان دوستی را نمکست پیشکش
و رنگی که در نگارش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که مرا بدین
جرم نتوان گرفت همان در وشتانه که درود والانمیقه بر اثر آن بوده است سختی گرانپای
آمد و کمابیش دو هفته بسرنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا زحمت
بتن نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم بجنبش و ورق بگشایش آمد
و شکر یاد آور و شکوه فروگذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که
ازین بعد نیز دوند دیریا بانشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بکوتاهی نهادن روز فراق
که تا درین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند دولت و اقبال
روز افزون باد عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارزالدوله نواب
حسام الدین حیدرخان بهادر بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان سپهر
آستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه میرساند والائی تخت
و اورنگ جهانبانی که نمونهٔ سریر سلیمانی ست برتر از انست که پایه آنرا به آرزوی بوسه نگار
توان بست یا در اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدن بسراپای آن توان گشود لاجرم بگوشهٔ
بساط آن خجسته بارگاه که یا رب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را دستور العمل
روائی آثار همایون پرتوی باد جانی که بفروغ خرد نورانی و همین گوهر گنجینهٔ یزدانی ست بسیلها
نثار همی افشاند و بزمزمهٔ تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانیان همزبان
و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالی که از ازل انتظار پیش آمد
آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در بدر آمد و تخت سلطنت را گزین آرزوئی که از دیر باز
در دل بود دلپذیر ترین صورتی برآمد و ذره آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی دیده
بر روی هم گشودن ست و خار و گل را برخ افروزی نشاط کامرانی دل از بهار گم
ربودن بهار تا دم بدم گلهای تازه بنظرگاه خسروی ریزد و غنچه از شتاب نازگی هم بر شاخ

رنگ شگفتن می‌پذیرد و سحاب تازه ورزد و گهرهای آبدار به فرق شهریار افشاند قطره هم دریا
صورت گوهر می‌گیرد و هرچند به جاییکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گزینی
پرویز هم بندگان را به یغما رسد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را
پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را در آن موقف بشمار آرند و زینسان را که اهم پایه
که به آوردن نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از انجا که عقیدت در هر رنگ جلوه گر شود و ذوق
اظهار است کمترین خانه‌زادان به فرستادن نذر و استدعای عطیه قبول بی اختیار است
حقا که بودن تیرگی سایه از مهر صدقه هنگامه درخشانی و پذیرفتن ره آورد قطره از بحر زکوة
گنجینه روانی نیست یارب آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و گوشه چیچم
نوای جهانداری آسمان فرسای باد خط بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص نوازا
خستگان بند غم دوری اگر دم زند بیساختگی نامه بر آورده و به توانائی انگشت سنا
شناخته باشد در دل این قوم آرایش گفتار بر نتابد و فراوانی عبارت در پیچ حلقه تنگی
لاجرم هرآنکه یکی از ینان هم خامه مرهون مدعانگاری خوشتر تا بعد از انکه خود را بسخن آزموده باشم
بنارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فرایاد خاطر عاطر خواهد بود
که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نور حسین سلمه الله تعالی فرستاده بلا زمان زحمت آن
داده‌ام که این را به لکهنو فرستند و دانم که چنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید وصولی
نرسیده تا بدین اندیشه ام میگذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و او را بخاطر
گذشته باشد که غالب آشفته سر وفا ندارد و جز درین صحبتها نگه نداشت در اینجا رنجش
مکالک تنگدلی کرده چه شود اگر پاسخ آن بتقاضا از لکهنو بطلبید و به فرستادن آن مرا از بند تشویش
بدر آرید دیگر از دیر باز پنج‌اهم و وعده پذیرفته این است که هرچه از نظم و نثر فراهم آمده است
روشناس نظرگاه قبول گردانم از آن میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان عالی الشان
مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی می‌سپرم که رسیدن

آنرا روشنی ایمن تر و روشن تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعهٔ نثر بعد ازین خواهد رسید لیکن
در تمامی سفینهٔ نثر سخن ست چه آن وابسته به تفقد بیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد که در
خیال نقش بسته‌ام جز این نیست که از نگاشته‌های من آنچه در نظر آن والاگهر ست بمن
باز رسد تا آن نیز بسبیل انتخاب و التقاط دران جریده جا یابد چون فرستادن این مایه کاغذ
در ڈاک صرف بیهوده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از
رهروان روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده‌ام بنده‌ام
چگویم که جای مهر در دلست نه بر زبان شبها بروشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد

بنام نواب مصطفی خان بهادر

فردی رنجد از تحمل ما بر جفای خویش ++ هان
شکوه که خاطر دلدار نازک ست ++ جناب نواب صاحب برانگیختن رسم نامه و پیام که مرا
در گفتار یاری زبر نمی افگند چون بکردار آمد به آئینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی میخواهد اگر بی پروائی ست
نمی بایست و اگر شکیب آزمائی ست نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناکسی بالتفات
نیرزیم ناکسان را بسخن دلیر کردن و ننگ شکوهٔ بی شکوهان بجز و پذیرفتن از چیست و اگر
این تغافلهای بی محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات بخل ست مرا که بنده‌ام چگونه
نشناختن و ساز پوزش مرا به نوا نیاوردن گناه کیست که ماه نامه ازان سوی رسید که ام
باد ازان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان برگذار این فشانده نشد من خود از
فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ستوهم و بهوای دل
نفس زدن و باداهای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهدهٔ
نامه فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چامه زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون سوی کشان
بدر نیاوردمی و خود را بر در سخن سرائی نه بستمی نه سپاس نظاره افروزی منشور توانستمی خواند
و نه ستایش دلنوازی غزل توانستمی سرود فرد چه نویسم ستودن نامه که انجمنی سخن نیست
ممکن که روانی زعبارت نرود و ++ داستان درماندگی جز به گفتن راست نیاید و نوشتن

آشوب این هنگامه را برتابد یارب زود باشد که بند دوری از هم گسلد و دل به پیوند همزبانی
آرامش پذیرد نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان بپوزش جرم کاهل قلمی
و مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی فرد شبگیر و از روشنی اختر من بس بنده در راه
ادب جستن طلب رهبری بس بس به آیین استیزه فرهنگ این کهن کارگاه که ایزدی دبستان است
آنست که هرگاه خداوندان بنده برنجد اگر آن بنده بگفتار و کردار روا و نیز در روی و خوی
مهرانگیز نیست هم خواجه به دل بپروری وی کمتر شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند نشاط
از خاطر برپیده گردد آمرزش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از برون سکوت شایسته
گوئی لاجرم این چنین بنده روشن را بند حرمان جاوید بر دل نهند و پس از
یک دو روزه جدائی که گوشمال ادب آموزیست دیگر به بزم انس بار دهند تا کم خرد در
بسیار گوئی و دشوار جوئی شیوه او نبوده در نکو بندگیش پایه و در شایستگیش مایه بر
به پنجم گناهی که از وی سر زند از بود و نابودش درگذرند و بیگاه چه در آشکارا و چه در نهفت
نامش نبرند آری من آن بنده زشت خوی ناساز بختم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغای
نشاط روزی باز رست و همدمان را اندوه تنگ همدمی از میان برخاست نه خیال مرا
در ضمیر خواجه گذاری و نه نام مرا گذر بر لب شفاعت نوایان طواف با اینهمه تا کسی بتوفیق ایزد
دیده وری ستاده ام که شناسائی با دافراه کردار خود هم بخشیده اند و گله های بیجا را بخاطر راه نداده
هرگز نبوده است که درین درد آویزش از زبان شکوه اندیش بوده باشم چون با خیرگی
ابرام بدامن مقصود بخت در آویخته و از فزون سری خواهش آبروی گفتار به ناپایست ریخته بودم
هر آئینه شرمساری بر من هجوم آورده و بیخودی مرا در هم فشرده بود که هرگاه بهر نامه نویسی بایستی
نشست و ستم از بیتابی دل انگشتان بلرزه در افتادی که مبادا ترا بخاطر آید و پیش از آنکه
بهنجار طبیعی از قلم بورق فرو ریزم بیجا است از قلم فرو ریختی و اندیشه را سرمایه مدعا نگاری
و پوزش گذاری باطل ماندی فرد نیک دیدی به جمیع مطلب رحم خطاست * سخنی چند بهمهای

نهانی بشنوید. نیک یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر بجوش آمدی و ذوق آگهی بر اندیشه
استیلا کردی و از مکرمی میر سید علی پرسش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق مطالب
و آن ما به جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامهٔ نامی باز شنودمی سوزنده آتشی از رشک در نهاد من
افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزهٔ محبت و فطرت را آتش هنگامه تیز بود
و ستیزهٔ مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر سرگشتگیهای من بخشود و بخت بکارسازی
سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری به الهآباد ارغنونی
ساز کردند و آن فیروزی ساز را بجز غوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ
ساختند نشاط زمزمه در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق
بهانه طلب بتقریب ادای رسم تهنیت از بند حجاب برآمد و دل شرم زده که خود را افسرده
و مرا نژند داشتی از سرمستی طرب برقص اندر آمد شاهد ارادت که برقع حیا بر رخ فروهشته بود
چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت با ناز گشاده روی آهنگ پابوس از سر گرفت
و بهنجار چشم روشنی گوئی تمام شادی برگرفت عطای تشریف قاضی القضاتی از پیشگاه
گورنری که از روی فرمان دهی شهریاری و کشور خدیویست با فرخندگی و همایونی قرین و این
منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بامراد خدام مخدوم را به تحسین
پایگی دلنشین باد امید که ازین پس جرم کوته قلمی که معذرت از نفسی بوده است بر خاطر
خاطر گذر نکند و اسعد الله نامه سیاه با فاضهٔ تابش نیز قبول روسپید جاوید آید نگاشته
یکم جنوری ۱۸۴۳ عیسوی رقعه موسومه مولوی محمد صدر الدین خان صدر الصدور
قبله حاجات ؛ اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی نزد گستاخ و پشیمان را حق
بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان بخشود و فرو گیرم وفا ندارد اینهمه گرامی ؛؛
زین ساده‌گی که دل با تو بسته‌ایم باری ؛ شور کرشمهٔ تفقد مخدوم بر روائی کار مشفقی مرزا اسدالله بیگ
ز نغمه سنجان آن دربار باش که به پاسخ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان همین

رسیده بود به نمک انباشت و با ددامن رشک آتش یاس را شعله ور کرد هنوز این جراحت
به پنبهٔ مرهمی درخور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده وزود میسر نیست سخن کوتاه هرگونه
عنایت که دران کارسازی بکار رفته باقی آن در حق یکدمی مرزا افضل بیگ صرف گردد
اگرچه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت زحساب
افزون باد بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت ۞ رسیدن نوازش نامه
دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامهای خویش میکنند
و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که کجا اید و چه در سر دارید یاری پیشه
از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب مولانا
تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد و شنیدید که فلانی از سختجانی هنوز زنده است
مهر کهن به جنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته اندیشه کردید
لاجرم دروغی چند بهم بافتید و آنرا دیباچهٔ دیباچه نامه ساختید بهر حال دیر جانشید
و از دیر جز نکوئی نه بینید و بیا هیچ پاهای بلند رسید از حال من پرسیده اید چگویم که بگفتن
نیرزد چنانکه گفته اند فرد شکسته دل ترازان ساغر بلوریم ۞ که در میانه خاراکشی بود ریزه‌ها
خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سراسیمگی بر جای چهار سال
میگذرد که مقدمهٔ من با جلاس کونسل در پیش است و دلم از تفرقهٔ بیم و امید ریش حکمی
که قطع خصومت تواند کرد بر نیامده و هنگام بپایان رسیدن تیره شب ناامیدی نیامده
حالیا بران سرم که چون جنرل اعظم کونسل اشرف الامرا لارد ولیم کونڈش بنتنک بهادر
بدین دیار در آید بدامنش درآویزم و داد خواهم و استدعای صدور حکم اخیر کنم
گروهی بر آنند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد و هم از آن رهگذرها به اجمیر خواهد شتافت
اگر همچنین است بدامن روزگار من داغ از دوری راه و درازی کار من خواسته آید
که نتائج طبع والای شما بنگرم و از تراوش‌های کام و زبان خود رسته ام

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزهٔ اخبار از هر در و ترتیب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سگالیدن اندازه و بیان آگاهی
دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دفتری از بهم گسستن پریشان گشتن آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ چند
روز دگر معاف دارید تا زمانیکه بمن پیوندید گاه گاه بنا زنگ زدای آئینه وداد باشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریسته ام و از جمله بزرگانی که در ان افراد مذکور اند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوهٔ تکرمی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی از ان بزرگوار
مخمس کرده آید اما ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول که باصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بیهوده واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نماند دانم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فقره خریدار کا حصه هون نه حبا
بائع کا هون مین وه دانه هون که گر جای کف میزان سی + والسلام نامه بنام نامی
سوهن خان صاحب فروغ طالع گفتار سلاست + دوش اندیشه دیوانگی پیشه بار شیدائی
سپهر برین نشی که به سیر جائش انجامد آغاز کرد و تیغ دو دستی چار بین مصرع این رباعی در میانه آن
هفت فروزنده پیکر نهاد رباعی آنم که به پیمانهٔ من ساقی دهر + ریزد همه دُرد و درد و تلخابهٔ زهر
بگذر ز سعادت و نحوست که مرا + ناهید بغمزه کشت و مریخ بقهر + با آنکه هنوز هم لب از تلخی
این سوی زهر فشانست دل از سادگی در بند آنست که اگر نگارش تقدیم این مثال گران
پذیرفته باشند منش نیز بنگرید تا بروز افزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم بهی
نادان هوس شیوه که من باشم و بشرف خورشید خرسند گردم حتا که دل نهادن من به آثار نوروزی
بچشم داشت فرخی و فیروزی از روی مثال بود اگر چه آن گنجینهٔ کرم خرد و سال ماند که چون شب
شیوه شناسی تازه در گرفت و بزمزمهٔ عید آمد و عید آمد نوای شادی بر گرفت جا گزین

گفت تن زن که اگر عیدیست در رمضان تو وهمان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه سیزدهم
دیگر هم یارب نامه بر ازان در تشنه ایست برنگردد که هر تشنه اندران صورت قطع نظر از
وهم سر رهی ذوق و اندوه عکس مدعا بمن روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن و استان
دستان را سپهر پیداشتن والسلام **نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت**
یکرنگی زبان یعنی پارسی بی آمیزش عربی فرو بیوگزیسته ام کلکی این ورق پنج بگذرد
از جرگ گرد وابسته هنگامی هست که آباد بران شیوائی شیوه که تا زبانش بدیهان جنبد نخست
سپاس توانائی سخن گزارد که سر انجام هرگونه سپاس گزاری و سرگرد آمیختگیست که این
دلکشا پایه را به بلندی نه پرستند و برین ایزدی بخشش آفرین نفرستند بنگر که این هوای شگفت آورد
نیرنگ نمائی را چه نیرو داده اند که چون بفرمان جنبشی که در نهاد اوست فرزانگان را دل
از جای برانگیزد و هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه را برفتار و شگفت تر آن که نرم نرم
وزیدن این باد را آئینی بدان استواری داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند که درین
دو روش بیگانه که مر زبان و خامه راست اندیشه را پیوند هنجار از هم نگسلد و همان نگوید
خواهش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود رخشانی رنگیست که چون چشم بر روی سخن
گشایند ناگاه نخستین نگاه این رانگ یاد و هرگاه ازین پرده بگذرد بهائی یابند جهان جهان
آرزو را رو زبان زار و گونه گون آگهی را گرمی هنگامه دلدادگان را برامش رامش کرد
ماتم زدگان را به سر گره کشای چنگ را نوا با یه بسیار و جامه را بدم بلند آوازگی بخشا
شگفتگی گلهای بهاری را آواز و شادمانی مرغان شاخساری را خروش کوتاهی سخن
گونه سخن از دل زاید و دل سخن نگراید یک مهر و فرجام فرهمندی پیدائی مهر پرستش ست
و نخوشنودی و گله رشک آب چون مراد و مستی ست بی پیدا که هیچگاه هم از نازش پرسد و اگر من
نیاز نیارم نیز پاسخ نپرسد این شیوه را به فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه به مرگ مهر
سیاه نپوشم امروز که آرزوی همزبانی بر دل زور آورد و اندوه درونی بیار ـــــــ نا آمیخته

بتازی نگاشته آمد بهمن روز ست از اردی بهشت که درین روزگار باندازه رفتار ستاره
روز بزبان ترسا ابست و دوم اپریل توان گفت تا ببینیم که چه پایه از روزگار زندگی سپری شود
تا چشم نگران بدیدن نگارین نامه فروغ پذیرد شمار روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد

ایضاً بجناب عالی دو سه روز ست که ذوق همزبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را بکمین
بهانه شماری میبینم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی ولنگ شوق
از دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار
و شگفت تر آنکه من خود با خواهش در شکرابم و با سگالش دمساز چکنم درین ستیزه دامان آرزو
نتوان گرفت و بهیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن ست
و این را خود از سنجیدگی در سخن سخن ست سرمایه نگارش اگر بجاست دست بهم ندهد پیداست
که پدید آوردن و گرد کردن آن باندازه نیرو کس نیست کیستم تا به آفریدن انچه نیافریده همت بگمارم
انچه بدیدن ارزانی ست بیداد و شور ست و گرمی مهر عیاذاً بالله اگر فصلی ازان نبشته شود و خامه
چون خس کبریت بر افروزد و خود را و نامه را با هم بسوزد گرفتم تا هنگامیکه دو سه سطر نگاشته
باشم نامه و خامه را بآب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بچه حال نامه بر بسوزد که چون بیچاره را
آتش در نهاد افتد و الفش بر لب در رفتارش بپای نگذارد این را چه چاره توان کرد و نیز دان را
چه جواب توان داد انچه شنیدن ارمغانی ست آمیزش روسیان ست با خسرو ایران و گرایش
این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه کو به دیو افسانه بیش نیست خردمندان
خوشتر که زبان را بدین گفتار دستوری ندهند و برین آوازه دل ننهند هنگامه گرم و سرد روزگار است
بر طرف و آوازه صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوست رسیده که سپاس گزار
یاد آوری توان بود و غزلی روشناس نظر شده که آنرا بگران ارزی توان ستود مثال اینهمه را
روزگار شرر افشانی سپری گشته که پیشکوه سهری داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که
بنگاشتن آن تا هنگامه بیگاه از نگاه داشته باشم گفتگوی مهر و وفا از زبان نامه جو ست داستان اشتیاق را

بیان نارسا لاجرم لب ازین پرورش زمزمه خاموش ست و گله فراموش پیش ازین که یاد آورده
شود فراموش ایضاً ولی نعمت طوطیان شکر خا سلامت . . . هنوز گل افشانی گلبن التفات
شش جهت را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود که نشاط ورود بهارین صحیفه از دل
بدر نرفته بود که نخل برومند تفقد افشاندن بار آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه که چوبهای
فردوس به روی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزهٔ شیرین از برون سو بشیر شسته و از درون سو
بشکر انباشته بتازگی آب از چشمهٔ خضر و باد از دم مسیح خورده و به شیرینی گوی از شکر و دل
از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آبرو و هوا و دلاویزی پیکر چشم و چراغ دودهٔ
برگ و نوا ابر نیسان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی نمی نجست دفتر از حساب
زیان رنجهای روزگار گهرسازی نتوانست شست انگور اگر در رسیدگی دانستی که آب گشتن
و باده ناب گشتن دیگرست و چاشنی خدا آفرید این شیرهٔ پاک دیگر هرگز آب نخوردی و
بار نیاوردی تا درین ساختگی هر دم دردسر ندادی به نیشکر اگر در آغاز کار دریافتی
که بگونه گون فشار در آمدن و به سعی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگرست و گوارائی
ازل آورد این میوهٔ نغز دیگر هرگز سر از خاک بر نکردی و باندازه درازی بالای نخل فرو رفتی
تا درین نمودارهی با بلهی انگشت نما نشدی آنچه خامهٔ شکر فشان بدان رفته که ازین ثمرهای
پیشرس یک نیمه پخته و نیمه دیگر هنوز خام ست سبحان الله اگر میوهٔ طوبی در پختگی بدین رنگ
و در خامی اینچنین غالیه فام ست من ضامن که بهشتیان بباده طهور نگرایند و سبزپوشان
آن روضه نتوانند که دل از هیچکس ربایند گفتم آنچه به پختگی زرد گردیده کرشمهٔ کارسازی
عنایت ست که کار بی نوایان بفردا نگذاشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده باشارهٔ
نیرنگ گرمی ذوق ست که درنگ در دلجوئی روا نداشت دل گفت همانا آنچه به پختگی
زرد گردد نهایت شوق ست که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه
پیش از رسیدن رسد مژدهٔ وصل ست که من بدان آرزومندم که دوست مرا به زبان باد

بمولوی **سید ولایت حسین** بیکسان امیدگاها غریبزدگان ملاذا والانامه
اتفاقیه رقم مع سه قطعه نوت دو صد روپیه وصول آورده شرمسار ناکسیهای خود و سپاسگزار
دلنوازیهای جناب گردانید یارا رفته بود که فرستادن کاغذ زرباهای حضرت مولوی
محمد علی خان است از آنجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامهٔ خویش حرفی ازین حال کمین
تذکار نگاشته اند شگرف حیرتی روی داد و بوالعجب سرگشتگی پدید آمد پذیرفتن عطیه روان
و خرد را سرمایهٔ تیرگی و در عطای بزرگان بیجایی و خیرگی ست ناچار هر سه قطعه با خود
نگاه داشته ام تا بخدمت نرسم و ماجرای خویش سربسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاهی
که مشعر کیفیت این عطاست نبینم و حالها در نیابم روانم نیاساید و خستم از دل نرود
بامداد روز یکشنبه بملازمت میرسم انشاء الله العظیم خطوط بنام مولوی **سراج الدین** احمد
مخلص نوازا از خجستگی این روزگار راستایم و خود را به پیش آمدن اقبال ستایم بشوخی
گویم که در عرض دو هفته دو بار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامهٔ مولوی
نور الحسین به ید آورد و از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دومین نامه
رازیکه از گرانمایگی با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد و جاودان باید
کپیه کردمی را چنانچه فرمان بجای آوردم و منت بر خود نهادم عرضداشتی باسم سامی مخدوم
ستوده صفات حضرت قاضی القضات میرسد چون کشاده عنوانست بخوانید و بخدمت
مکتوب الیه رسانید و هرچه از آن لب جانبخش فرو ریزد مرا از آن آگاه باید اگرچه
من خود از گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوارم که رشحهٔ خامهٔ مخدوم آبروی
من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا بمن فرستند
تا جز بیازوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام **ایضاً** صاحب من هر زمانی دراز
گذشت که دیده بسواد گوهرین نامه توتیائی نگشت ازین پیش آنچه بحکم بیکس نوازی نبشته اید
هنوز نقش نگین ضمیرست و بپاس همدردان باب غمخواری وا دارم که تماشای خیال دیگر گزیده اید

و سرجان مالکم بهادر این را بدیده وری پذیرفت اکنون مرا گرهی چند بسر رشتهٔ خیال افتاده
یکی از دیگری سخت تر و محکم تر نخست اینکه سرجان مالکم چنانکه این نامهٔ فارسی بی نام
و نشان را باور داشت رپورت انگریزی را که جگر گوشهٔ دفتر سرکاری است نیز غلط
وا نموده است یا نه دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورت انگریزی
ناسخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابلهٔ این هر دو تحریر میان آمدی تا کار یکرو
شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی بمدعی علیه که این نقش تازه بر روی کار آورده اند نشست
باز داوند بمدعی چرا نگفتند که زر مندرجهٔ این را باید ستد و دیگر نباید جست چهارم شنیده نظر لنگی بمن گفت
که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی کیهان پوی گورنری رسیده و خود را از پیشگاه ... از
بیخبر نمیداند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه وارهاند و خاطرم را فارغ گرداند لاجرم بار
از شما میخواهم که تا توانید راز را بدانید و بمن بازگوئید تا دانم که چه باید کرد زیاده زیاده
ایضاً سوالی من به چگویم که از بخت چه قدر گله مندم و از هجوم اندوه چه پایه نژندم
سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر و وفا
گرفتند و راه بی آزرمی رفتند نامهٔ از آنسو میرسد نه پیام روزی داود بیگ نزد من آمد
و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیده ناگفتم وای بحال کسی
نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از آنچه دران هنگامه رو نماید بمن تواند نبشت
خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده داده اند که چون کرنیل هنری املاک را فرجام
رنجوری بر خیزد سپارش نامهٔ بنام هاکنس صاحب از وی بکف آرند و بمن رسانند همچنان
روزها یکی از ستمگران فرنگ بمن گفت که کرنیل هنری املاک از جهان رفت وای
بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا و سر بسنگ میزنم و جان بناکامی میدهم صده
جاه مند و مالدار و من تهی دست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گروهی تشنهٔ خون هست خدا را
اگر بکانپور بوده و از انجا بلکهنو رسیده باشید تا نکوهش آرسیده آید سطری چند از اوضاع

دادگاه کار کاسته بمن رقم فرمایند تا روان بیارامد و دل شکیبد والسلام **ایضاً** جانا پیکر لطف
اجزای آن به تحلیل رفته و کدورتی چون درد از باده و غباری گسسته از آتش وامانده است اگر بپای دوست
افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نثار نگردم در عالم مهر شرمسار بوده باشم
یارب چکنم ناحق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم شنا باد صفوت نامه
دیده را آئینه دار جلوه شاهد آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آورد اغلب که چون
این نامه که من در نگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشما رسیده
باشد سخن این ست که بار گرانی دارد و خدایا دوش همت نه ورزیده که بجا ند این بار را کشید
دانم که همچنین کنید چه از کریمان و گرانمایگان شیوه حال آن دادکده و اوضاع آن محکمه
در نظر دارم حقا که راست میگوئید لیکن ماتم زده را دل جز بمژده نیارامد و خسته جز مرهم
نخواهد بخدا اگر حاکم سوشتین مهربان گردد و در ظهور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من
آسان است و اگر انتقاد بخود میدانم که رای وی درین داوری راجع باستحقاق من ست
و این خود از تنگ ظرفیهای من ست که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه درمعنی کار من
کار شما ست و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این راز سترگ در میان می نهادم
هر نامه که از من رسیده باشد بعد خواندن و بسوال نمودن سپید سیاه و بآب و آتش می افگنده
باشید همت کارها دارد والسلام **ایضاً** قبله من به رسیدن دلکشا نامه روان را نوید
تازگی بنواخت و درون سینه را آگهی برافروخت دانستم بیکس نیم و کسی دارم سلامت باشید
و جاوید بمانید از جانب شما و بی روشنی کارها نه گونه ملالی بدل راه یافت ایزد بخشایش گر
شما را که از نیکو اندیش نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی دهد به ترقی تازه رساند
خوش و ناخوش دهر را وقعی ننهاده روی با خلق و دل بخدا باید داشت من و خدا هرگاه
بر شما و حالهای شما نظر می افتد دل میسوزد خدا ... فتنه که هیچ این سفر و مصارف راه
می سنجم با اینهمه خدای را شکر گویم که بار را اشکده رسیده بیچ را سر آمد مضامین گرامی

مفاد صفحهٔ سرمسیر خاطرنشان شد و در بارهٔ خویشم گمان آنگشت که ناکام نباشم و باد از رسم چهره طالب ظهور حق حقیقیم و اینچنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان در رقعه بود آویزهٔ گوش هوش گردید به عظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امری که موجب رنجیدگی دل باشد از جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام بلکه اینقدر دانسته ام که چون بکلکته بستم قلاقی در تقاضای با مرزا صاحب هنگامهٔ همزبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود خویش بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر چنین نباشد این ما بجز و انگاشته باشد که مدعی استحقاقی دارد و اسد الله حیف میکند میخواهد که حقی را پامال … و در تلافی حقوق کوشا چون صفحهٔ ضمیرم را بدین اندیشه نگارین شد و دندان بجگر نهادم و … ز مرزا سر اشدم فرو دال بر بخانم که بجز صبر چاره نیست ؛ اکنون که دوست … انصاف و … گرفته است ؛ بسد الحمد که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هرچه در دل داشتم به شما بازگفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا سزاوار … باشم نهیب … پذیری و اگر شایستهٔ … بر آنیم فو به عفو تقصیری والسلام ایضاً این نیایش نامه ایست … به … مولوی سراج الدین احمد بعنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامه … وکنارم پرگل انباشت و رنگ در نگارش پاسخ از ناپروائی نبود میخواستم که سراپا تحریری دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بدرخشد ایدون که جادهٔ مدعاطلبی بپایان رسید خامه در نامه نگاری بسرشگافتن آغاز کرد و شوق هنگامهٔ پاسخ نگاری ساز کرد فیض رسانا نامی نامهٔ شما از صحت وجود فایض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهم ساخت حقا که پژوهندهٔ این نوید بودم ازمن آداب زمین بوس رسانند و عذر کوته قلمیها بازخواهند امید که در عرض یک دو هفته بجو د آیم و خود را بذریعهٔ تحریر فرا یاد خاطر عاطر شان دهم دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و ستاره پیش آمد اینست که بروز چهارم از ماهی که چهار شنبه بود و با یازدهم ذیقعده مطابق داشت رپورت مقدمهٔ من از پیشگاه داور … بصدر روان شد

هی هی چه ریورت و موسفید شده ریوئی چون موی زنگیان خم اندر خم ریوئی چون حال دلبستگان درهم ریوئی فتوی خون بیگناهان آورده ریوئی فرمان ریزش آبرو اینجا که فرمانده شهر را در آغاز بر خود مهربان شناختی شرمم می‌آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن انتظار نبود هست که اگر بنای امیدم را استواری پایهٔ تحریر چه بود نبودی پای پشه‌ستان این حکمه نشسته در بیابان هراسم افگنده بودم و حاکم را بر من دگرگون ساخته کوتاهی سخن تا امروز رنگ و بوی کار را نیست تا فردا چه پیش آید و از پرده چه رخ نماید **ایضاً مطلع**

غالب و مخدوم **غالب** و قبلهٔ **غالب** اگر نه اندوه سترگ بنا بر دلم نهاده بودی من دانم و دل که در شکوه چه روشنها ایجاد و در گله چه عربده‌ها بنیاد کردمی صرفهٔ شما در ناکامی من هست ورنه اگر تاب و توان داشتمی اکتفا به شما درآویختمی که شما را دامن و گریبان بر باد رفتی و مرا سر و دوش شکستی آخر از خدا بترسید و از روی داد بسنجید که کار من و شما بدان رسید که روزگار را بگذارد و نامه یاد نگردم گفتم که در بند گزارش اندوهی تازه‌ام شکوه در کجا بجا مانا شاد هم بسر اگرچه اندرین ورق گنجایی این دو سطر نیز نبود لیکن نه دیدید بنا بسنجید که بهادر دوست آدم‌شناس من مرا از خود خرسند دانند و بدین گمان از تلافی فارغ باشد و من زبان بند و بجا و پا در گسسته امید باشم بالجمله بدین نامه‌نگاری مدعای اصلی بدین رنگ است که بهادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ را بمن آن موج بلا که زورقم شکسته بود خانه بسیلاب فنا داد خون و فایم بگیرد ازین که درین سفر از همه پا تپش باز ماندم فرو روی سیاه نمیش از خود بهم نهفته ایم و سیم خموشی گماشته تا از خود بهم را با ماندگی و بیچارگی من اینجا توان سنجید که دندان بر جگر نهم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گذارم اگر قاضی محبت بدین جرم بر نطعم نشاند و بتیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین است که چون به دیدن ما بگفتار گرایم و هنگامهٔ پوزش آرایم شرمساری بیشتر گردد و خجلت افزاید مگر سراج الدین احمد

بتلافی بر خیزد تا از گرانی خشونت سبکدوش گردم و گرد خجالت از چهره برافشانم یعنی کمر بغمخواری
و رهرو نوازی استوار بندید و خود را دوست دیرینهٔ امین الدین خان دانسته آنچنان
چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این دردمند دور از خانمان اسدالله
روسیاه را فرامش کنند و شما را بجای او دانند و نیز به برادر والا قدر سلمه الله تعالی
گفته شده است که چون به کلکته رسند و شما را دریابند و دانند که اسدالله پیش از من بکلکته
رسیده است قطع نظر ازین مدارج که بشهر و هم آخر خدائی هست و وادی هست افسانهٔ
ناکامی و ستم کشی این فروغ ناصیهٔ سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل بگدازد
و آهن را آب گرداند زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختگی سید بود و من از ساختگی
گزیرانم الله بس ما سوی هوس ایضاً فرود رسیدنهای مشقارسها به استخوان غالب
پس از غمی بیاد هم داد رسم و راه پیکان را بهروزگاری دراز در پیچ و تاب انتظار کوشی
گزید تا گوهرین نامه پیرایهٔ گردن و گوش تمنا گردید نازم اینهمه ساده پرکاری و خویشتن
نگهداری که خود را شرمسار دانمود و به عذر بدتر از گناه آورد و به تقدیم مصرع عمرت
دراز باد که اینهم غنیمتست پس اغالب که برادر صاحب والامناقب فخرالدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان در نوردید
این ورق هم رسید باید رساند و مرا از فرود آمدن جای شان خبر داد تا کسانی که بکاشانهٔ
شان فرود آمده باشند و شیوهٔ تکلف مرعی نداشته بنگارید که چون ترا ایم نامه نگار را
با نواب امین الدین خان محبتی هست هر آئینه مدارج پاس وفا بتقدیم رسانیده خواهد شد
سرت گردم معاملهٔ من و او نه آنچنانست که بلفظ مودت و محبت در بیان توان گنجید
چه این الفاظ افادهٔ معنی دوئی میکند و میانهٔ من و وی دوئی نیست لاجرم هرچه با وی
خواهید کرد با من خواهد بود حال اختلاف مرزا احمد مرحوم پدید آمد حیف که بعد از مرزا
آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدا اسے توانا آن گروه را

توفیق یکدلی بخشیده‌اند و از این چه نویسیم که نوشتن را نشاید اگر آرزوی دیدار رست
پایانش کو و اگر اندوه رنجگاهیست تاب گزارش آن کرا نگاشته چهاردهم اکتوبر
۱۸۶۳ع ایضاً صاحب من بدیده بشتاب آئینه سکندر فروغانی گردیده و صفائی
عبارتش که بهشت نظاره کشیده بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته‌های دل‌پسند
ورقهای نظر فریب دارد و فرمان شما به جان و دل روانست و در روائی این اوراق
کوشش فراوان مردم این دیار بسکه از ناحقیقی اخبار جام جهان نما ملول اند و فی
درست باخبار نه دارند انصاف بالای طاعت که اتفاق می‌افتد که صاحب جام جهان نما در یک هفته
خبری نگارد و که در هفته دیگر خود تکذیب آن نگرد و در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی لاهور
پیش از سپیدن موسم زمستان به سالک تحریر میکشد و بعد از دو هفته می‌نویسد که آن
خبر دروغ بوده است در یک هفته خبر میدهد که مسجد قلعه اکبرآباد و روضه تاج محل به بیع‌ها
فروخته شد و باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرمان کونسل این بیع و شری را روا نداشتند
بهر حال امروز که یکشنبه چهارم ستمبر است نامه نامی با اوراق اخبار بمن رسیده و اسنا
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر
دیدند و خریداری این را نپسندیدند پس هر که از اعیان دیار هر چه بمن خواهد فرمود بشما
عرض خواهم کرد والسلام ایضاً جناب عالی امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل است
فرصت نامه نگاری یافته‌ام و عذر تقصیر خویش میخواهم نهفته مباد که لارد ولیم گورنر
بنگاله بهادر به روز بیست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوتهی رسیدنسی فرود آمد
و بعد از دو روز لشکر و بازار لشکر را رشته جمعیت از هم گسست و مردم را برفتن دستوری
داد و از انجمله خیام خاصه به شمله روان شد صاحبان عسکر جابجا در شهر رخت اقامت
افگندند مولوی محمد حسن و مولوی سید محمد دو شبانروز غمکده راقم را آرامشگاه داشتند کاشانه خود
گنجائی خویش همسایگی کوتهی رسیدنسی بکرایه گرفتند و در انجا فرود آمدند شاه دهلی با نواب

عالیجناب به پیوست رفتن صاحب سکرتر بهادر همپای صاحب رسیدنت بهادر به بارگاه
خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار دادند
و گروها گروه مردم پایه بپایه زمین بوس رسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز پرسشی از نذر اقرار
نیافته هرکس خواست نذر گذرانید و هرکس نخواست همان کورنش بجای آورد نخستین بار نواب
فیض محمد خان بهادر مرزبان جهجر با برادر و پسر و سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی پیش کشیده
و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته و همین بار از جاگیرداران گروهی
مثل نواب امین الدین خان و اکبر علی خان و دوندی خان زین پس امرای شاهی و عمایدشهر
و وکلای اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار نمودار باد که درین هنگامه میر حامد علی خان داماد
اعتماد الدوله میر فضل علی خان نیز ملازمت حاصل ساخته و بیست اشرفی نذر کرده و بیافتن
انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضاً
سرت گردم باری نخواهی گفت که اسدالله دادخواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
خدا را از ناله و فغان دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمند یکی از بندگان است
نامه منشی حسن علی صاحب رسید و شرمسارم کرد پاسخش میفرستم تا خاطرشان جمع گردد
و دانند که دیگران آشفته سرمستی نخواهند داد و حقیقت این تدبیر هوسی و طمعی بیش نبود و کار با انگشتی
انگبینی هست که من بشما فرستاده ام و رسانیدن آن بدل توان کوشید چه اگر آن عرضداشت
پذیرفته شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ما سوی هوس نگاشته
پنجم جنوری روز سه شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی و داغ ایضاً قبله حاجات
گوهرآگین نامه دلنواز پس از روزگاری دراز رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید
تا رسیدن نامه مرا با فسردگی شوق تحمل گردید چه هرگز من تحمل نگردید تا از آشنا سیمایی
خبر رسیده بودمی و شما از اهل دل و دانشور شمردمی مرحبا ایمان من که ریشه مهر شما به مغز دل
و دیده و محبت شما با جان در آمیخته تا زنده ام بنده ام وفا آئین من است مودت دین

مرا سست اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود همدها در دلها و نگاهها
در نظرها و تفرقه‌ها در خاطرها و سوادها در سرها چگویم چه میکشم و روز و شب چگونه بسر میبرم تا آنکه همی وسوسه
جمنا داس اخبار نویس و نامهٔ موسومه نواب فتح الله بیگ خان بهادر بجا رسانده‌اند و آنچه بر زبانها
نتوان گفت گفته‌اند شما سلامت باشید که مرا نجات داده بسیکه وش گشتم و از کشاکش وارستم اکنون
جمنا داس واند و نواب فتح الله بیگ خان هم دانا و شیخ علیم الله زین العابدین در میانه و ناگه
تقاضا شمارا از هر سو نشانه نیستم زیاده جز اندوه دل و شکوه بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
چه سرایم والسلام بالوف الاحترام ایضاً قبله حاجات مخدوما از نارسائی بخت که کشوری
سر انجام هیچ که از دیرباز گرد دل میگردد و دست بهم میدهد و توانائی سر کردن هیچ یک در خاطر
از یک شهر در گرد آمده است روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سرست که رخت از ویرانهٔ این
بر کنار کشد و آزادانه بفراخنای گیتی بگردد همی سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه باید رخ خواهم جست سفر بجز اخواهم
نگذشته کار گشایش نیافت و این عزیمت افسانه پذیرفت خود نومیدی با گردش ایام
ناساز ده بود بیکه سیه شد سحر و شام تار ده آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویشتن
شرمسارم در جمیع احباب کلکته خاطر بجز مولوی سراج الدین احمد قرار گرفت و مودت اجر
ضمیر منیرش جا و دگاه دیگر نیافت اکنون که تابش یکسال است که مرا یاد نیاورده و فراموشی را
عذاری نخواسته امروز که بیست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و سه عیسوی است
دل از دیر بیجی هم بر آمد تا گزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر نباشد
یاد آیم دشوار نیست که در پیرهن گنجم و داستان شکوه فراموشی کوتاه باد ایضاً عمرت جان من
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزارش شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان وی
که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعه مکارم اخلاق را شیرازه وجود از هم
گسیخت شمع ایوان سروری فسرده نهال باغ آگهی را برگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

را دست از کار رفت و گره گشایی بسته کاران را بناخن شکست خامه بدین چگونه گوید و اگر
من نگویم کیست که نشنیده اند که مستر اندرو استرلنگ مرد و از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاش روی گداختم
بر روزنه گوشم ریختندی تا نشنودمی که چه شد اکنون امید غمخواری از که باید م داشت و دل را
بخیال گردش چشم که تسکین داد و رپوتی که فرانسس هاکنس بهادر در خصوص دادخواهی من
بصدر فرستاده است چگویم که چه پایه امیدگاه و اندوه فزایی بوده است تکیه بر کارسازی
آن چابک خرام بیدای فنا داشتم اکنون از شش سو فلک بکام دشمن است نیشها زد پاسخ
این نامه درنگ روا مدارید و بنویسید که آن والاگهر را چه روی داد و آن گلبن روضه مردمی را کدام
تند باد از پای افگند و بیبی از وی سرانجام دفترکده چه شد و چه حالش که گرفت الله بس
ما سوی هوس ایضاً قبله و کعبه دو جهانی نامه رسید و نوید فراق دایمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه پایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای هیچ و هم ازهم
نمی‌ریزد میگفت که با ملی می آیم وعده فراموش بهر دست را گردانید تا بسر منزل دیگر راند
گرفتم که بخاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خردسالان خود نپرداخت و سایه از سر شان
باز گرفت وای بی یاری یاران وی و دریغا بی پدری پسران وی هرچند از مرگ نتوان
نالید و گسستن تار و پود پیوند از هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است
هنوز هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و در وقت نظاره فروزش دیگرباره
دیدمی چرا آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارها باندازه دانش وی روان
گشتی حیف که همین پسرش خردسال است و باشد که بحقیقت سرمایه پدر وانگرد
آوردن زرهای توانا پراگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد
و بر فرودستان خود ستم کند و همین برادران را ناکام گذارد و هر آئینه در چنین حالی بایستی
و حق شناسی که گره چاره برآید و غمخواری بی پدر ماندگان نماید لسدرسن قال فرد
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر بشتم پدر واسد که تا آن بیچارگان بینند

فرض و قرض چنین است هم بر شما و هم بر میرزا ابوالقاسم خان که بکسی اینجا عهده در نظر باید داشت
در تغافل نباید بود والسلام الشیخ احمد حسین **ایضاً** یاران دهان این نامه ایست ما از اسد
دردمند بسوی آن یار خودپسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و در افتادگان را بنامه یاد
نیارد شگفتی بنگر که دوست بان ناپروائی و من آنچنان بیباک که نامه میفرستم و آرزو میکنم
که در رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن
بدین سو فرستاده آید هیچ نه بی تصور باطل نه بی خیال محال صاحب من این دشوار طلبی
نه از فضولی و فزون سری است بلکه گشایش گرهی چند که در سر رشته خیال افتاده بشما هم دارد
دانم از شما بخواهم پیشتر ازین شنوده ایم و همین همی بایست که نواب گورنر جنرل بهادر در
چنانکه آئین است خرامش کنان و داد دهان می آیند و بدهلی میرسند و از اینجا میگذرند
و با خر سوی این دیار راهی می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوهستان میشوند و تابستان
در آنجا بسر می برند درین نوید هر گونه مردم از هر دیار بملازمت میکنند و هر یک استقاضا
وقت کار دل سر و سامان میکرد و ناگاه آوازه در افتاد که بهالش کوکبه گورنری تا الهآباد خواهد بود
و بس و درین سخن مردم دو گروه اند بعضی بر آنند که نواب والاجناب از الهآباد بکلکته میرود
و بعضی را عقیده آنکه به الهآباد درنگ میفرماید و دو سه ماه اندران بقعه می آسایند و درین
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گفتار پیچ پیچ
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جا دارید و بهر حال موکب
فروغ فانی کوکب تا الهآباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست
بر شما آشکارا شده باشد زنهار بلی سر و دل گذارید و هر چه ازین عالم دانسته باشید بنگارید
والسلام **ایضاً** قبله حاجات هر چند در رود نامی نامه روان در تنم و مینا بر آتش سودای
خواهران مرزا احمد مرحوم آبی زند جاداری بحال عمه های خود که عاشق او بیند چنانچه پروازد
و خبر طلبان را سپاسی خشک نمی نوازد عجب اینکه چون شما ادراکی جانگیری را سپاس و تهنیت

بستائید هر آئینه مرا نیز بادی بگمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و ستمگری و دل آزاری را
از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین ست که هرچه غالب غمگین نفس آنچه در دل
فرو ریزد و نامه را بدان نگارین سازد تا خوانم و هم نگهی بتماشا آب و هوای سخن این اینست که نفس
در بادپیمائی درنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شهر فرو شوید
اگر خواهم که همه آنرا بورق اندر آرم نامه از درازی بکلکته رسد و رقم انجام گرانی نگیرد و اما پیچ
نخود و هم ازینها نالهای زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یاد چاشنی غزل
می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده اید که نامه را باخبار آن شهر هم بیارا
چگونه هم آنچه نتوان گفت گویند و با میکند تا در بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را
بستم ویران کرد و فراهیداران روزگار و اندازه شناسان کیفر و پاداش گفتند که تا در صورت
معقول کردارهای ماست چنانکه گفتند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت همچنین
درین روزگاران بفرمان آسمانی داور حاکم حقیقی خویهای بد و ظلمهای ما تمام دیدهای
سیاه هر ادر غالب ریخته پس از آنکه باتش غضب گداخته اند بصورت مهر و ماه بالای
بزرگ شگرف ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا برین ریخت و دود از نهاد هم انگیخت
و از ان پس در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت می پیماید هر مرحله
و منزل بمنزل آتش پیدا و بلند و بال جان خلق پر شعله آن آتش سپندیست نگیر ترکی
از جانب بحر محیط پدید آید و درین سرزمین که هندش نامند فرو بارد و دمه خورشید ستاره
بی زینهار همال با جمله این خبری ست برای مشفق یاران رهروی انا بجای صورت
صورت پرستان آشکارا گوی نیز واخورده بیشتر و نهفته باکرار اگر گوش ما نیک تنگ تا در
سمین نوبت بدلی نزول اجلال فرموده تخویبا رداد هر بامان و شاید و اواران و
بزرگان و مالداران شهر رفته نشستند و تعلق پران یافتند غالب ستم دیده اند که گرفته
صورت معقول اعمال خود ست درین هنگامه بهنگام نگرد و بیارگاه رسیده هم

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بوی رود و نواب گورنر جنرل بهادر جهانبانیست وارد و السلام والاکرام

ایضاً نه‌بهار چند نه‌بهار ای مولوی سراج الدین بترس از خدای جهان آفرین که چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بداد بنشیند من گریبان و موی کشان ترا ان هنگام آیم و در تو آویزم و گویم که این آنکس ست که یک عمر را به محبت به قیمت دادم و چون من از سادگی بوفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نقش کج باخت و من بیوفائی کرد خدا را بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد وای بر من که روزگارها گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا بهاد اش وفاست بسم الله هرقدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان ست لاجرم جفا نیز باید که فراوان باشد و اگر خود این تغافل بیاد افراه جرمی دیگر ست نخست گناه مرا خاطر نشان من باید کرد و انگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا زهره گفتار نباشد شنیدم که معاش من از گونه‌گون رنج و رنگ رنگ عذاب بهادکفار ما نا خون در جگر و آتش در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این خواری مبیناد و راست به تبه روزی مانم که در صحرای پایش بگل فرو رود و هر چند خواهد که بالا جهد نتواند و فرو تر رود والا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را به روی فیض دیدی و وصالش را زندگی دانستی بکلکته رسیده باشد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را به دیدار که شادمان دارم و ماندگی من ازینجا توان سنجید که نتوانستم به پابوسش که گردن روا داشتم او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود من نشان ده تا چون بدان دیار رسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد این کار بر نیاید و دلم جز بوی نه شکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید که چون شما را دریابد آنگاه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دلش بر خیزد و شما را بجای من شناسند والسلام

ایضاً دیروز که یازدهم اکتوبر و چهارم جمادی الاولی بود قدسی صحیفه

نگاشته بیست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار برادران
لفافه هر چند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه
نوردیدن اوراق از یاد رفت بهرحال سخن این است که مرا سعی در رواج این اخبار بیش از آن
که گفته آید اما بدین زودی برین مراد چیره نتوان شد چه اندرین روزها آوازه آمد آمد بهین اود
و کلای اطراف را از جا برده بعضی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است
تا این آشوب فرو نشیند و این پرده از پیش نظر بر نخیزد مقصود در روائی نگیرد و کار من بدانگاه
دیگر چنانکه دانسته باشند تباهی گرفته چالیسا بدان سر که اگر چه گسالان و به بازیدن در رسم
و درد دل بدان نهفته فرو ریزم که هر چند آن هواه یا میان نادر سیار بیشتر دیگر باشم هیهات اگر معاش
من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا اسدلت
آثار گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا پیش را نه نمی و گفتندی که
محروش آنچه تو باز یافت وانموده یافتی از آن افزون نیست و قرارداد شیر با فست لاجرم
دیوانه بودمی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران منند بستیزه و نزاعی
و بباطل سپری نام بر آوردمی کوتاهی سخن برانگیختن نالشی تصور امید پیاپی گری و طلب اعانت
از جانب سویتن بهادر بدایتی و رعایتی داشت که آنرا حیرت کسی نداند اما چکنم که کار بگشت
و روزگار برگشت خدا را بنگرید رودکن وارس کولبرک بتوسط کرنیل شیری الملک بر من
مهربان شود و رپوتی که خوشتر از آن نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمند تر از آن
نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد بلکه
گر سجاهی کولبرگ نشنیده آنچه برهم زدن هنگامه سلطنتی را بس باشد از بهر من بصدر نویسد و تنها
در آن داوری از مستر استرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورت بصدر نرسیده باشد
که مستر استرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون از همه گسسته و بدامن جانب سویتن آویزم
کرم از جا بر خیزد و دامن بشغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزولی نگردد دیگر کولبرگ

بمرگ ناگاه نمیرد نگر استر لنگ بولایت شد و دیگر هیچ سو نشنیدم و رهنمون این صد سه پای جایگاه نهاد
نگر اسد الله دادخواه اکنون مصلحت وران می بینم که ازین داوری قطع نظر فرمایند
و وکالت نامه من که نزد منشی نصر الله صاحب است باز ستانند و از هم بدرند و بگذرند والسلام
با سوی ها یوس ایضاً والی من و مولای من یکشنبه دوم جمادی الثانی سخنی آوارگی
در زاویه دهلی پای بدامن کشیده نازم آئین غمخواری و جان پروری تلگویانی که درین سفر
دیده روشناس کف پای آنان گشته که وطن را بمذاق من آشفته مشرب تلخ تر از غربت
ساخته رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران کلکته نکرد تا به شادی چه رسد هر که از اهل نظر اندر
هرگز نداند که این رهرو به منزل رسیده یا به وطن آرمیده ایست بلکه پندارد دور و مهندسیت از وطن
دور افتاده تازه بداغ غربت مبتلا در چگونه چنین نباشد که مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
و مرزا ابوالقاسم خان و آقا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه درعرض این سه سال
که مرا به بیرون گردی و صحرا نوردی گذشت رسم و راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا از نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی با آغاز جا خرامیده و سرخوشان بزم انس حریف تنها
چشیده گرانمایگان صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان و سفیهان را روزگار
بروی کار آورده حال دادگاه از دادخواهان تباه تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه تر رسیده
هر سو دویده ام و آزرم در هیچ طینت نادیده ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب شهر آشوب
آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشه زوال دولت فیروز سار را هم
اما هر چه ازین عالم است عامان را بر زبان است و خاصان را بگمان سر رشته به هیچ کس
پدیدار نیست نامه نامی که در بانده بمن رسیده و جوابش هم از آن منزل مرقوم گردیده سطری
از مهمت لوای جهان کشای گورنری داشت هنوز آنچنان بر روی کار نیامده همانا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که ارباب کونسل را با دفتر آن محکمه بخود
آورد و اعیان آن کده بدین رای یکدل و یکزبان نیستند امید که محرم تنگذارند هرچه درین باب

دانسته باشند بمن برنگارند. دولت روزافزون باد. **ایضاً** قبلهٔ حاجات، دلنواز نامه
پس از عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باند و دیر می شده را تلافی توان کرد انا شاد کردن دلی
که نهاد وی شش پنجم سرشته باشند نه آسان ست منم که چون نامهٔ شما رسیدی استانه از جای بر جستی
و جهان جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره و تار شد نخست
آنچه بنظر درآمد خروش آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر عزیز شما همی
این مخدومهٔ مرحومه همان ست که تا در کلکته خبر رنجوری وی شنوده بودید دل از دست رفته بود
و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از هر روش بهر شما چه قیامت گذشته باشد
توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد
و این سانحه را در روزنامهٔ محرر شما خاتمهٔ مکاره و مقطع مصائب گرداناد آنکه ارشاد کرده اند مخدومم را
از علاقهٔ تازه خوشنودی نیست هر آئینه انکشاف آن یعنی غبار ملال بر دل فرو ریخت خدا را
دلتنگ نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست
خاک نشینی آن دیار از زر و رنگ آرائی هر بوم دیگر خوشتر من و خدا که اگر مستاصل نبودمی و طوق
ناموس عیال بگردن نداشتمی دامن بر هر چه هست افشاندمی و خود را دران بقعه رساندمی تا گیتی
دران میکده بودمی و از نسیم هواهای ناخوش آسوده بهی هواهای تر و خوشا آبهای گوارا
فرضا بادهای ناب و خرما ثمرهای شیرین تر از قند و همه گونه میوهٔ فردوس بخواهش باشد غالب
آن اندیشه نگار فراموش مباد. هیچ از نگارش مخدوم پیدا نیامد که قبلهٔ جان و دل میرزا احمد بیگ خان
از درد پهلو زحمت کشیده و به حسن تدبیر جناب سید احمد علی خان روی افاقت دیده اند الحمد
لله والشکر نامهٔ موسومهٔ ایشان همیرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید والسلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم ست از جنوری و ناف هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشتهٔ کلک اسد الله داد خواه میگردد امید که منظرگاه قبلهٔ دلها و کعبهٔ جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیر التفات بسراپای ذرهٔ بیدست و پا تابد بکشامی

را نا شمردن و هیچ پر اهمیه پنداشتن عنایتی ست سترگ و مرحمتی بزرگ خاصه که آن سترگ عنایت بی ابرام داعی روی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای سائل بظهور آید گوید اگر دیده حق بین دارد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند بمحض عنایت پیرایه وجود بخشید و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاد حقا که اگر نایلی نیز کرده شود و قسم گشتن قطعه تاریخ در آئینه سکندر از این عالم خبر بیدید و چون ناخواسته اینچنین نوازش بیاید آن هر آئینه روائی خواهش را چگونه چشم توان داشت لاجرم در گزارش با جاتعلی بمیان نهاده آرزو را سرانجام گفتگو داده بیشو نهفته مباد که بی تمیزی و قدرنشناسی حکام بنگ آن ریخت که فاضل بی نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سررشته داری عدالت دهلی استعفا کرده خود را از ننگ و عار وا رهانید حقا که اگر از پایه علم و فضل و دانش و کنش مولوی فضل حق آگاهانه بگاهند که از صد و یک وا ماند و باز آن پایه را به سررشته داری عدالت دیوانی سنجند هنوز این عهده دون مرتبه وی خواهد بود بالجمله بعد از این استعفا نواب فیض محمد خان پانصد روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی معین کرد و نزد خود خواند و زینکه مولوی فضل حق از این دیار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم مرزا ابوظفر بهادر مولانا را تا پارده دکن بسوی خود طلبید و دو شاله پابوس خاص بدوش وی نهاد و آب در دیده گردانید و فرمود که هرگاه شما میگویید که من رخصت باشید هم اجرا انگیزه پذیرم گریز نیست اما ایزد دانا داند که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا بصد هزار جرثقیل تا اینجا سخن ولیعهد بهادرست و غالب مستهام از شما میخواهد که واقع تودیع مولوی فضل حق وانده ناکی ولیعهد بهادر و پدرود آمدن دلهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در آئینه سکندری بقالب طبع در آرید و مرا درین تفقد منت پذیر انگارید والسلام **ایضاً** مخلص نوازا عمرها ست که بورود دلنواز نامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب آئینه داران التفات و بنازو ارباب مودت از همه گوارا ترا اما آنچه من می نگرم تغافل ست و این را نتوان یافت که یاد لی چه ن

آلوده و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا نشنیده اید که بر من درین روزگاران چه گذشت و غبار غم شکم
باک این شعله ور کش گشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم چنانکه
گفته اند ع کس بشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم + روز شنبه نزدهم از مئی بود و وقت
برافروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ اجنتی دهلی رسید و نامهٔ مهری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران تر از آن بود که آنرا یک نامه توان انگاشت یاره‌ها
از هم گسستم و دو یافتم که نامهٔ مهری ولیم مستر جی مکناٹن صاحب بهادر در وی بوده است مضمونش
اینکه گزارش قصیدهٔ مشتمل مقدمه از نظر نواب معلی القاب گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
با کنس صاحب منظور و مهر و دستخط کاغذ گذرانده هرزبان مسوات اصلی در بند و بست مندرج
دفتر سرکار نامصرح و ناکمل فقط بشد و شستن تقال ع در خاندان کسری این عدل داد باشد
شبی که این شگرف نامه بمن رسید بامدادان ساعه گذار گردید که مولوی محمد حسن انجم خفیه نویسی
ناخوش شده اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که جبر یا بوقلمون شد و پهلویان حسد پیشه ناچار امرد
چون مرا اخلاص صادق الولای مولوی محمد حسن دانستند رنگ آن ریختند که هر روز دو بار
پاسی باسی پراگنده گویی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گدازتر بیان نماید تا بعد از
دو هفته بزبان بابیک صاحب که عهدهٔ سکرٹری اجنٹی دهلی دارد شنودم که جبری دیرینه
چنان که در سر آغاز داوری متحمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم از دفتر
بنا خوشنودی از خود جدا کردند و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند هم دل از
اندوه خون و سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کرده ام و چشمی بره بازداشتم تا
بهر بیست و دوم ماه جون مولانا از شما رسید و بساحل دریا بدو رقی که خاص از بهر آن
پیشی انور روشان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وفا را دریافتم آشکارا شد که این
بزرگ را با داوری ختی با مزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانه راهداری از دفتر
جهینگ آورده با بجلای آن جان پیکر مردمی را پدرود کردم و سفینه را لنگر برگرفت و مرا از

بهجران وی و نامرادی خویش ستمرگ اندوهی درگرفت خدایش نگهبان باد و مرا در غم وی صبر کرامت کناد والسلام ایضاً چار ماه است که از نارسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است کاخر باشم اگر گمان بی التفاتی رود و یا بی مهری مظنون خاطر شود همه در آن کشاکشم که نارسیدن نامه را چه اندیشم نه چنینم از من نه تغافل از دوست و نه فتنه در ڈاک و نه اندیشه در راه این همه یکسو از روی انصاف اگر از بهر شما عذر کثرت اشتغال سرکاری تراشیده آید چه دارد خدا را برای مکرمی مرزا احمد بیگ خان چه عذر اندیشم و نارسیدن نامه شان را بیش خود چه جواب سگالم گوناگون اندیشه‌ها و رنگارنگ وسوسه‌ها بخاطر میگذرد و دل سودازده بیتابی همی دارد خصوصاً هم بدانکه مرزا صاحب مرا فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شما را غمخوار من ساخته است بینوا اندکه شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریزید و بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو پذیرد و تا دیرین هنگام بر آید و هنوز مدت رسیدن این نامه بپایان نرسیده باشد که نامه شما از در در آید و گرامی صفا و ضمیمت سپارد و فرجام دادخواهی من چنان اعتقاد نیست که لارڈ گورنر بنٹنگ بهادر که از هند مقدمه مرا از دفتر دهلی با خود برده کارپردازان دفتر گورنری میگفتند که داد نامهای پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بمشاهده آن مجموع حکم اخیر تواند داد یا این همه دل که آئینه دار راستی است مرا نا امید دارد و فطرت بشفقت که تو توانی حکومت روی داده و سخاکم کشاکشی که در سررشته کار من افتاده اگر فی المثل در باره من حکم قتل صادر گردد دلبستگی نیابم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت نمی پندارم چون عدل تحقیقی نیست هرچه باشد گو باش والسلام ایضاً از اسدالله سیاه بوالاخست بخدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بار و پیامی که شنونده را بخشم آرد پذیرفته باد اگر پیامی تغافل بر مصلحتی هست شاد باشید که از من نجلید اگر این و بیگانگی از بیگانگی است بهانه چه پایه بی مهر و زود گسسته یاری اگر نامه نگاشتن نتوانید این قدر رنجه کنید که تو بیا آمد فرمان روایی که انچه شنوید در آئینه سکندر با اطلاع آورید تا فی الجمله

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد به زبان فرو مردن شمع
و چراغ و هنگام به میدان ستاره بود نزدیک است انچه بر تو شمع چراغ نیافته اند اگر
بر روشنائی بود در یابند شگفت نیست نوایی که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین پیش
بمن داد در آید هنوز بر جان و دل روانست تا ریش دل در خونابه فشانی بود و ناخن غم پیشه
جگر کاوی داشت هیچ تاب سرای غزل ندیده آید اکنون که با خود هم آویزشهای رنگ رنگ است
قافیه سخن سنجی تنگ است منم که اگر از روزگار رنج بسیار یابد اندک آسایش یافتمی به نیروی فکر
پیچه ارباب فن به تافتمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هرچه از قسم شعر بزبان خواهد گذشت
بسیاسنجیکری نامه به روشناس نگاه التفات خواهد گشت یا رب چند و هم من از خوی خویش
که نامه نگارش تغافل است پشیمان شود والسلام ایضاً مولای من درین روزها که غم
روزگار بر من سخت تر از انست که اگر خواهم سخنی از آن بر نگارم خامه روانی تواند گرفت
آشناسا کسی از دور در آمد و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهدهٔ عنوان صحیفه مرا بدان فریفت
که نگارش پیچ را از بیچ روی پای آرزو و ستاره آئین نابسازگاری گذاشت من بدان شاد که
روزگار در ایثار عطیهٔ نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن در سر که دل را به بند غم خسته تر
کند و اسپیدم کم بند و هم فرادل از روزگار خوش نیست به آئینه بار اندوه گرانی کرد و دل را
تنگ ارزانی افزود آن بیشه را پراگندگی روز افزون مبارک خاطر را تشویش دادم ارزانی
چون شمار را خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و غالب را از غلب یاد آورید
چگونهم تا فرجام کار را دانسته باشم و هرچه در آنجا روی دهد چرا در فطر باشد یان امی ساده
پیکار نویشتن نگهدار از نامه دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره را
به شکنجهٔ شکوه های بیجا تنگ در آوردن رسم که این کشور و شیوه کدام مردم است پیش
ازین ورقی بپاسخ عنوان حضرت مولوی آل حسن صاحب جواب خطاب حضرت قاضی
محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه که گذارنده

پاسخ آنهم سطری از سپاس وی و فوات آن نداشت و سراسر از گله کوته قلمی من پر بود مرا هنوز آن نامه
که در ستودن آن صحیفه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمارا از زبان ضمیر ریش نیز و لب بشکوه گستاخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والاگهر جناب محمد حمید الدین خان صاحب که بجه دست ضمیر
و نامهٔ من خبر یافتند اگر بجای من شمرده شود ناچار دارد و نهفته مباد که ایشان از علمای روزگار
و از وجیه‌های والاتبار اند نیاکان ایشان خسروان هند را سروران جاه شایسته اند و تا بستر
شیخوپور و مضافات آن از فرمان فرمانروایان عهد فرمانروائی کرده اند بعد از چندانکه شایانی
و نکوهیدگی خطابهای خانی و خوانی یافته همین برادر ایشان جناب محمد حبیب صاحب
که پدر پلی دیار بانده بود اختیار کرده اند با من در عهد دل با زبان یکی دارند و با همه در گی
کرمن دارم اگر هم انبساطی و انبساطی هست به پیدار ایشان است چون با من از وطن براه
خود به الٰه آباد و منشاهی خصوصیت انجامید و سخن کرد بیش از آنکه از جانب شما سخن گوید
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که در شما به پدرم نگنجد
ضمیر مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده است و مرا هم بهر ستی در خیال ترتیب یافته بنابر
بهر این بزرگوار والاتبار در خواهم در دل شنودن و بچاره ره شودن و اندوه تنهائی از دل
بیرون و کار ایشان را کار من دانستن و خبرهایشان از لطف و کرم آنچه در صلهٔ قدرت تحفه بکار رود
نُه ره نسخهٔ پنج آهنگ که نامه را از بالی بوی مطلب آن جنبید و نیز پس از روزی چند خواهد رسید
آنکه بر نگارانی من بخشایش آرند و مرا از جان خود دیگر نگذارند یا رب بخت و دولت افزایشان
باد و سپهر بکام شما گرداد ایضاً فرد هر شبی که ز کوی تو جا گم گذرد ** یا دهم از دلو گه عمر
سبکتاز و بدید رسیدن مهر فرا نامه دل برد و جان بخشید اگرچه آن جان با من نماند و هم
بر سر آن نامه فشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی باقیست امید که تا جان
بخشیده بردارم در تن هست گر آورده آید بخندد هم من در رسیدن نامهٔ پیشین و در دل خواست هنوزم
نشاط در روان و آن صحیفه در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان چنان بود

که غالب خویشتن‌شناس بختی از رسم و راه ستُرگان پارس به‌رگونه دستیابی از آن گروه نشان‌ها
که راز آن دیرین کیش و سازِ این باستانی زبان از آن اوراق توان یافت لاجرم به دانش من
اندازه سرانجام پاسخ آن توقیع بهین تافت فروز من که بیخودی در وصل تنگ از بوی آشنا بسم
به‌ریک شیوه نازش بازپیرا به جوابش را به چون دوباره گفتند که خواهش چنین است
ناچار مُهر خموشی از دهان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که به‌روا آگهی
خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پژوهش خسته نتوان کرد
و نگارنده دبستان مذاهب با این همه لاف آشناروی آنچه میگوید نه همه است و نه همه
بر جای خود است پارسیانی که در سورت و بمبئی آشیان دارند زینهار گمان نبری
که از آن گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار زند
و جز تخمه و نژاد از روی شیوه بپارسیان نمانند پارسیان از گرانمایگان روزگار
و برگزیدگان دادار بوده اند و به روزگار فرمانروائی خویش دانش‌های سودمند و کنش‌های
خرد پسند داشتند گشایش راز خراش هفت سپهر و نمایش اندازه گردش ماه و مهر
پدید آوردن رخشنده گهرها از تیره خاک و برکشیدن باده ناب از رگ تاک پژوهش اسباب
خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکی و چاره گری پرده کشائی فهرست اسرار کیانی
و فرمانهی و رصد بندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بیکار گسیختن تنگ رنگ
گهرها و هنجار سره کردن گونه گون هنرها داد گیاها فراخور بهره و بکار اندر آوردن پرندگان
هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن الاّ انداز هر گونه بینش
و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آئینه اندیشه این فرزانگان روی نموده و انگیزش
بایستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی از آن بسیار نازند از مغز دانش این فرهنگیان
بوده است گنجینه خسروان پارس را از هر علم دفتری بود و هر دفتر از گرانمایگی گنج گوهری
چون دولت از آن طائفه روی برتافت و سکندر این فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خانهٔ غضنفری بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمانان بهر گوشه و کنار داشتند بهر جا ماند
تا بروزگار پیروزی تازیان و در آن کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینهٔ
گلخن گرمابه‌های بغداد شد تا با احکام آوازه پرستی هم به آذر باز گشت زبان آوران عرب فارسی را
بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان که سخن درست
تواند گفت و از آن دیرین آئین براستی خبر تواند داد و پژوهندهٔ این راز کام و دل چه یابد و من
ضامن که هر چه پس از فراوان جستجو فراهم آورند آنچنان باشد که دل بدان تقان نهاد این
به مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفتهٔ مرا باز بازگویند
و نگاشتهٔ مرا بنمایند دیگر آنچه کلک شکیبا ربدان رفته که منتخبی از گفتار ناروای خود برنگارم و
لختی از ماجرای خود برگزارم اندیشه را بلب گزیدن و خرد را بشگفت راز افگند فرد
چگویم از دل و جانی که در بساط من است ؛ ستم رسیده یکی ناامیدوار یکی ؛ از چه بدان آرزم و مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا بستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام فره‌مندی
هستی و سر و برگ پیدائی که خود آشکار ا پنهان ز دو زوال بالا و یکتا گزینان نمودی بود است
آنچه بمن داده اند زبانی است یاوه سرای و خامه ایست بیهوده پوی من هم از بیمایگی چون کودکان
که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سروده زبان و بیهوده خامه را پاره پاره بهم بسته
و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب لغزیدهٔ ناروائی آن خون است دیوانی
ترتیب داده جا بجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که به پرستش غالب
ستمدیده روی آرند سواد هر غزلی که خواهند از آن اوراق برداشته انصاف بالای طاعت
انتخاب و التقاط اشعار حواله برای نامه‌گر داد درست نه باشاره و ایمای منشور خاصه جائیکه
نامه‌گر داد آورد چشم و چراغ دودمان سخن باشند و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده
ور حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه
والای وست و سجده ریز خرام امیدان خامه در نگارش سپاس آشنائی بنان گوهر آمای او شادم

بشادمانی سخنی که از بهر خوانندش برگزینند و نازم بنازش گفتاری که از بهر گرد آوردنش برچینند یا
اگر گزارش حال سخنور هوس است خود اینمایه بس است که چون در جریده آن فن از من سخن رانند سخن را
در ستایش من بدینگونه بکرسی نشانند که از ناکسان روزگار و بیکسان دهلی [illegible]
زاده ایست کافر ماجرا و گبر نسبت مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص میکند بدین نگ[illegible]
نازش میخاید فرو خرسندی غالب نیوزینم گفتن، یکبار دیگر مای که [illegible] چنان
نماند که در اصل آفرینش از دوده روز فروزنگان و خانه بخت برگشتگان [illegible] رسیده و
روی بی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نسب من به افراسیاب و پشنگ می پیوندد
و بزرگان من از آنجا که با سلجوقیان پیوند همگوهری داشتند بروزگار دولت ایشان علم
سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاهمندی آن گروه چون تاراج
و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد و طائفه را کشاورزی
پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد از آن میانه نیای من از [illegible] و
رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور همره معین الملک گردید چون بساط دولت
معین الملک درنوشتند بدهلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر پیوست
زان پس پدرم عبدالله بیگ خان بشاهجهان آباد بوجود آمد و من به اکبرآباد چون پنج سال
از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصرالله بیگ خان چون خواست که مرا
بنازپروردگاه مرگش فرا آمد کمابیش پنج سال پس از گذشتن برادر جهان پدرود کرد
و مرا درین خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا نشانه جانگدازی و گردون را
کینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام هنگامه آرائی کشورستانی
صمصام الدوله جرنیل لارڈ لیک صاحب بهادر روی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت اهل فرنگ و با انبوهی چهارصد سوار در رکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم
جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیرحاصل از مضافات اکبرآباد

بجاگیر داشت سپهسالار سرکار انگلشیه بخوبیهای آفتاب کلبهٔ تار گدایان را چراغ دمانید و بانزا
بعوض جاگیر مشاهره از خار خار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شمارهٔ نفس‌شماری
زندگانی بچهل و چار میرسد بدان را نیز خرسندم و بدانچه قانع در سخن از پرورش یافتگان
مبدأ فیاضم و سواد معنی را به فروغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفریده حق آموزگاری
بگردن و بار منت رهنمایی بر دوش نیست رباعی غالب بگهر ز دودهٔ زادشمم زان رو بصفای
دم تیغ است دمم چون رفت سپهگری زدم چنگ بشعر شد تیر شکسته نیاگان قلمم
نامه بپایان رسید و شرم پراگنده گویی و درازنفسی بر من استیلا کرد و دیده وران دانند
که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتنی و گفتار را از درازی نگاه داشتمی
مرا در آنچه رفت گناه نیست و اگر بود گناه است دوست کریم است و کرم عذرخواه والسلام
بالوف الاحترام خط بنام رای تجمل کهتری جناب من هر چند میخواهم که بنا از جهت
صداع یاران نه پسندم اما درد دل بجوش آورده است و هر قدر میکوشم که دامن جهد آوارگی
بکمر بزنم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله ها که از بیم رسوائی از دل تا زبان نارسیده
خون شد و چه خونها که از درد بیکسی بکسوت اشک از چشم بیرون میرود و چاره رنج بیکسی
سعدم و پایان کارها نامعلوم پیداست که از قفس جسته بدام افتاده را چه حال خواهد بود
و از دست سفیه ناخن فرو رفته کدام عقده خواهد گشود جلای وطن و عزم سفر و آرام غربت
چیزیست که نصیب هیچ آفریده مباد وای بر گردن طالعهای درمیده تجنبهای کسی که ابرها
بار نه دو خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه
راه نامه و پیام نداشته هر چه دیده بیشتر آشوب چشم بود و هر چه شنیده بیشتر رنجش گوش
است نیم جانی که از آن ورطه بیرون آورده ام ودیعت خاک فیروزپور است که مرا این همه
اقامت اضطراری اتفاق افتاد و عمری که نقش هزار آرزو از خدا میخواهم مگر به درین سرزمین
مرتسم است که اشتیاق در دلم افتاد و گهبار و دادم هر چه از اخبار معاودت نواب شنیده میشود

راهی بحرف مدعای من ندارد و چه سر بسر آن افسانهٔ نکبت الوریان و آرایش صفوف قتال و واژگو
گشتن کارهای اعدا و در دست آمدن فال سگالان از دولت فخریه است کلمهٔ مختصر یکه نواب جنتا
دراینقدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده میشود و دل مضطر تسلی
نمی پذیرد و پریشانی که در رکاب نواب صاحب اند و از آنجمله آن مهربان بصفت اسد نوازی غالب
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند وا ماندگان تنگنای اضطراب بسلامی با دمبیفزایند تا بابلاغ
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمردی مانم که در کارزار
بیخبر در مقابلهٔ حریف پالیش زخم کاری برداشته باشد که اگر بیند نیارد گریخت و اگر خود را
بر جای دارد نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید **فرد** مرا زمانه ظلمانه دست بسته و تیغ + تیر بفرق
دگوید که هان سری میخار خدارا کرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع مشوش
از خود هم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدین بهانه درس تسکینی خواند و مرا خود را بیش ازین
نسخاند زیاده ازین زیاده هست و بس **ایضاً** کرمفرمای من چه مطلب بیشمار و مدعا بسیار
و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید مجمرک این سطور ابرام دوستی است
در بادهٔ سفارش دوستی بخیال دل نگرانیهای آن مشفق در تحریر حیاست میرود و دو سه خط
ماجرای غالبی رقمزدهٔ کلک بدائع نگار میشود چه تا پنجم ذیقعده روز آدینه شام سواد
مهربانی نامهٔ نقد رقم جلوه برینش فروخت هر چه مرقوم بود نقد اعتبار اتحاد و متاع رو
دست مضمونش بود و بس جواب جز اینقدر نمیتوانم نوشت که انشاء الله العظیم بدرین
هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه بیرون تراویده است بلکه یقین است که ورود آن
نامهٔ موعود که در ڈاک فرستاده خواهد شد بود و صحیفهٔ هذا مقدم نشینند آمدم بر مطلب
میرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که بخصوص این رقیمه کسب مسرت ملاقات
سامی خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر راقم عبد و کام اضطراریست از من در خواسته اند که مکتوبی بیکی از بابان وطن نگارم

گذرد چه شناسائی من ایشان گرد دستگاه نازک مزاجیهای عزیزان نکوهیده ام و استغنای فروتنی را خوار
عمرے خریدار بوده ام بخود فرو رفته ام و میترسم که اگر مکتوب الیه را اسم دلجوئی و غمخواری بتقدیم
نرساند چه خجالتها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع اخلاق
باز گردیدم میپرسند پدر تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب در سفر است
نگویم که این کنید و آن کنید اما اینقدرها دانم که از مروت با چنان کنید که سزاوار باشد
زیاده فضولیست و بس ایضاً برای مهر اقتضای رائیصاحب رافت گرائے پنهان مباد
که درنگی که در نگارش پاسخ رافت نامه رفت تغافل انشاء آن نبود چه در زمانے که نمیقه سامی
ورود یافت متردد بین السفر والاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا رسا نشیند
و هوس رنگ وقوع گزیند بے تامل مکتوبی حاوی طلب بدو رقم کنم اما هنگامه بازیهائے خیال
بسم خورد و بخت رسیده یاوری نکرد و سادی مقدمه سراسر خطر از دلفریبے داشت لیکن در
اواسط کار بهنجار نبود منت ایزد را که اواخر نادیده ماند ورنه جها بایستی دید خلاصه گفتگو
اینکه اعیان سرکار لکهنو با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و ننگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز بتقریر
او انتوان کرد و از فور بے ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه دران بلاد از
کرم پیشگی و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده بودید
بخدا که حال بعکس است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعاے خود دید بر دست
پیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطرش جمع است در مقام تنبیه زیرا فتاده است جمله خاندانهای قدیم لکهنو از بیداد این
بے رحم بسیلاب فنا رسیده و ناز پروردگان این دیار آواره جهات گیتی گردیده و او
خود از تردستی و اسراف خود پشیمان شده و ازین شیوه برگشته و برگشتن اجله بازار
بیداد و کرامت مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان پنهان زر و مال خود را بکانپور میرسانند

واهمین بیند هر که بود گرسنه است و هر که هست دربند کفن است چون حال این دیار بدین رنگ است
آن خوشتر که سخن از خود گویم بتاریخ بیست وششم ذیقعده روز جمعه ازان ستم آباد برآمدم و بتاریخ
بیست ونهم در دار السرور کانپور رسیدم وانجا دو سه مقام گزیده رهگرای باندا میشوم وانجا
چند روز آرمیده اگر خدا میخواهد و مرگ امان میدهد بکلکته میروم عالم عالم آوارگی را برفتار و
با پای چوبین در صحرای آتش رفتار شده ام اگر کار ساز ما شد زهی من و خوشا من و اگر دستم
بدامن مقصود نرسید کو من و کجا من ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر مستدام باد ایضاً بنگار [illegible]
مشفق شفیق غمخوار واماندگان و یاد آور آوارگان سلامت ؛ چه نویسم که از متاع نوشتنیها
پر تهی دست افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده و امعاست و همان برودت
جگر و حرارت قلب و ضعف فواد اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه بیش ازین نیست
که قطعه مغلوب سطوت غم دل غالب حزین ؛ کاندر تنش ز ضعف توان گفت جان نبود ؛
گوینده زنده تا به بنارس رسیده است ؛ ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود ؛ بالجمله
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی درخور تحریر
رو دهد که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی وطن برنگارم تا آنان را خرسندی
بفزاید و اینان را دل از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف است یکی بجناب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی بقلم خانه
پدر از ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند زیاده
ازین زیاده است ایضاً بصاحب مشفق و مکرم مظهر بی التفاتی های فراوان سلامت
شرمنده و هم غلط کار خویشتنم و از ننگ ناکسی سر خجلت در پیش بنده اگرچه هرگاه تامل میرود
و سگالش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بجز و تامل حضرت بضمیر می آید
ولیس مرا در مستقبل بجناب کارها و مطلب هاست اول سالها خود درستی
دارد هرگاه که مبادی صرفه تحریر تغافل میفرمایند [illegible]

نخواهند کشید یا نفر یا نشست ناتقش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را به جمعی دیگر داده شود ورنه نجود آیند و بد لجوئی بیکسان گرایند بهر دو و درود کلکته مکتوبی بتوسط راجه سوہن لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با وی معیت درنز سبیل داشت بمکتوب الیه رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و گلہ بمقتضای طاق نسیان کرده باشند اینک مکتوب بی لفافه در لف خط عنوانه میر سید راقم را تا این زمان حالیکه در شهر مخبر باشد روی نداده با شما التماس اینست که زشته کشند و لختی از اوقات خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخرالدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بتوسط چنانچه از مشتویات نیز قطع آغاز نموده هرچه معلوم باشد بلکه هرچه مجهول بود آن را نیز معلوم ساخته بنگارند و حال دربار رزیدنتی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه مسند نشین سوات مفصل رقم فرمایند که هر آینه مراد در ضمن آن نظر است نه اینکه از جناب طالب افسانه باشم و بس و قصه بگجرات وار از استفسار آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را هیچ وجه استفاده حاجت بیان افتد که در دارالخلافت وسیله از جانب خود قرار باید داد و صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد و پاسخ هرچه درین باده مضمر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی بتوسط راجه سوہن لال نزد میرزا افضل بیگ فرستادن و دیگی بی شرکت غیر در سرشته ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در شمله بازار نزد یک تالاب کرده در حویلی میرزا علی سوداگر به اسدالله خان برسد ازینگانه پندارند که هیچ پایستگان رسم ورداد و هر دست بنامه نگاری سر آلایم چاشنام چاشا تاب این پایه دوری ندارم اینک رلی تحمل پاره بیمی خویش می بینم و از هر دو در سخن پیوسته اعم علاقه سفارت زیب النسا بیگم صاحبه مبارکباد و مقدمه ترقیات مستقبل بشنواد کاش مقدار مشاهره نیز شنیدمی تا باندازه آن سپاس بجا آوردمی از شادی

چو اہم سنگہ طلوع مہ فراغ یافتند خوشا مسرت و زہی شادی جای آنست کہ ہم مبارکباد گوئیم
و ہم تہنیت جوئیم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آنقدر فرصت دهاد کہ با و شما بزم کتخدائی
فرزندان چو اہم سنگہ را میزبانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنو و سرسری مدار
چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا نیز وهم از نشاط نصیبی گذاشت
در برابر دو چه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده به دهلی رسیدم عشرت
از من نیست ورنه ذرا ذشت بر عنوان مکتوب کلمه نواب را جزو اعظم ساختن یعنی چه و
عرشیابان اسم رقم کردن چرا سنگه و نیارا به اسد الله شهرت دادن چه کم ست
که نوابی و میرزائی بدو سر هم باید افزود اینکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را [illegible]
بیگذارد و با اینهمه اندوه‌ها ہای خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت
نه اینکه بر اسپان باد رفتار بر نشستن و گروها گروه مردم را پیشاپیش دوانیدن
تن را بلباس های نگار رنگ بر آراستن و معده را بالوان خورش نیها گشتن گردانیدن شهوت
از اندازه بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نباید و پیشینگان را
نشاید کار دانشوران چیست دور از آبادی در بن کوهی نشستن و از سختی جهت در بروی
خلایق بستن تن را به پایه خفت فرسودن و جان را به بیخودی پالودن هر که حکیم خرد گزین
است کار و بارش اینست بی برگ و نوائی از شیخچه گوناگون حسرتش بدیشان لقه افشان
سر خوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و بالطبع کریم بود هنوز او عیسی از پیاج
قابلیت لی ابدیت گشتگی دارد و هر آینه بفرمان یاد است روزی چند باش تا بنگری
که هر که به زندشان رو حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان و بهمان را از زر
خویشتن رانده است حقا که روی در مصلحت نداشت و هرچه کرد از بیخردی و ابلهی
کرد چه اگر دانا بودی بی خردی داشتی آنانکه رانده است نراندی و آنکه را از آنان
گریخته در پناه آمد با خود و یک بیرون جا داده است و چون غبار از دامن فشاندی

وهرگز بهوای ایشان مرفقتی که دلی و بیجا صلی ورزید نگردیدم و باهم صاحبزادگی و ولیعهدی ازآنان
دلی برداشت و با ایشان لختی رام بود و ازآنان دل بدین تیرگی نتالی کردن و در دام ایشان پیر
گوری درآمدن نه بفتوای دانش است نه بفرمان بینش حکیم گرامی گوئی و کرم پیشه گرامی نواز
بیم نمایید آفرینش و ناسپاسی تا چه روی خویشتن نگشتن و چون فسرده دل فرسوده روان
دران هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن و نسبت پرده لیس بسوی آن دیو مردم خوانده
کدام آئین دیده و دانسته و کدام شیوه خرد گستری چون سخن در پیشباب بسیار است
نامه بر خاتم سیکلم دیده را بینشی درست و دل را دانشی تو بخشید و سند روزی باد
بشیخ امام بخش ناسخ حضرت سلامت قدسی صحیفه تقدیر رقم بخشش نسیم در درد دلم بکیلی
و همدردی بمشام آگهی از چهار ماه است که نامه نگار گنج شمسه در آمد بدری خوش زیکانه
بسته است اگرچه بزندان اندرنیم اما خورد و خفت من بزندانیان ماند و چنانچه در بیچند روز از
و آشوب دیده ام کافر باشم و اگر هیچ کافر بصد ساله عقوبت آنهم بیک نیمه ازان تواند دید چنانچه
عرفی فرماید فرداز کوی تحلی سوخته دماغ امید و یاس زهر یکی پیاله ما کرد روزگار
که در خور من صبر وشتاب نه زود آن بود که دوش اگر دوه دام طلبان چنانچه قاعده است
انگریزی است دگری تعجب من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که باز پیند
دگری گزارده شود یا تن به بند زندان داده آید و درین باره شاه و گدا برابر است آری
از بهر نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت ایکافته شان نتواند رفت تا خود
یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم سپاس آمد و خود را گرد آوردم
و ترک نشاط سواری کردم تا امروز زبان بند خودداری بر پای دل گذاشته اقامت گرامی دارم
همدرین گوشه نشینی و تنگدلی یکی از ستمگران خدا ناترس که بعذاب ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر را که رزیڈنت دهلی و غالب مغلوب را مربی بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ پر تازه کرد دل از جای رفت و سنگ اندوه

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی‌ها پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر سراسر
سترده شد قضا را به نشانهای داده و به پیمان که خاطرنشین بود سواری را از ملازمان والی فیروزپور
بجرم آن داوری ستوده دستگیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفت و علاقهٔ
صدوقی داشت و در آن انزوا که گفته شد بوم آسا پروانهٔ چون شب نبود گاه گاه شبها بهنگام
تردد سے رفتے و نفسے چند خوش گزاردی چون این واقعه رو داد مرا در پژوهش کار دخل اسرار
با خود انبار ساخت تا آن شد که والی فیروزپور جهرکه قرار یافت و بحکم سرکار بسته چند از نشانان نموده
اسیر شدند و تنها که سرکار پیچواگیرش رفت چون میانهٔ من و دوست ناسازگاری بوده همه مردم
شهر آنرا اسید انگاشته‌اند بیگی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت داوری کشش را که دین
من بستند بیشتر اشخاص دهلی از خاص و عام این دو اگویه دارند که شمس الدین خان بیگناه
است فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه وری بهادر شه چیزی بهم بافته و خاطر حکام را از
جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرفه‌تر در بین ماست که فتح الله بیگ خان خود این
هم والی فیروزپور است و تا به سخن کار بجای رسیده که نفرین من ورد یاوه سرایان درست
گردیده هرچند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر بسوخت اما اکنون
هم قابل مشخص شد و هم بدگمانان شهر را ستوده آوردند از آنجا که ستمگر کش ستم رسیده نواز دعاها
بیهوده میخواهم که این خبر و سر چه آرزم بود تر باد او گرفتار و از سرفرازی به پایهٔ دار آید و
دانم که هستم ظفریاب و دعایم مستجاب است هرچه که روز شنبه هفتم صفر بود حاکمی از حکام
سته مقام الهٔ آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب نواب گورنر جنرل بهادر بدان مامور است
که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را با امعان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر را به پایه قرار داده کار
را یکسو کند و پیداست که گران پذیرفتن این هنگامه را افزون تر از یک ماه نکشد این بود
خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب پاسخ مکتوب من بزبان گوهر فشان
سبحان علیخان رقم پذیرفته است نه چنانست بلکه حق آنست که خان والاشان بگمان خیر دا

ز التفات سخن‌گساران ننگ پایهٔ خود شفاعت ورنه بشرط تأمل نهان نتوانند ماند که مقصود من همه
آن بود که قطعهٔ منظور بندگان خسرو سپهر آستان گذرد و سخنی از خاکساری و بی اعتباری من گفته شود
و آنها خود اینقدر دشوار نبود سبحان الله و الحمد لله فرد حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد + کاتبی که از مهاراجه نسخه‌ها میگیرد و بزرسی فروشد در نظر
نیست ورنه از هیچکس نشنوده ام که در دهلی اینچنین کسی هست آری شهر معمور است یکدو نسخه
از مهاراجه اگر یافته شود شگفت نیست یارب این فن سخنگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد بجویند
و بیابند همین که دست بهم میدهد فرستاده میشود و السلام ایضاً قبلهٔ حاجات در گیتی که در هنگام
فراغت نامه روی داده بر افسردگی شوق حصول نشود هیچکم همتی بکار رسد نگرفت آویخته بود و
از منظرهٔ بلند را دید بافته میکرد تا آنکه هنگام سر آمد و هر کرد آکیفری که بایست یافته هر باب
صیوات مانند کریم خان سرهنگ خویش بجای آویخته شد و به اثرش بعدم آباد رفت مصرع
هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت + تفقدنامه در ڈاک انگریزی رسید و در ایشان گفته‌اند زار
انگشت حیرت به دندان میگزد که غالب روسیاه خود را فراموش نداده حاشا که چنین نیست
با همه کشاکش خاطر و توزیع ضمیر و تفرقهٔ اوقات نامه‌ها ارسال یافته نهایت ما فی الباب
اینکه فرستادن نامه چنانکه زود و نبود بهم در ڈاک مهد سستی واقع شده امید که زین
پس بنده مند نباشم هر هفته را ورانه تلافی کنم باقی با شیاء این دیار آنکه جاگیردار فیروزپور
بیجا کشته شد و جاگیر وی در حیطهٔ جاگیر بود و اشته بسرکار ضبط کرده پیدا است هنوز حکمی که عاید
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صادر نیافته تا لیس الا اینکه درین باب الیهمه انگاشته
خواهد رسید فرمانها اندرین باب امضا پذیر خواهد شد سکان انسیاء آن جاگیر بحکم سرکار
انگریزی زر می یافتم هنگام این فرمان روان داهن چه یابند بنوز انتظار آن آثار یاورید
بختم صاف ترک اینکه آنچه جاگیردار فیروزپور میداد از مقدار بایست کمتر بود و بدان قدر
از سرکار قانع نیستم بالجمله سخنی است پیچ در پیچ و کاریست گره در گره آنچه پیدا می خواهد شد

آزرده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده. خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین
باندا بوندیل کهند قبلهٔ خداپرستان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت. خود را از یاد
خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی
می شمارد. حال مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق است گواه این معنی ست که نامه
در چه عالم تحریر آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در موڈه رسید تا یکشنبه بآرامش گرائید
دوشنبه کوس رحیل کوفته شبی بروستا بسر برده سه شنبه در چله تارا رسیده لله الحمد که زحمت
صداع و وجع از ساحت طبع رخت بربست خاطر قرین جمعیت وارند امشب در چله تارا رسیده
بامدادان اگر حیات باقیست بسیچ راه فتحپور کرده خواهد شد زیاده حد ادب. ایضاً
قبلهٔ جان و دل سلامت. آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید لله الحمد
که زحمت صداع و وجع هم از پا افتاد اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردد ی
نیست چه این ضعفی ست که از وطن کم بهره بسته است هم پایهٔ حق گزارش قبولیت
هم سایهٔ وفا در ایشش کار فرمای مزاج ثانوی بالجمله دوشنبه از موڈه بر آمدم گردونکی
که درین ملک به لڑھا موسوم است برای بار کشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت تر
افتاده بود و آن آهسته خرام بلکه نخرام دوازده کروه راه نتوانست برید و از موڈه تا چلتارا
نرسید ناچار شبی به بی اتفاق بهلیت افتاد و سه شنبه آخر شب روان شدم من خود
دو پهر روز بر آمده بکاروان سرای چلتارا رسیدم و آن بیچ نخرام تا ساعتی از شب
گذشت من نه چیست همانا زبان بشکوه‌ی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان نهی چراغ
[illegible] گم کردم چون میرزا [illegible] صاحب بباندا فرموده بودند که عریضه موسومه
جناب مولوی صاحب به تهانه دار چلتارا حواله باید کرد که او خواهد رسانید اتفاقاً آخر روز
[illegible] بکاروان سرای چلتارا وی انتظار گروهی و واماندگان را نشسته بودم
که ناگاه تهانه دار بکاروانسرای رسید [illegible] خرامیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

ازوی اعانت جستم اگرچه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفیهانه چنانکه طبع ابا کرد و گوارا نشد مکتوب بوی دادن رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بعجز از من طلب کرد همان سطری چند که عجالةً بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که گردون بآن حامل ست اگر نه خواهد رسید زمان رسیدن او به باندا با هنگام ورود عاصی بکلکته مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه از چله تارا به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شیء قدیر خلاصه تحریر اینکه آخر از بیداد گردون درون ستوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی بکرایه گرفته و آدم و متاع همه درویی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسیها بر خوانده سفینه در رود جمن رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقفی که در بنارس میخواستم کرد همدرین بقعه کار بندم و روزی چند آسایشی کرده باحتیاج باضطرار سانده رهگرا شوم و دیگر جز شهر آباد بنگاله در هیچ جا توقف نگزینم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز پنهان نخواهد ماند کشتیبانان گویند که در عرصه سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه قریب نیمروز در کشتی نشسته دل با خدا و پا با ناخدا بسته ام زیاده حد ادب

ایضاً بجناب مولوی

قبله و کعبه دو جهان مد ظله العالی * بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینکه لله الحمد که هنوز سررشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش نامه عطوفت طراز بعز وصول خود مرا به سپهر برین رسانید و مسرت یاد آوری بهای گفتار مرا ره بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت ازین هر موی زبان میبایدم تا گفتن با نهمه قدردانان را بپایان نمیرساندم و زکم آویزه بقول حجه مهم ماه و بانظار گروهی ده هم است در بند جر گشتن رخت سفرم اگر شب پنجم گذشت در وجوه وجوهم راجع بعدیت اصلی خود گشت فسیر و امروز ششم از بنارس سه پهر رفته بهفت تا دکنا خدایان نا خدا استنباس بنارس فریاب کشتی مضافاً کرده تیر به پهر که بر خورده ام تا کلکته کم از صد روپیه نطلبید تا پنجاه افزون از ...

خواست ناچار بهان اسپ سوار و تا بدان بقعه سحر اخواهم پیمود و هنوز هوای کشتی از سر بدر نرفته
در پتنه نیز جستجو خواهم نمود و گیر هر چه پیش آید سپاس تقدیر و شکر ترحم گفته آید از عالم هرزه درای است
یزدان سلامت دارد و واجب قطعی که خالصاً لله بی سوابق معرفت در حق هیچمدان هیچ میرز کرم
درنا کسی قرینه ندارد در وهم در بیکسی جال بدل فرموده اند بمیفرمایند در روز گیتی بدهد زیاده جهد
ایشان جناب سید اولیا صاحب قبله و کعبهٔ نشاتین مدظله العالی روزگاریست که نفس
از سوز فراق آن قبله را ستان شعله خیز و جبین هوای آن آستان سجده ریز است
ولی کامیابان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند بهشت و با جالل
سبب و از سنگ آن درگاه که مهر تماشا جبو و تپش توان گردانید و درست باندازه بسیار کعبه
حاصل عطوفت رقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را فروغ دست نجسته چشم
عروج بخشیده بود سعادت تحریر جواب آن از جملهٔ مغتنمات فرصت انگاشته ورقی چند بجهت
خدام ذوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی بعزم عظیم آباد کرده بالجمله بیستیاری پاس توجه
انفاس بزرگان چون کوکبهٔ بال او و پرید در هر گام از خار و خاره سینه برده تیغ نالان گاه از شدت
برد لیالی افسرده و سنجیده گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز سه‌شنبه
چارم شعبان پاره از روز برآمده در کلکته رسید غریب نواز بهای و بابی منت را
نازم که در چنین و بازخانه چنان که باید و هر گونه آسایش را بکار آید هم او را باندازه فراغ
خاطر از دوکان فضائی در هم اندر دی مانند وهان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه
صحن چاه آب شیرین چاهی و بر طرف بام و بر خور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
با گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایهٔ ده روپیه ماهانه بهم رسیده و آدم و چارو ار لگیان
آرامش گزیده و روز از رنج راه آسوده منشور لامع النور را مشعل راه مدعا ساختم و در
کشتی نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم لطف ذاتی نواب علی اکبرخان طباطبایی
اگر گویم که مرا او بخت عجب آمد رواست و اگر گویم که مرا به من برشک آورد نیز جا دارد

بخدائے که خود آفریده و خود در برگزیده که بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگاله دیگرے نخواهد بود یارب این گوهر گرامی از کدام کان است و این گوهر گرامی که از کدامین دریا بارے چون نخستین صحبت بود بیچاره و مصلحت بیش ازین درد سر ندادم و دو سه ساعت نشسته به غمکده باز آمدم آوخ که درین روزها نواب را با حکام هوگلی بندر خصوص نسبتے که وقف امام باڑه است معارضه بلکه مجادله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است لله در قائل

فرد همه را حسرت دنیا دیدیم + چون به بتکده گبر و مسلمان رفتیم + روزگار فرمانبر نوشته فرمان پذیر باد الحق قبلگاها بیکسان چه با شگرفی آثار رحمت الٰهی است که آب و هوای کلکته با من نیک در ساخت درین بقعه آسوده تر از آنم که در وطن بوده ام رباعی

غالب هر پرده نوائے دارد + هر گوشه از دهر فضائے دارد + هر چند بهوست او و ما هم لیکن + بنگاله شگرفت آب و هوائے دارد + مستر فریزر اسسٹنٹ سکرٹر را دریافتم ملاقاتے شایسته روداد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطاے عطر و پان همیان آمد طرز ملاقات این ستوده خوئے خرسند و توانا دلم کرد و عرضداشت موسومه نواب گورنر جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکرٹر بهادر سپرده اند همدران صحبت صاحب سکرٹر بهادر آنرا به پاشن صاحب سپرد تا آنرا با ترجمه نقل کنند دیگر امیر سیت بارائے و فرهنگ موسوم به اندرو اسٹرلنگ که پس عروجے کونسل را بالقطعه هدایت و نوس تنزولی آنرا القطعه نهایت است چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن های فهم و لطف سخن و امیر سالار در مدح وے قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده سخنے از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق به سعی کسے ملازمش بردشی گزیده و آن نیمه پسندیده و دست بهم داد اعتبار خاکسار بهائے من افزود و عیار امیدوار میان من کامل بر آمد قصیده دو باره برخواندم محظوظ شد و دلجوئیها کرد و وعده یاریگری داد پوشیده نماند که اسٹرلنگ بهادر عهده چیف سکرٹری دارد و سنجیده اجزائے کونسل است

همین فریزر صاحب و پیشکار و شیدست این فرزانه داورست هرگاه دو سه مقدمه از هم
رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب هم در بهم داد خواهان بوی عرضه میدارد و وی
فراخور بایست هرکس را بسوی خود میخواند و در مقدمه هر یک تاملی بسزا آورده شنیدنی و ناشنیدنی
از هم جدا میکند از میانه عرائض ناشنیدنی بگذرانندگان میسپارد و شنیدنی بکونسل میگذرد
باری بهوش شادمانم که دادنامه من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی سنجیده شد تا دران انجمن چه رود
و بهر و فرمان فرماندهان درباره من چه باشد؛ زیاده حد ادب الیضا از جگر تشنه بدریا سرود
وز تن بیجان بمسیحا درود؛ از شب دیجورم به نیر سلام؛ وز لب مخموریه صهبا پیام؛
از دل افگار به مرهم سپاس + وز من ره جوی بخضر سر التماس + ده روز بر دو ماه گذشته
که سواد والانامه سرمه چشم نگران نگشته عرضداشت نگاشته غره ذی الحجه و عریضه مرقوم
هشتم ماه مذکور که در نوردهم اسلم مسله مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب سمت
ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر ربوبیت اثر نگذشت کاش تراز تغافل بردامن
التفات حضرت قبله‌گاهی نتوانستمی بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از کثرت
اضطراب بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از رسیدن
نامه پژوهش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچو من چشمی براه دارد اگرچه دردنا یافت دوا نیافت
اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که مرا بداغ دوزخ تاب رشک نسوخت کوتاهی
سخن هرچه از عالم فراهم آمده بود دران هر دو عریضه باجمالی که به تفصیل چرید مصروض را
جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی آنست که نخست نمونه انتظام بکوشش رزیدنت دهلی رسیده آید گفتم که سر و برگ سفر
و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتم که خود انجا باشد و وکالتا بریزیدنتی دهلی گرایید
لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و التماس نمودم که بیکس نوازی
کرده خود کار فرما شد و وکیلی قرار داد؛ همین هفته سرخط وکالت نامه بنام وکیل نوشته

و هرگونه کاغذی که فرستادنی بود ضمیمهٔ آن ساخته در نوردِ نامهٔ موسومهٔ آن دوستِ کارفرما که
بر من از من مهربان‌تر در کارسازی و دادخواهی از من شوریده‌تر و آن ترست در نورد دیده
بدهلی فرستاده ام ع تا در میان خواستهٔ کردگار چیست الله بس ما سوی هوس

ایضاً قبله گاها آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که همای
والانامه بسرم سایه گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جهانبانی داد و رهی به [illegible] رفت
نامها غبار اندیشه ها فرونشاندن و دل را با من آیا جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر
عبودیت نامه بسکه ذوق حضور از ضمیرم میجوشد هرگز رعایت آداب و القاب یاد نگرفته
نمیتوانم چه من آن میخواهم که نبشتن کم از گفتن شما باشد هر آینه بسا باشد که بیان از پیکار
افتد به تقدم و تاخیر دعا و دیگر ندارم و نه از درازی سخن باک اندیشم و نشیب و فراز وادست
گفتگو ستانده میکنم و عنان گسیخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که ما را مهر را [illegible]
قبله گاهی پنهان نماند ازین پیش بدو هفته روز پنجشنبه پگاه جناب مولوی سید ولایت حسین
از در درآمدند و به تودیع پرداختند که اینک به سفر راهیم و به تقریب دیده عزم سفر دارند
تا در محکمهٔ مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر بهمین روزها نامهٔ از دهلی
رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستادهٔ من رسید و دوست کارفرما آنرا بپذیرفت
و وکالت نامه بوکیل داد هنوز وکالتش از قوه بفعل نیامده بود که روشن الدوله سر ادو
ورد کولبرک صاحب بهادر فرمانروای دهلی بهنجار [illegible] دل فرخنده [illegible] هر آینه انتظار
و باز گردیدنش در پیش و این چه رنگ که بچو است در میان آمده بجای خویش هست دیگر از اخبار
این دیار آنکه ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کونسل است در روزگار پیش از [illegible] پریسیدنت
نیز بود چندی بجای [illegible] بهار رفته است و لارڈ ولیم کوندس بنٹنگ که اکنون طغرای گورنری
نقش نگین اوست به [illegible] گشت و گذار کاسته است [illegible] به کلکته سیر و نگار خبر امید رسد
خلق عظیم مولوی محمد عبدالکریم میر منشی دفتر کدهٔ فارسی رخصت شش ماهه گرفته براه دریا به [illegible]

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این بقعه
پس آورده و خاکسار را بزم سخنی آراسته بودند در هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی که
از هرات بسفارت رسیده است دران انجمن رسید و اشعار مرا شنوده به بانگ بلند نامی ستایید
و دیگر کلام نادره گویان این قلمرو تشبیهات ریلی میفرماید چون طبائع بالذات مشتاق خودنمائی
است همگنان حسد می بردند و کلانتران انجمن و فرزانگان فن برد بیت من اعتراض نادرست
برآورده آنرا شهرت بسیار هند و بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران که مخدومی و ملاذی
نواب علی اکبر خان و مکرمی و مطاعی مولوی محمد حسن از آنانند جوابهای پابند نیز [illegible]
خامه شوی [illegible] چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی بپسند طبع ها
افتاده است انشاء الله العظیم زین بعد عریضه که بوالا خدمت خواهد رسید ورقی از آن ابیات
در نورد آن خواهد بود ایضاً حضرت قبله گاهی ولی نعمی زاد ظله العالی گرد سر بگردم و جان
بخاکپای افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از چه پرده کدام رقم بر آرم [illegible] سپاس یادآوری
گران پذیرفته شکر قدردانی افزائی باندازه تحریر پیرو جناب منشی عاشق علیخان بهادر
کتابت بمن فرستادند چون بخواندنش شتافتم رسید نوری ازان پرده بدرخشید چون [illegible]
سواد مکتوب حضرت بود که بخان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جلوه رقم داشت
[illegible] زبان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار داده و [illegible] تا
از [illegible] بکدورت کده ات بیافشانم پاسخ بپوزش کرده ام
در [illegible] که [illegible] بساط بوس رسیدم جناب ممدوحی سخن بمذاق اهل وحدت وجود میرانند
از [illegible] آن شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
و طرز اختلاط مهر سپهر [illegible] آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منت خدام قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر سینهٔ ستم زدهٔ من بر گشت الله الله آنکه
بر زبان بود و باید بود آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در خور داین آوارگی
بشمار رسیدی خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سررشتهٔ انصاف از
کف ندهم دانم که از عهدهٔ سپاس مهر کرم علی که مرا اینجاک آن آستان رهنمونی کرده اند و چندان
سر منزل خضر راهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملاذان گزینم حاشا
ثم حاشا خاموشی از ثنای توحید شناسی نیست مخفی نماند که این عریضه بیست و ششم
از ماه شعبان رقم کرده ام امروز بتوسط میر صفات علیخان صاحب به لاله کانجی مل فرستاده آمد
یزدان توفیق مکتوب خود فرستیدن و به باندا فرستادنش عطا وارد و بنام هیچ
جان کوب بها در قطعه سلک نشانهای خرد و در تو پیدا تر از آن که سرود از لب و
آب از گهر و تاب از مهر و هم در و پیوند نمود از توانائی رائی چه هم رخصت توپیدار عمل آرائی هر
مهربانی نامه که رسیدن نوید ناز و خواندن از روی تجدد بالیدن پرورش رسید و
بشادمانی خوانده شد بهر گشایش که از پرورشش بر انگیخته آمد گوهری چند به دامان نگاه
فرو ریخته آمد جنبش خامهٔ آگهی هنگامه در آن پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ
را نگارش بسیار از نادرستی برآورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری
و شانه زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از گهرشناس او در دیا قوت سخن لذا آئین
پیرایه بر بندد تا به علاقهٔ دیباچگی سر آغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست که خود هم چه
اندران باب فرموده اند و از هرچه از نوشتهٔ دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
بگفتار بشمارم و در آن دیباچه برنگارم مخلص نوازا هرچه با من نامیده باشم و بدان قدر
که من رسیده باشد مرا مهر فهمیده باشم چگونه تقاضاهای دوست توانم داد چون جابجا ور
فرمان دوست ناپیدا بود و هم اول بگفتار ناشکیبا تا چارا دیباچه نگاری بر زبان بستم خود تا آئین
تقریظ سخن پرداخته ام بلغت عربی عبارتی فرا تقریظ نام کتاب را بدان اهم و

گفته آمد که آنچه من نبشته ام تقریظ است نه دیباچه هر آینه آن در خور که بپایان آن قدسی صحیفه جا گیرد و خود آن که سفر یا دیباچه بپیوندد که هم شماره دیگر نگاشته اند هم ذکر این تقریظ دران دیباچه نگارش پذیرد امید که از دوستان وفادار هم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع زاد خویش در افزودن مهر کوشند بخت از خرد دیده گشائی و خسرو بخت رهنمائی یاد الیقضا امید گاها مخلصا از من که بنده محبت و خانه زاد وفا ام بتقاضای یکباره یاد آوری صد ره سپاس و بیاد آوری یک گونه بنده پروری هزار گونه ستایش دلنواز نامه ڈاک بمن رسیده و کالبد شوق را جان گردیده چون من ازان طالع یار خانصاحب نامه دیگر بمن پیوند گوئی انجمان را توان افزودند ابروی خامه مشکین رقم دران هر دو صحیفه بدین اشاره جنبش داشت که خورنق رونق شارستانی دارم آرام گهی بگوالیار طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا از نامه نگار آرزو کرده به محبت که دین من است سوگند که که هیچگاه دل بفن تاریخ و معما ننهاده ام و صنعت الفاظ را بمعنی نگزیده لیکن چون رضا خاطر درین است که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بدین هنجار جنبد قلم را چه اندازه که درین راه بسر نشتابد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعه مشتمل بر هفت بیت بهمدرین ورق مینویسم اگر پسندیده از عنایت چه شگفت و اگر نپذیرند از محبت چه عجب

قطعه

جان جانا کیست آن امیر نامور ✽ دست وی آرایش تیغ و نگین ✽ ساخت زانسان منظرے کو دیدنش ✽ حور گشت آسنت و رضوان آفرین ✽ در بلندے افسر فرق سپهر ✽ در صفا گلگونه روے زمین ✽ بایدش گفتن گلستان ارم ✽ زیبدش خواندن نگارستان چین ✽ خود سر اشکوب وی را شکوبش در اوج ✽ در نظر باشد سپهر هفتمین ✽ غالب جادو دم نازک خیال ✽ کش بود اندیشه معنی آفرین ✽ گفت تاریخ بناے این مکان ✽ آسمانی پایه کاخ دلنشین ✽ والسلام والاکرام

ایضا

فرد ✽ حق نه آنست که اندر گفتن باطل برود ✽ نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود ✽

مهر انگیز نامه که لختی گلا آمیز هم بود تا رسید دل را مژده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن جواب نامه من گله

سنجیدن چگونه گویم که نه روا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه زان سو رسیدی و پاسخ نه نگاشتمی
شکوه بجا بود درویش دلریش و فاکیشم جز راستی نجویم و جز راست نگویم آئین من نیست گمنامی
خود را بیاد نام آوران دادن و بتدر حمت یاد آوری خویش بر دل دیگران نهادن و همچنان
شیوه من مباد در پاس وفا سستی روا داشتن و پاسخ نامهٔ دوست نه نگاشتن آزرده نیم
بدلجوئی من خود را زحمت ننهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت ننهند مادهٔ تاریخ
چاه فرستادن و در البسر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش خبر داده همانا نخواستند که
غمزده بجوید فرومانده را در فکر مادهٔ تاریخ دل بهم برآید و حق اینست که مادهٔ تاریخ نتیجهٔ
اندیشه ایست که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توان کرد قطعه میرسد بنگرید و از
جرم ناکردهٔ من درگذرید ❊ آن میر فرزانه که موسوم به جانست ❊ وان راست دم
دانش و والاست دریافت ❊ فرمود پی کندن چاهی که درانست ❊ آبی که سکندر
بهوس جست و خضر یافت ❊ خود چشمهٔ فیض ابدی گفت به غالب ❊ بنوشت و
چون آن دلشده زین نکته خبر یافت ❊ بستود و درین قطعه در آورد همانوقت ❊ تاریخ
دگر نیز با معان نظر یافت ❊ خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست ❊ وین تعمیه
را خوبتر از گنج گهر یافت ❊ ایضاً رباعی این نامه که راحت دل ریش آورد ❊ سرمایهٔ آبروی
درویش آورد ❊ در هر بن مو دمید جانی بخشی ❊ سامان نثار خویش با خویش آورد +
نشاط بخشی رسیدن عنوان آسا نامه را نازم که هم دمیدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بجنبیدن سرو غلط کنم چه عجب و اگر از
صریر کلک بگمان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح دود نسیم وزد و گل شگفد سرو
چرا نجنبد و بلبل چون نخروشد میر نواب را ابر ساندن نامه بر من منتی است که ابر را بر خاک و بهار
را بر تاک نباشد و در دو نزدیک از هوا دارانم و گویا و خاموش از سپاس گزارانم فرمان چنانست
که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدستگی آن انجمن همانا هشت خستنی نچمن باز

باز فرستم فرومانده‌گی من و زنجیر فرسنجید و داد من درین سراسیمگی آن دهد که بپای شکسته برفتار آید و
بزبان الکن بگفتار گراید گفته‌ام آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم
شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزونتر سخن کوتاه آنچه من دارم ورق در ورق مسوده‌ای بی‌سر و بن
است کاتبی که درست تواند نبشت و حق پیوند عبارت نگه تواند داشت بسیجیم چون دست بهم دهد آن
اوراق بوی سپرم تا نسخه بردارد و بمن باز سپارد و امید که هرگاه این نگارش انجام گرامی شود خواهی
بدست میر نواب صاحب و خواهی بسبیل ڈاک بهمایون خدمت برسد خاطر ازین رهگذر جمع باد ایضاً فرد
یکی بهر نامه نام تو ز دیوان ازل پیوسته اند از اثر دولت جاوید بطراز چه شادی رسیدن اندوه ربا
نامه که دیروز بمن رسیده آنچنانست که تا فردای قیامت هر روز بیدل زار تونگر دو سبحان الله
نه کسی بلکه ناکسی را که قطع نظر ازان که پرستش نیرزد خود از بیم پاداش گناهی که از وی سر زده
است بر خویشتن لرزد و به پروریدن مهربانی اندوه ربودن و دل جستن و به زلال پیدائی نامه سیاهی
از روی گناهکار فروشستن نه تنها همین بلکه به بخشایش نواختن و بگزارش خدمتی شرمسارتر ساختن
من دانم و دل که چه شگرف بخشایش است آنکه درباره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی
دیگر بر من نهاده اند همانا مگر که نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع یکی از هندوستان ... جا
منست همانا کارفرمای این نوآیین کده آن بیگانه‌اند که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد
و فرو ریخته‌های خامه غالب بینوا را قالب انطباع فرو ریزد از انجا دیوان ریخته که در تمامی
تمام شب عجب نیست که هم درین ماه تمامی و انگاه بنظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ
و دیوان فارسی که طراز شهرت وابسته بفراهم آمدن درخواستهای خریداران است هنگام
خود سپهم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار خود در هر هفته میرسد و این شیوه ...
نیست کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساخته‌اند مگر از نظر
پایندگان آنوالا قطر نشناخته‌اند دیگر هم ازین که بیکمین قم تحقیقه که پاسخ نگارانم پدید آمد که آن
قطعه که در جشن روشنی تولد شاهزاده نگاشته بارگاه سپهر پایگاه خسروی فرستاده بودم

از اوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند هم حیرت و هم مسرت
افزود جاودان مانند که سخن رس و سخندان اند والسلام والاکرام — منشی محمد حسن صاحب
امیدگاها چشم به هنگام ست و من با دلی نژند پیش چراغی که نورش از حجره با یوان نمی‌رسد نگارش
این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مرا در
نظر ست و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیرزم استحقاق ترحم از من سلب نتوان کرد آری ایشان
را بر بیان و خرد و را افزاید بیدا نشان دل بدرد و سه آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و
گرایش تندرستان بر رنجوران هم ازین عالم ست سخن بی پرده میرانم و نبشتن را به پایه گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان سبحان علیخان و عرضداشتی بحضور والای حضرت
وزارت پناهی با یک قصیدهٔ مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان
آرزو سه محال بنظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد بود که این
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار را زبانه چون خسرو او وزیر به پیشه و تا امروز که از آن
کامل گذشت هیچگونه از آن نیرنگ و افسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدایی نابینا که
جز به مددگاری عصاکش ره نتواند پیمود در مانده ام و امیدوار قبولم امروز که چارشنبه هیژدهم
ماه ترسایان ست و شبی که بقاعده اهل تنجیم شب چارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که به راجه صاحب هم صاحب عرض
کرده شود که با یک صحیفه وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که در فوردان بقصیده
آگیسته ست بوالاحضرت شمار سانند ذوق آرزو طلبی آنچنان بیتابم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانم بود
بشب نامه نگاشتم و هم بشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این ضراعت نامه را با نگاشته های که شمرده آمد بهلا زمان بار نزدیک بحضور کیهم بحضور آن بیچاره
حرف غالب نوازی گرد دو دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد اینقدر میگویم که ابواب

این نامه باید نواخت و اینهم از هیچ صلی و درازنفسی منست ورنه باور دارم که جنبش کلکی در
گشایش عقده راز دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل نوید آرامش و بهخواهد رسید والسلام
بالوف الاحترام الیفنا قبلهٔ حاجات غالب که نوآموز شیوهٔ گدائی است بگنجینه حکم چنانچه شوخی ساخت
اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت خواسته و هیچ آسته آنچه در دست
ادب فرو میزد نخست آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود رنگارنگ چشم روشنی ست و
گوناگون مبارکباد و هرچند همت من بدین پایه ترقی و هرسندی نیارد مخدوم خود را بهمند ترازین
بیخواهم و مغفرت وارثش حضرت بپایه هاے بلندتر ازین جایگاه سزاوار می‌نگرم لیکن چون
بگوش هوش رسیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود
و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد هر آینه نشاط فراوان را
در دل جا داد و چشم بمشاهده بهار حدیقه جاه و جلال مخدوم گشاده دل بشادمانی بسلام
یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شود پس از سرانجام یافتن
ذریعهٔ امیدواری و بجا آمدن مراسم سپاسگزاری خاطرنشان حضرت کعبهٔ آمال باد که دوستاون
قصیده مدحیه جامعه مدح شاه و وزیر بسا گرانمایه و بمیتهار اشامل ست چه بی سروسامانی مانع
کامجوئی و مدعاطلبی افتاده راهی که درنوشت بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیمود بمنزل
نتوان رسید و دست پیش هرکس بگدیه دراز و کار خود از خزینه جود چون خودی بساز نتوانکه
لاجرم خواسته ام که حلقه در بین دستور و قصر و جنبانم بو که مرا به جائزه با دخوانی و صله مدح گسته
اینمایه سامان فراز آید که خود را گرد آورده به کلکته توانم برد و کاری توانم کرد وقت از دست
میرود و هنگام کار شنگر بود اگر درین نزدیکی اتفاق پیش اندیشیده قصیده گذارنده و حال سائل
گذارده شود موجب ست سترگ و بخشایشی ست عظیم زیاده زیاده خطاب میان نوروز علیخان
بهادر فرزندے بدل نزدیک و دورم از دیده گفتارم به نشست چه از توام با دل بود گفتار
و پندارم بنشست چه از آشناسان فرجام را از آفرینش بدین اندیشه شناسا ورانک کردار

دیده و دیدن است و پیشهٔ دل مهرورزیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آیین ست و خامه را
در سپارش راز دستوری زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از پیشهٔ خود بر نخورد و تا زبان
با گفتار گهر ساز نیاید و خامه را هنگام گهر شماری فراز نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل
بمهر گرفتار است زبان با دوست سخن نگفته و خامه را پیام نگاریست هم دیده را بر دل رشک ست
و هم زبان را بخامه کاش مرا دمن زیر سنگ و بند برپای نبودی و پیش از نامه خود بدوست رسیدی
تا به غصه خون خوردن و بر نامهٔ خود حسد بردن روی ندادی بلکه ازین ستیزه که دیده را با دل و زبان
را با قلم است نیز میان نیامدی پیش ازین که ملازمان مکرمی مظفر الدوله نواب سیف الدین خان بهادر
از لکهنؤ رسیده بودند بوا گویهٔ اشتیاق آن مجموعهٔ اخلاق فسون نازشی بر من دمیده بودند
اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمدند بنسیم عنبر شمیم نفس پرده کشاے
شاهد این راز آمدند که خانصاحب عظیم المناقب نوروز علیخان بهادر مرا بران داشته اند که
چون بدهلی باز رسم گفتار پراگندهٔ غالب هرزه نوا گرد آرم و آنرا گزین ره آورد انگارم لاجرم
بدین یک آوازه که دو بار در افتاد هم بدهر نامے گشتم و هم در نظر خویشتن گرانمے گشتم
آری تنگ شراب خمخانهٔ عشقم بیک جرعهٔ صهبای التفات مستی من از اندازه میگذرد و سبک خیز
پرستش صنمکدهٔ حسنم استقبال نیم نگاه ناز از خودم می برد هیهات چون من بانده بیکسی
در ساخته و خود را ناکس شناخته از دلها رانده و بکنج گمنامی وا مانده چه توان گفت که شنیدن
آرزو و چه داند نوشت که نگرستن را شاید هرچه از کلکم فرو ریزد و به تکلف از ان نسخه بر سازند اگر
نظر بپاکی آب یا بگلند نشر روا نبوده ولی سخن در خور آنست که با آتش اندازند یزدان داند
که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آمد کرده شده باشد و هرچه نوشته باشم آنرا
باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود نه بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من تبه
کرده و ورقی چند چون نامهٔ کردار من سیه کرده است آن اوراق از ان گرامی برادر بپیچ
خواستم و تصحیح نویسی را بران داشتم که هرچه زودتر ازین نگارش را بپایان رساند هرچند می بایست

که کاغذ کتاب رنگین و نقش و نگار اوراق زرین بودی لیکن چون مخدوم ممدوح را پای در رکاب
وروی براه بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا توانند کرد بالجمله بصورت
مشت خسی بسنبلستان و کاغذی گلی بگلستان میفرستم و بمعنی مزد چهل و چهار ساله نفس
سوختن و سرمایه بهای عمر هیچ فروختن ست که بپای نگاه آن صاحبدل دیده ور میریزم تا بعد
ازین محبت چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از هر دو سو تا کجا مهر افزاید یا رب نام نامی شما
بنمایش آثار نوروزی و گشایش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نوبهاران باد و رونق
روز افزونی دولت روزگاران والسلام والاکرام ایضاً مشتمل بر روانگی پنج آهنگ
مشتاقان امیدگاها مخلصان پناها کاشانهٔ دل را که گنج خانهٔ راز است از چشم و گوش
دو در بروی یکدیگر پیوسته باز است لاجرم هرچه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده
بدل فرود آید اما هرگاه محمل این قدسی جان را ز دو در تا آرند هم از دریچهٔ گوش بنهانخانهٔ دل در آرند
بالجمله هرجا روی نکوئی و خوبی خویش است دل را طلبگاری و عشق را آتش است صورت پرستان
آنچه بچشم دیده اند بدل مهر گزیده اند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم بهم گرویدند اگرچه هرجا
بدیدار دیدن نتوان داد هرجا بشنیدن نیز دل نتوان نهاد چون گرمی اخلاص
آفرین گوئی خویشم گرم شنیدن هنگامهٔ دیدار گشته ام و رسائی انداز سپاس گزار گشتم
که با اینهمه دوری گستاخ وار دست گشاده ام ستوده شدن من بسخن که در آن سخن است
نه بتقاضای خوبی گفتار است بلکه یاران از روش من دست خواستند که آوازهٔ کرم در میان
نهند تا بار منت یاد آوری گران نهند چنانچه این گرایش که از آن ستوده است
با خودم از اقوال عالی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چه لبنامه نگاره نگاشتند
نامست بر جان و دل نهاده و نگاشتهای خود را زودتر ازین فرستادی یا آنکه داشتند
کرما نبایستی خطاب ندانستند و ننگ پرسش چون منی کشیدن نتوانستند هرآئینه
دل از مهر بجوش و لب از ذوق در خروش آمد شرط رضاجوئی دوست و حق غمخواری

خویشتن بجا آوردم و مجموعهٔ نثر با نامه که بجای من نوازنده بود به پیک جناب منشی محمد حسن خان سپردم
چون پویهٔ راهرو بهمان منزل بمنزل است رسیدن سفینهٔ نثر چه بود بهفته مشکل است بسکه فرو
روشناسیم از دیر باز نگران و داشت هوا می دل گزاده ام بران داشت که نامهٔ دیگر را بسررشتهٔ
ڈاک انگریزی چون کاغذ باد بال پرواز دهم تا دوست را که هنوز اندازهٔ مهر و وفای من ندانسته
خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز پاسخی از آنسو بمن باز
رسد بلکه اگر مروت و دلجوئی خستگان روا دارد نگارش جواب این ورق نیز در عالم وداد جا دارد
هرچند از نام وران نیستم پوشیده از پیام آوران نیستم بریدان ڈاک انگریزی بسکه نامه از هر دیار
می آورند بجادهٔ کاشانهٔ خاکسار شناسا و راه آگه و گزینند و بعنوان نویسند که این مکتوب
بدهلی به اسدالله برسد دشوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد والسلام خیر ختام

نامه بنواب مصطفی خان بهادر + رباعی — ای شمع بزم ماتم قاتل چگونهٔ + غم را نشان
گرمی محفل چگونهٔ + ای گوهر دل تو بجای خریده دوست + با دوستان چگونهٔ و با دل چگونهٔ
بدانچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون بشنوم امیدگاه من امید که چرخ فرخنده منش گر
شکیبائیش گویند دل را بتوانائی ببالاند و از نومیدگی اهرمن جاسه دلدادگی بدست باز امید
که تکیه گاه آزادگی بدست رساند و زخشار این اندوه که بیابیست دل بپرستش از این پیش همه
تراویدی و مرا آهنگ غمگساری خیره دران انجمن جای نبودی گرامش من [illegible] بسته بار
نبوده است همانا هم از فزون مهری خود سراسیمگی و هم از کوتاه دلی دوست آشفته ناکی
چه مرا از وارستگی هم دل بدست و هم زبان در رشتهٔ دوست را و بستگی هم خوی نازک
بود و هم بند غم گران مبادو نگرستن گریستن باز آوردی و آبروی گرانه روی من میان انجمن
فرو ریختی و اگر دل از جا نرفتی سرآینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران
آمدی لاجرم من که بخوردن غم دوست دست از جان شسته و هرچه در دل داشتم گفته
پیش خود شرمساری کشیدمی و دوستان را بهبیند و کسی او چه روزها اندیشه آن درنه کند

وشبها درین سگالش بروز گشت تا چاشتگاهی همایون کده رسیده و از آستان نشینان شنیده شد
که نیاگان جهانگیر آباد رفته و لختی خود را از ان پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان مهربان باد
و دل را باندیشه درست نیرو دهاد با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نیز همچنان در سینه
می تپد آری از اندازه شناسی است که سخن با درازی نمیکشم و بدین آرزو کوته میکنم که چون
پاسخنامه بنویسند آنگونه بگفتار به نگارش اندر آیند که هر چه در دل ست از ان پرده فرو ریزد
بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شمارا در دل مراد پیرنوشت چیست تا او در غم دل چه باید کرد
و مارا در غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش سود مند روزی باد
نگاشته دومی روز از ماه روزه ایضاً قدوه رسم رهم یگانه اسلامیان فتنه چه گم کرده ام بوادی
شوق تو راه را چه آتش خس پوش بلکه چراغ خاموشش که صورتیان اسد الله و سیاهش
نامند از دست بدان شادمانست که برگشتن از کعبه اگر برگشتن بار بنیاد ورده باشد نوید سلوک
پیوند یکدلی خواهد بود و از خویشتن جان میازار که چون رخ کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
بشمار آورده ست هر آینه سرمایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه رو فراهم کرده انگشت بتاراج رفته باشد
هر چند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و انده نیز زیدن خویش
بدان منشا آنست هر نامه نگاری نبود لیکن چون چاره نیست که بدین بیت ابوالفیض فیضی
زمزمه سنجم و بدین هوس نشاطی اندوزم که چون پای دوست از گرد راه با آب دیده فرو شویم
خواهم که بار لختی بهنجار چشم روشنی گویم بدین دو مصرع فیضی دو بال پرواز طایر آواز من
باشند فقره حاجی بادیه پیما ز کجا می آیی چه خبری داری اگر از ره مقصود بیار چه اکنون
جای آنست که از شادی این باز آمدن که چون از ان برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوانست
ناگاه جان و بهم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشیده خود را دلبسته لحن
وصوت نه پسندید والسلام ایضاً خواجه نانوشته خوان ناگفته دان ایا از بنده ساده دل
بوفا نهاده بی مباحکیری کلک و زبان صد هزار آفرین که نوشتن پاسخنامه نانوشته برات

شادمانی خاطر غمناک نوشت بیزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی ورق این
همه تنگ رنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامهٔ ساده از سادگی نامه کردار نویس همین من
مانا ساده ازان رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار وفا نتوانست کرد ورقی ساده
با همه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آشفته که آنچه مراد
نبشتن را از رگ خامه فرو ریخت نامه‌بر را و رهبر این راه از روی نامه فرو ریخت یارای
سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه بدل گذرد
بزبان چون نگویم سهمات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از خیال و خط
سیاه لیست کرده بدوختن چشم بروی ساده فرد گمان زیست بود بر منت ز
بیدردی * بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست * دانم که اینقدر خود بخاطر
داشته باشند که نامه ناگشته به ازان نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش
فرو گذاشته باشند گویم که غزل نگفته اند و اگر آن گفته اند از من نهفته اند سپاسگویم
صدره میتوانم گفت که بمن ستم روا داشتند و از آمدن خود نگاشتند شکر روانی خود آنچه
دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افزودم و بدین هنوز شنیدن
آن دریافتم که دیر آمد خدایا چنانکه گمان دوست در بارهٔ من باطل بود گمان من نیز
در بارهٔ دوست غلط باد * بامین الدوله آقا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب
را بتازگی تماشا نوید که جگر پارهای از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان انگشت
انجمن نگارستگی پیکر ستم ظریفان را بمشاهدهٔ این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
چه شگفت آید این چنین گلدسته بی رنگ و بو بدان بزم کجا درخور سبحان الله خریدار
بدان دیده وری که بینش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر هیچ برابر نهند
به هیچ ستم رفته باشد با این همه سنگسار ملامتم نتوان کرد و بشکنجه سرزنشم رنجه نتوان داشت
چه این گستاخی بفرمان محبت است و این بی ادبی بتقاضای روزگار آری روزگار را

اینچنین شگفتی فراوانست و محبت را اینگونه خودنمائی بسیار مور پای ملخ پیش سلیمان برده و داعیهٔ
آب شور پیش سلطان فرستاده اگر هیچ خود را شناختی خود را ره کشش مهر نساختی و پروانه اگر سودای
آتش نپختی بال خود را با شعلهٔ شمع در نباختی روی از انجمن برتافتی بلبل که هر گل سراپا اگر نه
محبت عذرخواه هستی مرغ را با بهار چه نسبت و گیاه که بکهربا گرایدی اگر نه جذبهٔ مهر در میان هستی
خس را با کهربا چه پیوند اگر گویند که چهره بیکتائی دیده دل نتوان داد و نادیده روی شناس
نتوان شد گویم سخنوران آوازهٔ همزبانی و علاقهٔ همنفسی را پیوستند چون صورت پرستان دل را
بر دیدهٔ یکتائی فرستند لاجرم اندیشه از دیدار همرا بهر آن دانستی و این خواهش گاه گاه
از دل سر بر زدی که چون استغنا را بیاد مانع مسکین نوازیست خوشتر آن باشد که نخست خود
دلیری کنم و نامهٔ خود را بر خاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روزها خانصاحب مهربان
خوشوقت علیخان را که با پور خواهش اتفاق افتاد چو در آن محفل از باریافتگان و همراز دوستان همنشین
نامه با ایشان سپردم تا چون برسند برسانند من نیز به پیوند گفتار خویش بسا پرده قرب
جا یافته باشم و پردهٔ بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد نمناک گذرگاه
سیل یعنی منتخب دیوان ریخته که ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار پیش آن بارگاه
است و زبان نیاز بدینگونه عذرخواه که چون از سرود و سود دلها را بمهر گرایش و محبت را
بنامه و پیام افزایش بودی خواهد داد و دیوان فارسی نیز بنظرگاه التفات خواهد گذشت
حالیا غزلی چند از آن اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد غزل
حق گوی و حق ست هیچ فلانست بشنو * بشنوی گر تو خداوند جهانی بشنو * لن ترانی جواب
ار سفته چند و جواب من شد آخر پیشناس آوازی بشنو * سوی خود خوان و تجلی نگه خاصم
بپاده * آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو * پرده جیدبه آهنگ تکیا ستیزی * غزل
چند سنجیده تغافل بشنو * گفتی آئینه بپرداز و صورت بنگر * بازگوش هیچ از رسانی
بشنوی هر چه بگم تو زاندیشه پیری * پیر چه سر تیر گویم بخود عیش جوانی بشنو *

داستان من و بیداری شبهای فراق چه تا نه خسپی و بپاسم نه نشناسی بشنو + چاره جو نیستم
و نیز فضولی نکنم + من و اندوه توجه آنکه تو لب بشنو به زبانکه و بدیعی پیچم طلب رحم نیست
سخنی چند بجهانی نهانی بشنو چه نامه در پیچیده بود که غالب جان داد + ورق از هم درد
این افسرده زبانی بشنو یا رب بساط آن خجسته بزم هموار گذرگاه بهاران باد و پیوسته
نظرگاه امیدواران والسلام والاکرام نامه نامی امیر سید علیخان بهادر
عرف حضرت جی فر د در دل زنهار که قدمبوس تو شورکیست + شوقت چه یک
داده مذاق ادهم را + جان بپای قبله روستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود که پیش روان
را گرد و سر گردیدن آرزو کنم اگر ادب و دستوری ده رسیدن نامهای مرا و نیز و شنیدن
نکته های مهرانگیز که مرا انجمن سخت مرا امیدوار رسید به چمن خجسته ترباد چون در آن
چشم و دلم جا داده اند اگر از اوج گرانی سر به سپهر ساید بجا است و اگر از خود نمائی خیره خود هم
در نظر نیاید روا است طالع یار خانه صاحب شمار ره عنایتهای آن حبیب کرم پیچ و از خود هم
ربوده اند و ارادت مرا چندانکه بشمار درنگنجد بیفزوده کیستم تا بدین التفات از هم
و هر اورنگ و فی این پایه باشد که کس هر آنچه اندیشد و آرزو مند و بیند من فراز بود و آگاه
اینچنین نگرانیها و والا پایه که گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن سنج نامه و دودی
هشت گلشن سنبل با آنهمه قطع نظر از ما سوی الله در دیده وسعت تماشای خورشید چشم
براه و منصور با آنهمه ترانه انا الحق در دم نگاه پا زدی گفتارش گوش بر آواز سبحان الله
آنکه تجلی طور بهر وا تکی شمع جمالش آرزو با من آری گو ست و آنکه و بهارش تاب [illegible]
از من دیدار جوست چکنم عجیب است که همت من بکاری آویخته و سر کسی فرو [illegible]
بپراهنم ریخته است و آن خود کاری است نازک و مطلبی است دشوار که از پیچ و تاب
همگی روزگار تنها در کشاکش مانده و روزگار حسرت دراز و ناقص [illegible]
پیچ و تاب خورده اکنون دو سال است که آن نا [illegible] کشور لندن شده و [illegible]

سنجیده پیشود تا پاسخی ازان کشور و فرمانی ازان دادگاه در نرسد نتوانم برجنبید و از دہلی
بدر رفت اگر خواہم که پارهٔ از حقیقت آن داورے بعرض رسانم گوینده را سر رشته
سخن از درازی کم نشود و شنونده را گوہر اد یکف نیاید بالجمله چشم براہے و دلم بجاے
ہست و درین کشمکش که درون و بیرون مرا در ہم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار
انتظار سر آمده و ہنگام کشود کار در آمده براینم و ہمه این می سنجم که چون حکم قدر رخصت از
ولایت رسد از ان پس جز آنمایه مدت که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد درنگ بدہلی
نیارم و رہ سپر گوالیار شوم و اگر روندگان بپاے روند من بسر پویم امید که به پرورش
پاافتادگان و دلداری بازماندگان فیض حضور فرمان شود که با وقات خاص مرا و کار مرا در خیال آورده
ہمت بدان گمارند که پیروزی کار من چہره گشاید و مراد از در در آید تا پای رہ پیمای من بجز ا
کشاده و پذیرد و جادهٔ راه گوالیار سپرده گردد و نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار خان صاحب
اینسوز نشوری که ساکنیست بحنسی رنگ و بیرنگی داشت در ڈاک ہمین رسیده و ہمت را
تقویت بازو گرفته است و ہمچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت
سید امانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر
التفات رسانده باشند درین نزدیکی میر صاحب عنایت فرمای مہربان جان جاکوب صاحب بہادر
دو تا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت کده ہمین فرستاده اند ورقی بجواب آن
ہر دو مکتوب که مشتمل بر قطعهٔ تاریخ است در نورد این پوزشنامه فرستاده میشود چون
کشاده و عنوان نوشته نتوان خواند مکتوب الیه رسانند مگر بے مطالعه جناب حکیم
رضی الدین حسن خان صاحب که هر یک لطف و تفقدے نوازند و درین غم و گے شادے
من بدیدار ایشان ہست سلام نیاز میرسانند و چون من از دیدار طالبان اند زیاده
صد ادب بنام مولوی سید ولایت حسن خان بہادر قبله حاجات
ہر چند دشوار است مہجوران زیستن خود دانم که پیوسته نتوان زیستن لیکن بپندار اوقات

از جانب خویش بدان اندازه استواری نگرم که اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال بفراقم گذرد
خاطر را همان بسوی وفا گرایش و مهر را همان روی در افزایش خواهد بود امید که بدین شمار
تفقد و التفات وارا انطرف نیز روز افزون باشند صداقت پیشه حافظ کریم بخش که بلاهور
رفته بود سر آغاز این ماه بدهلی باز آمد و شبی بکاروانسرای آرمیده بامدادان آهنگ راه
یاد کرد از دریا گذشت چون بشاهدره که خاور سوی دهلی به کروهی واقعست رسید
حافظ قادر بخش حسین برادر خود را که از باندا به بوندیل کهند می آمد براه دریافت و همپایی گزید و از گون
خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن داشت که دو سه روز بشادمانی و بدیدار برادر آسوده
او را بوطن پدرود کند و خود باله آباد رو پیماید درش نگذاشت و خوابی بجو سلهی اورا با
خویشتن برد مسکین از درد دوری آن آستان بنالید و میگفت که من این ره نه بپای
خویش میروم بکمندم بسته اند و به بندم می برند دیگر میفرمود که مصحفی از بهر مولوی سعادت حسین
هدیه آورده ام و باز نمیبرم و چون بر میگردم با خود می آورم و دیگر یک روپیه سکه که بسکه گر و گویند
که بفرمان والی لاهور در آن مرز و بوم روائی دارد بمن سپرده و از من آنخواسته که این را باله آباد
فرستم تا بمشاهده سکه جدید نظارگیان را دل بشگفد منکه نامه نگارم گفته او را بنگاشتم
و روپیه را بنورد نامه فرو پیچیدم و نامه را بڈاک فرستادم کارکنان آنگاه نامه را بسوی
من برگردانیدند و فرستادن نامه که دینار را بستی باشد نپذیرفتند ناچار آن شگرف پیکر را از
ورق برآورده نامه را از سر انشا کردم و آن را نزد خود نگاه داشتم تا چون رهرو بیاری رسد بدان
دیار بیتم بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد بدان
همایون انجمن آیند این نامه منظرگاه شان نیز در آید تا از حافظه بوداع وداع غالب
به نیاز تسلی شوند سپس انجا امیدن نامه ذوق همزبانی با زهم سخنی آورده مباد که درین
روزها تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیده بپاس همین
آشنائی بجانه من آمدند و چون در نورد هر گونه گفت و گو حال سید نور الدین علیخان پرسیده شد

نبودن واماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به بابا و پدید آمدن ستیزه و پرخاش در میانه هم بدانگونه بازگشتند که مرا دل غمگین و خاطر اندوهگین شد لاجرم تسکین بیتابی دل در آن اندیشیده ام که جنبش خامه عطاربار و هنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا فرا رسم و منشار ناسازگاری آن گروه و فرجام کار مخدوم زاده بی پدر مانده باز دانم دولت و اقبال پیشکار و چرخ و ستاره مددگار بادا

رقعه بخدمت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر

حضرت قبله حاجات مد ظله العالی برادرم حسین میرزا سخنی چند از زبان من گزارده باشد هنوز آن افسانه ناتمام است تا من هم باز بسته ترهم مفصل نگویم عنوان پذیرفت نگیرد الا بهر تقدیر چنانچه ناصر نواب امین الدین خان صاحب موسومه کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند چه خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب رسند و آن نامه بگذرانند و چنین شیوه زبان گهرفشان حضور بکام دل رسند الا صاحب بمن میفرمایند که تو نیز همراه باش و من خود را هیچکاره می یابم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام می پذیرد زیاده حد ادب ایضاً

حضرت نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مد ظله العالی الا له حضرت رضا حسب پاس کرم هما بی اندازه عدیم البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان هر گونه نگارشی که درباره ایشان بظهور رسیده خواهد رسید منت آن بر منست و خواهد بود همانا که ایشان از ناسازی روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بمراتب بلند عروج نمایند لاجرم تفقد ملازمان را همزبان پایه بام رفعت جا دانسته و سپارش و گزارش نامه نگار را ذریعه بدیعه حصول التفات جنابعالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از گمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشم زیاده حد ادب

رقعه بنواب ذوالفقار الدین حیدر خان عرف حسین میرزا

عنایت فرمای من دوست هم عمر و هم سبق شما رقعه مختصری بنام شما فرستاده است و بنامه که مرا نوشته است همدرین باب یعنی در طلب کتابها فراوان ابرام کرده من خود رقعه دوست شما را نزد شما میفرستم مناسب آنست که

کتابت و اگر دران باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هرچه فرستاده باشید فرستاده آید
لیکن هم امروز که فردا روند میرود فیض بهی روزه مقدم شما مژده نکوئے داد و مرا از بند تپ
رهائی بخشید دیروز و شب فارغ بوده ام اگر امروز هیچ و دیروز خواهد گذشت از
ظهور تپ بصورت نوبه تیز ایمنی روے خواهد داد والسلام **بمنشی التفات حسین خان**
اسد الله اشیمه سر آشفته رای که نبشتن از گفتن نداند بوالا خدمت مخدوم معظم و مطاع مکرم
عرضه میدهد هنری و کمالی که ذریعهٔ التفات والاگهان تواند بود کرا و حق خدمتی که سبب آویزه
دریوزه مکرمتی توان ساخت کجا مگر به تهیدستی من بخشند و بر ساده دلیهای من ببخشایند
که متاع شفقت را که سرمایهٔ سحر دکان بیعانهٔ آن تواند بود هیچ خریداری میکنم آمدم تا گره
از رشتهٔ گفتار کشایم و سخن صاف ترک سرایم با فرمانرواے شهر مطلبی دارم و دانم که این
فرمانروا تا محرمی و مقربی نبود دیر و دیر دل سائل نمیرسد چه یک تنه بکارهاے بسیار پرداختن
و تنها کارها ساختن همین آشوب می آورد بالجمله مراد در عرض این مدعا روی سخن با ملازمان
مخدوم است امید که لختی این اندوه نامه را که موشح بنام نامے و اوست بنگرند و
هم از نیموقت در اندیشه گرد آن برآیند که کدام روش پیش باید آورد تا طالب بمطلب برسد
میر امام علی که با این نامه بخدمت میرسند مامور اند که بینگوند که اگر منشی صاحب ارشاد کنند
نامهٔ موسومهٔ حاکم را بملازمان سپرده بیایند و اگر این هنجار را آئین نباشد هم میر امام علی فرمایش
تا فردا هنگام نیمروز بیاراند الا انتظار رسیده نامه بیابند چگونگی جا به در دارید و در ساخت ابایی حال
قبول این التماس و نجات من وابسته بچاره سازی و غمخواری خدام عالیمقام است
و رقعهٔ مکتوب الیه را دانم که چه مایه دیر مشهور و نارس است والسلام والاکرام **بمیان محمد نجف خان**
از واماندگی برسیدن درد دوری و از درد دل بشنیدن سرود و سی از غبار رهٔ چمن
تماشائی و از نگاه بکبر بادگرایشی از زخم مرهم پیامی و از تجربهٔ پزشک سلامی از مهجور بیتابی
بیابانی و از من بدوست داستانی تا ذوق همزبانی به دل اشتعلم کرد چشمه چشمهٔ گفتار ازلب

بتراوش آورد چندانکه روان گویا را سخن نعل در آتش ست اندیشه فرو مانده این کشاکش ست
که این خواهش چگونه روا میتواند گزید و سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خامهٔ دستگیری شوق برخیزد و
اندیشه را به پیوند خویش استواری بخشد تا گوهر کشان گنجینهٔ راز از بیم دوری راه باز رهند و هر چه از بهر
فرستادن گرد آورده اند بدین رهرو چالاک دهند یارب کلک فرمان پذیر امانت گزار را آفرین گویم که در
یارگیری فراوده نیرو بخشی اندیشه و کامروائی شوق کرسیست چون آئین چنانست که هرچه با بینان سپرده (?) را
در فهرست یک یک شمرند لاجرم گزارده می آید که سپرده زبان بخامه و فرو ریخته قلم بنامه نخست آرزوی
دیدار است که پیرایهٔ عنوان گفتار است و آنگاه سپاس ورود و رقعه نامه دل افروز که هر یک
جهان تمنا را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران توان بود و دیگر بساط پوزش آراستن را
ست و عذر کوتاه قلمی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت
چکنم غم روزگار آنچنان در هم فشرده که دل را باندازهٔ یک واشد در سینه جا تواند بود و اگر نفس
است در سینه خونست و اگر نگه است در دیده غبار مثنوی ز ناسازی و ناتوانی بهم
دم اندر کشاکش نپیوند دم + نه این تیرگیهای روز سیاه + نگه خورده آسیب دوش از نگاه +
تن از سایهٔ خود به بیم اندرون + دل از غم به پهلو دو نیم اندرون + سلام ملکی جناب محمد سعید الدین (?)
سلمه الله تعالی مرا دل افروز تر از آنست که تشنه را زلال گوارا و آبله فرسوده (?) را دارو… امید که دوستکام
باشند و مرا از دوستان دیرینه شمارند و السلام نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر
فروغ فرهٔ بخردیم بار ادر دیار ما مپرس + نقرهٔ کام نهنگیم از فراز ما مپرس + خجستگی خوی فرزانه برادر را
از من آفرین و خداوند آن خوی را که از ایزد آن بخشایش بکار که بخت وی از خوی وی خجسته تر باد
و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر بیان اندیشه که هر دو را بدلپذیری یکسان
شمرده باشم بلکه این بیدردی است و آن مهربانی آن دلبریست و این جانستانی هرچند سازگار
این خواهش بگوارائی ستمهای دلبران ماند اما مرا خود از فرسودگی کار اتراز (?) درگذشته که
تیر دلکشیدن ناز و فا تواند کرد… روشنی چشم مردمی زین بیش که خرام کلک مرا در نگارش

ازان هنجار بود که پیش ازانکه دیگران نگرند نگارنده را خود دل از دست رفتی ازان روی بود که مادام
فرخ مهوشان را از فراز این گیتی به نهانخانهٔ دل فرود آمدندی و جنبش بال آن بوقلمون
بالان بانگیختن گوناگون نقشها سر تا سر نشیمن ازین پستی چون میانهٔ دل و زبان جز اندیشه
حجابی نیست و آن پرده تنگ بود هر آینه هرچه بدرون سو روی دادی نگرنده آنرا از بیرون
سو نگریستی اکنون که آن دلگشایستن نیست این خوشنمایش از کجا باشد دلی که شباب
شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب بازی گرمی نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح پیری در رسید
نه بینی مگر شمع و چراغ انجمن فرو مرده و هنگام شب بازی خیال بر هم خورده فرو رقص
پیکران پریسا و نغزخامی رامشگران در رباط آنچه درین ناخوش هنگام از قسم گفتار
بزبان رود گلهای پژمرده شماید از روی بساط برچیده چیدن و گلدسته بستن است
رنگی که افروزش نگاه آورد و بوی که آرایش روان دهد کجا یاران بزم و نبیرهٔ غیاث الدوله
نواب رضی الدین حسن خان بهادر سلام ما برسانند و من نیز بهمه یاران شما خاصه بخواجه
محمد علیخان سلام میرسانم

خط بجواب خط جناب جمس طامسن صاحب سکرتر بهادر نواب گورنر اکبر آباد

بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والاشان
امیدگاه خیر اندیشان و قدر افزای نیازکیشان زاد اقباله آداب نیایش باندازهٔ ستایش
بجا می آرد و به تیره روزی فرخی این عریضه میدارد منشور لامع النور باضافهٔ فرخ [illegible]
سپهر تمنا را [illegible] فیروزی آورد و بساط آرزو را انبساطی گوهر آمود عنوانش از نقش [illegible]
اندوه زدا [illegible] مضمونش از دلنشینی آرزو مندان را امید [illegible]
همایون نامه [illegible] مشاهدهٔ جلوهٔ تمثال این آگهی خرسندی اندوختم که [illegible]
انتظار را سحر دمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت بسر رسیده است فرد تا خود [illegible]
قاصد چه رود دهد * خوش میکنم دل بامید خبر هنوز * [illegible]
ارزش لطف و کرم نداشت بخجستگی خوی فرزانه [illegible]

هرچند از خاک وجودم ذره ذره شاد کام تردستی ساقی است لیکن از بسکه به بیابان سموم خیز مدعا طلبی جگر سوخته تموز ناکامیم تشنگی زلال التفات هنوز باقیست توقیع وقیع بارگاه گیتی پناه گورنری کلکته که از من نزد ملازمان باغره بود از بود و این قدسی مفاوضه باز بمن روی نمود یارب آن ذات ملکی صفات ملکوتی آیات را آثار جهانگیری و جهانداری جاودان و اسباب مدعا بخشی و مقصد پروری فراوان باد عریضه نگار هواخواه اسدالله

ایضاً به جمبس تامسن صاحب بهادر

بخدمت کثیر البرکت صاحب والاگهر عالی نظر بنده پرور عیار افزای سخنوران و امیدگاه ستایشگران زاد افضاله بهره ور دادن توفیق مدحگری که بعنوان صحیفهٔ نام آوریست گنجینگی سخت خویش میناز د و بیروی این گنجینگی را که عبارت از فروغ طالع سخنوریست دستمایهٔ گزارش مدعا میسازد در روزیکه رهرو جادهٔ بندگی بفرق فرقدان پا داشت یعنی دران همایون انجمن که معیار افاضل است جا داشت علی الرغم روزگار بفرخی دیدار دمادم دل بشادمانی مینهادی و خود را بارزش التفات و سخن را بحسن قبول مژده دادی تا بمشاهدهٔ آن نوازشهای امید افزا افسون آرزو در نهاد شوق فرجام اثر گرفت بچشمداشت افزایش آبرو بخواهش رشحهٔ قلمی مبادرت رفت هرچند از مقام ناشناسی زمزمهٔ تمناساز داد اما ادب که پرده سنج قانون حسن طلب است هم ازان پرده آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آئین است و آئین کدام دستور سرآمد اندیشه را هوای آن در سر افتاد که خود را خموشی نپسندد و با آهنگ ستایش دلکشا پرده بر ساز سخن بندد جگر پالائی غم و جانگدازی یاس و ناسازگاری منش و آشفتگی رای و تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی از نهصد سخنور را بسخن فراگیرد و نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی است در پیکر آن شمرده فرومیرد و منکه نهصد را همه جز این و دیگر غمهای هرزه هم دارم چگونه داد گفتار توانم داد و چسان مدعی بسر توانم گفت ناچار بقصیده راه نبرده غزلی بیره آورده آورده ام بر ضمیر منیر خبیر داور دادپیشه شناسا اندیشه بشرط تامل نهان نخواهد ماند که بدبستی که بهر سر انگشتش نیی در ناخن نهان است

خواہش خامہ را در نگارش غزل چہ عنوان ست اگر از بینوایان برگے بگلبنے پذیرند چہ شگفت
و اگر از نالہ غمزدگان نشاط زمزمہ گیرند چہ عجب مرا خود ازین پس نالہ بلب شکستن است
و دل بامیدواری پاسخ بستن تا رافت و عطوفت چہ اقتضا فرماید و ازین پردہ کہ پردۂ
ساز ستایش است چہ رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف جمیست تا مسن ای ست + سبزۂ دام
گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست + اینکہ تا نام تو آرایش عنوان بخشید + صفحۂ نامم بشادابی برگ
چمن است + کلکم از تازگے مدح تو در بارۂ خویش + ثنا رج ابنة اللہ نبا تا حسن است
گہر افشانے مدح تو بجنبش آورد + خامہ ام را کہ کلید در گنج سخن است + ہر دم از رسلے نیم
تو کند کسب ضیا + مہر تابان کہ فروزندۂ این انجمن است + بخیال تو بمہتاب شکیبم کہ مگر +
عکس روی تو درین آینہ پرتو فگن است + راست گفتارم و یزدان نہ پسندد جز راست +
حرف ناراست سرودن روش اہرمن ست + آنچنان گشتہ یکی دل بزبانم کہ مرا + میتوان گفت
کہ نخے ز دل اندر دہن است + راستی اینکہ دم مہر و وفا تو ببدل + باہم آمیختہ مانند روان
با بدن است + دوری از دیدہ اگر روی دہد دور مشو + زانکہ پیوستہ ترا در دل زارم وطن
است + داد را گرچہ ہمایم بہمایون سخنے + لیک در دہر مرا طالع زاغ و زغن است +
جز بانبوہ دل و رنج تنم نفزاید + نالہ ہر چند ز اندوہ دل و رنج تن است + سینہ بسوزد
از آن اشک کہ در دامن نیست + بجگر میخلد آن خار کہ در پیرہن است + بیکسیہای من
از صورت حالم دریاب + مردہ ام بر سر راہ و کف خاکم کفن است + حیف باشد کہ دلم
مردہ و پرسش نکنی + بجہان پرسش ماتم زدہ رسم کہن است + چشم دارم کہ فرستی بجواب غزلم
+ آن رضانامہ کہ از لطف تو مطلوب منست + غالب خستہ بجان حالی ہران در دارد +
گر بتن معتکف گوشۂ بیت الحزن ست + آینہ صیقل طلب و خستہ مرہم جوی و گدا ملتمس داد
خواہ نامہ نگار اسد اللہ بنواب ضیاء الدین احمد خان بہادر خان برادر اشک
دادہ غالب نامراد یعنے آب و ہوای اکبرآباد بشما سازگار باد ہر چند از ہم دوریم امّا اندیشہ

فرزانگی پیشه را سنجیدن اندازه یکدیگر بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیکان آن نتوانند کرد
که فرقتم که خود را بسفر گرفته و نزدیک خود از من دور تر رفته آید اما چون هنوزم در وطن شنیده باشند
که نزدیک بامنید شادم که شوق در اندیشه دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا همدرین
غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز توانم داد زنهار اکبرآباد را بچشم کم ننگرید و از رهگذرهای
آن دیار الحفیظ گوید و الامان سرای گذرید که آن آباد چه ویران و در آن ویرانه آبادی بازیگاه همچون
مجنونیست و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمه خونی ست روزگارے بود که در آن سرزمین جز
مهرگیاه نرستی و هیچ نهال جز دل بار نیاوردی نسیم صبح در آن گلکده بمستانه وزیدن خود را آنجا یه
از جا بر انگیختی که رندان را هوای صبوحی از سر و پارسایان را نیت نماز از ضمیر فرو ریختے هر چند
هر ذره خاک آن گلزمین را از تن بپایه بود دلنشین و هر برگ آن گلستان را از جان
درود بود خاطر نشان اما تا زنگے وقت شمار او در نظر داشته درود و پدرود پرسش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کسے نویسید و دریغ که هیچگاه ننوشتند که حسرتناکیم
و عامی مرا که دام او اینک گرفته بود یا پاسخ سلام من بزبان موج چه گفت غالبا که از همدمان
شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و به میر کرم علی صاحب سلام والسلام

خبر ختام شمس الامرا نائب والی حیدر آباد + رباعی والا نظرا سرا گر لمعے
کمرا + کز فیض تو یافت رونق این کهنه سرا + یا رب چه کسی که لفظ شمس الامرا + جز جلیست
اخراج رقم نام ترا + بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت
فلک رفعت نواب همایون القاب قبله اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله و افضاله
میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با چنین دوری مهجوریست واگر خود را
از مردیگان شمار دو دولتیست پیدا و دعوے اینکه مخدوم و مطاع محمدیان آفاق مولانا
عبدالرزاق که شریف مدینه و صورت صدق و صفا را آینه اند گذشتن فکر خاکسار بینم
جاوید بهار ذکر کرده اند همه دانی و فیض رسانی نواب خدایگانی با غائب و حاضر دور و نزدیک

یکسانست درین چه آئینه را بتمثال مژده وگدا را بگنجینه نوید و دردرا بدعا ببشارت و آرزو را
بروائی امید جانا بخت را خواب گران سرآمد و دولت بدلجوئی اندر درآمد بر ضمیر منیر که آئینه
رازهاست نهانست نهان نماند که شعر و سخن را با نهاد کمترین پیوند روحانیست و خامه از
بدو فطرت در گهرافشانی فرا اندیشه بخته گفتے و با اردو زبان غزل سرائی بودے تا پارسی با آن
ذوق سخن یافت از آن وادی عنان اندیشه بر تافت و دیوان مختصرے از ریخته فراهم آورد
و آنرا گلدستهٔ طاق نسیان کرد کنایش سی سال است که اندیشه پارسی سگال است با آنکه
از بیم شیروان سپهر درین کارزار الشرسالے هزار رنگ گوهر شهوار ابر ورا پاسبان ست دگر روزگے
خوے ناسازگار زمانه را نگران بذوق بخشی اولے رقص قلم بمستی ست و گشاد ابی نوالے
سخن تر دست درین سپیده دم که بخت بخودزده چشم نیمباز درمن نگریست و بلبل طبع
بتقاضاے زمزمه بال فروکوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده آمد
بستن دل در لوامع سحری دری بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیدهٔ مشتمل بر شصت
و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش افروخت
نیم سوخته آهے و از خرمنے که برق آنرا پاک سوخت دود و اندوه گیاهے فرخا بخت توقیعه نگار که
بدستیاری چشمداشت قبول روزے چند دل بشادمانے نهد و درین تنهائی داد همدمی خویش بیابد
فرد بالتفات نیرزم و آرزو چه نزاع + نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبے است + چنانکه
هوس پیشه پرواز بیگانه اگر بنده پرور را دل بپرسش گرم نگردد و مژده از مهر بیرون ندهد
پندارم آن آه نیم سوخته را شعله فرومرد و آن گیاه دود واندوه را باد بهم داد صحی بصحراے
است که معرکه آرائی عرض بندگیست نه لاف ارزندگی کار با بخت کارساز است با ادبان
و راز ذریعهٔ سائل دعاے دولت ست بدعوی خدمت قصیده اے که مطلع کل در
ازل آثار کرم را + سبقت بسر لوح نداهم تو قلم را + شمس الامرا کز شرف نسبت نامش
خور قبله بداورنگ نشینان عجم را + یارب عنوان صحیفهٔ امارت خداگانی از روی قضا

بتوقیع تقاضای جادو ادای رقم پذیر باد خط به منشی فضل الله خان برادر
منشی امین الله خان دیوان راجه الور فرو تنگست دلم چو صبا راز ندارد چه
آه از نی تیر تو که آواز ندارد * ابر بهار اگر بگشایش فراوانی دستگاه همه گوهر شاهوار آفریند
کشت کشاورز سرسبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند همچنین پرتو مهر اگر در نمایش نیروی
تصرف جز بمغز خاک راه نبرد دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد لاجرم خامه
گر میانجی ملی زبان لالست و زبان دان راز دانان اگرچه بدیله ندانند نگاشت گزارش
ما فی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر تا صحیفه
صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف مدعا
در خور تا بحذف زوائد که اینجا بمنزله نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص توانند نمود
همانا من که جز راستی بدلم نه نشیند و جز راست بزبان نگذرد درین انزوا که هم بند هم
پیوسته و هم زبان شنوده ام که عرضداشتی بجانب من منظر گاه التفات راجه
سلطان نشان و گذرانندهٔ راوران هنگام سپارشی بسزا و ستایشی بآیین بر زبان
گذشته است اگرچه از گذرانندهٔ عرضداشت اینی مطاعی منشی امین الله خان
سپاس پذیرفتم و بر آن ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی
فرو ماندم که عرضداشتی که من نوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه بی آنکه
من گفته باشم چگونه در آن انجمن از من سخن راند من خود شنیدن این آفرین بر خود نفرین
و جیب و دامن بخونابهٔ چشم رنگین کرده ام که هیهات قدر دوست نشناختم
و دیده روشناس کف پایش نساختم کاش غالب بینوا خود صلهٔ بندگی خود از دوست
در خواستی تا منت غمخواری آن عریضه سپار ناشناسا که هنوزش ندانسته ام کیست
از میان برخاستی یارب آن فرشته که مرا بهنجاری که من ندانم که از من بر و هنجار
من در نگارش از کجا آورد چه سر کردن این سره روش اندازهٔ کلک نیست و درینکه

من میگویم هیچگونه شک نیست باری آنخواهم که حضرت آن عرضداشت را نگرند و لبهرا پایے
آن ورق گزرند و چون پدید آید که سوادش این چنین نیست دانند که نگاشته کلک
غالب اند و همگین نیست هر آئینه از والا برادر خویشتن پرسند که این نوشته نانوشته و
این فرستاده نافرستاده را نزد شما آورده است صاحب من حکایت است نه
شکایت تکلم است نه تظلم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان چلپی آب
ببهر و شگرفی این واقعه از سر هوش و از دل تاب می برد خدارا از بند اند و هم برآرند و
بکشف این راز همت برگمارند هم آن نامه بوالعجب هنگامه را برخوانند و هم با برادر خود در پیش
سخن رانند و نیز دومیکه نورد آن آن ورق از هم کشایند خاتم خاتمه را بگوشه چشم مشاهده فرمایند
اما پس از آنکه به پرکار اندیشه تیز گرد زود رباب سیر گسستن پرسیدن بپایان نرسد هر آئینه
آن باید که دانگ و رنگ درمیان لنجید یا سخنامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید والسلام

عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارزالدوله نواب حسام الدین حیدر خان

بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن
سپهر آستان خلد الله ملکه و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفه شهریاری و جهانبانی
باسم همایون حضرت فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از آنست که والائی و فرخی آن در ضمیر
سخن گستران تواند گذشت هما نا پایه سریر سلطنت که جاودان اوج گرائی و سپهرسائی بود
اکنون بدانجا رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت قدسیان که
پیوسته فلک ثوابت را با انجم آئین مے بستند اینک وران فروزنده انجمن بچشم
روشنی گوئی چند اگر نشستند و شستان چرخ روزگارے دراز با آینه زدائی بسر بردند تا امروز
جلوه تمثال شاهد مدعا در نظر آوردند ابرنیسان را دریں دو در عرق شرم ناروائی گوهر جبین
نماند که این دیرین اندوخته ها را تنها بپیا نذر جلوس هماے شهریار دریا دل افشانده و
مهر رخشان را تافتن دست مزد یاقوت سازی دریں عهد صورت بست که تیر صبح سر بر را

گردش نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بگیتی نشست خجستگی این جلوس سعادت مانوس
آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی ست که زمین از گرانی بار احسان
از جا نمی تواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمی تواند ایستاد هنگام دمیدن
صبح مرادست و هنگام درخشیدن نیر اقبال گلبن دولت در گل افشانی است و نسیم
نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سا زیبست و علم را پایه پروین فشانی دهر با اهل دهر
صلای عیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که همه زه جبین
بجز بر آستان سپهر توامان نتوان سود تا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول تواند بود
از کمترین خانه زادان بنظرگاه التفات خاقانی میگذرد بعطای عطیه قبول که غبار نقد
آبروست دریوزه گر آبروی روای آرزوست اساس کوکب سلطنت خداداد و جاودانی
و سمند اقبال با رخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد
نامه بمولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فرامش گشتگانم و دانم که دوست مرا
بهیچ رو با که بچشم خسی نگیرد و هرگاه بساز دادن آهنگ گله روی آرم و سخنم گرا ... چه پرده
رابطه پرده طلبوانم سر و دوا از تهران اندیشه دور باشد در میان نیست هر آینه بدین شادمانه
که دستوری داد پیرایه نفسی نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سخنی ست آنچنان
بخود پیچیدن مینالم که عرجا نکند ز فراموشی فراموش و لب از زمزمه که دل در بند سرودن
الفت خاموش میگردد و فرو از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم ؛ یا با دگر ساز که با تو
ساختیم ... روزها و حوصله آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید بعربی گفته اید
چون کوشش اندیشه بجائی رسید که عرفی را محل ماند و نه مرا جای تا گویم آن ابیات را
هر کسی عرضه میدارم که چون صد و سی صد و سی صد هزار را بستن پرورش تواند کرد و پایه
هر یک بسر بر یک تواند نمود والسلام قصیده ای نه به نیز غوغا در جهان انداخته و گفته خود حرفی
و خود در ادرگمان انداخته + دیده بیرون و درون از خویشتن بیداد نگهی ...

پرستش درمیان انداخته بنام مظفر حسین خان نظم ایکه گفتنی که در سخن باشد ٭ حاصل
جنبش زبان گفتن ٭ تا ندانی که راز دل با دوست ٭ جز نگفتن نمیتوان گفتن ٭ خامه را نیز در
گزارش شوق هست دستے بداستان گفتن ٭ گر قلم در زبان ترانه سنجے است ٭
این نوشتن شمار و آن گفتن ٭ بقلم ما میدهم گفتار ٭ تا نگنجد درین میان گفتن ٭
زانکه دانم که زین خروش لبم ٭ ریش گردد زرالامان گفتن ٭ مشکل افتاده است
در فراق ٭ با مظفر حسین خان گفتن ٭ هرچند دانم که اندازه دانان اختلاط زیاده
بر آشنائی نپسندد و او آشناسان درافزود بیگانگے بدل کشائی مهر دل نه بستند
لیکن چه کنم که شیوه من نیست در وفا آئین نو نهادن و چون تنک مایگان بمعامله
و جا دل گرو نهادن سببے درین سخن که در پیچیدگی بزبان من رفت بر من و کار و بار من
خرده نتوان گرفت دل غمزده داشتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان بر دو نیهان از من
بیکے از دیرین دوستان خویش سپرد و نگارگاری محبت را نازم که شمع انجمن وصال
نیفروخته بداغ فراق آورفشانم و گیرائی افسون اعتقاد الدوله را میرم که بزم قرب
نارسیده در توجه باشناسم پرایانم کاش گفتار آن فریبنده نشنوده و نامه که بنام غالب
بود نخوانده بودمے اکنون که نشتر غم برگ جان سرگرم کاوش است و چشمه چشم خون دل از
دیده بیرون تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیله از گرداب خون برآرم بیروزگار
جوانے روسے از موے سیاه تر داشتم و شور سوداے پیچیدگان در سر مرا نیز سر آب این
بلابا غوریخته اند و بیگو از جنازه دوست غبار از نهاد شکیبم برانگیخته روزهاے
روشن بچانم دلدار پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهاے سیاه بخلوت غم پروانه
شمع خموش بوده ام بهرجا یکه وقت وداع از رشک بخدالیش نتوان سپرد چه
بیداد است تن نازنینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم نرگس بنگاه گشت
چمنش نتوان برد چه ستم است نعش او را بگورستان بردن فرو خاک خون باد که در عزاے او چو

زلف رخ در کشد و سنبل و گل بار و بر بصیاد و دام گسسته صید از بند بر جسته با آسودگی پیوند
گلچین گل از دست داده گلبن از پا فتاده را چه غمی چه آمیزش تن و روان شاهد بعهد و عاشق از جهان
پس از یک عمر جانفشانی است دردادگان دانند که چه پایهٔ مهرورزی و مهربانی هست خوشا عشق و
وفا سگال که تلافی را در پا نیست پایه بیشتر نهاده باشد و از هر که بغم دل مرده هم بهر شرح جاندادن
با اینهمه که غم مرگ دوست جانگداز است و اندوه جدائی یار و جگر پالا چون در دانسته که
رستان از راست برنجید خواهم که بهر بیچارهٔ جانگداز و جگر پالائی با خویشتن بسنجید که وا روی
به ساختن این خستگی کجاست و پیروی چه چاره افتد مرگ کز اجداد را درین سموم خیز وادی
دو بهر روند و خود را درین جگر گداز غم و رگ شکیب آموزگار بشود همان بار است و دیده ور
سرمایهٔ عشقبازان و دستگاه هنگامهٔ گرم سازان همین دل است که گاهی از تاب آفتاب گرم شهد
و گاهی از چین گیسو بند بر پایش نهند تن مرده را تاب گرم کدام که دلی را از جا برانگیزد و
چین گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم تا بر و اد رفیده جان غبار آرد و رفته رفته
مرگ دل بار آرد بلبل که به عشقبازی رسوا است بهر گلی که بشگفد زمزمه خوان است و پروانه
که هنگامه گرم سازی انگشت نماست بهر شمعی که رخ برافروزد بال فشان است آری
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته در چمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلدادهٔ تماشای رنگ و بو باشند نه فریفتهٔ
بند یک آرزو و خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریبا نگاری که هم بجمال فرد
بجا تواند آورد و هم خود تواند برد و دل بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گریه آیند و ببین
بیت که هم از نامه نگار است سرود و سر آینده فزونتر باشم تیمار دل یار سرآمد چه دیوانه مارا
چشم سلسله موی فرید + صاحب من من ریزد آن که آنچه گفته ام دلسوز نیست نه باز آموزی
اعتقاد الدوله از من در ابرام خواهش نامه نگاری بجلی بلاد صرف ادائی آورد و که نامه تا سم سامی از
جانب جوید التماس کنم تا اندازهٔ دانش خویش در اندازهٔ ناشناسی پیدا کنم دل بساده که پیوسته

به مضمون از غم بیگانه و آشنا خونفشت اندوه گساران به جوش آمد و گاه گاه بی بی را
اندران جوشش به رابطه به رفتار آورده اگر به سر نیاید ور اندرین سرای سازگار نیاید پیامه انا خوانده گزارنده
ازنگارنده و گذرنده بیچ دل و از اندیشه ناز ک خوردار آنم جهربانی کار فرما شمار ند و کار را
بعنوان فرمان پذیری نگرند دلی که به اندیشه توانا و اندیشه آنچنگی بود توانا بوده انا باشد روزگار
بازنامه نگار اسدالله است سیاه خط بنام مولوی محمد جلال الدین خان بهادر
فرخ گهرا فرخنده نگاها کتران راهمین امید نگاه بر چند بسیار روز روشن به شب تار پیوند و
بسا تیره شب را فروغ از صبح دمید کوتاهی سخن آن نگاه رسید بدان درازی سپهری گشت
که چون آن اجزای زمانه را جامعه بهم درآورند سلسله شمار سنین از احاد تواند گذشت
که تا ازین سو مطرب نیاز سه ترانه ساز است و ز آن سو ساز نوازش بلند آواز نفس
همنفس گداخته خجلت کم خدمتی خویشتنم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری
را آن پایه که هرگاه اندیشه با شکار اساس نگارش نهد خوی شرم سطر سطر از صفحه شستن
دهد جمیا کی آن پایه که هم بسیج رقم سنجی لرزه بر اندام آنچنان زور آورد که خامه از دست
دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان
رابدرازی حبل المتین امید پیوند آن سر آمده ازین نخست باز آمد که در مهر ورزی جنگ بدان
توان زد آوخ که هیچگاه نپرسید ند که بر من ز چرخ گرونده چه رفت و ستاره چه پیش
آورده اینکه نه مرده ام بدان حیله از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام بعهد لارد ڈلہوزی
ربستی روائی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارڈ کنگ از لندن آمد و ایوان
گورنری را بوجود خویش آرایش روز گار رونق گردانده منجار داوری چنانکه بود نماند والی
فیروزپور از میان رفت و ولایت فیروزپور حکم قلمرو سرکاری گرفت خواهنده را باندازه
دیرین بازیافت یکلکٹری دہلی برات داد دریوزه در دولت حشمتان شمات داد و بد گورنمنٹ را
مدعی علیه و صاحبان کورٹ آف ڈرکٹر را داور قرار داده ام و داور را همپا بخبری گورنمنٹ

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی انگلستان گران پذیرفت و بآئین آن داد نگاه فرهنگ گستر حقیقت یاب
بازنگفت چون لارڈ النبرا بهادر آبروی گورنری افزود بفتاحی رفته پیشش با شکر دمیدم و نیز نام
از ابلهی بود یا از کار آگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلند که درین روزها ملکه بلقیس شکوه
سلیمان حشمت است بداور فرخنده گهر فرستادم و فرستادنش بپارگاه خسروی آرزو کردم
خواهش من روائی پذیرفت و نامهٔ امیر الامرا چیف سکرتر بهادر نگاشتهٔ گستر سند مقام
الهآباد بمن رسید می نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت مشمول کاغذهائی که بپایان
ماه بسفینهٔ ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت بود تا در
سرنوشت چیست وزین پس چه بر سر سودازده گذرد درین گوشه نشینی که زاویهٔ غربت جانگداز
من اندوه دل چون گور کافر تاریک است چشم بدان سیاه کرده ام که شاه انجم سپاه اوده را
ثنا گویم و بخشش اشعث جایزه از خوان نوالش بهره جویم اما بدین کار رفتن نتوانم و این نقش
درست نتواند نشست تا خوی روزگار واشده و سخن کسی بکشاده درمیان نباشد
نه غلط گفتم اندازه دانان انبوه اند شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبدلی باید سخنور مهربان دانا
درد دل آن بیچاره آگاه و باندازهٔ کسائی و ارزش وی دانا تا گذارشی بسزا تواند کرد و سخنور را
بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود و فروریخته دست و زبان خسرو ستایش شنو را بگدای ستایش
سرای تواند رسانید معهذا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری درکار نباشد
وگذارندهٔ سخن را پذیرفتن سپاس آن گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سراپای هر کار را
پرکار و چون پرکار گردنده بسراپای هر کار است اینچنین یگانه فرزانه و آشنای جوهرشناسی
باینهمه استواری پیوند یکدلی که گفتنی از دل آن گفته آید جز آن معدن مهر و مروت نشان نمی دهد
هر آینه دل دربند آنست که اگر پی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
چون روز من سیاه و کاسهٔ گدائی سیمای عز و جاه است بنظر التفات فرستم تا آئینه که سزاوار
دانند به پیشگاه جهانیان رسانند والسلام بالوف الاحترام نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر ۶۰

جان را از تن سپاس و خواجه را از بنده نیایش رود آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند
از ان رو که غزل نگفته بودم اندوهم تهیدستی سر و پیش داشتم و رفتن بانجمن مفهوم نبود که
هرگوی سخنا طرح مگذشته والاجاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته به من
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسن خان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه شامگاه
بخلوتکده تنهائی من آمدند و فیل آوردند و بدانسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار کنند
مرا بانجمن بردند و بدان مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
رنج راه کرد بارے صرفه رهروان درآن بود که مولانا سبحان قدم رنجه نفرموده بودند غزل
مولانا صهبائی درین طرح دو سه بیت دلنشین داشت بالجمله چون غزلخوانی سر آمد گریبانم
نمی آید و دامانم نمی آید در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف و جواهر سنگه
جوهر درین طرح دو غزل خواندند و نقش نغزگوئی بکرسی نشاندند من غزلے که بدان روز گفته بودم
زمزمه سراے آمدم غزل صبح شد خیز که رو داد نماییم + چهره آغشته بخوناب جگر بنماییم
نامه نگار اسد الله نگاشته پنجشنبه بیست و سوم مارچ هنگام نماز عصر که ابر قطره فشان بود
و هوا تگرگ بار ایضاً شادم که رسیدن نامه رسیدن جامه آگهی داد و گرمے هنگامه افزوده
که نا امیدی روز بود شامگاه به بزم حضرت آرزده بار یافتم بیش از انکه اندیشه سخن را نم اثر
رنجورے از ناصیه مخدوم آشکار یافتم هنوز لحظه کاسے داشتند بجا نازنده داشتن شبها بدین
روز نشانده بود بالجمله مشاعره بخرامید نه دور بهی راه ستوری داده اند در انجمن ریخته گویان بسیار گرد
آمده بودند غزلهای دراز خواندند تا بکاشانه آییم و پهلو به بستر نهیم نیمه از شب گذشته بود بالجمله در
نوبت غزلخوانی چون نوبت بمن رسید نخست ملک نخواست و فلک نخواست سر و دم انگاه
غزل طرحے خواندم غزل چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید + بذوقے گفت می آیم که
میدانم نمی آید + مهمان ماناد که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی
صد سال بعنوان تمنا گریستن + طرح فرموده اند درین زمین طالب آملی قصیده دارد و عرفی

شیرازی دو غزل تا غالب بینوا را بکدام زمزمه در خروش آیند و السلام و الاکرام ایضاً
امید گاها دی آدینه روز بود و نوید بزم سخن با معرا فرزند شاه مقام همان دو فرخ سروش از در
درآمدند و مرا با انجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه وی آمدن را نیامدند و دلم را حمد و ثنا بخم الله
بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن مے سنجیدم که این
ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخته گویان را در و مرند هم از آمدن حضرت آزرده
دل بخود بالید و زبان بزمزمه ستودن یافت سحابے نیز نا خوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلے انشا کرده چون قصیده مرا شنود خجل شد و از گفته خود لختے خوانده در گذشت امروز
در بند آن بودم که قصیده بر ورقے نویسم و به پرستاران در دولتکده فرستم تا بیم وز فرصت
نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که سحابے و فتاح بهم آمدند آنرا اگرچه در ستایش
و این را گلدسته در دست برید فرخنده نامه مین سپرد و رفت و ابر بار بدین آغاز کرد ابر قطره
بیز نخست و من از روے نامه گهر میچیدم تا اینکه کلبه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد
زہے غزل و خوشا غزل پایه این زمین را بآسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان از
آسمان فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروے ستودن داشته باشم بر خود ناز
میتوانم کرد زیاده زیاده ایضاً رشک طالب و فخر غالب سلامت قصیده گریستن
با آنکه از قلم بزبان رسیده و از زبانم بر تراویده و همچنان در دل جا دارد مشاهده غزلی
کامروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زہے غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان
و کج مج زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و واد ازین
مقطع زبان ستایش این مقطع کراست با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوے شماستم مرا رشکها
بر شکست آورد جاودان مانید که پیکر سخن را جان دمید و بدین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر
سن غبار چشم ریخته گویان گشت غزل خود یکهفته پیش از روز نحر لختے گفته بخدمت حضرت

آزرده دام تقاده فرستاده ام و سرآن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آنرا پاسخ نگار شوم
در نگارش همان غزل سرمایه من باشد امروز که والا نامه رسید و همین دم بپاسخ نگاری نشستم و تا ورق
بپایان نرسیدنان نخوردم فرد دیدم آن هنگامه هیچا خوف محشر داشتم + خود همان شور است کاندر
زیست در سر داشتم والسلام ایضاً هان خواجه بے پروا من بنده که غمناکم و زغصه جگر چاکم
خواهم سخن گفتن امروز که بیم فتند آن نامه فرستادند که دیدن آن خون شد. دل تا جگر الانده
گفتم چه کنم غالب چون کار دگرگون شد نسخه یابیدم اینک رفت تا عذر سخن خواهم
چون گرد و غبارے بود رفتن نتوانستم آن روز بشام آمد لابلکه سیه تر شد بسر مانده
ببالین چون غمزدگان خفتم هیهات چه تواند خفت آن خسته که غمخوارش بر زخم نمک پاشد
وز دیده بیدارش شورابه روان باشد چون از افق شرقی خورشید درخشنده شد
ناگاه سرے برزد آتش بجهان در زد و مرغ سحرے پر زد رفتم بجگر کاوی و آن از
نهانها را از دل بزبان دادم در خلوت تنهائے بے پرده چه مرا زان نے آمد و
همدم شد چندانکه دم اندر نے از مهر دمیدم من چون من بنوا آمد و آن ناله که پیدا
بود از باطن نے سر زد آن دم که نفس بارے زینگونه کشاکش کرد یک کاغذ نوشته
بود است بدستم در چون ناله نمود وے داشت زان شعله که دود وے داشت
بر صفحه نشانها ماند گفتم مگر این صفحه غمنامه راز ستے فهرست نیاز ستے باید که فرو پیچم
وانگه به نشانمندے زے خواجه روان سازم کوتاه کنم گفتن آن نامه که من گفتم
حجاب در والا بردند و روان کردند هرچند در اندیشه پیداست که کوشش باید
با خواجگی استغنا با اینهمه کوشش نبود پوزش نه پذیرفتن دیروز سحرگاه الماس
روشن گهران نسیم کش روح و روان دانم بل خوشتر از آن دانم دیوان
نظامے را آورد بسوے من زینگونه نوا با بود در پرده گفتارش گز او دو بهارش
+ این زمزمه سر کردم والا گهرا اکبرخان خواهند سلام از من +

نامه بنام مهاراؤ راجه بنی سنگهه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوره

بر ضمیر منیر ورای رافت اقتضای مهاراجه فریدون فر [illegible] بعد از شرح مدح سپاس یاد آوری
که هر آینه نوعی از انواع مهر گستری تواند بود مشهود میگرداند خجستگی رسیدن تردد می نسیم و شادمانی رسید آنها
قدرے شمیم نه آنچنان نیست که اندیشه سخنوران توانا گفتار بدان اندازه گرد رقش آن تواند و نیست هر چند شاید
مقیاس بدانگونه نشاط برسم شادی داده اند که پنداری این بی بی‌ها را منصب عندلیبی گلهای کاور
داده اند نه بی گل کاوری که گفتن گل و بیدن گلدسته و هر گل از آن گلدسته بے آنکه بر رشته
پیوند بهم پیوسته گلدسته بلکه نامۀ پیچیده بهشتیان بزمینیان فرستاده اند و دران نامه
از صفای وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند بتازگی منشور سپیدبختی بالین و بستر مه جبینان و بتازگی
توقیع سر سبزی حرف دعوی نازنینان و والائی در جودش برگوشه دستار یا جنبش پر کلاه کیقباد
در سر انداخته و زیبائی شهود مش و موقف انظار بین السطور فرد فهرست متاع جنت و شناس
نظر شناخته لباس شاهد گم گشته کنعان اگر ادهم پر پیک این گل بنودی پیر گوشه نشین را بوی
پیراهن چشم روشنی اعادۀ نور بصر و نمودی مثنوی خوشا کاوری و بوی جان پرورش + زخود
بهر پرواز بو شهپرش + شمیم روان پرورش داده اند ؛ و گر صورت شهپرش داده اند +
ازان روست کاین گل به گلشن شمیم ؛ نه زیباست منت پرست نسیم ؛ تو گوئی بهاران
فرخنده خوے + که ریسام رنگست و قسام بوے + پی تازه گلهاے اردی بهشت + براست
روانان بخشی بو نوشت + شمیمی کزان تازه گردد دماغ ؛ فزون آمد از ظرف گلهای باغ +
نگهداشت آنها به دلم ورته بکاوری بخشید اندر نمود + نمو زاند مشر نو بهاران شده ؛
نشر فنامۀ روزگاران شده ؛ اگر جوید ارخت شادے بود ؛ ز کسوون گلهای کاوری بود ؛
شمال و صبا پیشکارش بباغ ؛ گل و شبنم آئینه دارش بباغ + بدین ارمغانی که فرخ و هم
چنین تازه برگی و بخشا کمست + بدان شیان که جان رست ازین سپاس + فرستنده را
بادا ازین سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر + ز نسرین ماه و گل سرخ مهر ؛ هر آن

گل که آرزو بگلزار باد؛ مهاراجه راو قصه دستار باد؛ عرضداشت و تهنیت گورنری
اکبرآباد بر جمس تامسن صاحب بهادر نوشته شده است. حضور والا فر السرور نواب
عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشکار کیوان پاسبان
دام اقباله و زاد اجلاله؛ آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگی ست بعنوان تهنیت بجا می آرد و
والائی پایه فرمانروای خداوند سپهر پایه را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد. بنده را
دلنشین ست و نشگفت که خداوند را نیز خاطرنشان باشد که در آن روز دلفروز که بسرا پرده
قرب دوباره راه یافته بود بهمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار
یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی را
بگردن بخت عریضه نگار فرا آویزند تا چون نقش جهان داوری و گورنری بکرسی نشیند بنده
قربان پذیر نقش تمنای قبول در آئینهٔ آن نگارش کرسی نشین بینند. همانا از فرط عطوفت
دریافتند بدین فرخ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هر گاه آرزوی بنده
توقیع مهری روائی خواهد گرفت در روائی آرزوی توقیع خوشنودی تقصیر دریغ نخواهد رفت
خدا آگاه است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین ادا ها وفا پذیرفت و کم مستی بظهور آمد که
بپاس آن بهزار زبان نتوان گفت از آنجا که در آن هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بوده
حق بندگی بر آن آستان سپهر نشان نداشت آنهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بنده
آن درگاه و خاک نشین آن سرا پرده است، هر آئینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امیدوار و هر دم بخششی
را خواستار باشد آرایش یافتن مسند گورنری اکبرآباد بوجود همایون از آن رو که نشان قبول
دعای سحرگاهی من ست بفرخ آرزو در دولت گشود و از آن راه که آن دیار مسقط الراس
من ست و مرز باقی من شهر بهاران سرزمین بود امیدواری افزود و بنده خاص الخاص بودم
رعیت خاص الخاص شدم در بندگی بعنایت استظهار داشتم در رعیت گری بحمایت سرافراز
آمدم بشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده و اگر صد هزار گنج گهر داشتمی بر فرق خلق افشاندمی

دلبستگی جمشی بادهٔ این نشاط که دل را رادی داده اگر از غره گیران نظر سیاهی خود داغم و پیره
خشتن خونِ پنهانان دعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت
گیرند که سال تمنا تهی بهواخواهان گلفشان گردد و اکبرآباد از دیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن
موکب شهریاری گلستان گردد و بنگاه سپهر بهشت می شود یعنی بهارستان اقبال بخود
از جای که به جشنیم و بگزارش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فرو ریزیم قطعه هوا
عبیر فشان است و ابر گوهر بار + جلوس گل بسریر چمن مبارکباد + رباب نغمه نواز مست و
نی ترانه فروش + خروش زمزمه در انجمن مبارکباد + ببزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی +
بباغ جلوهٔ سرو و سمن مبارکباد + کرشمه‌ها که بکاشانهٔ کمال برند + فروغ طالع ارباب فن
مبارکباد + زباده‌ها که بمیخانهٔ خیال کشند + طلوع نشهٔ اهل سخن مبارکباد + فضای کره
جولانگه بسیج عیشست + زمین همنفسان وطن مبارکباد + چه حرف همنفسان فرخی زبخت
منست + زبخت فرخ من هم بمن مبارکباد + بمن که خسته و رنجور بوده‌ام عمری + نشاط خاطر و
نیروی تن مبارکباد + هزار بار فزون گفتم و کم است هنوز + گوهری بجشن ثامن مبارکباد +
باعتماد کرم خداوندی که دریچهٔ ارجمندی ست + درعرض این دعا بساط ستاییده و کنداز نعت
پاسخ این تهنیت نامه ناکام نمانیم تا رسیدن عرضداشت قرار رسیده اندازه ارزش خود
بازدانم نیر دولت و اقبال بر چشمه فروغ بیزوال باد خط مظفر حسین خان یا رب ورود
فرخانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بیار رشک نگارخانهٔ کلکته که اگر فردوس بتوان گفت
ارم است البته فرخ ترازان باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در بیابان فرخی
نمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن دوباره در آئینهٔ گیتی نما دیده شد بزبان
دلربا بیان شفقی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته بدان والا مقام
نوشته‌اند سخن که از دعا گویان بخیر سلام نوشته اند نفی اندازه یاد آوردن و نهی اندازه دل بنوازند
بار [illegible] رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند

دالا بالی خرام دست مغفوری پذیرفت کنان بحق گستری بقلم غالب سیاهی بر نفس عطرافشان شیوا زبان
روشندلی کی امیر حسن خان بی را با من آشتی دهند زنگار آیینه گزین نشین نیست که رفته بر زودی
توان سود خوشدلی در سیاهی روی نتوان نمود نوا آموزان را رگ گردن از راز فی تا بدان ذریعه انگشت نما
توانند شد و بدین زمزمه ساز شهرتی بنوا توانند آورد و هنگامه دبیرین دستان سنج این کهن دیر هم نوای
ساز من درین گنبد کبود پیچیده است اگر هرزه درخروش آیم چون چنگ گوش به سرانشایم
واگر فغان از سر خامه بگذریم چون دف به سیلی در خورم حاشا که در فن سخن بیگوی باشم یزدان داند که
آن گفتار که از آن سو پیچیده لافی دارین سو در تلافی بمیان آمده پسندیده ام و دانا که دانا به
پسندد که سخن را گران از رستاخ ظالم پس است از سبکسیری بنا بایست حرف گشته‌اند
یا در دار [illegible] که بنا اندران ناروا نگارش نامه در بتان من بود و نه خود آن نامه گزارش افترا [illegible]
مهر و وفای من باشی عاشق جلیقان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان به از جان دوست تر ندارم
خود را از حق گزاران نشمارم خدا ترین جوا فرو شدی خوی نا سازگار نقش با هیچ در سر افتاد و که با من کم
نمرده گوشه نشینم بدین بیمهری در افتاد و فرو هلان معامله ادب [illegible] باغ و من بیدل + بخشش آنکه
معذرتی بحرف نا سنجم گردد + با آنکه معذرا از آن سو بیایست پوزش از این سو گزیده‌ام تا آزادگان
دانند که دل آخسته زخم کین نیست و مارا جز مهر و محبت آئین نیست امید که آزردگی [illegible] در دلی در پیچ ندارند
و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان در گذارند والسلام بالوف الاحترام

خط بنام امیر حسن خان فرید داغم ز سوز غم که خجل دارد هم ز خلق + بوی که تن ز سوختن
استخوان دهد + همانا گدای راه نشین پاره خویشتن آرای و لختی خودنمای افتاده است بگزارید
تا دلق کهن را از پلاس فرسوده چند بیکدگر دوزد و روی دژم را از موی ژولیده حلقه چند
بالای هم فرود آورد گرفتی امروز گهربه پاشی قلم سودای طرف بساط بزم ارم رشک کسی ست
که گران از گهرهای شاهوار دریا [illegible] ضمیر [illegible] ست [illegible] سود من [illegible] گفته خواستن ست
جو بساط دعوی آراستن بگر نواب [illegible] القاب [illegible] فرزانه [illegible] سپه آشنا [illegible] پایه [illegible] غالب [illegible] خرج [illegible] فرجام

سخن سرای سروش نوای روح الامین سرمایه برنواسنج بینوا بخشا شیدوا از دواین باز پیچش و نیابند
اگرچون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بار نداشت اینجا به جبر است و از همه
نیرو از کجا آورد که در سخن پیوندی دوستان سخنی گستاخانه در بیجا آورد فرو دز مروین نبود ناتم
گدا و ریاب + که خود چه زهر بود کان تنگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش ست
دگر زبان دوست ستای در خروش آیین سن بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بیود
نیرنگ نازش هستی پیش از نیم دمی بود خسته بند غم در داغ فرسوده و ورزش را تا به نمود پی نبود
خویشتن شناسا کرد نه پندار پیدائی نمانده گمان هستی برخاسته دمی که گوئی نداشتم از هم پاشید
و بنائی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرده آن ورزش سرآمد روزگاریست
که خاکم بی غبار است و آتشم بی دود نه زبان را بنکته های جگر آلاکاری و نه روان را باندیشه های
خونابه پالاسری و مشاهده بهار سامان صحیفه نقش زده کلکی که برفتار تندروی اخرامش آموزد و به
صریر هزار را آرایش بر نقشی که از سواد و رقش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله منشور
فیروزی دهر بادی که از کشاد نوروش در عرصه شهود خاسته غالب را نسیم نوروزی بود
بدلربائی انداز دور ود دلیکه اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود نازد برین بدل زبان پیغاره
دراز کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست توانا شتش در ربود تشنه پیداست که با شام
هر جرعه که آبش نا سند و هنگام تشنگی آشنا سند شکیب خوشناسن و فرخاسن که بزلال خضر هم از دل
تف و تاب بردند اینک هم پیوند آمیزش سرو زانگسسته و از سر نو خوشی با هوس را خریده
و خود را دست مرزاد گویان بنامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان به بین دلبسیار
چشم روشنی گوی و طائفه از حوران بر در و بام کلبه من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن
دان و سخن چین و هنوز چون چشم به در کمین اند جام باده پیاپی بگردش جرعه ریزد به روشنی
روی دوستانی که ساز آشنائی نواورده بیگانگی جوی از ایشان یافت خط پیاله دیده در تماشای
نقش فرو ریزد آن داند که هم از یزدان همیشه آن خواستمی که این گنبد گردنده بختی بر عهد من گردد

تا کار من با دوست درین شگرف آویزش که هست و نیست یکرو گردد امید که زین پس پیوند مهر
بنده و وفاداری و بغض سخن مخلص بود از انکار نداده و به یقین پندارند که فلانی را زبان با دل یکی و
زبان و دلش هر دو با ماست. من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک
را به پرسش توانم کرد و چنین بنده از بندگان دوست روائی این خواهش هم دست دارد
که نامه ها در نوردد نامه اغیار به شکنجه دردان هر اد ربند دشوار کشاد رشک بخود روا دارند اعتقاد الدوله
نیستم که چنین زبونی تن به هم عذر ندانستن مسکن و منزل مسموع نیست با اینهمه گمنامی و هیچ کسی
روشناس اعیان ڈاکم نامه را نام شهر و نام من که بهر این شهرم به عنوان بس است افق غربی
صفحه مشرق نیز از دوست که بتقریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش به انتظارگاه
خاور نشتناه خواجه بنده نواز رهی پرور مخدوم والا تبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بهادر گذرانند و به ره قبله نماز گزاردن هر از به جهتهای جسم کیش یگانگی داند بخت ازل آورد
بفرخی این پیوند با خط پا مه حسن خان خاقانی پایه صاحبا دو خسروی سرمایه مطاع نامه نامی
نام آور چون دولت دلخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم دلخواه آمد بها نادادانداز شناسی شکیب
داده بود و فزود انتظار پیش از انتظار فرستاده رهی شکیبا را نامه بهار نگار نامه فرزانه ای دی نگار
دلکشاتر و ز باد بهار جانفزاتر، بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را
ستایم هم من بنازش ارزم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را سخن ستوده اند گویی
با من از مهربانی بوده اند من و ایمان من از آنچه گفته اند و گویند برتر اند و به ستایشی که برتر از آن
در اندیشه نگنجد در خور پیکر نثر را جامه و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند
بفرمان بری غاشیه بر دوشیم و اگر دیار هنر را خداوندگار اند به بندگی حلقه در گوشیم از چه بیست
که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرعه التفات به غالب تشنه جگر بدان
اندازه پیموده اند که چون هنگام سخن را کاو داز الفاظ مهر و محبت تر او و فرو نگاه بازم لب
سر تا به چشمه نوش، سفر عیش باندازه شکر چند است امید که درین راه پی بهدا نرود

و با من کہ دین محبت دارم ہم بہر گونہ از این دست نگارش خوداران بروی نیاکم تر بسم گفتار لب
آموز دل جا گرفتہ و ہنوز آزار از خاطر مہربان نرفتہ باشد یارب چنین بہادر دوست را از
من جز مہر و وفا دلنشین مبادا سپاست بجا آرم زندہ و نادیدہ سراپای ترا بہ نگاہ آورم سراپای تو گمان
جان من است شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب ای تو غائب ز نظر مہر تو ایمان
من است ذرہ باشہا باہم غزل عراقی و دلہا بایکدگر مہر گرای باد از اسد اللہ نا سپاہ شکستہ
بست و دوم جمادی الثانی سنہ ۱۲۷۰ ھ بہ نواب مصطفی خان بہادر فرود پیوش از شکوہ خطر ورنہ
سری داشت کہ من بجز آرم اگر از مہر بیایم چہ عجب بسکہ ہنگام نگارش دیدہ اشکبار و گشت
و نامہ ہم پر داشت ہم سواد صفحہ ناخوانا ماند و ہم لوح صحیفہ سواد کشائی لاجرم آنچنین نگفتہ ای
پاسخ اگر دیر رسد دور نیست انشاءاللہ چہ پایہ از یاران وطن رسیدہ اند تا از دہلی بہ جہانگیر آباد و
و از انجا بہ لکھنو رسیدہ اند یارب مشاہدہ یاران پی دیدار و مشاعرہ شاعران جایزہ گفتار
تلافی ہیچ راہ کند و اگر چرا اینہا خواہش داشتہ باشند تعبیر جانی پدید آید و سرا ... روزگار
بار نامہ مشفق غلام علیخان آزردہ دلم کرد و بیدار شودن مہران رشتہ بہ سن نا بہ ہم کہ ترجمان کار
چیست آزردہ تر بود و درین روزگار کہ سخن را جز من خریداری نیست بیچ نقد از بیستہ ...
واقفی نداشتم ... باقی گوئی گفتار نداشت و رباعی گفتہ ام چہ شد اخشے اکنون ...
ہا درین ورق می نویسم رباعیات کس را بخود رحمی پریشان کردہ است ... پاکیزہ
بیچارہ ای بان کردہ است گفتی کہ زہیچ فتنہ پروا نکنم آواز غم ... چشم ...
ای دوست بسوی این فرو ماندہ بیا از کوچہ غیر راہ گردیدہ بیا گفتی کہ مرا اعتذار کہ ...
مرگ تو ام برگفتہ خویش باش و ناخواندہ بیا والسلام مع الاکرام بنواب
حشمت جنگ بہادر یزدان فیروزی آفرین فیروزگر حضرت نواب جم جاہ انجم سپاہ
سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را بہ افاضہ فیروزہ فرخی فرہنگ و فیروزی بخت
ناصر و نصیر باد دیر است کہ والائی نژاد و فرہ فرزانگی و خجستگی خوی و فراوانی دانش ...

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرهمندی رای فرتاب ضیا افزون‌تر از آن که پیمانه پژوهش
تواند گنجید از کردارگزاران راست گفتار می‌شنود و همه آن می‌بسیجد که اگر بخت همرهی کند
راه بار دران دلگشا انجمن گشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید بر خاطر
عاطر آرمیدگان شادروان قرب که ناصیه‌سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
محسود دست نه نشان همانا که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینهٔ من
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از آنچه در سرآغاز این صحیفه نبشته آمد
بمن باز گفتند چگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چها به جگر تشنگی دوباره شنیدن
داد ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود یعنی میر علی بخش صاحب را بیکایه اخراج آورد
دوست بار که با هم نشستیم و سخن سرای شدیم میرزا سر صحبت از من چه پیش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب دعا بود و از من آمین زین پس هوای گرد سر گردیدن روی بر روز افزونی
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل ستم نه زور آورد این بار که مشفق امداد علی خان بهادر
را به دهلی گذار افتاد نامم به نیروی جاذبه روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدوم
خودم نواختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای ره پیمای رشک گلزار ارم ساختند بسا گرانمایه
سخنها بمیان رفت و بسا نهفته رازها از دل بزبان آمد بهمه آن رازگوئی خان رازدان را
بزبان گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام غالب اغلب بزبان میگذرد
و گفتار این آشفته نوا آوران بزم خوانده میشود هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که
بر آن زبان معجز بیان گذشت و گاهی بر گفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن
انجمن گشت همانا از دیرباز گاه این آرزو در دل سر بر زدی که عریضه نگار گردم و سرمایه
چهل ساله جگرکاوی خویش یعنی مجموعهٔ اشعار فارسی بوالا حضرت فرستم اما دورباش شکوه سروری
در دل خلیدی و جرأت بورزش اینچنین گستاخی وفا نکردی اکنون چون شنید که آن روشناس
شاه است و دانست که شاهان از شوقاهی گدا نرنجند این عرضداشت که پندارم خط بندگیست

رقم گردد با آن سفینه که فهرست داغهای سینه توانا بود بجناب صاحب جمیل المناقب سپرد تا چون برسند ارمغان درویش بسلطان رسانند بو که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان به مرحبا تلافی پذیرد + نیر دولت و اقبال سرچشمهٔ فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بعرض حضرت ولی نعمت آیهٔ رحمت خداوند داد پسند فریادرس بیچاره نواز گرد سر گردیدن و زمین بوسیدن دریغ بخاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر اخگر تافته باز داشته باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه علیهٔ سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است لاجرم آنکه درین چنین آب شناور باشد و نیز و کیست که آبش به ته فرو برد و چگونه از حیا سپاسگزاری دم زند گرفتم که سخن آرائی خودنمائی است نه آخر چشمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام که دیده بماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش باشد بنده پرور و بدان خوبی که در حوصلهٔ امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزه اما است و نیروی ولایت نیست دگر چیست زهی در نغز دگی غمزدائی و در فرو بستگی گره کشائی و در بستن قال رنج خاموشی از ستایش توحید شناسی نیست + قطعهٔ تاریخ تعمیر نمونهٔ کربلا که بنای آن بهیچ باقی است در نورد این عرضداشت پیچیده روانیست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم احسن الله خان فرو شاده ام که گردشی بسزا کرد در روزگار + پی باده کام عیش روا کرد روزگار + درین خجسته دور دو فرخ روزگار که ساقی دهر به تردستی انگشت نماست و آمال بزم به سرمستی رهشناس شبنم افشانی نسیم ورود نامی گرامی برادر همایون نظر بستانسرای محبت رخ سبزه را نکوئی و گل تازه رویی افزوده بما تا این زلال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و نامش عرق کیوره نهاده اند رحیقی ست به رایحه یزدان آسای وکیفیت خردفزای نه رحیقی که فرخ سروش ز ابویها آن گریزد و اشناسید یش رنگ تردامنی ریزد + رزان پیدا نه قیمت از گل چه شیوه ی

به آذرگشسپ چه گویی موج آبی است از شعلهٔ آتش سر کشیده خوشا آبی که اگر بفرض موج زن گردد
خضر را بمشاهدهٔ آن آب در دهن گردد عرق میگویم و بسکه ازین گفتن خجلم همان از جبین فرو میریزد
نه عرق بلکه زبدهٔ اجزای گل شادی است که فرعش اصل شادی ست تا گل بود صورت شبنم
داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال
را به تف آتش گداختند بوی را به تجبیر موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش تهیه بودی یاد آورده
تلخ نبودی دانستمی که می ناب ست با گلاب آمیخته و اگر خوی چهرهٔ زیبا طلعتان به خورد آشام
درخورستی پنداشتمی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سر جوش که
که جمشید بجام میریزد و آن یاقوت سیال که پرویز به پیاله می پیمود گو سستی آورد و خرد رابی باش فشار انگیز
تر ازین عرق نخواهد بود با اینهمه ازین عرق داد که اگرچه تشنه لبی را لختی چاره گر آمد اما از جگر
تفتگی هیچ نکاست ناکام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل همرپیشه همچنان برجاست پس از سپاسگذاری
ارمغان هم درین نامه از والا نامهٔ اخوی شفیقی دیوان امین الله خان طال بقاءه و زاد علاءه
سخن میرود و در شحنهٔ آن خامه را نازم که با آنکه نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و لبم را که پیوسته
از سخن پرواز نوا خالی است بشور آورد هرکس داند که همه کس را اندوه خود از دشمن باید نهفت
آه از من که من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر چگویم مگر
ناگفته نمی دانند که روز روزگذرست و روزگار بر خطر آئینه کار های نازک در تنگ برنتابد اکنون
که سخن بدین پایه فرود آمد به مرثیه بیتی از ابیات دردمندانه عذر درازی سخن میخواهم بیت
بر دل نازک دلدار گرانی نکناد * خواهش با که جگر گوشهٔ ابرامی هست * حضرت والده صاحبه
قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا همه تا میخواهد عرضداشت نواب احمد حسین خان
بهادر وزیر شاه اوده بوالا حضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب همایون القاب
صاحب السیف والقلم قبلهٔ عالم و اهل عالم دام اقباله چو خفته بیدار را از دیرباز آوازهٔ والائی نهاد
و فرخندگی رای و خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آصف جم نشان بیشتر از آنچه توان گفت

می‌شنود و همگی نگارش درین میرود که چه باید کرد تا رشناس نگاه التفات توان و خود را به پیش آمد
اقبال چشم روشنی توان گفت بارها چون گرایش راست بود گشایش درست آمد دل سودازده
را از نقیب نقد این اندیشه چه چیب ریختند که بدان ان گوهای خویش یعنی نامه که سپهر سخن را بر دوش
است آویزند تا آن همه سجده های نیاز که در جبهه با خط سرنوشت توام است بنقل و تحویل برگوشه
بساط آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد از آنجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین ست هم بمدح
دلکش انجمن راه سخن کشود و در گهر سنجی از قصیده و قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش
را نازم که اگرچه دلکشا قطعه که نظمش در پیدائی راز و پرده کشائی آرزو کار نثر تواند کرد انجام یافت
و دران نظم تا با به نثر ذکر قصیده مدح سلطانی و از دریا بان بمیان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش
باقیماند و قطعه دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه مذکور
این عرضداشت از نظر میگذرد و همانا مورم و آن خواهم که به دستگیری آصف بسلیمان رسم
گدائیم و آن پسندم که به پامردی ارسطو به سکندر رسم پویم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست
که حد ادب نگاهدارد و مور را به آصف و گدا را بارسطو و خود را بنجا در سپارد دیر دولت و اقبال
که سرچشمه فروغ بی زوال است اینها فروغ جاودانی ضیا باد خطاب نام امیرالدوله نواب
محمد سعد الدین خان بهادر شفق تخلص چنانکه ... پرده آنچه از نوای ... دارد و هم
ساز و هوای هم خامه را بر رفتار آورد و هم زبان را ... سخن است در هیچ ... از انجا که
دیده وری داوگیری ست آنکه گرانی پایه سخن سنجیده ... بالائی پایه آن ... فرود رسد
که سخن از بهر کسب شرف و افزونی ارزش از آن ... که خویشتن را از دولت بستگان این دو گلشن
گیرد همانا در دفتر قضا سکه این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله و لیان روزگار
فرخ گهر فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت که امروز
به پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرین ... اندیشه نیز نگین دارند گنج گوهر معنی
و داستین ... کشور سخن را ... چشم ... اندیشه که به ترجمه ... القاب ...

راه نشین را بدان خرابه که نشیمن دوست کام نگاشته و سفینه از نظم و نثر که وی را اثر الفاظش را
اعیان ثابته کوثر و سلسبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان داشته اند در ستایش آن
شگرف نظم و نثر که خراج نطق بر گردن کلک نهند و مال رشک بر سیخ هر کس سخن تواند سرود و اگر
همه سخن پرداشت بلند نامی خویش و سخن شناسی ستایشگر باید بود انگیز ادا تواند نشست کرشمه فریبی
لیلی وار استواری پیوند در سادگی انداز و دلربائی روش و روانبخشی آهنگ و شیدائی شیوه و دلاویزی
هنجار را بکدام زبان توان ستود. نیز در باب این سحر نوا آئین که در تحسینش غزل این آشفته نوا
بکار رفت اگرچه از آن ترسم که نکته بینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود
و سخن از درازی بکجا رسد فقیر و عاجزم چون دستهای دوست بار شکر چه کار + نیرو م از خویش
تا گیرد عطارد جای من + فیض ورود منشور رأفت قبله جهانی نواب خدایگانی دیده را جلا
و دل را صفا داد نی نی دیده و دل را چشم روشنی گونه هم ساخت اگر نظاره گواه هستی و شاهد مشاهد
که قطره ها محیط ساست و ذره ها آفتاب ادای شور شگفتی این کار دیده و دل هم برزدی و مرا
از فراوانی شادی تن در پیرهن و جان در تن نگنجیده شگفته سباد که بنای نگارستان ترکی که از شهر
افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان بهند روی آورد در لاهور در دولت سیف الملک را
تکیه گاه آرامش جای ساخت از آن رو که این دوده و آن خاندان یکیست خود را زلی پرورده
این دولت ابد پیوند میشماریم با اینهمه چون خوی الفت و یگانه نگارستان سحر حلال یعنی مجموعه
خیال این خونابه چکان بقال پیداست که اخوان و احباب را که با من همچشم و همسر اند آفرین گویم
اگر در مدح ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم ذریعه روشناسی و عرض اخلاص تواند بود و دست آویز
دانه طلبی دیگرانی فرود در فن سخن سنجی حسن قبول هم + بر چشم نویسند برات صله ما + بخت ازل آورده
بفرخی ابد پیوند باد خط بنام منشی هرگوپال تفته فرو بسیگر به خویشتن نازد غالب
از خویش تاکسار تر است + در پی هنگام روز سیاه هم را شب [illegible] که روز سیاه را چگونه
تیره شبی [illegible]

مرا تنها نگریستی بیچاره ناچار به بیکسی من سوختی ظلمت کده من چراغ نداشت به من بخشودند کسی را
سوی من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و درد مرا بهمی چاره گر آمد و شبم را اختر فروزنده در
کنار نهاد بیانا از نطق خویشتن شمعی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خویش را
که در بیچوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکارا دیدم بلی ای تفته شیوه بیان تو آیین نوا
این فرزانه یگانه یعنی منشی نبی بخش فرد فرزانی گوهر فرو سیده فرهنگ را در دیده وری بلکه هم پایه
جا داده اند با آنکه سخن میگویم سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم ندانستم که فهمیدن سخن چیست
و سخن فهم کرا توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند هستی بخش حسن را دو نیمه کرد یکباره از آن
به یوسف بخشید و یکباره بجهانیان افشاند شگفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین دو لخت
کرده لختی بستوده خوی داده نیمه دیگر بدیگران ارزانی داشته باشند گو چرخ گردنده بکام من نگردد
و بخت غنوده سر از خواب گران برندارد که من به نشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار فارغم
و بدین دولت از دنیا قانع جای شما سبز روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست
که شما را یاد نیاریم و گله هجران شما با هم نگذرانیم   دیروز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و ششم فروری
بود نامه شما رسید و پدید آمد که حالیا از اکبرآباد و متهرا و از متهرا بکول رسیده اید از آن دو هزار بیت
که خود نوشته اید که در اکبرآباد گفته ام یا هم در اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاهده کرده ایم خوش
گفته اند و بوالهوسی که با میخواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و بپاسخی
که و شیره ایشان را بود قرار رسیدند و از من خواستند که چون نامه شما را پاسخ گذارم ورقی که
نبشته باشم با ایشان بسپارم تا در مکتوب خود فرو پیچند و بسوی شما روان دارند فرمان
پذیرفتم و همچنین کردم و امروز که شنبه فردای روز در رود نامه بوده است این نامه بمخدوم سپردم
اگر زود در رسد از مخدوم سپاس بپایه بپذیرند و اگر دیر رسد بر من خشم گیرند که چرا نامه با ایشان دادم
و خود بڈاک نفرستادم   عمر و دولت روزافزون باد + نامه نگار اسدالله شنبه ۱۷ فروری
سنه ۱۸۵۳ع خط بنام منشی نبی بخش صاحب سررشته دار فوجداری ضلع علیگڈھ

گول فرد گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت + میتوان گفت که این بنده خدا و خداوند
اندیشه گواه است و مشاهده شاهد که کاستن از بهر آراستن است و زدودن از برای نمودن
سرو را چون بیارایند بپیرایند و باده را تا بپیمایند بپالایند نی را پاره تا نبرند پاره هان
بخودگی تر و صورت قلم نتوان داد و کاغذ را تا ببرند لخت لخت نشود نامه نتوان نهاد
آری در کارگاه کون و فساد هیچ فساد بی کون و هیچ کون بی فساد نیست از نیاکان من چند
و بسی پدر و فرزند همی هم یاران پایه نگاه داشتند سپس بر زمین رفتند تا پیکر چنان خاک
نقش بست که آن نقش هیچ کولاک از خاک نتوان شست گوئی درین کون و فساد کنا گاه
روی داده بود اند و خسته را آنجا همی سر آورده اند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن نشناسد
پایه سپاس این پیکر که بخاک نقش بست و این نقش که از آن پیکر بخاک نشست بود باشد که آزردگی
غالب خاکسار پیر پدیدین روزگار که از ستم ستمگار و به بند غم گرفتارم سخنور جادو بیان اندوشنه
شنیدی که چنان گفته را ابیم گزار اعتماد شنیدیم که آن لطف گستر چون گفته بود باید آن را آگاه
هیچ دانند که بنامه نتواختند اینک شنیدنی و همزبانی من بالفته همزبانی و شنیدنی خویش یا سزا شناختند
و حقا که چنین است دوش یکی از شاهزادگان تیمورخانیه بزم سخن آراسته بود و سخن سنجان را بخوانی
خوانده همراه بگفتن ریخته سری نمانده اگرچه دل بسگالش نشسته بودم اما روزی که شب بدان
انجمن بایست رفت خاصه هنگامی که سواره ره سپردم بایی چنانه میخواست از دل غمزده سر بزده
چنانکه پیشما میفرستم میخواهم که همدرین زمین غزلی گفته بمن فرستید از اسدالله نگاشته شنبه
۱۷ ربیع الاول و ۱۲ فروری هنگام نیمروز خط بنام میر احمد حسین میکش تخلص
بر ضمیر خردمند ستوده خوی میر احمد حسین میکش که بسان آئینه آئینه رازها می شناسد پیش از آنکه
گویم نهان نماناد و نهان نمانده باشد که این دل غمزده که از درد دوری بخون می تپید چون می تپید
یاد آورد که رفتن ایشان به پتودی روانه داشته بود دیدیم و با درد انتظار که ما نیز ایشان را تنها
روا نداریم آخر ندرین شهر گوشه و توشه داشتند شغل وکالت عدالت دیوانی چرا گذاشتند

دریں فرخندہ ہنگام امیر سلطان شکوہ نصیر الدولہ معین الملک تجمل حسین خان بہادر حشمت جنگ
کہ وسادہ نشین ایالت فرخ آباد است ہمانا بہ روشنی فروغی کہ در گوہر است گہر فشانی نہاد
ہر انگیختہ و بمن روی آوردہ و رود من بفرخ آباد از رو کردہ ہر چند گوشہ نشینی و نامرادی آئین من است
اما بمشاہدہ مہری کہ این والا جاہ با من میورزد آہنگ آن دارم کہ تا پای بجنبد راہ رفتار آورم
و از دہلی بفرخ آباد بپویم و شما را با خویشتن بہم ہمچو خویش یابم کہ بپویہ اقامت پذیرد و ی کہ ہمہ را اندازہ
ارزش شماست بگسلید و بعد ازیں ہفتہ بمن پیوندید فرخ فالک شنیدہ تمکین مجرا ہستانہ ادعا
گسستہ تر از باد نو بہار پیا تو توفیق کارآگہی رفیق باد خط بشیخ بخش الدین مارہروی
بیزدان کہ از راز دل ہر ذرہ آگاہ است براستی گفتار من کہ از ذرہ کمترم گواہ است تا خبر یابان دلنشین
بیان شما شنودہ ام کہ حضرت بر جبین رفعت عالی مجد و معالی جناب معلی القاب صاحب عالم
طال بقاءہ و زاد علاءہ کہ مارہرہ را بہ خجستگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشودہ اند اگر پیش بغداد
را ترک صورت نوعی ممکن بودی ہر آئینہ بہ پیکر انسان بر آمدی و گرد آن بقعہ مقدس چہ عجب از بطوافی
در آمدی بگفتار غالب بی خواہری داشتید بر طالع خویشتن می نازم و ہم از گفتار خویش بہ
خویش سپاس می نہم کہ بدین ذریعہ شناس نگاہ قبول مقبلی و شناسندگی صاحبدلی
ذریعہ شدہ ام اگرچہ دو ورق کہ از چند غزل و ابیات رباعی داشتہ از بہر فرستادن شما
فرستادہ ام لیکن دل بدان پایہ خرسند است کہ مختصر بود نیاسود دیوانی مجلد بجاوید یادگار شما ز مطبعہ پس
از فراوان جستجو بکف آوردہ بڈاک فرستادم کارپردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند
و باز گردانیدند ناچار بشما سپردم تا بہ ہنگام کہ توانید بدان آئین کہ در خور دانید روان دارید
و درخور این تقدمت پذیرا خود ہم انگارید والسلام مع الاکرام خط بنام نواب
عبداللہ خان بہادر صدر الصدور میرٹھ بہ الاخدمت فلک رفعت نواب ہمایون
خطاب فرخندہ القاب کہ قبلہ حاجات خیر اندیشان اند و کعبہ آمال درویشان اسد اللہ
نامہ سیاہ را رخصت گردش گردیدن و فرصت خاک رہ بوسیدن ارزانی باد تا پس از آنکہ

چه پیشگاه قرب آبروی باریابی بسوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس یادآوری فراهم
پیوستی توانم کرد از فروغ درود منشور رافت روشنان چرخ را چشم روشنی گوئی من و مرا چون
شمع فروزنده چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که بر من تافت و بدین روائی که
تقدیم از من یافت اگر ذره های سپهر روشناس را هم نفسی و قطره های محیط آشنا را همچشمی کسی توانم بود
جا دارد خدام بلند مقام که سرانجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بینوا چشم داشته اند مگر
آن فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نمرده است زنده پنداشته اند فهر گمان زیست بود
پیوسته ز بیمار زدی + با دست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست + کاوش گشایش این کار
چون صنعت نقاشی و گلدسته بندی تنها بکوشش دست و بازو صورت نبندی با هجوم خستگی
دل پوشیده و فرمان پذیرانه در پرداخت کار کوشیدمی چکنم چون سر این رشته در دست دل
است تا دل بجای نباشد زبان سخن سرای نباشد دیده وران صاحبدل دانند که چه قدر باید
و دل بهم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسندند انگیخته شود این دل شکسته هم
نپیوسته که در سینه من و همانا دشمن دیرینه من است زنهار بکار سخن گستری نیاید و معنی آفرینی
را نشاید ابیات در پیکرم ز درد و دریغ ست جان و دل + در بسترم ز خاره و خار است
پود و تار + کاشانه مرا در و دیوار شعله خیز + همسایه مرا سر و دستار پر شرار + چشم گشوده اند
بکردارهای من + ز آئینه تا اسیرم و از رفته شرمسار + اگر دانند که فلانی با اینهمه پریشانی سخن
گفتن چه تواند و من نیز دانم که میتوانم در مدح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین سرور
سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القابه چرا سخن نرانم تا اگر درین گیتی لعل و گهر سوده
نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم اسیا که درباره گزایش بدین ستایش
لفظا و نثرا نامه نگار را موات شمارند و بدعای سلامت ایمان که حسن خجستگی انجام همان تواند بود
یاد آرند دولت و اقبال روز افزون باد به میرزا اصغر یار بیگ خان پهلوان بهادر [illegible]
الور فر دولتش الله گهر افشانی تا قلم + یارب آبشخور این ابر گرامی دریاست همای همایون

خامه را در عرض سواد این نگارش که همانا سایه گستر نیست بر فرق سخن منت ایثار عطیه‌ای جوریست
گزارنده سخن را که گوشه به سپهر چون نسایه سایه مرحمت این ابر که بجای قطره گهر میبارد با کشت آرزوی
هواخواهان بنان کرده دست که اگر هر خوشه را صدفی پر از مروارید اندیشند خرده خرده تواند گرفت
آرایش و ساده دیوانی الوجود همایون اینچنین فرزانه یگانه حق شناس حق گزار خجسته تر از انست
که حق ستایش این خجستگی به سخن گزارده آید اگر بوفور مستی سرور و انبساط بیخود نشوم و سخن را
اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تهنیت نه خواجه راست بلکه مهاراجه راست بیش
اقبال را بروز افزونی نوید و دولت را بفراوانی مژده توانگران را با یمنی بشارت و تهیدستان را
به بخشش صلا دادگری را روز بازار خواهد بود و خرد وری را گرمی هنگامه بیابانها خواهد شد و بها
چمنها مرا که گوشه نشینم و چون چشم بد ازان فرخ انجمن دورم با کشور و اهل کشور چکار و از آبادی
ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر نجویم و خود را چشم روشنی نگویم آخر نه از دیرین
بندگان آن دولتم و از کهن خاک نشینان آن درگاه بشگفت که چون اساس کار بآئین
دانش و داد نهند گوشه و توشه دیرینه من همین باز دهند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال
و جاه و جلال همه بکام باد و چرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند نگردد والسلام بالوف الاحترام
از درویش بینشگاه اسد الله نگاشته جمادی الاولی سنه ۱۲۶۴ هجری روز شنبه نامه

بنام نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حیدر صاحب فرخ ستانه

سر خیال قدر را دو رنده دم + از سخن سر کرده از حق من دم از حیدر زدم + همانا حضرات نواب عالیجناب
معلی القاب که قبله حاجات آزادگانند و کعبه آمال دور افتادگان باغ امید بیگانگان را
ابر بهار اند و کشت آرزوهای هواخواهان را ابر دریا بار شنوده باشند که درین روزگار بدیلی
و یار آزاده آشفته سری نی آشفته نوا سخنوری هست که پیوسته از سر رنگین کردن نواهای
دلکش خون دل را می آشامد و در خونابه آشامی تدور رنگین نوائی خود را غالب می نامد فرد + غالب
نام آورم نام و نشانم مپرس + هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم + آنکه گویند که پیش از ... گان شناساگر

خویش بودن از گستاخی و فزون سری نیست گو بهمن و یزدان که اگرچه شناسا گری نیست لیکن نه از روی
خودنمائی بلکه از راه پوزش گستری نیست خود از دیرباز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی
فراغ بندگی از روشناسانم چون رویداد چنین ست هر آئینه در طلب تفقد سخن میرود تا پدید آید
که با من چه باید کرد لختی از سرگذشت گفته میشود + سرآغاز سال گذشته در مدح شاه انجم
سپاه سپهر بارگاه حضرت سلطان العالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن
قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردمی کرد و قصیده و عرضداشت
بنظر جهانبانان دارا دربان درآورد مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر با روانی
که پیرایه گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشانند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند پسندیده طبع
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که هنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذرانند تا بسنت
بر جان سائل نهیم و بجایزه فرمان دهیم از انجا که چشم بد در کمین بود و بخت را ناوک در کمان
ناگاه انجمن بهم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت را
همچنان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسیده بود بمن باز رسانید پیچیدن همانا بخت فرخ
و گره کشائی اندیشه در دست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدگر بکف افسوس بهم مالیدن نیست
بیفرستم دانم که کارسازی آئین ست و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی فرو
نخواهند گذاشت و خود را در آئین کارسازی آنچه بخواهند داشت بختم یاوری کرد و خردم رهبری
که در بعض چاره جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش آنست که قصیده و عرضداشت
بنظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق ازان هنگام و وعده صد و حکم نوازش هنگام دگر بگذارش
آورند صله از خسرو جهان ستان ستانند و بگدای خسروستائی رسانند هیهات
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود و نسیم را که گوید که غنچه را چه سان توان کشود
سپهر عذر پریشانی گفتار میخواهم و نامه را به منشور دم و نگارش را به دعا انجام میدهم + تیر دولت
و اقبال جاودانی فروغ و ابدی ضیا باد + بنام منشی رحمت الله خان سرآغاز نامه بنام ایزد

فرهنگ آفرین فرزانهٔ برگزین که دبستان کمالش را موبدان آویزترین کودکان نوزان اند
و عنقای جهان جلالش را ستاره‌های بلند آسمان دانه‌های ارزن هوش در سر و نگه در چشم
آفریدهٔ اوست و دانش‌های بسزا و بینش‌های خردافزا برگزیدهٔ او از سپاس گزاری دادار
به صحیفه طرازی میگرایم و نامه را بنگارش پاسخ نامهٔ دوستی آرایم همانا بزم انس فرزانه یگانه
در اندیشه میگذرانم و خود را با خواجه همنشین و هم سخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل نگارنده
نامه دو نیم است داستان درد دل فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روائی نیافت
و خدمتی که خواستند سرانجام نپذیرفت روائی یافتن خواهش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن
میخواست که خامه پیرایه پویه افروغ که هر شب چراغ سخن بظلمتکده راه جوید انصاف بالای
طاعت است چه مایه سخن ریزه‌های پراگنده گرد باید آورد تا بپارسی زبان و شیوه دری نثر واسوخت
توان نوشت از پهلوانان پهلوی گوی هیچکس را ندیده‌ام که بدین روش نورد آزموده باشد
و بدین هنجار زمزمه سروده باشد بلا وحشی که از سخن پیوندان خراسان است در جریدهٔ نظم سه‌بیتی
دارد که مردم آنرا واسوخت نامند و هر چند به حافظهٔ خودم اعتماد نیست انا شگفت که این بیت هم
از آن سه‌بیتی باشد بیت تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد + در شود خاک بر آن خاک
گذارت باشد + حسبهٔ شد دل ناداران دیده و در فراهم آید و واسوخت ما را یاد واسوختهای
اردو زبانان لکهنو میخند حاشا که فارسی با هندی در شورانگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود
شان پهلوی و پارسی بلندتر از آن است که بدین پایه فرودش آورند کرشمه‌های لعبتان
و شورشهای دلدادگان اینطایفه جز بزبان اینطایفه گزارش نپذیرد و اینگونه ترهات
در نورد گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد تنی چند از ریخته گویان دهلی و لکهنو طرح تازه
ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آهنج انگیخته سرایندگان آن پرده سرمست سخن اند
و اینچنین شعر را ریختی همی نامند آهنگ گفتن واسوخت در زبان هندی بدان ماند که درین خجسته
زبان ریختی گویند درازی سخن پیشکش واسوخت در فارسی نتوان گفت در نثر خود امکان ندارد

در نظم ذوق اردو زبان ندارد نامه بدین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا شرمسار
است و از خواجه پذیرفتن پوزش امیدوار والسلام باوفر الاحترام بنام آغا بزرگ
شیرازی وفا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شب خیز که رو داد اثر بنمایم + چهره آغشته
بخوناب جگر بنمایم + پنبه یکسو نهم از داغ که رخش چون روز + آخری نیست شبم را که سحر
بنمایم + امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم
در خیال آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر سنجند که دلوانه آیین ادب فروگذاشت
و در نامه نگاری شوخ چشمی کرد وا عجبا فی وفا ناپسندد و آزرم روا ندارد که اینچنین خواجه
بزرگ کوچک دلی چنان پندارد چرا نه سنجند که هر آینه فراوانی آرزو بدین داشته باشد
و نامه بر همنونی دگر بخوبی میرزا خاور فرخ گهر نگاشته باشد درازنامی فاصله دل و زبان از
حمایت شوق بالا مال است اگر چه از دل بزبان باید سپردن تا فتنی و نیروی نطق بشمار
گوهرهای راز و فا نکردمی همیدون که باید نخست از دل بزبان دادن وانگاه از زبان
بشگاف خامه در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فرو ریختن این سه گونه اشتلم را چگونه
تاب و توانم آورده دانم همانا خوش ست که دیده از دیدار بهره برگیرد و دل برامش همزبانی
آرایش پذیرد درین روزگار که میرتهه آرامش گاه است و راه کوتاه اگر از جانب
نی بست خاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را بپرسش دریابند دور نیست
یارب آرزو نوائی پذیر باد و عمر بست که نی بنوا در بیابان غالب هرزه سرا چون شاخ
گل از نسیم فی غلط گفتم چنانکه بید از باد می رقصد هر چند ندانم این لاابالی پوی در رقص کدام ره
می سپرد البغریب تلنگ سخن بیخود دل از دست می برد خویشتن را نازم که با اینهمه پیوند
کنال قلم را با رگ جان همستی فریب نخورده ام و بر خود گمان فرزانگی نبرده آری چون مهتی را این
پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان داند ارزش خود ازین فزونتر چه تواند بود که فرومایه
فرهنگان را نام من بزبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است + حلیم و بی نور چشم

محیطم + غریبم ولی روشناس جہانم + بہ مضمار دعوی خدا وند رخشم + در اقلیم معنی جہان پہلوانم + گر فتم که از تخم افراسیابم + گرفتم که از نسل سلجوقیانم + دل و دست تیغ آزمائی ندارم + ره و رسم کشور کشائی ندانم + چہل سال توقیع معنی نبشتم + سزد گر نویسند صاحبقرانم + پیشچہ داشت ایثار علیہ قبول و آوازہ نوید وصول سہ غزل ارمغان بفرستم چون از انجا که غنچہ در نظر نیست نامہ بہ پیرایہ خاوری سپہرم والسلام نامہ بنام انور الدولہ نواب سعد الدین خان بہادر شفق تخلص نامہ زدیی نیاز بہای نیرمان پی باشد و ہمانا نازی که از فی گرمی ہنگامہ بادہ بن ترانہ فراموش نگردد و ہدان دوربا باش منیدہ پذیرفت بہ تنجیہ مشتاق نامہ خود سوے میرزا غالب نوازش فروز دوختند و پروانہ را که بہوای چراغ بال و پر زده با آتش شکوہ ہم در آتش سوختند ناگاه باذره که از ہمہ ہستی پذیرفتگان کمتر است و این که از ذره کمتر چہ پیوند با آنکه ذره خواہند پرتو خورشید از شش سوی ناگرفت فرا گرفت داین رنگ غالب ناتوان نظاره را خود شاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انور الدولہ خطاب ہمانا بصورت گنگی جبین آفتاب که بہ عنوان نامہ صبح بہار پیگاہ بیادداشت ناگاه نظر فرود آمد و بدین پایہ از روزی فروغ اندوزی داغ پیشہ ذره بیان گدای ستی خاکم بدین جود در او از بش از بدا شدید ضیا افزوده تر گرفتی اینک در عالم خیال که آن خود جہانی دیگر و آن جہان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمہ نور روی می آورم و بہ خود و انہ بدین بیت زمزمہ سنجم بیت آید بچشم روشنی ذره آفتاب + پر سبز زمین که طرح کنی نقش پای را گفتاہ وی ذره و آفتاب پیشکش از ہم گشودن نوردان ورق که پر دین دیدن از طرف عنوانش دیدہ حیرت نگارستانی بنظر در آورد که چنیان را ما از رشک خون گریستہ تماشا صفا از دم چشم بید دور دو دیدہ حاسد کور سپہدران ہر دو خمس که پندارم در رفتہ اند سپہدران غزل که خود گفتہ اند نقش کشیده اند که بشاہد نظر فریبی آن نقش نو آئین از رنگ آمیزی کاغذ تو تیا شد و ننگ خوشنا تقویم پارینہ گذشتن آن اوراق به

همایون نظرگاه جهانبانان سکندر دارا دربان و هرچه دران انجمن بفرخی گذشت از روی نگارش آگهی
جاهی مخلصان اسپگاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی مشفقی حافظ نظام الدین
است بطرز طرب افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت بلند آوازگی خامه صورت نگار سخن پیوند فرهمند بنده
جان و درستی لفظ و نوا بندی رنگ از آئینه معنی بفروزنده فروزش همنفس صبح و با آمیزه آمیزش
همزبان شفق مولانا سید احمد علی قلق شد آنچنان است که دل را اگر پژمرده یا که مرده باشد بسماع
ازجا بر انگیزد و انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینیان پیش برده اند و رنگین بازی
بمدد لفظ و معنی آورده جادو دانند که درین فن سرمایه نازش هندوستانند پس از انجا که این
سرو گفتارهای دلنشین عرفی که در جگر جوش هزار از رگ کلک فرو میریزم تا دیده وران همه از دود
بنگرند که نامه نگار را هرزه خونفشان است و دل در دستیده از دیر باز هندوستانی سرائی ارد و دارم
همانا از رضاجوئی شهریار سلیمان پیشکار است گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریختن دهد و شهریاران بالوی
بالتفسیر استاده است در ریخته بدین ردیف نارواده اولی آنچنان مگر در مقطع غزل هندوستان ازده
باشد آن بلی که گمان کمالی که نداشت داشت نپنداشت که روی سخن سوی اوست و مقطع غزل که
سرو ستیزه گام زده و دانست که گفتار مرا پاسخ ساز داد و من بسیچی این جرعه که فرو ریخته اند
ع هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ من است * سر سخن فرو نیاوردم و قطع نظر را دلیل قطعه
آداز من که هزار زبان زده و سوخته خرمن آفرینم بآئین نیاکان خویش سلطان سنجر را کلاه دهری
و نه افراسیاب فرزانگان پیش بوعلی آسا علم و هنری گفتم درویش باشم و آزادانه ره سپرم و وقت
که از ان آورده بود و رهنمونی کرد و درا ایران فرقیست که آئینه زدودن و صورت معنی نمودن هنر کار نیا
است سپاهگری و دانشوری خود نیست صوفیگری بگذارد سخن گستری روی آرنا گزیر چنان کردم
و سفینه در بحر شعر که سراب است روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آیا قلم با خود پرداز بوده و دری
نبود یا بود و من نپرداخت همانا در تیرگی روزگار من اندازه شگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار اکنون
که دندان فرو ریخت و گوش گران گشت موی سپید است و روی پر از رنگ و دست بلرزه اندر است

وپای در رکاب از ان همه سودا که در سر بود جان کندنی و نان خوردنی بمن باز پس تا از آنچه امروز کاشته‌ام
فردا چه درودم فرود و دوش بمن عرض کردند آنچه در گزین بود + زان همه کالای نگارنگ دل بچه اشتم
دل سودا زده از اندوه بهم برآمد. و در پرده ساز رباعی راه بردن شد آهستگی کشوده است
که تیزی آن آهنگ زخمه بر تار رگ جان میزند و روان را بی بفغان آورد رباعی ای که دوبار از پیش
گفتار بپیچ + در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ + عالم که تو جز دیگرش میدانی + ذاتیست بسیط
منبسط دیگر هیچ + دانم که درین شادمانی فزا صحیفه که جبین قلم در نگارش پاسخ آن بسجده سپرده‌ام
نام نامی فرخ گهر خواجه ظهیر الدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هر چند پس از ادب تا گویم لیکن
نه پندارند که بمن ستم رفت چون گفتنی ها گفته شد و گرد اندوه از ساحت دل رفته شد بساط جاه
و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف والقلم حضرت وزیر اعظم را نیاز آورده زمین بوسیدم
و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رسانند دیگر بدان ستوده نامور سلام میگیاه
قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از سرکار مولانا سید احمد علی خرد
نیاز ارمغان است و برای شفیقی حافظ نظام الدین صاحب سلام ره آورد و رسانیده از انی
والسلام بالوف الاحترام خط باسم سامی مولوی رجب علی خان بهادر ولی نعمت
سلامت + بر سیدن این پرنشده درین پیمان مانند که شتاب در پیرانه سالی حقی نافت اندازه یافته‌اند
پنداشتم که آیه رحمت بمن از بالا فرود آمد ایا جم سرسید داند پر شور رفته خود آمد تا از ذوق آگهی
روا که اینهمه تیرگی زدوده است پرتو شمع دودمان آل عبا است هر چند جا به جا گوی شرم از سر بنه
تراود وخله اندیشه بدل کاود که هر گاه یک ورق ازین ارمغان رسد از ان سودا که تا بطیلسان سید
لیکن از ان رو که اینهمه بخشش از مهر نشان سید بود و خبر از ان سید بهر گدازی درین پرده شنفته‌ام
و به بندگی نیاکان خودم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم لنقدی فرجام
نخود امید وار هست پذیرفتن از ترک و تاجیک نشکست بار احسان اولاد خداوند خدا بگانند
بنده پرستند و بادشاهانند و گیتی بخش چرا بتنایم نه آخر سر گروه آزادگان و هر گونه کار روائی از خداوند میخواهم

خداوندزاده و تیره آنکه کرم شیوه اوست و بخشیدن بروی گران نیست اگر همه گنج گهر بخشد
فرشته سپاس من چرا گرانی کند گفتار سپاس اگرچه بحقیقت ایجاب انجامید گرانی نپذیرد چه ریز اندیشه
خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نگیرد والسلام مع الاکرام به عابد علیخان آگاه دل
همه دان و نام آور بلند نام و دلنشین نشان همانا فرزانه فروزنده فرهنگ شیدا شیوه روشن روش
همایون روان را با دانش آفرین گفتن خود را با وستودن هست روبادا وین فرخی خداداد از روی
داد آنست که پیش ازین باور نداشتمی و دشوار پنداشتمی که ازین پس خامه در دست کس بدین هنجار
بجنبد اکنون که دلکشا نامه را فرو خواندم شوده اند خرامش کلک بیست دل از دست برده و انداز
نگارش مژده یگانگی و همزبانی آورد گزارش اندیشه آن یکی از دور بسوی این یکی و شیره دران گونه
که از شیوه های آشکاری و انگیزه های آز و آرزو نشان نبود نشان آنست کاین دو روان آزاده در
فرازین گیتی باهم یکدیگر در روان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مرا این و پیکر آمیزش دست
بهم ندهد گو مده و اگر روشناسی در میان نباشد گو مباش یاری چون خود همدرین نامه همی نویسند
که از دیر باز ترا می شناسیم و بیر و بخشی این وا نمود همه سود با خود گستاخ و بشنم و لیساخته اند نیکو گوییم
و همیگوییم که دیر یاد آورده اند و اندرین خورد برین ستم رفت هنگام آنکه از بهر فرستادن نگارشها خویشتن
دستوری بیچوینده گونه می نمایند که آرزومندان ناتوان دل ناشکیبا منش اینجا به درنگ که
در آمیختند و نامه از دو سوی روی دهد نیز بر نتابند در روشنگری آیینه گفتار باین نمودن زنگار
از خود به ناچاریکی خشنود و خشنود هم شد و اندرین کار هم از کار فرمایان فرخ گهر اند و هم از کارگزار که مرا آیینه
من خواهیم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز از فراوانی شادی بخجستگی نوروز و جام باده هر نغمه پیوسته آمد در
یاد از اسدالله نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل ۱۸۶۱ء به قاضی عبدالجمیل بریلوی فرزانه شیدا
شیوه روشن روش برگزیده رب جلیل حضرت مولوی عبدالجمیل که این نمودی بود و هم
یعنی غالب بی برگ و نوا یاد آورده اند همانا دودمان بخت را چشم و چراغ اند گلزار نکوئی را
نسیم دلکشا نامه مهر پیوند و برگزیده بغربی چند بود و خویش ... برده باد که شود که شادمان راز

ازان روی که شما سخن سنج ضمیر بینا اندیشه خواهش چکامه اصلاح عیار افزود و چندانکه دیده بران نهادم و فهم
تا به پایه ژرفی نظر رسیده بنجار روش خود از نیروهای درونیست آری فن خامه و زبان هر کس
شناسی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آئینه میتوانم گفت که نیست
مگر همنشینی و همزبانی آموزگار و بسر بردن روزگار و سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
و گفتم که هر چه به شرط گفته اند ناملایم گفته اند همی باید حلقه بر دل زد و همت از سپار قباحی در یوزه
کرد که بیمنت شفق و فراوانی ورزش و پیروی راهروان راهدان کشایش سپاس روی خواهد نمود و آنگه
راه دستگاه گفتار را سرمایه خواهد افزود و دانش و کنش یاری ده یکدیگر باد از اسد الله نگاشته
شنبه بست و هشتم صفر ۱۲۷۰ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلما مولوی
سید محمد صاحب گوهر عرض داشت اسد الله نامه سیاه بنظرگاه سروشان گزیده خداوند
خورشید پرتو داد گستر و فرزانه یگانه ها سایه همایون پایه منظر آگهی را خواجه سروش فرهش و کشور
سخن را شهریار قلمرو دانش آموز بینش افروز مرتضوی گهر مصطفوی اثر حضرت قبله و کعبه
سلطان العلما مجتهد العصر قبله را ستاید و بفر و شرف آسمان آستان ابیات سید محمد آنکه
بخشش نور حق + چون مهر تابنده بود البینات + گر علم کوکب است ضمیرش بود سپهر
ور دین بود سپهر دل خواجه کوکب است + گلدسته سلامی که در نور نامه گرامی مولوی حافظ
محمد العسر سلمه الله تعالی نشان بود تا از آن پیوند فرخ نمود شکفته و درخشندگی چراغ بینش افروز نیست
از آن یک اندیشی تسلیم بسر زده آمد چشمکی چند از مستی برافشانده آئینه ضمیر تابناک چشم روشنی ذره
آفتاب پرورش بین که الحق نقش پای را بر من ارشادی والای سلام پیوان در یوزه گرانا
کمبه اهای بهشت گنجینه پرورش صدا زده باشند و نیز ندی ویران کار سازی یک اورنگ
سلیمان نیز هم ازین گدا باشد یاری از دو سه پیروان قدسی صحیفه کیستاه گامی نواب شیخ القاب
مظفر الدوله سیف الدین حیدر خان بهادر جلال یافته و نگاشته که نیچه نگار است نگرش
که توقیع سرفرازی اولی گرفت و روش افزایش سند یا روی جنگ آزمایش بکار رفت هم

خواجه را در زمرهٔ نزدیکان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بنازش خجستگی سرنوشت گرو مهر گردیدم
اکنون اگر گویندگان در بستن و رفتن تهنیت از زبان مهر و ماه شنفتن و خود را بهم زبانی روشنان سپهر
آفرین گفتن خواهم که حوصله بنشاط تنگی کند و دل سود ازده ابنایه گری باز بر فتاند اگر بشادی بمیرم
در زندگی از نخوردن غم چشم زخم گزیر نیست لاجرم درین گوشه بی توشه لب از آن نیکو خوانی وا دوختم نگارا
دوست از سینه سوزی بیابانی و دراز روا آلست تا اگر ازین پرسش با نماز بازپسین ابوده هم را سخن
بهیمن فرو بستن لرزه بپیکر افتد در هم شکسته چون از روی مهر و از رهم جست چرا نگویم و اگر بگویم همراز
من به پیمانه ستم بوده در انجمن گفته شود که فلانی در گناه دلیری است و در پوزش ناپروا زبان سخن پیرای
آنکه سفتن پیوسته سپاس آهنگ است نا سزا گفتن نشاید چه کنم به گفتن گناه نیست و بسیار گویم که گناه من جز بر نفتن
فرمان شاه نیست تا در نیابی ناخوشی بنگام و ناروا انگاشته و دیگر چه فرمان دوست رست بیگویم روید دان نپسندد
جز راست سخن نارواست سرودن روش اهرمن است + در نگارش مثنوی مضمون از شعر مرات
و نوید آفرین چنانکه درخور ارش ترنم آشتی و صدا از تار و فشا گفت که با این همه از زبان من خود و دیگران
سخنی چند فرسوده باشد اکنون نگاه افسون که بساط شعر در نوردم و بهنجار غزل نوا سنج گردم تا پدید آید
که خاک نشین گنج ناکامی در شکایت چه شور و سودا دارد و با گرانباری پیرایهٔ گلیم در هوای سخن پرورش
تا کجا است یا رب بپیرایهٔ ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز و جهان فروزی و نیم پروازان
بهمه دوشی به غالب سیه روزی باد نامه بنام خواجه ظهیر الدین خان بهادر نبشتن را
سپاس که خواجه پی به پیوند است و از آن رو که بنده را خواجه پرست آفریده اند اگر چه گذارش ایزدی
سپاس خواجه را با خویشتن همزبان خواهم و در خور است با آنکه در آشنائی و مهر افزائی حکایت
بی شکایت نگاشته ام چون خود به نگارش خامه نفرسوده باشم فسرده که از دست گل منت بوده باشم
گفتار من در نامه پیشین با عالی جناب انوار الدوله بهادر آن بود که از مخلصان پناهی خواجه ظهیر الدین خان
بهادر امیدگاهی نواب سید محمد خان بهادر چرا سخن نرانند تا بی رسیدن مکرمی حافظ نظام الدین
اندوه گرد ملال از پیشگاه دل رفت و گشایش نورد صفوت نامه در آن ساعت بساط انبساط گستر

روزگار نگرانی بسر آمد و دولتی که دل میجست از در درآمد چشم دارم که منظور نگاه عطوفت نواب
فرخ القاب از جانب من زمین بوسند و پیام سلامی که بهمین پیوستگی نگاشته اند بشنوند و عرضه دارند دیده
بکف پای عرش پیمای سودن و فروریختهٔ کلک گهربار هم از زبان بپدین شنیدن خشنودی آرزو دارم
والاجاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده برادر خویشتن را بندهٔ خویشتن
پنداشته است که تنها بسوی مهر نمودن و مهر از هر چه سود رساند افزون باشد همت می برم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گذرد بفرخنده پیشگاه اختر فرخنده گوهر خواجه بدر الدین خان بهادر که اگرچه
از روی نگارش پدید نیامد که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب روشنائی گرفت که بوستان جاه را
خرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را بثنا خوانی خود دعاگوئی بپذیرند و اگر
بتلافی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بی بضاعتی و کم دستی خود نگیرند و تا پاینده و روزها
خوش بیانی آینده باد و نامه نگار است امید به نواب انور الدوله بهادر فرو اگر نه بهمین از
بهر خود عزیزم دار + که بنده خوبی او خوبی خداوند است + در حضرت نواب اسلامیان مآب فرزانگان
پناه که سجدهٔ من ننگ سنگ آن آستانست راه سخن گشودن نه آسان است کاش بادشاهی پیام بخت
فیروز و دولت جاوید بودی تا اگر به بندگی می پذیرفتند یا بر عفو از خواجه نوازش فزائی گمان
داشتمی تا میتوانستمی گفت که پرسش زبانی الفت گویاش چون نمی پسندند چون گویم که چه آری
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که
این دل را از دردشکستگی و آزار خستگی لب است و این زبان را که از عذر گناه ناکرده بست کجا برم
هیهات در بیخودی کدام سخن از دهنم جست که جبین هر ایلچی دعوی بیگانگی طراز بست همانا گناهی
هست و ندانسته ام که چیست و من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تعبیر کرده ام امید که
بهمین بی خردی بلکه بیخودی بنده که میخواهد بخوش سخنی کار را از پیش ببرد و بزور دل خواجه بجا کنند ببخشایند
و اگر گناهی هست آنرا در برابر همین جرم دعوی بیگانگی را که من خود بدان معترفم ببخشند + در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر با آئین بزرگان بندگی و بمنظرگاه خواجه ظهیر الدین خان بهادر

همچو دیگر طالبان تمنای وصال بحضور جناب سید محمد علی صاحب ارزش اندیشیده و بحضرت منشی نادر حسین خان صاحب باشی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب شکل نا امیدان شکوهٔ فراموشی عرضه میدارم تا بهر واز هر سوی دوا با از هر دریچه رسد + بخت بهوادار و دولت پرستار و غالب بپرسش سزاوار باد نگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم سنه ۱۲۸۰ هجری و یازدهم اکتوبر سنه ۱۸۶۳ع ایضاً فروزان سرمایهٔ خوبی بوصلم کام دل جستن + بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد + نبشتن نامه بنام نامی آن سرور نام آور فرزانه روشن گهر هم به ورق و خامه سپاس نهادن است و هم خود را بافزونی آبرو دادن + بدین هنجار نامه که بیانا همای اوج سعادت را نقطه و خطش دانه و دام است اگر من که اندوهی ارزش بدین خجستگی برخوردم برخویشتن ناز نکرده باشم سزا آیینهٔ اهرمن پرست و کافر نعمتم سر چشمهٔ نور درخشنده مهر نیمروز یک دو درخشنده ستاره است در کلبهٔ گدا کز تنگی و تاری با سویدای دل مور ماند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا درآن تنگنا عرض جوهر تابندگی تواند داد غالب سیه روز را که هیچکس از ننگ نامش بنفرین نپردازد ستایندهٔ چون تو نی گرامی ستایش هم بدان سوی بنکوکاری نکوهیده را ستودن از ستودگی منش و خوبی خوی نشان دارد و درآن بار که فرستادن نسخهٔ پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانسته بودم چه رو داده که نبشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشید که منشور رافت جز این کتاب جوابی ندارد با اینهمه آن گناه تنگمایه نیز داروگیری داشت چون پسندیده بود و توقیع خشنودی نگاشته دانستم که بخشیده شد و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که همدران نامه که پاسخ آن در سر آن کتاب رفت بمن سلام نوشته اند شرمسارم و بسرزنش سزاوارم فی الحال پاسخ آن نامه نگاشتم و جواب سلام فرو گذاشتمی بزه مند بودمی چشمداشت آنکه پوزش پذیرفته شود و خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی فرخنده فرهنگ گفته شود راستی اینکه دلداده آن انجمن و اهل انجمنم بو که برازنده مندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند ورق گران پذیرفت و داستان شوق باقی است چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب محمد علی بهادر مسند نشین باد

بحضور موفور السرور جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض
و محیط احسان دام اقباله که بر آئینهٔ امیدگاه گوشه نشینانند خامهٔ بی برگ و نوا را به نوائی آورده اند این
راز دادِ بی زبانان در سینه نورد و این نواسنجی همچون نال خویش به هیچ اندر ست و از من که کارفرمای
دیم هر اسپهبر است بهانا فراوانی آهنگ دانشوری را زدریچه دری است ورنه ساز را که بهر
زخمه زمزمه فرو ریختن خوی اوست چه باک از نواگستری است می سنجم که چون و ساده سروری را
بوجود مسعود خویش رونق افزوده اند از آنجا که روشناس آن نهادم اگر فروتنی کنم مپتوانم گفت
که از بیگانگانم مرا می بایست که آئین وفا نگاه داشتمی و نامه در تهنیت نگاشتمی از آن پس آن نشد و یزدان
داند که آن نه از ناسازی و بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم و جمعیت انجمن بزم الفت را افسانه انگاشتم
اکنون که بحر عطوفت موج زد و این همه گهرهای شاهوار کنار به فرو ریخت به حیرتم که در عذر کوتاهی همت
خویش سخن را بچه آیم یا در ازدستی عطای آن والی ولایت مهر و وفا را سپاس گزارم هم غم از دل بردند
و هم دل را بوزند هم اندوه کاستند و هم امید افزودند باری پاسخ آن جان افزا نامه و دلکشا
صحیفه که بهوش همچون وزیدن لآلی عبارت ازو دو آلست سازنده هم و سر خستگی که خامه را در آن
نشور رافت روی داده است بیماری و هم پیشانان باز سپید هم اوراق اشعار را که گوئی فرد فهرست
گنجخانهٔ معنی بوده اند در آنجا کشودم و بهر و مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم بر زیبی لطافت
طبع و صحت ذهن و سلاست فکر و حسن بیان هر گاه در آغاز چنین بوده اند شیرازه دوام ورزش
و التزام مشق چها که در ... سایه بدست علم که یکتائی خواهند افراشت قربان یکجائی آن همه و آن شاه پاکی
معنوی را سپاس و اصلاح آرایش کردم اگر چه پیش این از زمزمه پرداز این ساز آرزو دارند
ریخته گویان گفتار میر و میرزا و از زمره پارسی گویان کلام صائب و عرفی و نظیری
و حزین در نظر داشته باشند و در نظر داشتنی که سواد ورق از دیده به دل فرو نیاید بلکه کوشش
در آن رود که هر لفظ را لختی اند وقتی ... را بنگرند و هر را از نامه و جداگانه نسخهٔ پنج آهنگ
که اگر چه از من بودی گفتمی که گفتار فارسی را قانونی است و هر ... بسا نکته‌ها که ... در آن بکار

رفته است و فراوان ترکیب های شگرف و لغت های نغز بنگارش درآمده مع راست چنگم درد
است که باور ندارند + دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هرچه بریخته کلک لاابالی
خرام من هست کافر باشم اگر یک ورق نزد من باشد نسخه از آن من باشد چه آن مسوده ها دیدند
و فراهم کردند و جابجا بکالبد طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و بشهرهای دور دست بردند
بچشم چشیدن زبان مرجع [illegible] نگاشتم نگفتند و جستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ
نیامد مگر نسخه از پنج آهنگ یافته شد چنانکه آنرا بسر رسانید بعالیحضرت روان داشته ام اگر مرا هم
دست بهم دهد و پرداخته از روان داشته خواهد شد هرچند از دیرباز گفتن ریخته نمیگرایم و به پارسی زبان
سخن میسرایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که اینگاه بگفتار ریخته رنگ
رفعت ارمغان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته هم میگویم سواد غزلی چند که بنوا از کلکم [illegible]
و در نوردا این نیایش نامه فرو می پیچم و دل بدان می نهم که خامه را اینچنین گفتار [illegible] این
هنجار پدید آید خامه عیار جوهر اخلاص میگردد و نامه بدعا پایان می پذیرد یا رب حضرت نواب عالیجناب
را که نظرگاه روشنان سپهر اند هیچگاه گزند چشم زخم روزگار مرساد و چراغ این دولت همداره تا دم صبح
قیامت روشن باد به انور الدوله بهادر فرد با خیل [illegible] خوش هست غالب
قاصد بگو کزان لب نوشین پیام چیست + مهر مستاید و ذره فروغ ماهی پدید آمدی بار دلبای ها
چون التفات حضرت نواب جاودان کامیاب که در پرتوگستری مهر اند و در ریزش بخشی ابر بهاران
از بین دست است و ذره مهر را نتوان ستود و گیا ابر را آفرین گفت [illegible]
و در خواری از گیاه بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه ستایش توانم خواند [illegible]
داشته باشم مرا خود سخن در آنست که سپاس [illegible] ڈاک وانگاه سپاس این مهر بی نهایی
بیانی چون توانم گذارد روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو مخمس و یک غزل و نامه
و دیروز سه نسخه مثنوی و یک رساله مولد همایون و چهل و پنج شانگ تبرزد خوشنما تر زکه بدان ارزانکه
اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم [illegible]

از گرانی نه بهین نشسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکرانه پاشته اند که به شیرین و شکر از شیرینی جز نام
نگذاشته اند اگر شاهد ارزشی که کارفرمای کوهکن بود این شاهد نمود از ذوق آنچنان آتش در دهن بگشت
که بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد پیش تیشه شش جوی شیر مهیج زن بسگشت اگر آن جناب که در بهشت بروی
وی انگبین هست انچنین است که جز به تیر نشکند نشگافت که هیچ است از اگه گنجیدن دریا در کوزه نه آسان
دانند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان دانند صرفه دران آنست که بنا به پندار شیرین سخنی
بگسلم و در ستایش نبات شیوهٔ آرایش گفتار فرو هلم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر بیش است
هنوز در پیش هست یارب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دودهٔ مهرومی فرزانگان گهر فروزنده
اختر خواجه منیرالدین خان بهادر بکدام دستگاه ستایش سپاسدار هم نجم پیدایشم پرویز مهر مهر و ماه آن خود
انجمنی است که دارا در انجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دربان است و ناهید چامه سرای چو منی
را باز از تماشا بار کجا و به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روز افزون باد نامهٔ نامی از آن کارنامهٔ جادو کلامی یعنی مثنوی گرامی
بخدمت وزارت پناهی مخلصان اسپه‌گاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و چون لختی خوانده آمد
در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت گیهان خدیو را اگرچه فیروزی فرزندی مستی
از سرا پرده کمتر بیرون بخرامند و بیشتر در مشکوی شاهی بر چهار بالش عز و ناز می آرامند بندگان را
بار بهانستان که همیدانند همه بستدند و گوش بگفتار بیان ذوق که همی ستدند تا که هر سحر ناصیه بر آستان
سودن آئین است مثنوی و قصائد و هر دو مخمس پیشه سه طراز جیب و آستین سان است
تا کدام روز گذرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست
که بورزش شیوهٔ گستاخی جرات خویش و حلم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبهٔ نواب ساسیه
محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیرالدین خان بهادر حرفی و نه از نوابا میر احمد علی صاحب
حکایتی و داوار عنوان که پنداشتم فرد فهرست محلات شهر است و نه جمع و خرچ خانهٔ همسایگان
اگرچه میدانم که کارافزای نگارش به سهید و تسدید مشفقی حافظ محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم که

اندران نامه ها که پیش ازین داشته اند جز نام شهر و نام من هیچ نشان نه نگاشته اند که این نامه گم شده و درین پایه هم بکار رفت انبوهی اشناسهای مسکن آنگاه روا است که مکتوب الیه فرومایگان و دور ناموری پای نام همسایگان باشد مرا ازین پیادگان ڈاک تا پوست ماسٹر همه میدانند بسی سالست که خانه و کاشانه فروخته کوبکو بسیر گردم و مقامی معین ندارم هرجا که میروم دو سه سال یا کمتر یا بیشتر میباشم پیاده ڈاک همانجا بمن میسپرد و نامه ها بمن میرساند از سر نامه نگاشتن خودم ننگ نیست فرسودن خامه و آزردن بنان گهرفشان و بر بستن سر نامه بدین گران است بیش ازین جز ثنای حضرت و دعای دوام دولت چه نویسم که آن حرز جان است و این ورد زبان بخدمت مشفقی شفیقی منشی نادر حسین خان صاحب سپاس میگزارم و سلام عرضه میدارم و دانستم که دیدن غالب را طالب اند حاشا که این واعیه تنها ازان سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنامیزد درین ورق که چون سواد آیینه اینک گرانه و نور از هم گشایند در یابند که تمنا را مردم چشم است و آرزو را جگر گوشه نخست بخدمت خادم مخدوم و مخدوم خادم نواز دریاهی آن پیکر اتحاد را تاب و توان روان کالبد و دادار روح و روان + فی فی بنفس زنده کن همنفسان + آن همنفس مسیح روح الله خان + سلامی که گاگاه نرخ پیام توانا بود ارمغان میفرستم و سپس پاسخ نامه مخدوم زاده شیوا شیوه روشن روشن آن به خوبی خوی و به خجستگی سرشت همین سرشت و لقب تابه دانش و فروغ گهر همتین اختر ارزش فزای نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طال بقاؤه و زاد علاؤه میگذارم یارب این ستوده خوی را چه در ضمیر گذشت که نام چو منی که رنج خاطر ثنا جویان تا هم ننگ زمره خراباتیان بر زبان کلک ولا بدین حصر برگذشت اینکه در نامه خویش غالب گمنام را که در نکوهیدگی نام آور هست بفرهیدگی ستوده اند اگر غلط نکنم از غلط نماییهای فرزانه یگانه میر قاسم علی خان صاحب خواهد بود که ذره را بخورشیدی ستوده باشند و قطره را دجله وانموده همه که دستان او دست وفا پیشه ام از دیرباز درین اندیشه ام که مخدوم بهی پرور خواجه فرخنده فر کجاست بر سبیل این خامه که در نورد نامه شفیقی و حمید الدوله بهادر رشیا نیز ندانستم که نیرو در دسید صاحب غالب ستای به سرزمین کانپور تافته است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شارستان لکهنو روانی یافته دل سوده زده و از کشاکش نیست و نگرانی بجا ماند
چون به زبان خامه در فرستادن نامه راه سخن گشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان نامه بنام من بنظم انگیخته
در ڈاک روان دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید نبشت به من بشمارند یاری دهند
یک کرشمه که محبت در کار من کرده و بدین فسون که نوای خامه شما بر من سینه هم دیده و باز جوی آمده
هم زبان آفرین گوی در قلمرو شادی و شادمانی فرمانروا باشند والسلام مع الاکرام به میر رجب علیخان
بانگ آهی مصطفوی گهر اد بر پرده سلامی که میفرستم خود پیام بن انجمن برم و میگویم که اگر از تنگی روانی
اندیشه از رسیدن و دیدن نامه ببین خستی یاری آن حرز روان آسامی توان فرا رسید و درین نامه هرچه آن جایگاه
جانی و سپاس بسیار نه پندارند اگر درین بار نیز همان دشوار پسندی بکار میرفت خواهش کار فرمائی پیش گرفت
و من از شرم آب گشتمی و خود را از سر گذشتمی چون کار بکار گزاران آسان کردند آفرین گفتم و سپاس پذیرفتم
گذشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند افسر و گاه و هرچه بهنگام گذراندن سپاسگذاری گفته آمد و در شنیدن
از شماست روی به زبان معجز بیان رفت خود توقیع و بشارت ارمغان پیداست هرزه خویشی در خدمت
فروشی آیین آزادگان نیست یزدان جز داد نه پسندد و داد آنست که غالب نه تنها درین کار
کوشش کرد اکنه احترام الدوله بهادر شریک غالب ست فی الزمن به دستور فرزانه بهادران
و از آن یگانه به شهنشاه گذراندن خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد و سپاس آن نخواهم
کرد اول همدان و دید و ببین مولانا نظیر این نامه بنام [illegible] نامه [illegible] لسان کرد فرزانگان را
[illegible] پیوند [illegible] صحیفه که شما را بپاسخ این نگارش من باید نوشت سوی من روان دارند
[illegible] و این نظم با نظم که درین دو ورق در نظر سپاسی میکند اگر درخور آنست که خداوند مولانا را از نظر
گذرد لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگذارند و به روایت ما قال بگذرانند جا دارد به مولوی
رجب علیخان خدای داور را سپاس و بخت خداداد را آفرین که خواجه با خسته نوازی بر فت [illegible]
پابستگان [illegible] دارد و با [illegible] فراک نظری فر و خود پیش [illegible] گرفتاری هست +
[illegible] + آهنگ آنست که نامه نگارش ساز داده آید و هنوز ندانسته ام که زخمه

بدین تاریخچه که نجابه روان توان کرد از پند شگفتم سخن که از نورد از هم باید شود یارب آن نیایشنامه
که در ماه مارچ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا مارچ سال دگر روان
نه نامه بهر ره عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است تا پدیدار آید آن نامه خود از نظر رفته
باید دانست که پیشتر به چه پیمان آن نامه از پی کرد که آن بی مکروهی گرانمایگان یعنی مردمان ڈاک انگریزی
از بی تعطیل و وهمی که روی بغرض یکسان نخواستند به بازی گله و پرسیدن هر عرضداشت
آنچنان دلنشین نیست که سپاس نمود سپاس این شیوه عطوفت که همیدون پاسخ نگارا آمد
آن از یاد نبرده داد آنست که در نگرانی نیز بارگاه گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد
که خدام مخدوم پاسخ چرا ننوشتند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من در گزارش سپاس
روحانی ارمغانی یعنی تفسیر سوره بل آتی بود هر آئینه جواب نداشت این بار از میرزا خاور نیز سپاس
پذیرفتم که سخن دلپذیر کرد و بنده را پیش خواجه نام پذیرا یاد آورد و به دوان داشتن نامه روان پرورند
فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تیموریه به نظرگاه آن والی ولایت والا سپهر فرستم
فرستم فره پرور اختر گستر آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر و
تالیف کتاب که آئین نامه طرازان هنگامه آراست از کیومرث پیشدادیان تا نصیر الدین سلطان همایون
سخن رانده ام باقی داستان به فرداست امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر بوده فرستادن
آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سوره والفجر در سرآغاز این پیام نظر فروز آمد
و سواد آن بیاض از راه مردمک دیده به سویدای دل فرو رفت شگفت که فصلی از آن باب
در دو رسته جداگانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر مهدی نور چشم
جهان بین من که جهان را بروشنی بیدی از من آفرین بشنود و باد فرستادن فردا تقاضا پیش از آن که
نگرانی بر دل گرانی کند شادی افزوده ها تا حق آن دم دیده دیدار جوی نگاه داشته اند و از سواد نامه
ارمغان فرستادند خوبی شهر جیپور و شیوائی شیوه والی شهر دل را آنچنان از جا برانگیخت که اگر نه خود باز
نشناسم خود را از سرزنش خویش نگاه توانم داشت همچنین گوهرهای گرانمایه از معدن آفرینش

به زود و زود بخیزد و مهر جهانتاب را در رهروی پای باز آلوده گردد تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر پذیرد همانا چون دو هزار سال به فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را آفریدند تا جهانیان بدین دیدن بدان شنیدن گرویدند و دانند که سپهر و چرخ انجم بیکار نیست بر دیوان دادگر اینچنین فرومانده حق شناس حق پژوه را زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین میرزا قربان بیگ نامه شمار اخواندند و بذوق شربت هفتصد بین نبات هر دو تن را آب در دهن گشت سخن را از باده تاب بود و در نهرا نیز دل از جا رفتی فرمان شما بجای آرم و هفت بیت که پریروز بنظرگاه خاقان سپهر آستان گذرانده ام بر حاشیه مکتوب همی نگارم والسلام ایضاً نزدیکان را نشاط و دوران را بشارت که شاه فرمان داد و جاحت بارگاه سخن گستران را ایوان نضارت نشان داد که روز آدینه بست و پنجم فروری بدان خجسته نشیمن بیایید و جان سخن بریک گرد بپیمایید گروهی از شاهزادگان با بیه و تنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند جا بر مردم تنگی کرد گوئی پیکر اندر پیکر همی خزید نخست سلطان الشعرا شیخ محمد ابراهیم ذوق زخمه بر تار زد و غزل سلطان را بدان نوا برخواند که زهره از سپهر فرود آمد سپس شاهزاده یوسف دیدار همایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود که پنداری پروین بر بساط مهر افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا نورالدین و میرزا عالی بخت عالی را ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته نوا که به پهلوی عالی جا داشت ده بیت از خویشتن خواند محوی نام امروهی از هم آشنایان خمکده صهبائی نشید پستانه زد میرزا حاجی شهرت کم از بیش هفتاد بیت در زمین طرح [illegible] نشینان عرضه داد و من به بهانه آب تاختن از بزم بیرون آمدم و راه غمکده گرفتم [illegible] بود چراغ روشن همانا نیمه از شب نگذشته بود که بر بوریای بی نوائی دور جام باد روائی داد و باده آشامیدم و ختم بامداد به ارک همایون روی آوردم هر چهار سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمزمه شبانه تازه کردند من نیز غزل دوباره خواندم از همدمان شنیده شد که شب در شبنگاه سر آمد و نزدیک برسیدن سپیده سحر بزم بر شکست گویند سلطان الشعرا پایان انجمن دو غزل از خویشتن سرود امانه در طرح اما غزلیست دیگر و زدر نوروز

باقی است تا بلبل طبع مرا بکدام نوا در خروش آورند در نامهٔ شما سخنی که دل را از جای برانگیزد نبود
این خود غلط است که اجنٹ به جیپور همی آید آری نمی آید از گوالیار به اجمیر همی رسد و همدران بقعه
می آساید دو غزل پیشین و سه دیگر این غزل شمار که منع میکنند که پیش اجنٹ نخوانند چرا نخوانند اگر توانند بخوانند
بلکه این کاغذ که من همی فرستم بگذرانند فی الواقع این رای نکو است همانا بچیرگی را دل روشناس
شده ام هر آئینه نباید که هیچ نگارش از جانب من جز بتوسط وی بگذرد و شما از پیش خود نیز اگر نگذرانند
خوشتر شنونده سخنور نیست سخن رس نیست سخندان نیست که به شنیدن نغز دلش
از شادی ببالد و از شما سپاس پذیرد و ارمغان را گرامی دارد مرا خود اندکی خون در سینه گرم شده بود تا گرمجوشی
فرو نشست ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم + غزلها را خود نگاه باید دید و گوش را به پژوهش
راز گماریده آنچه بشنوید و نگرید یعنی نگارید جان لارنس که کلکٹر و مجسٹریٹ دهلی دیار بود کهین
برادر این هنری لارنس است که توقیع اجنٹی راجستان دارد و هیدون در قلمرو لاهور کمشنر است
و فرمانروای بزرگ است این را از که برسم جهانی داند و من نیز همیدانم بیا برادر همه را بگذار و از
همه بگذر و غزل طرح بنگر بنام مبارز الدوله ممتاز الملک میر حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ قبلهٔ حاجات مد ظله العالی + چون بندگان نهایت کار از شرمساری سر در پیش
افگنده بجود و فرو میرم و با صد گونه خضوع میگویم که طبعم از فکر نثر نمیگراید و پاسخ نگاری این نامه از من
نمی آید زیرا که اگر خواهم که بهنجار خاصهٔ خود سخن رانم این چیستان نهاد ستایش و این مکتوب بدان
جواب نیرزد جواب این نامه چنانکه این نامه هست سرسری بباید به پهلوی دوری و اگر خواهم
که روش بگردانم هر آئینه ناموس سخنوری هم زیان دارد و چون حال چنین است امید که ما را زبان نیز بنده خود
را در این کشاکش نه پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان را آنچه شتربین
سطی تلافی کرده باشم و آن این است که چهار رباعی در مدح خداوند شاه والا نظر دیده ست بنظر میگذرانم
و این اندیشیده ام که این چهار رباعی بر ورقی زرافشان زده چنانکه به بازارها میفروشند نگاشته در نامه
سوسومه ظفر الدوله به ظفر الدوله فرستاده آید و ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله از سپاس

یاد آوری و عطای مثنوی کورنش بجا آورده این چهار رباعی و چشم روشنی روباهی صادقه بحضور فرستاده اند قبله گاها درین صورت نوازش خسروی را سپاس اداسگرود و خواهی نخواهی سخن تا شاه بسید جواب نامهٔ فتح علیخان و ستایش کتاب چیستان خود چقدر کار است کاز خامه نگاران عامه صورت نبندد رباعی بر دل از دیده فتحیاب است این خواب + باران امید را سحاب است این خواب + زنهار گمان مبر که خواب است این خواب + تعبیر ولای بوتراب است این خواب + رباعی بینائی چشم مهر و ماه است این خواب + پیرایهٔ پیشگاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است این خواب + بیداری بخت پادشاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روزش گویند چنان صبح مراد دلفروزش گویند + زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب + گر خسرو ملک نیمروزش گویند + خوابی که فروغ دین از و جلوه گر است + در روز نصیب شه روشن گهر است + پیداست که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجهٔ دعای سحر است + زیاده حد ادب + از امیدگاه شه بیدستگاه ایضاً قبله و کعبهٔ دو جهان سالهاست دو بار بدرالدین رسید و از جانب بالا زبان دو غزل از من طلبید در نخستین وهله گفتم مگر گویند غلط کرده است و مثنوی را غزل دانسته پنجشنبه همبرین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کثرت اول گفته بود گفتم بسن و ایمان من که پیمان بفرستادن دو غزل بسته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاوکاو اندیشه فراغ و تاب و توان سررشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله در شعر فرموده اند دگذارنده دو غزل می سنجد و هوسناک یاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای جنون خود عصای بود گر در پای خاری داشتم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای نیاید ز عصای آید اینجاست تا سر خار که این دشت در جان بخلد + کز هجوم ذوق میخارد کف پایم هنوز + تم اشکی چه بجا کم بفشانی از مهر + خاک بالد بخود و مهرگیا خیزد ازو + بسکه لبریزست زانبه دو تو سر تا پای من + ناله سر وید چو خار یا هی از اعضای من + خیز که راز درون در جگر نی دمیم ناله خود را ز خویش داد شنیدیم و هیم + زمی هرزه به بیحاصلی علم گشتیم + چو باد بیدپید آمد از اماگیما

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین عطا تصور کرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و ملائمت بمدعا داشت
عجالةً انتخاب کرده شد زیاده حد ادب + راقم محمد اسد الله ایضاً خداوند نعمت سلامت
جوهری عوض بی جوهر از می گرد و آب روی عهد و وفا برد هر چند چون منی را سزد بملازمان زحمت
بیحساب دادن و پا از جادهٔ ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره جز ابرام ندارم بیکسی بعذر خواه گستاخی های من است
ایدون صرفه خویشتن دران می نگرم که ملازمان کس فرستاده انار جیت و بهیرالال را بحضور بخوانند
و در انجمن بنشانند و آنگاه مرا یاد فرمایند تا بیایند و سر کار و گفتگو بگشاییم آنچه گفته آید ماحصل آن شود حرف و سخن
این باشد که اسد الله دام پرست شما و سر رشته توانائیش بدست شماست حالیا از اندوه تنگدستی
دلریش و درمانده بکار خویش است و دستش گیرید و بیکهزار روپیه دیگر بکارش آیند سعی شما ضائع نخواهد رفت
و سودمند خواهد بود هم برای بیچاره و هم برای شما چه خوش بات که هم امر عیار این اتفاق نیز
گرفته آید تا هرچه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب دریوزه گر اسد الله ایضاً
جناب نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد بنده
امروز آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد لیکن از انجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب
باغ محلدار خانست و نیز از سطوت آفتاب مرداد خیلی هراسان است اگر پینس عنایت گردد در
سایهٔ عطوفت گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پهر روز برآمده
قرار یافته است بکهاران فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید پینس همپای او برند چه آنوقت
آنجناب در خواب راحت خواهند بود + زیاده جز تسلیم چه عرضه دارد فقیر محمد اسد الله ایضاً
نور دیده غالب آشفته نواب یوسف میرزا که چگویم از رفتنش بر من چه رفت فرا رسیده باشند که هرزه ره بریده
و رنج رهروی کشیده نزد جده ماجده خود بفرخ آباد نیافته باشند یارب سعادتی که در غمگساری و خدمتگذاری
خال فرخ فال اندوخته اند مفت ایشانست + میر مهدی که به جیپور رفته اند و یار عزیز یوسف علیخان
که در بنارس جا دارند سالها بشمار ارمغان بفرستند کاش بیایند تا آنهمه که نزد من فراهم است از من

بستایند نامه شما چون رسیده است و اینک من چنین نویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر سپارید
و طرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر د
سخن سرایان را هر زخمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر وارد از دیده و دانست دیگران چشم پوشند
و در افزودن آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عبد الوهاب لکهنوی
بخدمت خادم پس از پذیرفتن سپاس یادآوری سخن دران سپرده که ازانجا که بسرزمین آگره پا نهاده
و آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم ازینجا سر بدان پای سوده ام جا دارد خواهش آنست
که هنگام ره در آوردن بسوی لکهنو ساز نوازش به جنبش زخمه خامه دگر ره به نوا آید و پس از
رسیدن بجا خجسته شهر هرگاه بفرگاه خداوندگار رسند نخست خود را در زمین محو کنند و چون همه
تن شاره باشند خواجه را گرد سر گردند و زمین بوسند و پیام گدا در حضرت سلطان العلما بدین سان
برگزارند که این دل نام قطره خون خام تواتر پرسشهای اندوه اندوز برنتافت ناگزیر
به نبشتن قطعه که مصرع چارمینش اینست ع آمده سال رحلتش داغ جگر گدازهای + رخ
صفحه را بخون جگر اندوده و نیز آن خواهم که هرگونه که خداوند را نگرند و هر چه از زبان خداوند شنوند
بزبان خامه با من بازگویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزانگی و یگانگی میستاییم و بمشاهده سلام
که آرزوی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ دارد دلم هرین پهلوست گویی از
ته دل نگاشته اند بر آن بنان پروین فشان روان سیف شم گویند در گردان عرب دلاوری بود
ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می زد و آنرا ذو الیمینین میخواندند هر آینه آن ذو الیمینین
سیف بود و نواب که بهر دو دست هرگونه خط بنویسند ذو الیمینین قلم اند یارب مشفقی میرزا حاتم علی
مهر را چه در دل فرود آمد که پس ازان که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را به دستخط خویش
از سلام طراز بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق ست که دران انجمن بودند چون
شنیدند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبشته باشیم ناچار من بیچاره را با چنین
دلیکه از نگاه لبریز است ازان گزیر نه که سلام مهر از راه مهر هم بسوی مهر بر گردانم تا رسم السلام علیکم

و علیکم السلام بجا آورده باشم **بنام سلطان زاده بشیر الدین ٹیپوری رباعی** عشق بست
رخش سرخ گل و نسرین را + در تیرگی سهامه و پروین را + نازم که گدای کوچه میکده ام + جم مرتبه
شهزاده بشیر الدین را + مور کف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آستان است
به رسیدن نوید وصول و بشارت قبول و رسید آنست که روزگار را چه پایه آفرین گوید و بخت را
چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که راست ورود شرف افزا نامه به افتادن سایهٔ شهپر
هما مانند که چون غمزده را فرمانروای مصر شادمانی ساخت هما نا چنانکه سایهٔ همای همایون نشان قهرمانی
مرحله آهنگ گل است این سواد سویدا امداد طغرای دارائی قلمرو جان و دل است ورق اشعار خود
ابری بود در بار دریا دریا در گذر بار که بدان اندازه مروارید بارید که خامه چشم صورت گنجینه گوهر معنی
گرفت و او آنست که اگر دانشوران داد سخن دهند شهسواری میدان سخن سلطان راست یا ناشیه
به دوش کشند نامه نگار خود از دیرباز سر سخن سنجی ندارد نه گهر در ترازو ست و نه زور در بازو نشست
و شش مرحله از سیر عمر سبکسیر پیموده آمد پنجاه سال هنگامه مهرورزی و عشقبازی با نکو محضران دهلی
گرم داشته ام تا درین هست چه پایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیز گردان
پیوند های یکجهانی را به الماس برید که خون از رگ جان فرو چکید ازان بی مهر عزیزان که همه را
می نازم شهر و دین تیرباران حوادث و ناسزا کارزار نماندند مگر خسته چند اینک و من بداغ کشتگان
نشتر نیز زیستن و بر حال خستگان خود گریستن خسته دهره دهرم و باستمدار شهر و اهل شهر و از نقشهای
پیشین در نثر سه ارتنگ است پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو و تاره شناس نظر آن والا منظر شده
سبدچین نیز نشگفت که درانجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم
فرستاد نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو و آن خود بدان نیرزد که پیش فارسان مضمار فارسی
آنرا نام توان برد دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر خطور نکند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود
همان دیوان منطبعه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است کوتاهی سخن دستنبوی اگر هست همین کلیات
سه رنگ و بو یعنی مجموعه نثر فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم براهم تا چه فرمان رود و هستم

در معرض طلب کلپتره‌های فقیر حرف پرسش بمقدار قیمت چرا بر زبان قلم رفت آنجا که نوازش نیازمندان
بی‌نوا این است بی سر و پایام نه فرومایه بخورم نه سوداگر که بو کینه پوشم نه کتاب فروش که بی برنده عطایم نه
گیرنده بها هر چه آزادگان بشهزادگان فرستند نذر است و هر چه شاهزادگان به آزادگان بخشند
تبرک هیچ و شری نیست چون و چرا نیست هر چه فرستاده‌ام ارمغانست و هر چه خواهم فرستاد ارمغان
خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد — **بنگل محمد خان ناطق مکرانی از غالب**
هرزه سرایا ناطق رنگین نوا سلام همانا از خمار بی نشاء سراب به وجایه و از هیچ هیچ به از غیبت به است
تسلیم رسیدن عبرت‌انگیز نامه بر سر فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازه ناپدیدار فرستادن نامه
سوی من پنداری مژده را گل بهزار افشانده است لاجرم نشاط ورود نامه را آن تازگی بخشند
که روانهای از تن گسسته را در آن پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهد آن غالبم
که دمادم سخن سرودمی و پیوسته در بند آرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگر شراب از آب افزون
خوردمی از غم خون گریستمی و از غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته‌تر است و دل
از پیمان دلربایان شکسته‌تر چشم از ریزش پیمانه پر خون مانا و تن از داغ بسر و چراغان مشابه
درد را بهر بند جداگانه پیوند خون را بهر پاره جگر جوشش دیگر بالجمله سر آغاز یا بیمار بود که نخل زندگی
را برگ‌ریزی نمود نه ماه کم مدت بهم پیوستن اجزای اخشیجی چه پیکر است در ناسازگاری و رنجوری
گذشت و در این هنگام تن از بستر بیرون صورت از دیبا هیچگاه جدا انگشت گفتم مگر روز فرو رفت و روزگار
سر آمد ناگاه از آن قلزم خون بساحل آوردند نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذاشتند ع
مردار بود هر آنکه او را نکشند + اینجا همی‌دان نقش نه بخواست من انگیخته اند و مجموع گفتار مرا از قصیده
و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته اند هر گاه انطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما
میفرستم تاملی که بدان ناقد نقد سخن رو داده است حق است سخت عبارت قدسی مفاد منه
نقل کنم سپس پاسخ برطرازم فخنده من سپندیدیم که در یک شعر مثنوی در وداع کاتب لفظی
بصورت سخیچه بقلم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر سخیچه باشد پس چه حکم دارد

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نزد شعرا جایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا
پی به حقیقت آن برده باشم غالب خونین نفس سرآید فرد راست میگویم و یزدان نه پسندد جز راست
حرف ناراست سرودن روش اهرمن است * به تیزی دم ذوالفقار و به فروغ گوهر حیدر کرار سوگند
که همیارست پای خوک در نظرم نبوده است اگرچه پیچ آفرینش را در ویرانه و خرابه ها بسیار دیده ام
اما از ره نگهی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد اکنون از روی
نوشته شما در نظر جلوه گر دد که خوک سم دارد و پنجه ندارد و کاش نامه شما پیش ازان که کلیات نقش
انطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد بجای پنجه زدن
بد نفسی نشستی دانم که مرا ازین واقعه همین نتوان بود اگر سهو رفته است در غلط در حقیقت پای خوک
رفته است نه در هنجار سخن ناآشنا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مرا درا زیان ندارد و هرچند ذوق
همزبانی میگذارد که کلک و ورق از کف نهم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بپایان رسید ناچار ورق
درنوردیده آمد والسلام * به مولانا محمد عباس بهوپالی والا نژادان هست و بود آفرین که گماشتن
وخشور و فرستادن منشور از آلای اوست بهر نیایش داورنده گرامی منشورها ناهمایون وخشور را
که پس از وی ازان ده و دو پیره وخشور که بازپسین آن گروه با خداوند در نام انباز می دارد بهر
هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گرایش بهره
بهمین توانائی آن نیایش و نیروفزائی این ستایش بهر دو غالب سخن گزار را سواد و ستانند
که سواد مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سینه چیمه سویدای دل بهمانند نیرنگ روزگار و ورنگ
نگریستن و بسی شگفتی که در شدت خنده از چشم گشاید گریستن دارد حاشا که اینچنین پست پایه بلند نام
که خود از فرومایگی بخاک نشین یک شهر باشد و بسیا بجیگری نامه و خامه روشناس اعیان هر باشد
جز من در دهر توان یافت از دیر باز نبشتن نثر بپارسی زبان آئین من نیست نامه ها که هست
به اردو نبشته میشود اینک خواجه روشن فرح اثر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
ازان گروه پژوهنده است که با من بزبان قلم راه سخن گشوده اند از بهوپال فرمان فرستاد که غالب

فرسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یا رب این فرمان چون بجای آرم و در
نامه چه نویسم یاری جنبش خامه لفظی چند که اگر بخواهند از روی منت و انت نیز بر روی ورق فرو ریخت
تا آن ورق بهم پیچیده سوی کارفرما روان داشته آید پنداشت ناگاه برگ سبز از درویش تحفگی
پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نایب والی
حیدرآباد یزدان را بخشندگی سپاس و بخت را بفرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید یارا
امید افزا نامه یافته ام که پنداریم فرو فهرست کالای الائی است که از فرازستان بر روی زمین ره
من فرو فرستاده اند یا گنجنامه گران از گنجی است که در نا آغاز روزنه بنام من از مهر بران
نهاده اند سر آئینه بدین روشنی شادمانم که رنگارنگ متاع سعادت در راه است و هنگام پیدائی
گنجینه فرا رسیده نزدیک هر چند پنهان نامه منشور خدایگانست نازش من بفروغ سندی
این فشانست که نام چون من گذشته نشیبی روز خوش بینی در آن همایون نشر نبشته آمد فرو
غالب بخود ببال گشتیم روشناس + در دفتر وزیر نوشته نام ما + شگفت آور و درود و بیت
گفتنی و بدین پایه گرایش که از دو بیهر چاپه گوش شنیده سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته
که با قضای عمر فزای سال الست پیشاپیش و صفر از پس همی گذشت منتخب دیوان ریخته
که تازه بکالبد انطباعش فرو ریخته اند در هم بین جامه نهاده بنظرگاه روشنان گذرگاه
حضرت فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه برانر
ارسال پارسل اتفاق افتاد در اندیشه همی بستم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت
بوده است و بیان نهادن سخن از رسید سفینه اردو و خواهش مجموعه نظم فارسی
در گیرنده بدین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن با یع غزلی قصور بال
خوبی خیال محال + ماه نیم ماه بیخواهشان آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از سر نوشت
گردن نتوان پیچید سرگذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از پر توستان انجا سید و عمر نیم نیمه
نام یافت تا نفس راست کرده آید لختی درنگ ورزیده شد ناگاه کارفرما را روز فرو رفت

و روزگار سرآمد و دولت دیرینهٔ ترکمانان قراچاره سپری گشت ماه نیم چون پا به بیست و هشت شنبه
ناپدید و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکارا ماند هستی ناپذیرفته را چون پذیرفتم سرآغازینه
چون پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که
جامه گر پذیر آورده خود هیچگاه نداشت و شهریان هرچه داشتند درین رستخیز شورش و آشوب بغارت رفت
پس از انتهای این شهر آراسته و فرونشستن آن گرد برخاسته یکی از جاهمندان که نامه نگار را راز
نهانی پیدا و ندانست گردش و هش برآمد چون ژنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز
آورد و اینک در بند آنم که به بند انطباعش درآورند که درین صورت مطابع فراوان و خواستاران را
یافتن آن آسان خواهد بود اگر نقش نشست نغز و درست نویسنده هیچم تا او به نگارد و راهی
روان دارد و دست مزد کاتب بصرف انطباع کتاب نیست که بمن گران باشد و دستم بدان نرسد
باری بودن خواجه از نامور نشانمندان ملازمت وزیر ارسطو نظیر سکندر رهنما نوواز روی نگارش
سرآسر آرایش نامی نامه که بنام خود از من به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
گرفت امید که درویش نوازی را پایه فراتر نهند و راز جوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دفتر
وزارت بعلاقهٔ کدام منصب و گوهر فروزنده از کدام معدنست تا بالفاظیکه با اسم سامی از روی
بایست فراخور افتد دانا شده باشم و سررشتهٔ اضافات را در نهانخانهٔ مافات گم نکنم دیگر اینکه خواهم
که رسیدن و نارسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان برده ام
بفرمان حضرت نواب معلی القابست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت
فرمان پذیری آئین خواهد بود والسلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲۷۹ هجری نبوی

عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد بعز عرض

حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن
نظام الملک ملک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ آمال سخن پیرایانند پیرایاند اگر در سر
آغاز عرضداشت معذرت صورت نپذیرد بیجاست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

بهم نخواهد داد ناچار پیش ازان که در دل گفته شود سخن دران بمیرد داعی عریضه نگار درویش گوشه نشینی بیش نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آئینه خرده می سنجد که فرستادن نامه بی آن که روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت بجز تصحیف خویش شمر نخواهد بخشید اگر بمشاهده شاهد نبودی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم از خداوند سررشته رد و قبول دعا بدعا بدست خدا و خداوند است تا کرا رانند و کرا خوانند باد تلخی زهر این غم و تیزی دشنهٔ این اندوه که قصیدهٔ مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در سراسیمگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که بنظرگاه خدایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت ناوک پیکان بام گاه گاه خطا میکند و چون تیر بخش سهو امیر و دگفتار مرا بخت قبول و مدح مرا ارزش صله کجاست بدین قدر التفات خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این عرضداشت آگهی یافته به رسائی طالع و بلندی اختر خویش نازمیکرده باشم سه تا چرخ کشد محمل برجیس بقا باد

نواب فلک محل برجیس شیم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان تیموریه اعلی حضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت بادشاه فلک آستان اعلیحضرت + خواهم که بران عتبه نهم روی نیاز + ورزم ره بندگان اعلیحضرت

ازان روکه آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس باریست هر آئینه این نیایشنامه ذریعه هزارگونه امیدواریست ازان جمله چشمداشت یکی آنکه بر فلک زده سخنور ببخشایند و عتاب نفرمایند که چرا اندازهٔ ادب نگاه نداشت و چون روشناس ما نیست بکدام جرأت عریضه نگاشت همانا ورقی چند از مداد دود دل بسواد آورده بود و الا نظری را از سر نظاره آن بهی جست جز و نظرگاه خدایگان بسیمه وان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست لسررشته بام بیتوان فرستاد گر مخمونی شوق به رهنمونی خرد افزود و فرستندهٔ ارمغان هم از دو و زرین نقد

وجبین بر آستان سوده شادم که توفیق تا بتو هنگامه گنجم گرم + ورنه کجا یافتمی قیصر و جم را ، روشنتر این
که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا لختی سرمایه دیده ورانست فراز آمد زبان انداز گزارش
و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بمطالبه انطباع در آوردم از آن
نسخه ها که نگارپذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام بروز روانگی عرضداشت و پارسل یکیست
دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل سپس اگر پس از رسیدن پارسل برسیدن نامه و پارسل آگهی
نیابد دژم و در رسیدن و نارسیدن دو دل باشم وای برمن و بر روزگار من اینکه آشکارا پاسخ می طلبم
از ادبست نی خواهش جواب نیایشنامه بعنوان حسن طلب ست چار بالش عز و جاه به یمن وجود
مسعود خدایگانی در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگهه جوهر امروز
خدنگ گرمی مهرگی را که از دل رسته و به انامل پیوسته است می جنباند تا به جنبش انامل خامه را برفتار
آورد همانا از پویه قلم آن خواسته باشد که هرچه در دل ست بروی ورق فروریزد فرارسند و دریابند
که نامه های شما پی هم رسیده پاسخ آنها نیز همچنان پی هم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز همی نگارم و همی خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم بپاسخ دو صحیفه باز پسین ست نگاشته
۲۲ نومبر و رقمزده ۲۱ نومبر که هر دو هنگام خویش بمن رسید نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد دومین را
پاسخ اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاؤه رسید شادمان ساخت حال
وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیرآباد نرفته باشد دعای من و همگنان بوی
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگر آن نامه که بنام مشفقی راسے
چهجمل بود سلمه الله تعالی روز ورود نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شما سگالیدی بمن آمد
و هیرا سنگهه را همره با خود آورده نامه شما را که بنام من بود پیش از رسیدنش چاک کرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگرچه تفهیم نه بودم و بخاطر داشتم بوی بازگفتم روز دیگر
ورقی بپاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو می پیچم و بڈاک سپردستم درین هنگامه که

دران هنر دیوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود یزدان حافظ و ناصر شما هر دو تن باد
فرا یاد شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورد و سر هم بی کلاه ماند اگرچه کلاه نجوئیم
اما لنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بسر پیچند میخواهم اما لنگی که رنگهای
شوخ برنایانه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود. بعضی پروازهای نازک و طرازهای نغز داشته باشد
و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد در بافتن
آن بکار رفته باشد. غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید. بجویند و
بهم رسانند و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن بردارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم ستد
هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نیز برم الا بلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا نپذیرفتار
بهرحال در فرستادن لنگ درنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق
تمام بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته
صبح آدینه یکم دسمبر ۱۸۴۹ع چهارم محرم ۱۲۶۶ هجری. ایضاً چشم و چراغ دوده مردمی و مردم
دیده من منشی جواهر سنگه جوهر را روز افزونی دولت روزی باد. دیر است که ما را یاد نکرده اند
و ما جگر تشنه و خود را بزلال خبری که از کنار نامه سوسه رای چهجمل تراود تسکین میدهیم کار مکرمی
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نبشته ایم که
ایشان را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده سخنها
بزرگی دیگر است که او را هم آئینه گرامی باید داشت و با وی چندانکه در حوصله وقت گنجد نیکوئی
باید کرد همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زادهٔ بی پدر است دیگر
فیروزه های کسائی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده روزنامه رو داد
اورنگ نشینان چغتائیه بدست هیرا سنگهه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم
اگر رسیده است بنویسند ورنه از هیرا سنگهه باز پرس کنند والدعا از اسدالله جمعه یازدهم جون ۱۸۵۲ع

ایضاً جانمن نامهٔ شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ چون بود ورنه درین روز سیاه نیز بنشسته
نامه دریغ نداشتمی از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجورست و تا امروز که یکشنبه بیست و سوم
شوال ست همایون شدت تپ و فواق و اسهال ست تا دیگر چه رو نماید و بهر من که در سایه
دیوارش غنوده ام چه رو دهد قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد هیراسنگه
فرمان شما بجا آورد و در بند ساختن زین و ستام ست اما حرکات کودکانه وی تماشا دارد
سپاهی پیکر سراپا پیش من که آن نیز عطیهٔ همین برادر ست بیش از ده دو روپیه نیست و صرف
ساختن زین افزون تر ازین ست علی الدوام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهره
آموزگار از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زر میدهد جه
وانچه از بهر تو قرار داده ست خواهد فرستاد از اسدالله **بنام دو تن از فرزانگان**
پنجاب آن یکی سپهر مهر وی را مهر دان دیگری ماه یعنی همایون پایه میرزا محمد خان و همسایه
مولانا مفتی برکت الله که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود را بصفت درویش
نوازی ستوده اند خریداری دکان بی رونق کار نیکویان ست هرچند صفات حسنهٔ انسان را
از روی شمار اندازه پدیدار نیست اما عدل و بذل را سرآمد نیکوئی ها شمرده اند چنانکه فردوسی
فرماید ـ تو داد و دهش کن فریدون توئی ـ حضرات درباره قاطع برهان و سنگران
شیوه داد و دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین من فقیر
تا به گیتی خواهد زیست ثناخوان شما و دعاگوئی تو نظر منشی جواهر سنگهه جوهر که هر آینه باعث روشنائی
من با عزیزان ست خواهد بود + دوشنبه بیستم ذیقعده سنه ۱۲۸۱ هجری **غالب بنام محمد آغا حسین**
ناخدای شیرازی نخلبند حدیقهٔ تحقیق آبیار گل و سنبل و گیاه ناخدای سفینهٔ معنی آن محمد حسین
والاجاه + سوی من ناگرفته روی آورد + بسر هم گل نامه زد ناگاه + بندی و راستی شعار من ست +
هیچ هم لا اله الا الله + بستودن اگرچه پیشدستی کرد + من همان ناکسم سخن کوتاه + نشنیدی سخنم از نامه
کمراه + در نظر نیست غیر روز سیاه + دیده در آرزوی دیدن اوست + که نگهداشتم بدیده نگاه +

قلمرو مهر و وفا را داد پیشه داور آگاهی نام آور که سخن در ستایش این ناهو کش یاوه سرای سروده
است همانا خود را از روی انصاف بشیوهٔ خسته نوازی و درویش ستائی ستوده است یاد آوری
را قدر روانی آنگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم از آنجا که از عز و جاه بهره و از علم و هنر
نشان ندارم هر آئینه از آن نگریزد که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه در باره نکوئی قاطع برهان
نامه نگار را بشگفت زار افگند چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان هند افتاده است
دعوی مرا مسلم نمیدارند و گفتار مرا نمی پسندند و از آن میان یکی که در زور آزمائی و مردم گزائی شیر
شرزه و مار گزیده را ماند بی هنری خیره سری از پارسی ناآگهی و از تازی بیخبری چشمش چنان فرو گرفت
که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و از آن کف بد انسان که تگرگ از ابر بارد نیچه چند فرو ریخت
خواجه سنجیده باشد که چه گفتم و از این چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و در آن فرد کاس نامه جامع
برهان قاطع را که یکی از عوام دکن است بهمه دانی نام گرفت و غالب را که جز زبان دانی فرزانگان
پارس گناهی ندارد بزبان خامه بباد دشنام گرفت مبالغه نپندارند و چنان اندیشند که چون مخنثان
در ستیز کف بر کف زنند و از قوم هنود در موسم هولی سوفیان به بانگ دایره و دف زنند چگویند
همان گفت بلکه لختی ناسزا تر از آن گفت حیف که گیتی را به داوری گاه سخن چون میر علیشیر محتسبی
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیو سار را با پادافراه نکوهش بجای کیفر نفرین ناروا یافتی
ناچار بدین مایه خوشنودی که هرگاه هوشمندان سخندان این نگارش بی آرش را خواهند نگریست
باد بروت آن شعر از سعیر نشناس موجب ریش خندی خواهد بود خود را تسلی داده‌ام گله دشمن پیشکش
از دوست هم آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بمیان آمد دیگر این سلسله از هم نگسسته
و آمد و رفت نفس آسا متواتر و متوالی ماند نشهای یکدیگر مهر گرای و مهر در میانه هم جاوید پای باد نامه

بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر عالیجاه والا پایگاه

ورود قدسی صحیفه دل را توان و تن را روان افزود الحمدلله خریداران دکانهای بی رونق چنین پیدا شدند
که در درویشی دلریشی اند و آگهی گوشه نشینی را به نامه یاد آورند بلی مهر سپهر در پرتو گستری تابش از

ذرهٔ خاک دریغ ندارد و ابر بہار که گل و لاله و ریحان را پرورد بر شوره زار ریگستان بارد امید که
سپس در فهرست مخلصان خالص الاخلاص نام من نبشته شود سیاح جهانگرد را بند گران
بر پای زمین پیمای نهاده اند چنان کنند که دوش وی زیر بار تیمار عیال نفرساید و از بند اندوه
آزاد باشد دانم که همچنین خواهد فراوانی محبت برین داشت والسلام بالوف الاحترام روز افزونی
مهر طالب فلک زده غالب ۱۲ شنبه هفتم مئی ۱۸۶۴ء فقط اوڑھ اجاؤں کیا دیوانہ ہوں
لاکھ لاکھ شکر ہے کہ میں آپ کی عنایت سے اور بزرگوں کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور
اپنی عزت اور آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تم کو یہاں لاوے تو سب حال کھل جاوے
زیادہ کہنا زیادہ ہے فقط **نامہ بنام نامی منشی نولکشور صاحب مالک مطبع**
اودھ اخبار بنامیزد امروز سخن بکسی گویم که دیده رویش نادیده است و دل بمهرش
گرویده دیده دیدار جوی اوست و روی دل بسوی او بر سر سواد این نامه که از دوست بمن رسید
میان مردم چشم و سویدای دل ستیزه روی داد آن همی خواست که بهر او را باشد و این همی جست
تا همه برابدین در میان آمدم و از پرخاش باز داشتم تا یکی بهره برگرفت و آشتی پدید آمد دیده
را فروغ مبارک و دل را فراغ ارزانی در پارسی زبان بسا سخن گفته ام و بسی نامه ها نگاشته
اکنون که دل از ناتوانی سگالش بهمی تابد کار بر خود آسان کرده ام و هر چه می باید نبشت در
اردو می نویسم گوئی گفتار در نامه فرو می پیچم و به دوست میفرستم حاشا که در اردو زبان نیز سخن آرائی
و خودنمائی آئین باشد آنچه با نزدیکان توان گفت به دوران نوشته میشود مدعا همان گزارش
۔۔ است و دیگر هیچ ۔ اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامه بپارسی آمیخته به تازی سخن گفتم
سه نسخه در نثر دارم پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو شگفت که در لکهنو نیز مردم این نامه های نامی
داشته باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سوادها را فراهم نیارند مرا خود هنگام
آنست که با کافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاه سال سخن گفتم آخر هر آغاز را انجامی هست
۔۔ رسیدن اودھ اخبار از آن سود در هر ماه چهار بار و رسیدن زر از این سود در هر سال دو بار اگر منظور پروانه

منظور نیست - به اقبال نشان میان داد خان سیاح دعا میفرستم و به دوستی گفته ام تا پارسی غزلی چند نوشته دهد همین که همی آرد بسوی شما روان میدارم نگاشته و روان داشته چهارشنبه

۱۸ ماه جولائی سنه ۱۸۶۰ عیسوی

خاتمهٔ پنج آهنگ

یزدان داند و دیده‌وران دانش را توفیق دانستن دهاد تا دانند که خامهٔ غالب سیه‌نامه مسلک و شوارگذار پارسی آمیخته به تازی را بکدام دلاویز رفتار پیموده است درین شصت و هشت سال زندگی که جزو در بازی و کل در سخن طرازی گذشت و بسا گزین روشها در نثر و نظم فرو زاده از دو سال در بند آن بوده ام که نگاشته های گذشته را بسر شیوه رباعیان فراهم آورم و دیگر در خامه فرسائی انداز خودنمائی فرو هلم تا درین روزگار که سنین همایون هجریه بیک هزار و دو صد و هشتاد در شمار آمد روشندل فروغانی گهر مهرورز آزرم گستر منشی نولکشور نام آور را بدین ویرانه شاهجهان آباد نام گذار افتاد و از انجا که درویش نوازی خوی اوست به کلبه احزان من روی آورد و بشادمانی و پذیرش نمود را چشم روشنی گفتم مجموعهٔ نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از انهاست از والا برادر همایون فر نواب خجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را رخشان مهر و آن بر اوج سروری آفتاب ذره پرور سه بدین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق + بعمر کهتر و از روی رتبه مهتر من + اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم + بود بپایه ارسطوی من سکندر من + به پنج گرفت و با خود به لکهنو برد تا این کلام نامطبوع را به پیرایه طبع آراید بر دقیقه رسان هویدا باد که درین عبارت از جزو شانزده و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعده شمار اعداد است و چون دو سال بران فزون گردد هژده سال پیکر پذیرد پنجاه سال نی پی برگ را به هنجار او رامه سرایان پارس به نوا داشته ام اکنون آن روش فرو گذاشته ام سپس مافی الضمیر را که به یاران نزدیک و دور عرضه باید داد در زبان اردو نی دان هم سر هی و اینکلات بدی رقم خواهم کرد تا زندگی آسان گردد — غالب [illegible] را بفقط

بعون صانع مهیمن و بفضل خلاق ذو المنن

سنه ۱۳۰۱

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع متین مشتهر اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز هر گفتار که سرانجام در اندیشه گزرد و سرانجام هر کار که خرد با آغاز آن ره برد بستایش دادار
دانائی بخش دارائی سپارد و از برگزین دارا نگاه دارنکوست که بهنجار راستی و پیوند درستی بازگشت
هر گونه ستایش از هر سو همان بسوی اوست زهی بخشاینده پرتوستان کشاینده مهر نیمروز نماینده
ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر در میان آنانرا اندازه دان داند که آن بلندی اساس
پایه نمود کیست و اگر مهر را بروشنی انگشت نما سازند ایما شناس شناسد که این روشنی الف
صیقل آئینهٔ شهود کیست جبیغه جبیغه کردن ابروی هلال به پرتوافشانی ستاره های شام از انداز
جهان آرائی مشاطهٔ صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون بموج خیزی شفق صبح از پرداز
پرکار کشائی نقشبند قدرتش انگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضهٔ کمالش ستاک تاکی
و شبستان آفتاب بر اوراق مصحف جمالش نشان فشانی در دشت طلبش از نقش آبله
که بر خاک نشیند جادهٔ رگ ابر نیسان ما نادر گهر و در وادی شوقش از رقص گردبادی که
باد از خاک انگیزد غبار باغبان آسا در نهال طرازی قدر انداز فضایلش را در لقد برید و ختن

چشم بینش پیمبر و کمانه در کمان نی و آتش گیتی شور عتابش را در تقریر سوختن نوای آفرینش هیچ زبانه
بی زبان نی. نظم آن همه و بی همه و با همه + با همه تنها و به تنها همه + بسکه ز خویش آینه در پیش داشت +
جلوه هم از خویش نظر از خویش داشت + خواست که آوازه بساز افگند + طرح شناسائی راز
افگند + از رگ آن تار که بر ساز بست + زمزمه چند بسیم باز بست + شعلهٔ آواز که دود پیش
نیست + دیده شناسا که وجودیش نیست + گوش دو صد نغمه از آن پی برد + راه بجاو نگاه دو
نی برد + سامعه از رنگ خبردار نی + با گل و سرو بهمنش کار نی + دیده دو صد پرده کشاید بهیچ +
سوی گل و سبزه گراید بهیچ + بوی که نی چشم شناسد نه گوش + از جگر شناسه انگیخت
جوش + هرچه درین پرده سراسر رود + از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر بو شمر آواز گوی
هرچه شماری همه ازین ساز گوی + ترک دوئی گیر که یزدان یکیست + این همه آثار دوئی
وآن یکیست + سلسلهٔ ارادت سنبلستان بخوابهای پریشان سودازدگانش
به انسان درست و بندش بمضمون گلستان تشبیه دلهای لخت لخت جگر خستگانش بدان
آیین چیست که اگر از آن گفتار در حلقهٔ دم و از آن اسرار بر صفحه رقم زنند + شنوندگان را مشام
در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در موج رنگ گل غلطد. کشتگانش بمرگی نمرده اند که اگر مثل
آن پرده بر مسیحا بدرند درازی عمر به بیعانه چوب صلیب نابد وخستگانش از زخم فوقی نمرده اند
که اگر بفرض آنرا در اندیشه روئین تن در آورند نگشاده شست دوباره بر چشم خویش از
تهمتن سپاس نهند و دردمندان جل آزرده او را از آن نی که درین ناخن فرو رود زخمه بر تار
ساز روان و شهیدستان بجو فرو مانده او را آن عقده ها که در رشتهٔ کار افتد چون دانه های
سبحه از پی یکدگر دوان حور جمالش کف پای جا ماندگان راهش رخساره فرسای و هیچ بجوران
تنگ شکیب تند خوی او را بفروتنی چاره فرمای ولا جی خوارانش در بزم لب بر خوشی گدا جمشید
بر دوش سوارانش دعوی روشن روشنی گوی از خورشید بجا صدا آنش به بازیچه باد را
بر سلیمان رها رسیده و شوخ چشمانش بشعبده طائران خاطر را شهپر نظم بستا بیابان هیچ فی هی ربد

خراباتیان را بدو چشم باز + اگر سوسنان در پرستاریش + ور کاوان نیز بینائیش و نرگس را
زجانها غباری بلند + غمش را از خال عروسان سپند + شبستانیانش زمی خانه جوی +
بیابانیانش ز خور تازه روی + اسیرش ز بندی که بر پای اوست + سگالد که بر تخت
چین جای اوست + شهیدش بخونیش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمش نباشد گزند +
فرزانگان را بهوای حق پژوهی باد پندار کوشش عقل در سر و بی خبر که بپرواز مرغ رشته
بر پا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خداجوئی و لوله شورش عشق در دل
و غافل که با اضطراب سینه نیم بسمل ره نتوان برید خدائی است نه کدخدائی کبریای الهی است
نه غوغای شاهی چرا نمودهای بی بود به هستی پرستیم و چرا بهزار قبله نماز گذاریم چرا دیده را
بدریوزه نگاه بهر در فرستیم چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که در قانون
اشاره از بهر رنگ شکستنی در فرهنگ استعاره از بهر عهد بستنی هست رنگ را بسنگ
شکستن و عهد را بزنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گونه گون بازیهای شگرف ازین
پرده خیال در حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکدگر فرو خورند
اجزای آفرینش درین بیگانگی رنگ و فتور توانا گیخت درخشانی فروزنده هور نه سخنیست ان
آشکار است که از پرتو بهر ذره [illegible] موقوف بدان تصوریست که از آب پیکر حباب
آشکار شود باش تا شوند کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر کشید
تا ماسوی الله را که با این همه آشوب پیدائی جز در اندیشه وجود نیست بهم در کشند طلوع
در عدم پندار پیدائی سلیمان راستی + آه ازین عالم گرش در چشم بد بی جا ستی چه بین
چرخ برفتار خاصه خویش از فنا و سوی باختر تیز گرد و دگر و نه گنبدهای دیگر از مغرب بمشرق
رو نورد کیوان بهر دبالی سرفراز و مشتری بفرخی داناش آسوده و مریخ به سپهبدی گیتی ستان
و آفتاب به خسروی عالم فروز و زهره بچنگ نوازی بار و زهره فریب و عطارد به زیرکی زبان آور
[illegible] آتش جهان سوز و باد جان آسائی آب روان پرور و خاک آرامشگاه

جماد بالماس و یاقوت و در آرایش خلوتکدهٔ معدن و نبات بشگوفه و میوه در آئین بندی قلمرو
شاخسار گام سنجی گور و گوزن بر زمین و بال افشانی تذرو و دراج بر هوا گردش پیمانهٔ آگهی در حلقهٔ بنی آدم
و روائی برات دانستن از دروازهٔ پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهانبانان فیروز بخت
بکشورکشائی و لشکرکشی و ورزش پهلوانان پولاد بازو بفن تیغ آزمائی و خنجرکشی و شیوه نگاران
بناوک غمزه در انداز جگر با دل دوختن و وفا پیشه جانسپاران بشعلهٔ آه در بند زمین تا آسمان
سوختن سیه مستان چون حبابی که از شراب و بدکاسه در سبوی شراب افگنده و حق پرستان
بکردار بادی که بر آب وزد سجاده بروی آب افگنده فرسودن کالبدهای نازنین در تنهاخانه
گور و باد رفتن سرمایه پندار توانگران بمهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسوده پراگنده بپیکر پیوستن
و بصدای صور سراسیمه و سراپا برهنه از خاک بدر جستن قیام قامت اشخاص بوار درختان
باغ از پیش پس و پرواز نامهٔ اعمال بکردار مرغان شاخسار از یمین و یسار بهر کس بهشت
را جوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و دلنشین برکه لبالب از می ناب در میانه حوران
بدلربائی نهالان از باد بجنبش آمده در سایهٔ طوبی برقص و دوشادوش رستگاران بشادکامی
طوطیان در شکرستان افتاده برلب کوثر در نوشانوش و دوزخ و آن زبانه‌های خشک
و تر سوز پنهان و پیدا گداز و آن مار و کژدم و نیش‌های در دیده و دل رخنه افگن و در روح
و روان روزن انداز فرقه را از گرمی خروش یالیتنی کنت ترابا + لب پر از شیحالم و طائفه را
بشور مویه پوشیده این المفر نفس در گرد فغان و ناله حاشا که این همه جز پندار کثرت
وحدت حقیقی را زیان دارد و هیچ شی از احاطهٔ والله بکل شیء محیط سر بیرون آرد از عالم اعیان ثابته
تا صور محسوسه محسوس همان ذات واحدست از خویش بخویش جلوه گر رباعی ای کرده بآرایش
گفتار بسیج + در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش پنداری + ذاتی است
بسیط بسیط و دگر هیچ + زهی همت رهروی از رهروها سرانجام [illegible] که پایهٔ اوج دستگاه
خسرو انجم محاذی خط استوا [illegible] شکوه خسروی از روی شمار [illegible]

عاشرش جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفتهٔ هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بیابان
سموم خیز دشت راهم افتاد که تا جادهٔ راه در نظر آوردم از تف ریگ تفته هزار آبله به پاے
نگاهم افتاد دران بیابان رهرو افگن محیطی از گداز زهرهٔ خاک سوجزن سیلهای خوی اندام
رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشپایه گرمروان آن بادیه از شعلهٔ رفتار در
نهاد خاک پی بهم زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب گلبانگی که تیزگامان
آن راه دم بدم بر قدم زده اند سبزه چون طاؤس خائف در پریدن کرهٔ نار چون گوئی که در
نورد چوگان بازی بمیدان گم شود دران بیشهٔ خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خانهای
نیمسوزی که از کاروانیان بصحرا ماند دران راه برکنار افتاده مرا دران تگاپوی که از کوشش
قدم بهرهوی دم گسست بروی خاک در پرتو مهر از نفس ریزه ها صورت ذرات نقش بست
فرو شگافی از جگر ذره نم برون ندهد + بوادی که مرا بار در گل افتاد ست گفتم این مرحله که
هر گرد بادش آتشین روئی را محمل ست و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم وادی
سخن ست که جولانگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خرده بپیوند دستوری یافته باشم
نفس ریزه های پراگنده را بهم پیوسته حبل المتینی تافته باشم که بچشم داشت رستگاری
چنگ دران توان زد و بپاس استواری دل دران توان بست همانا آن بهین دشت
بهشتی نیز داشت و آن فراخ بیابان را فرخ خیابانی نیز بود و خوشا بیابان که رضوان از
روضه خزیده بگلگشت آن بیابان فرود نیامده و ایمنت خیابان که طائر سدره کم از سدره
دران خیابان فرود نیامده باغبان در بروی من کشاد تا بچمن روی آوردم خضر بدامن
خویش بمن داد تا بپای سرو گستردم سایه درخت آرامشجای شد و تنهٔ نهال تکیه گاه پریزادان
راز بصد هزار کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و همدران جلوه گری بسرودن راز
آفرینش ترانه آغاز کردند و دم سودا که از سویدا جست ابری بود که جامه باد نمازی نتواند کرد

و هوای بروز رازکه در سر بپیچد بادی بود که ابر سیه پست را بطواف تواند آورد و آب به گلاب افشانی
خاست و باد بغالیه آمیزی سروش به ان یکادخوانی نشست و من به نخله گری گاو ریسمان
نفس ریزه های بهم تافته پروین را بگارستگی برآوردی و گاه به نیروی بتان بهره از هنر یافته مینو را
به مینا در آوردی پس ازان که ابر را نم نماند و باد را دم سررشته را لب فرسود و مراکیف شمامه
بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الهی
جاداشت و در عالم شهود وجود گرفت و سواد مردمک مداد نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین
مکتوب الیه توقیع و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین بدستیاری کلک عنبرین لباس بر روی صفحه
کافور فام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سرنوشت انبیا به توقیع نبوت مقدم است
و داغ غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت توام نظم زراز نهان پرده برزده + زذاتش خدا
منجری سرزده + تمنای دیرینه کردگار + بوی ایزد از خویش امیدوار + تن از نور پالوده
سرچشمه + ولی هیچ مهتاب در چشمه + جمالش دل افروز روحانیان + خیالش نظرسوز
یونانیان + به پیوند پیرایه خاکیان + به دم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان پروشناسی
خاک راهش زنده راز زنده جاوید سازد عیسی همدمی باد دامنش جان در تن مرده اندازد بطرف
چمنی که دران چمنش به محجوبی نشانده اند خضر سبزه بیگانه و بر شمع انجمنی که دران انجمنش
بمهمانی خوانده اند ارنی گوی طور پروانه کودکان کویش را از انجم مرغان رشته بر پا در دوست
که همواره در طیران اند و همچنان بر جای مانند جوانان اردویش را از افلاک توسنان لگام بر یال
که پیوسته بیک هنجار دوند و از خط دائره بیرون نه روند پویندگان جاده شرعش را سبزه باغ بهشت
چون سایه همای و نخله طوبی چون خضر پیش رو و تا هر قدر که بران جاده عرض رهروی
داده باشند بسایه رهبر پیه و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان والائی پایه جاهش
اگر مشغل آرزوی آرزوی مثال بدان پردازند که هر آئینه بآئین پیوند اجزا ببايد گرد خيال
طرح عالم رفعتی انداختن تا ثوابت را گنجینه قارون نام ننهند و ثور فلک را گاو زمین شمرند را

ماهی قرار نهند بسبکباروشی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود و پیش از آنکه خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی ممتاز فرخ زرگان را بداد داد و فرخندگان را بیاد یاد در آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشان خاک نشینان درازسپهر برترش کشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای موری پیه انگاشته اند حاملان عرش را نه و بهی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر هست جز سنگ مطالع جبین سایان سنگ آستانش نیست نظم مطاع آدم و عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت باری + چه در کشتی که زچاک کنار توقیعش + دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری + شهنشهی که دبیران دفتر جاهش را جبرئیل نویسند عزت آثاری + افاده اثرش بر قوائم افلاک + بشکل رعشه بر اندام آدم طاری + افاضه کرمش در حقائق آفاق + بسان روح در اعضای جانور ساری + دو نیمه گشتن پیکر ماه و خو گفته از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه در هر سر انگشتش بیرون ست بهم بر زدن روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکده پارس و ریختن کنگره های کاخ کسروی در صحن سرای تنیدن عنکبوت بر رخنه غار و بیضه نهادن کبوتران تسبیح نیفتادن سایه پیکر عنصری بر خاک و بدر رفتن حلقه کمربند از میان سخن سرودن سنگ و جاده پیمودن نخل بازگفتن سوسمار با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن جوی آب از انامل سر بسجده فرود آوردن شتر مست و زبان بگفتار گشودن بزه زهر آلوده و خمیدن شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خواجه را جز بچشمی که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که جز خدای را نداند نتوان دانست راز دانان حقیقت یکتائی ذات که بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیثی دل افروز بر زبان تا به چشم داشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور بهم پیوستن دو قوس نقش دائره بگردش پرکار زده اند آنچه درین دائره پا به پا از توحید

دگر گروه نشانه ایست ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری است برانگیختن انبیا که بمعنی صورت آموزگاری راز داشت و در دبستان انظار تفسیر مصحف وحدت آثار هم سر آغاز داشت سپس بر کشش آورنده آیین انگیز پاک زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهره و سوی دم و بهره وری جوهر داشتی سطر نگار شرک خفی و جلی از صفحه اندیشه پیروان بسترون برداشتی دمیکه شاهد وحدت ذات به هنگامه پرده از رخ برافگند ساقی خمخانهٔ عرفان راوقی پر زور تر از آن باده ستم گانه بساغر افگند تا گردش ساتگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجه ماست که بنوش خاتمه اظهار حقیقت ذات و ذاتش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در نگارش انجام دهند دلنشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نازم بنقش این ایزدی خاتم که در اندیشه نامه نگار نخستین رقم ست و در نوردنامه راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدست صحیفه طراز با قلم دمساز و بپایان نامه قفل در گنجینه راز چنانکه سواد والسلام در مکتوب علامت سلامت انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان بمنزله والسلام ست نظم

نبی را دو جهت ست دلجوئی خلق + یکی سوی خالق دگر سوی خلق +
بدان وجه از حق بود مستفیض + بدین وجه بر خلق باشد مفیض +
ولی گشته پرتو پذیر از نبی + بانوار حق مستنیر از نبی +
بود در روشنان بدو شنگری + بگیتی پس از مهر نام آوری +
برین جاده جمعی ز پویندگان + بسوی خدا راه جویندگان +
شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده +

هر اختر برین آسمان نور دیده آفتاب ست و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار همه بهنر باقی کلیم ارنی گوی و همه بهمه مسیح قم باذن الله سرای در وجد پا بختی سپهر هم آورده در شور پا همدوش اسرافیل هم آواز یکی چون سهیلی که بدریا ردی آرد از مستی کف بر لب آورده و یکی چون آفتاب که در حجاب سحاب ره رود ز نظر خلق پنهان رفته دستور العمل ملت احمدی همان یک ورق ست که فرد فهرست آثار وحدت حق است و در یک صفحه از آن ورق اسرار حقیقت نگاشته اند و بهر و لیشان و لریش واگذاشته در صفحه دگر احکام شریعت بنگارش در آورده و بشاهان ستاره

سپاه سپرده در شورش کدهٔ عرفان بانگ نی و چنگ و سماع جائز و هوای می و ساغر پرواز
روا باد و گاه شرع عین القضات همدانی به نفت دیو را سزاوار و منصور حلاج بردار در خور فرو
دست وقت قمرش نگری بر روش فاد + دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را + فضای این عرصه شگفتن
غنچه تجلی جمالی را سحر فطرت آن ذروه تافتن مهر تجلی جلالی را افق هو الحق سرایان این زمره جهارستان
غیب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع را شناور پیشگاه شرع را دانا
سرهنگان اند نفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا نهنگان اند و با موجه و گرداب زور آزمای
نظم کنش را بدینگونه شیرازه بست + بدین صفحه نقشی چنان تازه بست + که تا گردش چرخ نیلوفری
بود مهر گنجایش بر پیمبری + ترانه سنج ازانجا که بهر دور طوری دیگر هست و پس از
هر انجام سرانجامی جداگانه و در هر عهد سلطنت اسمی دیگرست و در هر وقت کشایش
طلسمی دیگر فرهٔ ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه عز و غنا از سیماد رخشیدی و اندی را به
نشانمندی فقر و فنا فروغ بخشیدی منظری کامل و مرآتی روشن خواست تا در ان منظر ظهور
هر دو رنگ و دران مرآت رویت هر دو صورت یکبار ه در ده اورنگ و منبر یکی شد
و وساده و سجاده را دوئی از میان رفت و درفش کاویانی از عصا و ردا سنت پذیرفت که
پیدائی سن به پیوند این دو جزو باز بسته است عصا و ردا و درفش را سپاس گفت که درین
صفحه نقش جمعیت بارسا نشسته است بباید نگریستن این دو فاتح مجمع البحرین پدید آوردن
و سر بهم آوردن این دو قوس نقش دائره پدیدار کردن این دو شکوه فروغ مهر و ماه بافشردن و پالودن
و سرشتن پیکری ساختند و بهر دو فرق از چشم بد از پرچین و پرچم بران پیکر سپند سوختند سرش را
بتاج شاهی افراختند و دلش را بنور آگهی فروختند همانا فرزند گوهری هوشنگ هوش که چشم و
چراغ دودهٔ تمرخانی است پای بر سر بیگر انبشت فرخ نژادی فریدون فر که شمع دودمان گورکانی
ست افسر به سر بر نهاد فرزانه تا آفتاب لوی ... شناس و ماه تا ماهی از وی در سپاس
... در انجمن خلوت نشین و پادشاهی که آگهی گزین پادشاه در انجمن ازان کار آگاه ادب آموخته

دکار آگاهان درخلوت ازان بادشاه فیض اندوخته قطب محیط بخشش و دریاکف سحاب نوال
قهر پروای و فلک خرگه و ستاره سپاه * رئیس تاجوران خسرو جهان داور * دلیل رهروان
مرشد خدا آگاه * بفیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک * به فر خسروی ارزش فزای دولت
وجاه * وی مراقبه صورت نمای جوهر عقل * گشاده نیروفزای نور نگاه * برق علیه
پذیرنده ماهتاب ز مهر * تجلی بهم رساند چو آفتاب بماه * دعاست دوام عروج جاهش
انفسیان را در زبان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو * صولتش به مهر
گشت پندار سکندران را ابریست تگرگ بار و شکوهش از پا درآوردن بنای تمکین کراسیابان
را سیلیست تند رو * در موکبش پیادگان را به رهبری در شبها از سپهر گرده مهر به روغن
چراغ و در محفلش آزادگان را به می کشی از زلال کوثر باده در ایاغ * مقتدای قاف قدرش
از خرمن ماه و خورشید چرخ دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و لقب
ظل اللهی نگین * کارسازی عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگار
از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر شهر شهر را نیاز و چراغ چون لاله هم بارنگ
شانه دو اگر سیل لشکر بدشت راند گردباد چون آسیا بروی آب گردان ماند قطره تیغ از ناخوی
که در احکام طالعش * سهم الظفر ز نقطه و پیکر گرفته ایم * چم پایه که از شرف پایه سپهر ... خود را
به کیقباد و اسکندر گرفته ایم * صدره بران بساط در اندوختگان * محمود را ... گوهر
گرفته ایم * صدره دران حرم بلباس کنیزکان * نوشابه را بدزدی زلیخا گرفته ایم * گه شه
کنند قبول زهی آبروی ما * بیعت بنام اسکندر گرفته ایم * جرات به عرض خط غلامی رقم
نکرده * پروانه کتابت قیصر گرفته ایم * سلطان ابوظفر که ز اسمش باشتقاق * مفتاح
باب اسم ظفر گرفته ایم * گردان البرز گروه لشکرش را در ستیزه آویزه و زرش پهلوانی فلک
کوکبه حریف آب دندان و سبزه رنگش دعوی همسری در روشنی با رای بیضا ضیالیش
با آفتاب دندان لنگر حلمش آنمایه سنگین که اگر جبل گرانی آنرا بروی دل زمین جاده دانسته

آنچه پاشش بهر قیصر سپرد که مانند خط کهکشان از انجم گردون تا رحبادها از میانه گنج قارون
گرد • سکندر که آب حیوان خواستی • دیر زیستن از بهر آن خواستی • که چون اینوقت بود ریابد
در رکاب شاه به شکارگاه و شاطران شتابد • خضر که حیات جاودان یافت همانا از ایزد فرمان یافت
که چون سلطان کشورکشائی لشکرآرای شود • پیشاپیش لشکرش سپهر آنجا رود • اگر نه بدارد از خلافت
قطع شمع ایوانش را بکار آمدی • سهیل را در یمن از پی انگشتری بارهم عار آمدی • گوئی جمشید روشن
روان از رازش روایتی گوش کرده بود که به فرخی در جام از جام چشم بر راهش داشت
بیداری دیده در سکندر از نمایش خیالی در نظر آورده بود که بهر آئینه در آئینه نگاهش داشت
نظم طلسمی که اندر راز نهان آگه نه • دم عزت از اندر وکه در رحیمه • در هزاران مرد مرد رو
یکی هست • آدمی بسیار اما شه یکی است • در تیغی پرسی که در راه کیست • جز سراج الدین
بهادر شاه کیست • در طریقت رهنمای رهروان • در خلافت پیشوای خسروان • آنکه چون از
راز وحدت دم زند • دفتر کون و مکان برهم زند • آنکه چون ورقی نوا را سر دهد • نی شود
شعله کش تابی برد ده • آنکه چون شوق آسمان تاز آیدش • تخت چون عرفه به پرواز آیدش •
شبلی از منبر و بهر آواز عشق • شاه ما بر تخت گوید راز عشق • عشق دارد پایه هر کس نگاه دار •
منبر از شبلی و تخت از پادشاه • آنچه ابراهیم ادهم یافتست • ابد ترک سنجر یافت ست • شاه
ما دارد هم در سپهر • خرقه پیری و تاج خسروی • شاهی و درویشی اینجا باهم ست • پادشاه
عهد و قطب عالم ست • عمر دعای شه سخن کوتاه باد • تا خدا باشد بهادر شاه باد • خطاب
زمین بوس تا آن شیوه خاقان و خواقین خدایگانی فی سلیمان آبرو سلطانان مصطفوی حرم سلطانا
سروری آوردن من از عدم بوجود و بسودای گوهر سنجی و گهرفروشی بود وکالای آشیش بهای من درین
چارسو روی روایی نهد و شاخ گرانمایه مراد درین بازار از نیش ارزانی نشد ناچار هر چه بگوش
آورده ام چون گویم که با خویش می برم نخستین در سفینه ها و پاره در سینه ها میگذارم و میگذرم پس از من
آن گنج شایگان را اگر همه باد برد گو ببرد و اگر همه خاک بخورد گو بخورد بسنده آنکه یکچند به اندیشه ام فرو رفته تمت

نگاه گرم چراغ گور غریبان باد نیاگان نامه نگار از تخمهٔ افراسیاب و پشنگ بوده اند و تا از
با فر و فرهنگ فرو مردن چراغ هستی تور و پدید آمدن تور به باد آستین کینهٔ کیخسرو پشنگیان از سروری باز
پس آورد خداوندان اورنگ و دیهیم را از آن برگ و ساز جز تیغ نماند ناگزیر بکف تا هنر به
هنر بوم بیگانه روی آوردند و بدست مزد تیغ زدن نان خوردند هم ازین نیستان اوانان
کسار نشیمن سلجوقیان دگرباره سر به افسر و افسر بگوهر آراستند چرخ گردنده چنانکه چیزی ایستد این
تاجداران کاوس کوس را نیز از پای افگند تخم و در شب ما خواهش فرو بیژن نکوهی
با طالع سست و نیازی چه در باده اندیشهٔ ما در خیمه بینی چه در آتش نگاهی باده بینائی چه اندوه پیمان
این قافلهٔ نیاهای من که در قلمرو ماوراءالنهر سمرقندی شهر مسقط الراس وی بود چون سیل که از بالا به پستی
آید از سمرقند به هند آمد و در دفتر سپهبد شاه نشان ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان توقیع نوکری
شاهیش نوشتند و پرگنهٔ پهاسو برات روزی وی و سپاهش نوشتند پدرم پیشهٔ پدر خویش و آن
و هم در کار نزار جامه گذاشت همانا که به شاهی تراکوآئین نوابلبلی همی بایست که مرا از زمرهٔ
دوستان سرای آفرین برآید رباعی غالب بگهر ز دودهٔ زادشمم زان رو بصفای دم تیغ است دمم
چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر شد تیر شکستهٔ نیاگان قلمم خواه مخواه سر که بفر سپه
آنداده روی سخن لاابالیانه پرداختم و اندازه ارزش سخن و پایه و والائی گوهر خویش نشناختم
سینهٔ من نفسی داشت به روان آسائی نسیمی که از نسترن زار و نوروز بهاران وزد من که دم جز به
نزدم زبان مرا قلمی بود و بد جله باری ابری که از قبله خیزد و بیهده کوش من که باران
ریختم قمر و با این فروغ گوهر و درخشانی نهاد بدینسان سیاه روزگارا که در روزگار با فر و فرهنگ بیگانه
و با نام و ننگ دشمن با فرومایگان همنشین و با اوباش همرنگ پای سپر بوی زبان بی خبر
گوی در شکست خویش گردون را دستیار و در آزار خویش دشمن را آموزگار دل از خار
و دیده نشتر زار نه دستگاه خودنمایانه آرایشی و نه سر و برگ آزادانه آسایشی سرگذشتهایم همان
فرمانهای امضا نپذیرفته سرنوشت اوست در آنچه بر من رفت دوستان را با من چه کار سرنوشت

مرا با دشمنان چه گنجائی پرخاش فر و لنگر گسست مرو کشتی شکست چرخ ❊ دانا خورد دریغ
که ناوان چکار کرد ❊ پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت
و خانقاه و میکده را بیکدگر زد بفروغ از آن فرهٔ ایزدی که فریدون را بفرتاب دادگری دل
افروخت و مرا فرهنگ سخن گستری آموخت بدان در فرو دم آوردند که تو نیز چون حلقه چشمی بدان
در داری و شنوائی که دیده بر داری دیوار کاخ والا پایه هما سایه بیدار دل و بیدار دیده در قدسی سرشت
نیکو گهر جاده شناس راه سیر و سلوک و راه نمائی جادهٔ فقر و فنا شاهد شهود و شاهد یقین مولانا
محمد نصیر الدین را نازم که هر که بسایه آن دیوار همایون آثار گام زند نشگفت که سایهٔ خویش بر
در فر و دین افگند آفرینش را افزایش بر زبان خویش را بوی چشم روشن ترانهٔ منصور را بگوش حق
نیوشش با نیست زمزمه پایه پدید با لب حق گویش چکار داشته باشد اگر دیگران همی شام بوده اند
خواجه میخانه آشام است آنچه دیگران را خم ست او را جام ست در همه خلق از همه خلق بگران و با همه
خلق چون همه خلق در میان تا همسایه ادیم سپهریان در سایه بیستمند تا خاک نشینان آن درگهم
در رشک پایه شمند در دل و دیده روشنان جای من ست و بر سر ماه و ستاره پاسپاس من و در بینا
خرسندی گوهری و نوشیرینی نخست آیت حق که بر من از بالا فرود آمد رود و دادن خجستگی زمین بوس کیهان
خداوند داد آن بود و دولت روزی آورد بخت از خواب جست هر چه چشم روشنی گفت عنوان خجسته
آورچنج از رفته بند رخواست روزگار از گذشته کلی طلبید فقر و نومیدی از تو که کفر و تو راضی شد بکفر ❊
نومیدیم بگرفتی امیدوار کرد ❊ کالبد خاکی مرا چون پیکر گرد باد جانی در میان نیست همی بید و درستی
ننگ نداده اند مگر در باب گلشن تصویریم که بیوی گل زمزمه از وی نتواند و میدیا سبزه چه هر شمشیرم که بوی زبان
با دستانه نیارد همه گسستگی پیوند نشاید کمی شد و خون از دل همچنان در چکیدنست تا پیوند چقدر
استوار بود و چه پایه برد گسستانه نشی با دل دیوانه که الحق از من هوشمند تر است گفتم که اگر بگفتار
نیرو دهی پادشاه را هم کارگاه بارگاه عرض دارم که آینه را زم مرا پشتوان زد و دو پاره سخن طرازم را پشتوانه پیر
رفته است نادان این سخن از جا دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر همی توانی گفت بگوی

گرفته‌ام مرهمی توان نهاد و مرده‌ام جانی توان بخشید رباعی شاها هرچند دایه جویی آمده‌ام
دانی که چه مایه نغزگویی آمده‌ام ❊ آنم که محیط را بجویی آمده‌ام ❊ رنگم که بهار را ببویی آمده‌ام ❊
اگر چنانکه بدوران توام بروزگار فرخنده جمشید بودمی جمشید روزگار را آفرین گفتمی و اگر بدانسان
که ثنا خوان شهریار فرخ فریدونم فریدون را ستودمی فریدون چرخ و ستاره را گرد سر گشتمی دران
انجمن که زردشت آتش افروختی زند آوردی اگر من بدین دم آذرفشان جا داشتمی آذر از بیم
من زبانه نزدی و از دلفریبی بیان من کس بشنیدن زند نپرداختی من بدین فرخی بخت که
چون تو خداوندگار فرمانی دارم هرقدر به خویشتن بنازم جا دارد سرت گردم تو نیز بدین
گرمی هنگامه بناز که همچو غالب بنده آتشین نوائی داری اگر باندازه هنر داد التفات بیدریغ
جای هر و مک دیده و دشمن بازگذارد و ذره دل بر روی من بگشایی گویند در عهد جهانبانی خضر
صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو دریادل کلیم را صد ره به سیم و زر و لعل و گهر سنجیده اند من
آن خواهم که دیده‌وران را دستوری دهی تا از گنجش نسنجند و یکبار گفتارم را با کلام کلیم بسنجند
نظم بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام ❊ که آبروی دیارم درین خلافت گاه ❊ کمال بین که بدین
غصه‌های جانفرسا ❊ هنر نگر که بدین فتنه‌های طاقت کاه ❊ مربی سخن من بپایه داری فکر ❊
زبون من بپرورش نیش‌های خاطرخواه ❊ باخته تیغ زبید افروختم از اسلاف ❊ که بوده‌ام
قدری و بیتر دران درگاه ❊ نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست ❊ ظهور سعدی و خسرو
بهشتصد و پنجاه ❊ سخن ز نکته سرایان اکبری چکنی ❊ چو من بجو بعهد توام زخویش گواه ❊
کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال ❊ گذشت دور نظیری و عهد اکبرشاه ❊ بفن شعر
چه نسبت بمن نظیری را ❊ نظیر خسرو سخن هم منم سخن کوتاه ❊ پریشان نوائی من و ستایش
گفتار خویش اگر خود گزاف نباشد گفتار راست بگستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد
آخر نه جانم که همه وقت خود را هیچ شمردمی و هیچگاه به خودنگان کمالی نبردمی سرمستی ذوق
برگزیدن این والا نظر که برگزیده قسمت مرا از من برد و خامه بی پروا بوسه را بدین روش

و آهنگ بخردانش فرادانش آورد جاذبه عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی ست درین روزگار
که دانش کیمیاست و دانشور عنقا یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که سرتاسر آفتاب گردش جامی و سے
جرعه بوی نتوان گذاشت و در یگانگی و فرزانگی و کارآگاهی همتای وی از چرخ و ستاره چشم نتوان داشت
آنکه چون بهوای شکارگاه و رانگیزی بورزش شیوه ادب نگاه و را به دنبال ست و چون به نیت جهاد لشکر انگیزی
بعرض جوهر جان‌فشانی لشکر را پیشتاز آنکه نبض گیر تار جاده اصل سکندر خاک دانسته و بتماشاهده نشروماه
نشاکده واز چرخ دریافته هرچند دیگران دران سخن نکنند خواجه میداند و گفتن همی تواند که غنچه گل با آنکه
خفقانش نیست چرا جامه بر تن میدرد و نرگس با آنکه از خناق نشانش نیست از چه روی تب به تن میخورد
بسکه از آئینه مردانگی و پارسائی و دانش و داد زنگار خشم و کام زدوده دانش و داد به
آئین داد و دانش خود در آئینه راستی روی نموده مگر این چهار فرزانه پرهنر
که مردانگی و پارسائی و دانش و داد نام برده‌ایم و ازان در لسان عرب بفضائل اربعه
تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته شود چهار آخشیج پیکر اوست پس
دهن با آب خضر بشوئیم و بگوئیم که آن فرزانه کیست که این ستایش در خور اوست فرخ دستور کارشناس
تخت کیش و گرامی یزدان فرخنده خوی به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگرانمایگی عقل فعال همال که بود با
اندیشه بهی سپس هوش عطارد نطق ارسطو تقدیر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان
عمدة الحکما حکیم احسن الله خان بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده ای را
خرد دانستی افزود با این گرانمایه همه دان توانا نفس همنفس نتوانستی بود و بازگشت بروانها
آنرا ده از پیکری به پیکری و رسیدن بپایه هستی ازیکی بدیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه سکندر
است و حکیم ارسطو همانا بلند نامی سلطان دهر در آفاق چشم داشت که چون همی را جهانبانی
شهره انجمن کند دارای گزاری گماشته من خردوران روشن دل و زبان این بیدار مغز
آینه دار فرزانگی شاه است دانم که آنچه عمدة الحکما در باب من فرموده فرمان شاه است
فرهنگ شاهان را ستا گفتن نه کار هر کس است به دیده و رشناسی کار گفتن اند ازین سخن

نامه‌نگار کردارگزار را به تنومندی توفیق سرانجام خدمت سعادت جاویدانی وخواهان
را لیبایه سواد این نگارش که ظلمات آبحیوان است حیات ابد ارزانی باد سبب
تالیف کتاب و آغاز فتح الباب سه هرچه در سپاس اقبال بود آن نخست چو گل جدا
ناشده از شاخ بدامان نخست، از سواد شب قدر راست مدادم بر دوات، آسمان
صفحه و انجم خط پاشان نخست، پسیچم سهل بدان و در روشم عام بگیر، نامه شوقم و جبرئیل بیک
خوان من است، جاده عرفی در رفتار شفائی دارم، دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست،
نامه گوی نیست سروش نی سر وشان بهشت، از چه در مرحله خاک زبان دان نخست، خامه من
همای بال همانیست شگفت آور که هم به ستم نگارش به سپهر پیوسته و هم بفرقم از نوا رسش
سایه گستر و همای سپهر آموز شگفت آور چون نبود همانا هم از همای بالی سایه این همای است
که سرم درین خاکساری به سپهر ساست سپاس سایه گستری همای سرایم و سپاس گذارنده حق همای ایم
درین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مرا این خسته تن را بستر خواب است دیده بیدار
این فرومانده بند پندار روشناس کف پای خسرو هلال رکاب روزی بود و نیروز و صبحی
ل افروز باد در وزیدن و سبزه در چمیدن بلبل به نواخوانی و زاهد به سبحه گردانی ره نوردان
ا بربسته و شبگردان پای بدامن شکسته روز از خجستگی به سعد اکبر نام زد و پنجشنبه نامور و بیستم
بیان سال یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری یا چهارم جون سال یکهزار و هشتصد و پنجاه
سوی برابر چهر در خرگاه ماه مهمان و ماه از نشیمن زهره میهمان را بمهر نگران کیوان بکمل گام
نجمی و برجیس به سنبله در خراش مریخ در اسد با ناهید دمساز و عطارد در جوزا به تنهائی
منشاء شکوهی که پنداری آفتاب است در بیت الشرف برادر رنگ نشسته و بر پادشاه ملکه
روی عطا روا است و تصمیم رو به روا ایستاده کارپردازان شاهی بفرمان حضرت ظل الهی
خلعت خانه خاص بردند و قامتم را بخلعت شش پارچه آراسته بسلام گاهم آوردند خداوند
درین بدان دست بخشش آئین که کف آن دست دریائیست که هفت دریا کف اوست جگرگوشه

معدن یعنی جبینه و سرو پیچ بسیم بست و برگ بنان ابر نیسان یعنی جهان مروارید بگردیم آورد بخت
چارقش نرخ سروش گهربانی تراویده رگ ابر نامه شاه بروزین سپاه در گوشه بساط بارگاه نشاند
و غالب سخن سرای را نجم الدوله دبیر الملک و نظام جنگ خواند بدین مهرخوان که
از خورشید فروزنده‌تر یافتم خود را چون گویم با آفتاب هم‌آغوش با عطارد همپایه یافتم تو گوئی خجسته تاریخ
نویسی تاجدارا تیموریه بنام من نگاشتند و به سپهر چرخ را تا از شکوه دانش خویش فرشود و چو پیشینیان
نگاشتند کردار گرامی ریاست آن ابد قرآن نیز چنان بود که سرآغاز این خرد افزا نامه از شهریار
ستم سرشنگ خاتم وظیفه خواه دارا دربان سکندر پیشکار سپهر تقدم که و از هفت اختر پیش رو به
فرمان روای هفت کشور صاحبقران فرشتگان امیر تیمور گیتی نام آورد که در زندگی کیوان ایوان
و انجم انجمن بود و پس از شستن تن کدر آلاینده و پیوستن به بهشت بودن آئین سخن رود کاشانه سپهر دو
گلشن است و درازدستی پور دستان داستانیست تقویم پارینه و شهنامه نظامی که صریر کلکش
قافله خضر و سکندر را بانگ درای است گاهی جهان پیما شود ناگاه پیش ایشان که فرخ سرگذشتهای همایون
نیاگان گیتی خداوند ما همه آرام زبان رفته کو در نامه از آغاز آفرینش سخن راند و درین پویه هنجار
خویش آن داند که هر چه دانا دستور دانش گنجور قهرمان فرخی را بدانش داد درین احترام الدوله
عیسی نفس طوبی آموزنده بیاد گفتن آن نازاند و زر داند و خسته آن نیز داند و زر را سرآغاز از آن
جنبش نظر فیروز است که بمقتضای حسب ظهور از عالم نور پدید آمد فرزانه راز طراز راد بیدم که
کاخ سخن به بلندی چرخ برین افراخته و در آن صیدگاه شرح را به پهنای سپهر تا هم پهنای آسمان
سپهر فشان والی عصر که با سایه پیوند لوای ولای او هم طرح انداخته هر آینه هنر را آفریدگار روان
گویا به غازه روی سخن افروخته بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر بر آرم گذارش راز
راد و بهره نگارش اندر آرم خواهی آن هر دو بخت را که دیباچه خرمی نخواهد بود هم پیوند ندهد و جداگانه
جدا جدا شیرازه بند نامه نخستین از آغاز روزگار تا روزگار جهانگردی و جهانگیری شهنشاه
آسمان خرگاه نصیرالدین همایون پادشاه و خجسته پیکر از گیتی ستانی آفتاب جهانتاب سپهر دو جاه

جلال الدین اکبر پادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه موید من الله که رازداران را در نمایش پیچ و
این فرو بسته زبان سرود فر و بدان نمط که ز آدم تخت است مراد به پشت کار شهان پیوسته سرودی
حکیم به وعده اختران را در عالیش دل جنبیدن بصبح تسلی نشود مصرعه تا عدد باشد بهار در شمار
پادشه گرد نگان جلوه را ز پایش افزون سوز روزی باد که این نامه را به پیرایه داستان
تمام آوری داده نگارش نخستین را مهر نیمروز گزارش دومین را ماه نیم ماه نام نهاده ام و مهر را
فصلی سروری نخواهد داد ازان فصل باز انداز جدا شناس به پیرایه تعبیر نخواهد رفت درین مقام
که از مهر و پیرایه سخن نبیر و جانب وزره فرو گذاشتن به آئین داوست فرو بدانسان اگر تا چیزهم
خرده بگیرید به در سپید سیاهم نه روا نیست به پنهان نگاه با بیاده راه قوام است و اقبال شهریور
و همت همقدم ازان راه که هیچ جا افزودن آگهی نیست درین یکه و جولان هم گرهی نیست
سخن گزار پیشینه که از نگارنامه آفرین گویان وی گنبد کبود پر صداست آیا نشنیده الست که خود
نتوانست نمک گفتار داستان طرازی را با شکر شیرینی ادا کی به ابهام سرای آئین و ندانی
تلخی که در معنیان شنیدن آورا فرود از ساز سخن انگیختن آن است که به عمری چند سروده ام و دران
سرخوشی جز غزل نسروده ام و اگر گهی به پیاده خرگام سروده ام هم بدان خواهش سستا مرده فرو ده
بوده ام و شیوه درین روزگار که دل دو نیم است و اندیشه فرسوده بیهوشی فرو هم ده داغ بیداری
نموده نیست تن از ناسازی تعب روان تباه و روان از رنجوری تن سوده نگارش اگر چه یک
صفحه پیش نبوده است ازان که انجام گزیده و هم پیچیدن ورق را هنگام آید از هم چه و کلک ما از
بنان فرو افتد خون در رگ سوخته و نگاه در چشم و نفس بر لب افسرده استخوان روزگاران
همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه سازی اندازه و اندازه انداز هوا آشتن برکیم نظم و ریختا
که در سر پریشی گفتگوی به پیری خود آرائی آورد در روی به پیرانه سر که پیری سیاه به شرعه
بود به فرق شکستن کلاه و کنون نیست ظل هما هم بسر به پیری شادان تا جوانم اسیر شب با هم کرتا
تنی بوده است به شبهای چو زاشتی بوده است به پیرانی که دارم شماری دراز به شب کوته

و روزگار می ورزانه، دریغ از ترقی معکوس من، که باشد سر من به پابوس من، و سر با پندار بیرون شده، و پستی سرو بید مجنون شده، بود و قد خم گشته چوگان من، و سخن گوی داشته میدان من، و سخن را بدان گونه دانم سرود، که زین پیش ترانه ام سروده، آن دیده وران بر لطف بی این گفتار که روش نامه را در زبان من است آگهی بیش دهد، بسیار روش فرسوده فروتنی داد، از دیده وران خواهم هم از دیده وری خواهم بود، تا از فزون سری کالاشناسی باشد آن آیین است که کوی کالای خویش از نظر اندازند و پایه کشائی را نه آن دست است که به هیچ سگری کنند و کنند چشم بپا زنند، نگریانی آن نقش را که خود هنر دار اعتبار نخورد شمرده وی آورد آن بیت را که خود دم تراشیده نازش برده بیزدان را بدر سپاس گزار باشم اگر قلم را بخیره روش آفرین نگویم، و از سخن به فرزند پیش سپاس پذیریم سر شمار کباب و خون دل از ... ستم ... خواهم این رعنا ... ناکند حاشا که ... کلک پرورش انجام داد و خرده دوستی نتواند و ... بمالت مستی نقش خود ... ناز ... این پارسی آمیخته تازی که از زبان چیره دستی ... پدید آید خسروی گنجینه ... سخن ... آمده ... کجاست تا بنگرد که ... سپهر ... کجاست تا ... از ... خسروی ... وزرکی سخنهای ... گرچه ... خرد دستان خود ... آیین آن روزگار که ... شد و داد از آن ... افزونی خشم و کام ... این نگارش ... پذیریم ... تا پرداخته ام ... این نقش ... چشم و دل ... از کارهای دگر کوتاه است و دل از اندیشه های دگر ... گفتن ... دل ... می آید ... جستن ... آغاز ... خسروی ... نیمروز

طلسم شب و روز شمار آنکه گر نگسست در پیوست * شعر ز انجم مهر و مه هر چه جز او هیچ پیدا نیست * سخن که نور دیدهٔ خرد و جگر گوشهٔ روانست به نیروی ستایش فرازندهٔ هوش آنچنان بکرسی نشست که دوران فرو رفتن فروغش بی فراز ش بازپسروان خرد و هم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که از دوران دادرسان دادور آفرینگار ش را در دو گیتی یار و یاور راستین نمایندهٔ دود دو سرایه آفرین فرود آید نگارندگان را در فن نگارش دستور آنست که پس از حمد و نعت که چشم بنام گذاری این دو فرزند بازوی ایمان است نام خویش نشان دهند من که بسته ذوق نقش نام و نشان نیز نیستم و آنچه در بنیاد سبب تالیف کتب گفته آید شمار از بخششهای خسروی بود نه اندازه بلند نامی خویش با اینهمه داد آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز نی کلک این بی نوا ازین دست نقش اگر و کلکش هست در ناخوش نتواند انگیخت چرا گویم بعینی این مثنوی از تنگ و بار بدان این خسروی آهنگ بیست فرد غالب نام آورم نام و نشانم مپرس * هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم * رنگ آمیزی نام در رنگ و ذوق انگیزی نغز سرود آهنگ پیشکش بارابدان گماشته اند که روداد سپهر لشکر کشور گر داوران گرد آوریم و بشمرون نشانهای گردش روزگاران روزگار سپهر پیچم راز سربستهٔ آفرینش که از آن جز آفریدگار کس نداند در میان نهیم و صورت نمودهای بی بود را به پرواز هویدائی در سیم در آنگاه بدان اندازه که نیروی نطق نیز بدان اندازه که خیلی از گفتار شود بیکار نشود و مانند طوطی آینه هر چه از دیگران شنوده شد گفته شود گروها گروه مردم از دانایان هند و دانش اندوزان خامه فرزانگان یونان بر آنند که آفرینش را از هیچ و سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام جاوید پیوند است همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است بوده است که نبوده است و نخواهد بود که نخواهد بود و نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانکه سرچشمهٔ علوم عارف روم فرماید فرد شعر کی داند کاین باغ ازلی است * در بهاران زاد و مرگش در دی است * آن یکی ارباب مدینه علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم دگر باره پرسش رفت همان سرود

که شمرده بود چون سیومین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پژوهنده نیز خود فرو ماند لب جان بخش را
سروران فرزانش و ... و ... افزود که اگر سی هزار بار پرسی همین شنوی کاوه و هم چنین از
نگارای ... پیش ... یزدان که نهاد از روی نشان نپذیرد و ... پذیر است چنانکه
سید ... خلق مائة الف آدم همین صورت روی نماید امام بحق ناطق جعفر صادق علیه و آبائه
و ابنائه السلام فرموده اند پیش از این آدم که ما از نژاد اوئیم سیصد و سی هزار هزار آدم بوده اند گزین تخمه نژاد و دی
درین کاسه خاندان ... ... کار هستی بخش بحکم اقتضای ... ...
آغاز ... آدمی و ... آفرینش از تخمه آنان پرشد ... پدید آیندگان جهان را ... ...
جهان آفرین ... ... و هنگامه آرائی ... ... آید ... ...
... ... سال است گردد بساط آفرینش در نوردد ... ...
... ... گردد چراغ آفرینش ... ... جهان را ... ...
... ... صبح ... ... و هنگامه ... ... خفتگان ... ...
... ... پیشگاه ... و روز بازپرس ... ...
... ... آید ... ... آن ... ...
... ... داد ... ... آفرینش ... ... و آدم دیگر
... کار آورند **نقطه** ... درین فصل که ... سخن ... ...
... ... امکان ... ... نقوش است ... ...
... نقوش امکان ... هستی محض ... ...
... ... جهان ... ...
... ... گرداب ... ... عالم ارواح ... ...
... ... گفت ... ...
... ... از قدم و حدوث ... ... و این ... ...

با یگانه بنیان در میان ستهٔ تا دانی که عالم نمود و نمایش وجود ندارد و نوی و کهنگی در میان نه چون
نقد اندیشه پیمان ذات اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جدا
نیست در هر عالم از اعیان ثابته تا صور محسوسه از خویش به خویش جلوه گستر است نه آخر مقابل نور
جز ظلمت و مقابل وجود جز عدم نیست اگر حق با هستی مخفی نیست و حقا کاین اندیشه حق ست ما سوی الله
معدوم چون نبود قفل بر عقل در اثبات وحدت خیره ستیزه و چرا هرچه جز هستی ست هیچ و هرچه جز
حق باطل است چنانکه ذره تیغ و برش را بر گوهر آفتاب فزونی نیست مشاهده نیز جز ذات
چیزی دیگر نمی تواند بود تو ندیده ای آن که خویش زاده مهر و ماه و طراز زاده شام و پگاه است شبانگاه
که ستاره بر فروزد در نظر نیست که نمی توان گفت که خورشید مگر نیست یا نمی توانی دانست که نیز زمین
و پرتو از جدائی گزین نیست فی نفسه چشم بد دور بود دیدهٔ خفاش کور همان هوا ست و همان ظهور همان
لمعان و همان تو بیداوان که هر پیه ذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی و جنبشی جداگانه دریابد
حکم توانی کرد که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره جز خورشید نیست هرچه هست تابش
آفتاب است و بس دریا را هر گاه روان بینی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب عیان بینی آیا آن
طراز صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن پیکر در هستی و پیدائی با دریا انباز ع دانی همه
اوست و ندانی همه اوست اگر نگاه کسی بپروانی که این زبان بیهوده گوی من است از دایره
ترجیع عبارت نیک کار از شعر گسسته بیرون رفت امید که بر من خرده نگیرند گفتگوی تصوف بود و هر نکته را
پیچ و تابی داشت کلکی از دیده و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع غزل نظیری که در سخن با من هم سخن است
عذرخواه درازنفسیهای من بس است مطلع سخن دوست گران بود فراوان کردم ز جهان
به بهانه بیاید که ازو آن کردم پس از نقل سخن همی پیداست که عقل در نقل نگنجد در هر گونه
گفتار خواهی از زبان بیگانگان رود و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجیع نخواهم سرود در با
خوان نویسی بیش نخواهم بود خرده گیران را از زبان بیچاره من در از بسا دهر گروه را در هنگو نگی خویش
گفتاریست جداگانه که گنبش افلاک و انظار انجم را نقش بند این نگارخانه شمارند و سپهر و...

سپهر را بپاید پای انگار نهاد انگاشته‌اند که هرگاه کواکب ثابته که آهسته‌خرامانند یکدور انجامانند
جهان را بهم خورد و چرخ تیزگرد پیکرها و نمودارهای جهان آفرینش را فرو برد و چون اجرام علویه
که بر رفتار خرامانند نخستین پیوسته در جولانند هیچگاه از رفتار باز نمانند و دوره از سر گیرند از نو
پیکرهای نهفته و نمودارهای نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین جهان زیربنا دیر
از دیرباز در صورت پرستی سپهر پرستی میکنند مدت بقای عالم را بر چهار دوره نهاده‌اند از آنجا که
دورها را بزبان این گروه جگ خوانند هر چهار دور را ست جگ و ترتیا و دواپر و
کلجگ نامیده‌اند و گویند ست جگ که خوشترین ادوار و نقش عدالت در وی بیش بود
نمایان بود هفده لک و بیست و هشت هزار سال بدین نام نام آور بوده است مردمان آن عهد
فرخ سیر و نکوکار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال عمر یابند و ترتیا آن دوره که پس ازین
روزگار نهاد دوازده لک و نود و شش هزار سال این نام گزیند و عمر طبیعی مردم درین دور ده هزار سال
عمر این عهد ده هزار سال است و درین فرصت نیکی با بدی آمیزد اما نیکی بر بدی
افزونی یابد و دوره سوم که درازی آن از هشت لک و شصت و چهار هزار سال برنگذرد
دواپر نام یابد درین عرصه آدم از هزار سال بیش تر نزید و زشتی به خوبی و کاستی به فزونی
چهره نماید پژوهندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح را از نژاد آنان
خوانند این دوره شمرند و در کلجگ تا چهار لک و سی و دو هزار سال گفته‌اند بپاست و چهار دوره
کلجگ درین هنگام عمر مردم را افزون‌تر از صد سال امان نه بیشی و نقش وفا گشته
روز بروز نقش دینی بر گردد از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام نباشد و ترویج آن کار از هجرت
شارع الدین حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد و شصت و شش سال گذشته
هوشمندان دانسته‌اند آن فرقه از دوره کلجگ چهار هزار و نهصد و سی سال سپری گشته است دیگر
آنان پسندیده‌اند اما دادگر نخست چهار آخشیج آفرید و پس ازان گوهر دیگر که زبان اهل هند آکاس نامند بر
چهار آن پنجم عنصر افزود و عوام از آکاس آسمان را خواهند و فرزانگان این اندیشه را نپذیرند

دگر گویند اگاسس جز آسمان است و ایزد آن را نه ازین نشیمها آفریده بلکه از چیزی دیگر هستی بخشیده سخن
بیچ در دگر گروهی ازین انبوه آسمان را نابود انگارند و هرچه نگرسته شود آنرا باد پندارند ستارگان را
روانهای روشن پیکر دانایان شمرند که پس از هشتن تن پندارگاه برآمده در کالبد نورانی درآمده اند
و هیچگاه ازان پایه نگسلند و به فرود این نشیمن نگرایند چندی را که باره درین پستی [illegible] بوده
و به پایه خویش فرو گذارند و پیوند آخشیجی تن سر فرود آرند آفرید و نخست پیمبرها است که مظهر کمال
صفات کاملهٔ یزدان توانا ست این شخص بدیع گوهر گنجینهٔ ابداع تواند بود و در روی زمین [illegible] شاه
خدا پرستی آب زود کران تا کران آفرینش را در یکجا آورد و از میان انسان راه سروری
گزید و کارسازی و چاره سازی موالید سه گانه پی سپرد تا با خویشتن و هم نشستند و راه گم کنند
و هر یکی از پایه خویش به برتری نتوانند جست این گروه را چهار انجمن کرد و هر انجمنی را نامی جداگانه نهاد
نخستین انبوه برترین نام یافت و آیین خدا پرستی و ایزد پرستی و پیروی پیغمبران [illegible]
دومین پرده را چهتری خواند و سپاه آرایی و کشورگشایی و مرزبانی و جهانبانی را ارزانی
داشت سیومین صنف را بیس نامید و کشتن و درودن و رشتن و بافتن و انباشتن و فروختن [illegible]
چهارمین فرقه [illegible] نام شد و در بر شناس آمد انبوه هم به پرستاری مردم زان پایگاهی برتری فرمان
یافت [illegible] که [illegible] آشکار کرد و [illegible] بزرگان گفته که از سپهر
فرود آمده است همه به جز وی پذیرفتند و بنیاد این دولت و اساس نام [illegible] بر آن
نهاد [illegible] همان کیش و همان آیین است [illegible]
[illegible] جهان به انسان سخن گزیده که اندیشه اگر صد هزار پرده [illegible]
آن [illegible] را عمر از صد سال زیاده دهند و هر سالی را [illegible]
[illegible] ازان روز و شب که درازی آن چندان [illegible]
[illegible] شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف [illegible]
[illegible] که [illegible] هستی گزیده و هر یکی ازان هزار [illegible] سال [illegible]

روزهای سرمدین و شبهای ناپیداکنار در میان مانده همیدون نوبت دارائی برهمای هزار و یکصد است که در عالم آشکاره به هر کار انباز چرخ و انجم است یاد ندارم که در کدام کتاب دیده‌ام یا از که شنیده‌ام که امروز این عنقا همسایه هزار و یکمین فرومانده بلندپایه را از عمر شریف سال نخستین چاشتگاه نخست روز نخست و از آن روز دل افروز چاشتگاه است تا آفتاب به وسط السما کی رسد و هنگام نیمروز کی فراز آید نبود دانش و بینش ما نبود سر آمد وقت است که از نص و حدیث شمری پیدا نماید سرود آنکه آفریده نخست نشان می‌جست بفرمودن کلام فصیح فرجام اول ما خلق الله نوری بلکه اختر بی‌حجیب بخشند و همین یک توقیع وقیع در سه پاره بانشای فحوای اول ما خلق الله روحی و اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم سه گونه طراز یافت تقریر بعضی از سالکان هر چهار توقیع بدین صورت بدین عنوان برد که پایه‌های یکتائی ذات واجب الوجود چهار است که از آن هر چهار به توحید ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر حقیقتی هست سرجوش شیون که هم شمع بزمگاه ظهور است و هم چراغ خلوتکده بطون بسان نور و افسر سرمدی آن از طلوع مهر صد شانی دیگر افتاده است همانا آن هر چهار اسم را مسمی یکی است و آن حقیقت محمدی است علیه الصلوة والسلام چنین حدیث دیگر که اگرچه سابق را شایان بر نقش کشیم این بنظر است نظر را فروغ و خرد را شگرفی فزاید چنانکه خداوند نگارنده آنا من الله و الخلق کلهم من نوری هم از روی آن پیشتر که پیدا شدی مقتدر گویند و تحقیق ... چهار گونه توقیع را ... داده ... این ... گروهی دلیل نامند و ... دومین را دلیل گرفته‌ام چون مهر نیمروز پیداست که ... را نیست ... آن که گفته ع ... تو ای ... درخشانی جوهر الفاظ لولاک لما خلقت الافلاک را نازم که ... اول ... شمع چراغ افروختند تا هرکه را ... نه شنیدن بلکه بدیدن دریابد که ... این بزم ایجاد از کجاست و صدرنشین این انجمن کیست ... این نامه ... شناخت ...

انت بیناسبت مقام عزلی میسر آید پردہ ہای چشم وگوش بدیدن وشنیدن چون اوراق گل
رنگین باد تغزل حق جلوہ گر ز طرز بیانِ محمد است ٭ آری کلام حق بزبانِ محمد است ٭ آئینہ وار
پرتو مہر است ماہتاب ٭ شان حق آشکار زشان محمد است ٭ تیر قضا ہر آئینہ در ترکش حق است
اما کشاد آن ز کمانِ محمد است ٭ دانی اگر بمعنی لولاک وارسی ٭ خود ہر چہ از حق است
از آنِ محمد است ٭ ہر کس قسم بدانچہ عزیز است میخورد ٭ سوگند کردگار بجانِ محمد است ٭ واعظ
حدیث سایۂ طوبی فرو گذار ٭ کاینجا سخن ز سرو روانِ محمد است ٭ بنگر دو نیمہ گشتن ماہ تمام را
کان نیمہ جنبشی ز بنانِ محمد است ٭ در خود ز نقش مہر نبوت سخن رود ٭ آن نیز نامور ز نشان
محمد است ٭ غالب ثنای خواجہ بہ یزدان گذاشتیم ٭ کان ذات پاک مرتبہ دان محمد است
یکی از راست گفتاران درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند کہ فرمود

کان اللہ معہ ولم یکن شئ غیرہ وکان عرشہ علی الماء وکتب فی الذکر کل شئ ثم خلق السموات والارض.

ہمانا رنگی کہ ازین آیہ وفی الہدایہ رخشان ہست برعارض حدیث وہو الذی خلق السموات والارض
فی ستۃ ایام وکان عرشہ علی الماء گلگونہ می نہد پردہ داران شاہد راز از فتح الباب آفرینش
این نوا بدر کشیدہ اند کہ دران دم کہ ماہ و زمان نبود و ہنگام و ہنگامہ وجود نداشت ناگہ
ازان آب کہ عرش بران بود موجی خواست وازان موج در اوج بخاری سر بر زد وکفی
پدید آمد وآنہم کفہا ہی پدید آمد وجائیکہ اکنون کعبۂ معظمہ در انجاست فراہم گشت ازان بخار
ارتفاع گرفت وازان گفتار کہ بہم پیوست زمین نقش بست وہستی پذیرفتن گیتی در شش روز
بدین شمار است کہ ہستی بخشش وگیتی در یکشنبہ ودوشنبہ زمین گسترد وسہ شنبہ کوہسار افراخت
وچہارشنبہ سرخ ثابت وسیارہ افروخت وپنجشنبہ ہستی را دمیدن وجہیدن بخشید ودر روز آدینہ
افلاک را بگردش اندر آورد وعبارت از استعارت گزیر ندارد حق آنست کہ ناب بلکہ ہمان
حقیقت محمدی بود کہ عرش را نگاہ میداشت وبکلک موج آنہمہ نقوش بر صفحۂ ظہور نگاشت
ونیز فرا نہادہ این سگالش است آنچہ اجلۂ اخبار سرایند کہ نخست ذات یکتا فروزندہ

گوهری از خویش پدید آورد و وران فراوان فروغ گوهر بر فر نگریست گرمی نگاه باز گوهر را
بگداز آورد تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد بالجمله چون این پیشطاقهای
مقرنس ساختند یعنی علم هویدائی افلاک افراختند گرد از چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا
جایگاهی که زمینیان آنرا بیت المعمور دانند و آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد
هزار فرشته بدان همایون مقام آیند و نیز بدان را نماز برند و جبین به سجده فرسایند انبوهی فرشتگان و
بسیاری سروشان را ازینجا اندازه میتوان گرفت که تا روز شمار رده رده و صف صف بدان شمار
و هنجار که گفتیم بیایند و هیچ سروش را در آن نیایشگاه دوباره اتفاق ورود نیفتد. دیگر از پیدائی
یافتگان بیشی جهان سدرة المنتهی ست که بر سپهر هفتم جا دارد شاخ و برگ و بارش بروایتی
از نور و بروایتی از یاقوت احمر ست گویند درخت کنار ست و گویند نه ازین جنس است بلکه نخلی
ست که برگش همی بگوش پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست حاشیتش از یاقوت
احمر و پهنای صفحات چون شکمهای پهلو آفتاب همه شید و سراسر فروغ به درازی پانصد ساله
راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاور ست تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین اسرافیل
علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هر چه مشیت الهی به بودن آن تعلق گرفته باشد چون
هنگامیکه از بهر آن هنگام معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش سروشن پیش نگرد و پس
به سروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان ست کار کنند و در خبر ست که چون قلم سرگذشت گیتی یافته
فرمان شنید که هر چه از نخستین روز تا بازپسین روز در گیتی گذرد بر لوح رقم زند و این گرامی نامه
فرمان عبارت از کتب بود بنده فرمان پذیر بسر دوید و کران تا کران راز بنوشت و در یکتخت نگر
چون نگارش ساز کرده باشد به دستگاه خویش ناز کرده باشد یزدان خود بینی قلم نپسندید
و فرمود تا آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک ستردند بی آنکه نقش قلم در آن راه گردد انگیزه
آن نقوش را بیان نیایش از دل او دوشت و باز محو ساخت و هر بار بانگ بر قلم زد و گوی اینجا دوباره
نوشتن فاکتب زده بیاری بود که جایگاه قلم را شگافت هم ازین جاست که قلم شکاف

مدادرا به خود دستی پذیرد و روانی و می پرورق که نگارش باز بسته بدانست سورت بیگیر و پنداری
آید پیچو ... ثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن جوهر نور گستر است
و دیده وران را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگرست ورای لوح محفوظ هم ازین مقام در نظرا
ازینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سرفراز جاوید تواند کرد نظم نه بهی نامور
پایه سرفراز به سراپرده خلوتستان راز به سر رشته نازش چون عرش بلند به پیوند هستی بدان پایه
بند به گیتی بالش رجیعش دمی به خود آن صبح را هر فلک ششمی به نزد سپستان بهر سرزمین
بود سجده آنجا به پیرزمین به گوید این فراز آباد که برترست را فرازش و بلندی را نازش باد ست
سقف بشت ... بین است نشینندگان آن جایوان نشیمن زمزمه تسبیح و تهلیل سروشانی که عرش را
بر دوش و بلندستی قرب صد گونه خروش دارند شنوند و بدان گلبانگ با انشاط ورزند این ایزدی
اورنگ را که پایه از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره و از هر کنگره تا کنگره دیگر از هفتصد ساله راه
در میان ست توانا سروشی که هفت بازو داشت و باندازه هفت صد فرشته نیرو داشت از یزدان
خواست که گرد عرش گردد خواهشش پذیرفته شد و خواهنده به پرواز آمد هفت صد سال گردید خود
بپایان نرسته و آمد و یاری جست پروردگار نیروی وی دو بالا کرد و هفت صد سال دیگر
بال زد و طوفه را انجام نتوانست داد و فرو ماند و در تاب و توان ... طلب ... شنید
که اگرهم بدینگونه توانائی ... باشم تا ... شمار گردش ... تمام نشود که
که والسماء ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفلک ثامن تعبیر کنند و کواکب ثابته را
در نقش این فلک مرکوز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین سپهر گیرند و این نگارش
بمضمون آیت فرزان رایت بیگانگی ندارد و لسان شرح بدین سخن فیض گستر است که سپهرهای
هفت گانه در میان کرسی و کرسی با هرچه درانست در جوف عرش اعظم چون حلقه بیابانی
اندر است آن ... گاه آنست که چون از آسمان بزمین فرود آید ... کارگاه
خاک ... چون زمین را چنانکه گفته آمد برای گستردن ... و در روی نمود ...

نتوانست هر آب ایستاد کوهسار آفریدند و تپش را به سیاره بردند بخشند آرایش خاک رنگ آتش
ریخت کز سو بسو چشمه ها روان شد و گوناگون رستنی سر از خاک بدر آورد و رنگارنگ دارو
گیاها و روان پرور خورشها سامان پذیرفت فرو چاره در سنگ و گیاه و در تیغ با جا هنجار بوده
پیش از آن کان در رسد این را مهیا کرده به مائده آراستند و خوان گستردند و تا از آن مائده
فائده برند و از آن خوان نان خورند معدومات را هستی دادند و بر آن مائده صلا زدند گویی نخست
روزی و پس روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بشمار نوع و به هم جنس گرد آمد توانا داور
دادگر هرگاه از آمیزه چار عنصر پیکرها ساخت و دران پیکرها روانها دمید درین نوع خاص که آدم
نام اوست خاک بر سه آخشیج دیگر بیشی گرفت و پاره فزونتر از سه جزو دیگر آمیخته شد تا گزیر آدم را
خاکی نهاد گفتند شگفت که آفرینش های دگر باشد به افزونی آب و بیشی آتش و بیشی باد
باد از انمیانه یکی پری خان ست که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از وجود آن آگهی گواهی
دهد از آن رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیش است جن را آتشی نژاد خوانند
کوتاهی سخن آتشی نژادان را در قلمرو خاک فرمانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام
داشت و نامهای دگر نیز مثل و سوما و ابوعیسی و طارطوس برگزارند سری و برتری
دادند از آنجا که شیوهٔ آتش سرکشی است زود به دیر از فرمان ایزدی داور گردن پیچیده گردنکشان
را سخت گرفتند و زندان زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ همان تواند بود باز داشتند
اما طلبان و پرورش آوران را به آیینی تازه راه نمودند و جلیانیس نامی را از نکوکاران
آن زمره کشور سلطانی و فرمانروایی بخشیدند و دگرباره در رگ خون آن گشتگان خون جوش زد
چون شعله سرکشیدند و گرمی رفتار یکه در پیراهن روی داشتند دود از نهاد خاک بر آوردند
فرشتگان کارگزار بفرمان کردگار از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرونشست این بار
باقیا نام پسندیده خوی جهانبانی یافت چه گرم ناکرده به شراره فشانی خواسته سرهنگان بارگاه
جلال بدائره خاک روی آوردند بنیاد پیر از وند در گشتند و نارسیدگان را به بند اندر آوردند ۵

بپیمان بر آسمان بردند تیز هوش کودکی عزازیل نام از آن گرفتاران نکوهیده فرجام بر سپهر مینا فام به بی ننگی کمر بست و یزدان را آنمایه پرستید که بسراپرده قرب جا یافت و فرشتگان را آموزگار آمد مگر ایشان روا بر روی زمین باز باد پندار در سر افتاد با همدگر آویختند و فتنه انگیختند معلم الملکوت که هم از آن قوم بود گوشمال قوم بعهده خویش گرفت و سپید انه با سپاهی از فرشتگان از آن پیش پیش گرفت پس از ورود درین قلمرو یکی را پیش سرکشان فرستاد تا آشتی پدید آید و ستیزه آویزه روی نماید تبه رایان اندرز نپذیرفتند و دریکبار دو ایلچی را که پی هم قدم بنقش قدم رسیده بودند کشتند و از بهر صلح جا نگذاشتند فرستاده سومین که یوسف ابن یاسف نام داشت اگر بر از جنگ بدخواهان بدرجست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز برگشتگان و ستیزه خصمان سرگشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آینه جنگ میبایست کرد از یزدان والا هم رخصت خواسته آمد و هم همت خداوند بی دریغ بخشش نه تنها رخصت و همت بلکه فتح و نصرت نیز بخشید بدین پیروزی پندار فزونی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ازد را در آفریدگان از من فرزانه تری و فرهمندتری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار بکجا انجامد همانا فرشته چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه گر دید که درین نزدیکی یکی را از نزدیکان پیشگاه عز و ناز بخواری همی رانند و بگرانباری طوق لعنت ابدی بر خاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خواستند گفت ایها القوم چه راست که من این نقوش همی نگرم و آسان همی شمرم یزدان را آفریدگان بسیار و نهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کاراند تا از آن میانه در خور نفرین کیست و زبانه خشم خداوند که را سوزد شما را چه باک و مرا چه پروا این نکوهیده سرشت صد هزار نفرین کو بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نهیب این سرزنش پروا نکرد هم از اینجا گفتار بجایی سخن آدم همی پیوندد که ناگاه کوس خلافتش بنوای هوش فزای انی جاعل فی الارض خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت اندر وسع خلاف سخنها رفت و از اتجعل

فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک خروش بر داشتند تا آنکه گفته
قهر آثار انی اعلم ما لا تعلمون مهر خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد چون عزرائیل که در سپهر
استوار داشت همگنان پوزش پیش آوردند و بعجز و فروتنی نیایش ساز کردند نگارنده این نوآئین
نامه در روان داشتن خامه گرمی آن کمین هنگامه بیش ازین تاب نیاورد هر پیدا و پنهان
دیده ور که خواهد بسرا پاسخ آن رویداد گر نخستین مجلد ترجمه عجایب القصص که فراهم آورده
کلک معجز نگار ارسطو جاه دانش جم دستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله
بنگرد پرتو مهر نیم روز در نمودار نشان هستی آدم راز دانان آفرینش بران رفته اند
که چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیر مایه کالبد آدم
نقش پیدائی خلیفه اعظم تواند بود سروش سالار فرمان بر تیز رفتار از گنبد دوار بدین تا رود
مرغزار آمد چون خواست که خواهش را روائی دهد خاک را نالش بر در آن زمانی در بهخاک بسوز نالک
بدان سوز درون فغان بر آورد که گرد از زمین و دود از آسمان بر آورد آنچه را زمین را
جبهه چرخ چیده بساط رزش را آهنگ این که سر کشی های آتشی پیکران و وزیدن تند باد خشم ایزدی بران
آشفته سران نه عبرت آموز تنبیهی است که چون خواستند از من پیکری بهم بندند لرزه بهفت اندامم افتاد
از بهم گشتن بیاشا که به آفریدن آدم از خویش خشنودی تن در دهم من از بلند پایگی در گذشتم تو نیز مرا در
پستی نگذار و از من که خاکم و بخواری خرسندم دست بدار فرخ سروش پوزش نیوش بران پند داور
خرد پژوه بخشود و از آن گناه های ناکرده ترسیدنش را دستاویز آمرزش انگاشته به تنگی خاک
پیش جویان پاک عرضه داشت تجربه پذیرفته شد و گویا تاب آن مصلحت ناشناس به عزرائیل
حوالت رفت تا رفت یک مشت خاکی از همه زمین گرد آورد در میان مکه و طائف نهاد و از آن کف
خاک پیش از آنکه روز نگار رسد بر آرزوی باران رحمت نم خورد و اجزای پراگنده و ستیزه
از ان نمناکی بهم خورد پیکر چنان که من و تو داریم آراستند چهل سال هم بدان خو دار
بپایه گلاب نگاه داشتند که در گرد و غبار گشتند و در آن پیکر خرد فریب

نظاره بیگانه باشند. همه را دلنشین آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت برگزیده آید ناگاه گاه آن فروزش فراز آید روزیکه اکنون از آن روز به دهم محرم تعبیر رود دران کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان در اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و ناخن و استخوان نقش بستن همان همانا دماغی و دلی و جگری بدرون آن ایزد طلسم از پیش ساخته باشند تا روان را دران نهانخانه سه نشیمن جداگانه فراز آید که دران سه جا به نفسانی و حیوانی و نباتی نام پرداز آید پیکر روان یافته که روائی تاب و توان یافته و از دل و دماغ نشان یافته بود عطسه زد و الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است یرحمک ربک پاسخ شنود پس از آموختن اسامی ذوات و افروختن نظر بتماشای شیون و صفات آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت همدران خجسته آرامگاه حوا را از پهلوی چپ آدم برآوردند و به ترانه یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة اندوه از دل بدر بردند چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیشش سر بسجده فرود آورند همه فرمان خداوند بنده وار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر ابلیس که از حلقه فرمانبران بدر زد و از سجده آدم سر بر زد ناگزیر به بند خشم خدائی والا گرفتار آمد و گردنش بطوق لعنت سزاوار آمد دلش ازان طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد و به دل گرفت آرایش آدم در بهشت عنبر سرشت تاریخ از تفرقه پردازی چرخ و انجم و انجام نقش آن عز و ناز نخوردن دانه گندم همی بایست و نبایست که چون گندم تناول کند پدر و مادر نژاده تا ز پرورده را از خانه بیرون کند بهشت را آبروی روی در بسته بود و شد و او از بهر سوز خنیسی جست تا به کار آدم اندر دغا و کار برنمائی طاوس و همپائی مار به پیشود در آمد حوا را انجمن های ولاویز فریفت تا گندم خورد و ذوق آنرا بدان اوا به آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت هنوز گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که بهشت همچون کتان که پرتو ماه انجم بافته بی تکلف دریده باشند بر تن هریک چاک شد و برگهای گل پژمرده تا در دم فرو ریخت و آن کهرو انجمن

غمی برگی نپوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس ازان که بدینگونه رخت
آتش کردند بدان ره و روی از بالا بزیر افتادند که آدم تا بر خود جنبد و سنجند که چه افتاد خود را
فراز کوه سراندیپ یافت و حوا ایش ازان که فرا رسد که چه رویداد در جده پای بر زمین
آمد بروایتی دوصد سال و بروایتی سه صد سال نامراد نه در جهان زیسته اند و از درد دوری
بیکدگر گریسته اند سرهنگان قدسی بارگاه بفرمان ایزدی شهنشاه بهر دلجوئی آدم بیت المعمور را
برنشان گاه کعبه از آسمان بزمین آورده اند و آن را بهر دشت ناکامی را مناسک حج تلقین
کرده اند گویند آدم چهل بار از کوه سراندیب تا مرز یثرب پیاده ره سپرده و آن گرامی
نیایشگاه را طواف بجای آورده است سخن گزاران قامت آدم بدرازی شصت گز نشان
میدهند و دوری میانه هر دو گام در رهروی گروهی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شبانه روزه راه
می نهند ابوالبشر یکهزار سال عمر یافته و بست پسر و نوزده دختر که نتایج این سی و نه تن به چهل هزار
تن میرسیده پس از خویش در گیتی گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوا بعد از سیصد سال یا دوصد
ساله جدائی در عرفات رویداد و یکدیگر پذیرفتن دلربا پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد بدینسان
جا اتفاق افتاده آیین چنان بود که حوا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر توام
یکی را در کنار پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پرخاش میانه قابیل و هابیل که پارسیان
انبرا جلیس تلیس نامند و کشته شدن هابیل بردست قابیل برهنمونی اهرمن هم ازین مقام
بپنجر و شماره آسمانی نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمد و همه بجز دانستن کشتی و سود و زیان
داروگیاها و رام کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بیست و یک هنگام
بازگشت به آغاز جا و روده تخمه خود را گرد آورد و همین پور خویش را که شیث نام داشت
به جانشینی خویشتن گماشت و او را بفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و این کهن
سرا که دران روزگار نو بود گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوا پس از آدم اندکی
گویند یکسال و چندی سرایند هفت سال زیست و به پهلوی مزار آدم بازپسین خوابگاه یافت

اما اندرین باره که از حضرت مصطفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی در سر اندیشه داشتند
و [illegible] گمان کنند و باز نمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی
با خویش آورد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خرامشگاه کشتی نشینان شد زمین
فرخی آیین بیت المقدس پایه برز فراوان از نجف اشرف خاک سپرد فرزانه یگانه شیث
ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی او را [illegible] اوّل نام داده نام آوری که [illegible]
دانش آموز گروه گردون خرد ها که از چند [illegible] نامه های خرد [illegible] پدید آورد از [illegible]
[illegible] چون بیت المعمور را بجا [illegible] گذاشتن آدم [illegible]
یزدان [illegible] دست [illegible] آن مقام خانه از سنگ و گل ساخت [illegible]
آن عهد [illegible] نهصد و دوازده سال [illegible] هفتصد و بیست سال [illegible]
[illegible] پیکر شیث را خاک شارستان [illegible]
[illegible] از [illegible] نیست [illegible]
[illegible] را [illegible] گذرگاه [illegible]
[illegible] ساده آرائی [illegible]
[illegible] انوش [illegible] مادر انوش [illegible] فردوس [illegible]
[illegible] شیث [illegible]
[illegible] سخت [illegible] داشت [illegible] پدید آورده [illegible]
انوش است [illegible] پایه [illegible]
[illegible] یزدان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سرشتان [illegible] شناختن [illegible]
اندازه نیکی و بدی نگاهداشتن شاهان و [illegible] داد گر [illegible]
پدر و مادر بنده وار روی آوردن با دوستان [illegible] غم
[illegible] یزدان را سپاس گذاردن [illegible]

ز تنگدستی جوانمردانه شکیب ورزیدن گفتار را اندر راستی پیرایه دادن کردار را بدرستی پیرایش
بدادخواهندگان رسیدن از سر و برگ هستی که سرمایهٔ نیستی است باندک خرسند بودن از هرچه
بخشنودی خداوند در آن است دوری جستن بر درماندگی رهروان از راه نوازش در گشادن گدایان
را به بخشش صلا زدن وقت هیچ جا نداد جان آفرین را به بزرگی نام بردن و جهان آفرینی ستودن
عمر این ستوده آموزگار بقول یهود و نصارا نهصد و شصت و سه سال و بروایت ابن جوزی سه
صد و پنجاه سال و بعقیدهٔ قاضی بیضاوی ششصد سال و بروایت یکی از روات نهصد و
دوازده سال است پس از انوش قینان ابن انوش جای پدر گرفت روشن روان
بیدار بخت همایون خوی کسی بود اسم سامیش لفظی است که آن را ترجمه بلفظ غالب
توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان از آثار رای جهان آرای اوست
بروزگار سروری این ستوده آئین درخور آفرین آفرینش مردم بیشی گرفت و آفریدگان
انبوه شدند ناگزیر خود با گروهی از گرانمایگان تخمهٔ شیث در مرز و بوم بابل آرامش گزید و دیگران
را بشهری و کاروانی در گیتی پهن کرد علی اختلاف الروایتین نهصد و شش سال یا شش
صد و چهل سال لوای کامرانی افراشت پایان کار از جهان ناپایدار گذشت مهلائیل در
زبان آن عهد مستعمل بوده است بمعنی ممدوح این ستوده مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که
پدرش انبوه مانده بود پسندیده بود دلگشا شهری ساخت و آن را سوس نام نهاد و بروایت
طبری نهصد و بیست سال یا هشتصد و چهل سال زیست و فرزند فرهمند خویشتن یرد ابن
مهلائیل را بگذارش اندرزهای آگهی فزا گنجور گنج راز ساخت و کلید کارخانهٔ خسروی
بوی سپرده خود بحلقهٔ بدرستی زد این ایزدی کارگزار یعنی یرد بختیار همای خجسته
نیاگان بر پاس داشت بلکه آیینه دوربینش و داد افزود که بیداری از گذشتگان قدم
پیش گذاشت چه بها از رودهای بزرگ بریده تا بگشت و باغ و بیشه و راغ گذرد هم
رستنی‌ها نیرو گیرند هم رهروان جگر تشنه را روان پرورد در نهصد و شصت و دو سالگی

یاد رنہ صد و ہفت سالگی دل از جہان برکند خاتم شاہی و شاہ نشانی را بنام نامے
اخنوخ نقش نگین شد ہمانا آن جہان دانش تہمورثان روے زمین خفت کہ این نورد ورق
درہم پیچیدہ راہ نوردان ہم کشادہ و از ہر پردہ خبرے باز داد ہر گونہ دانشے کہ آنرا جواہر
سر چشمہ بینش دانند ہر گونہ بینشی کہ آن را چراغ راہ دانش گردانند پدید آوردہ این
دانشمند بینش ورز است ازان میانہ جامہ دوختن و نامہ نبشتن کہ اکنون صنعتی و عرفتے بیش
نیست ہم از مخترعات این فرزانہ ہنر گستر است مردم را بہ ہفتاد و دو زبان کہ یکے ازانہا
یونانی است گویائی آموخت و صد شہر کہ کوچک ترین آنہا الرہا است اساس نہاد
گوئی راز دل پاک بدان صورت آشکار کردی آرزوہای دیرینہ زمین بود کہ بنیان
برآورد چون بہ نیروی بینش بینی خرد بواقعہ طوفان فرا رسیدہ بود و ہمی دانست کہ جہانرا
کران تا کران آب فرو گیرد سعیدان نامے را کہ در ہنر آموختگان و بہرہ اندوختگان بینشی
دانش و فزونی ہوش داشت بدان گماشت کہ بمصر رفت دو گنبد کہ بروے زمین نمونہ
گردون تواند بود طرح انداخت و دانش نامہ ہا دران نہاد گویند کہ آن ہر دو گنبد کہ در سال
یکہزار و دو صد و چہل ہبوطی پیدائی پذیرفت بسیلاب طوفان از جا نرفت و ہنوز از ہستی
نشانمند و نامش بہ اہرام مصر در جہان بلند است سخن کوتاہ رسائی دانش و روائی نقد
ہنر را بدان پایہ برد کہ در آسمانیان ادریس نام یافت و زیونان ہرمس الہرامسہ
نامیدند حکیم اسقلینوس الٰہی نیز پرورش آموختہ این آموزگار ست فرجام کار از روی شگفت آورد
ماجرائی کہ میانہ وی و عزرائیل رفت و من کہ نگارندہ این نامہ ام باز نمودن آن ماجرا را
بدیدن نامہ ہای پیشین حوالت سگالم از مرگ امان یافت ہمانا بفروغ فر دانش کہ آبحیات
انسانی ست زندگی جاودان یافت بروایتی یکصد و پنجاہ سال و بقولی یکصد و بیست سال
برہنمائی و آگہی افزائی پرداخت و چون سی صد و شصت یا سی صد و پنج یا چہار صد و پنج یا سی صد
و شصت و ہشت سال دریں دائرہ انجم گردید در سال یکہزار و چہار صد و شصت و ہفت

چو بدی بخورد آنگاه سوی آذر [illegible] پیشانی که از وی دانش دواده همی آموختند [illegible]
میان [illegible] از آن همه یکی را دل از آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب [illegible] و ننگ گرفت
[illegible] سوی [illegible] پیکر ساده [illegible] که درد و دگری همی دانست [illegible]
ادریس [illegible] داشت پیکری را بصورت ادریس از چوب ساخت و پنهانی بدان [illegible] عشق همی
[illegible] و پای [illegible] پنهان [illegible] پرستشگاه ست و آن پیکر چوبین را در آن زاویه نگاه داشت
هرگاه آرزوی دیدن روی ادریس [illegible] بدان چهره [illegible] و راز درون فروخواندی
[illegible] در آغوش گرفتی [illegible] با وی گفتی چون برون آمدی قفل بر در زدی [illegible]
در [illegible] انگشت [illegible] مصرع بلیلی هر چه ماند همین لیلی ست [illegible] چون این [illegible]
[illegible] که ابلیس و عزازیل و شیطانش [illegible]
[illegible] ادریس [illegible]
[illegible] قفل بر در زده [illegible] و گفتند [illegible]
[illegible] چشم جهان بین [illegible]
[illegible] ابلیس [illegible] آفرین [illegible] با قوم ایمان [illegible] ادریس این [illegible]
[illegible] آن [illegible] آموخت [illegible] این پیکر [illegible] فرا گرفت [illegible]
[illegible] نهانی این [illegible] که با تن خاکی از زمین [illegible]
[illegible] از ادریس آموخته بود [illegible]
[illegible] این [illegible] سخن از سخن [illegible] بپرا [illegible] باشی [illegible]
دگر در میان آذر [illegible] که بندگی فرایش کرد [illegible] و [illegible]
ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت و بعدی بر تن همایونش نسوخت بینندگان بشگفت [illegible]
[illegible] فریفته [illegible] ناهمان اهرمن زشت خوی بصورت [illegible]
خلق [illegible] سویدا [illegible] دل [illegible] دان افگند که آذر بدین روشنی [illegible]

و نکوهش بدین که گفت ابراهیم این آذر را می‌پرستید و این چه هر فروغ آتش و چه مهر پرستنده خویش
را هم درین جهان و هم در آن جهان سخت سود و ابلهان بگفتار بیهوده سر درین دل نهادند
و گرامی بود و چون گذشته آتش پیشه گشت تا آنکه فرهنگ سازی با جادوگری زردشت با مهر پروری
بروزگار جهانداری گشتاسپ از پرده بیرون آمد و زند و استا را در مردم با سوی خود خواندی
و گفتی که من فرستاده یزدانم و یزدان آفریدگان خود را به پرستیدن آتش فرمان داده است و زند
که قانون احکام آتش پرستی است بمن از سپهر فرستاده ع تعالی شانه عما یقولون علوا کبیرا
آتش پرستی کیش وی گردید و گروه مردم پیروان کیش وی گشتند این حکایت نیز دانم بس است
از خوشی روی با بنی آدم آنگاه چه پاسخ خود بود دلفریبانه زبان قلم رفت اکنون این هزیره نوای بیگانه
و چهره پرستی آغاز نمایم که فرهنگ ستم باز بیگانه همی آورد و ادریس ازو چه سپاه ابلیس شد و در سود خویش
در زبان نکوهش پیوسته بصورت پرستی روی آورد و چهر پیکرها از چوب و سنگ تراشیده و پیکر
ساخت و ابراهیم بت شکن و بت پرستی را دوا گرفت و دین و دولت کیش و ملت بهم چهره پرستان
دستان طراز و تراشیده بار نقش ورنگین بست گروهی را بیان صورت از راه بیهوده ابلیس بیاراست
آنچنان چه آتش با یزدان باز و هم آنچنان تا را از تراشیده دستان نیکو سر با رنگ و در پیکار وارد
دیگر باره ابلیس ادریس بنیاد نهاد و پیکر ادریس نقش همی بود و بکنار آتش با روشن و با دود و به دین ابلیس بود
پیش درس با نقش این فریبنده فرهنگ با آرایش جادوانه در پیشه فریبان یاری نمود
در پیش فرهنگ آدم با آنکه نیرنگ آموز آزاده بی مادر و بی پدر بود در آنگاه دید ان جای گندم
بگریبان ناموس همی دانست با نوا دانش خویش از گندم که با میوه های بهشت بود چه برزد
خوانست تا از ادریس که مرا این راز آموزش جزای مردوزان آفریده اند در روی زمین تا فرجام
اند چه آید در این جایگاه جاودان چون پاید در بهشت جای آزادی است نه تنها خاکی نهادان
یزدان این اندیشه را نه پسندید و خواست کز این پیغاره بر آدم بیچاره زده اند هم بسوی خویش بازش
برگرداند به او که تا از زبان چیز خطاب کرد که ای با آزادی خویش باز بندگان و به پندار

فرازش گردون فرازندگان با صورت رانده بدان رنگ و لوی آفریده ایم که سرشان را دل از کف
نبرد و در جبههٔ خاک نهان کرشمه نهفته ایم که رهروان را پای نلغزد اینک گوی و اینک میدان گر انجا چند از
خویش برگزینید با توقیع و آرای خط چاک بنام آنان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان در مقال
بنام سه فرزانه یگانه زود خواهش پذیرفته آمد و قران رفت که فرود روند و گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ
فرمانروائی و آیین گیتی آرائی این است که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهردار نیامیزند و از باده بیهش نشوند
پس سه برگزیدگان فرشتگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این سه کار نکوهیده نه
نکنیم باری یکچند بدانسان که همی بایست فرهنگ ورزیدند و داد گستردند بایست آن بود که به روز در گیتی کار گزار
و شامگاه به بال توانائی اسم اعظم به بام آسمان برآمدندی و نیز هنگام نزول در برین خراب نفس های آدمی
خشم و کام و آز و آرزو در نهاد می یافتند و چون بفراز آباد گرائش رفتی آنهمه نقوش از صفحهٔ نهاد سترده شدی
یکی را ازان سه شگفت بر پیکار طلال رویداد بیکاری جست و دیگر بخاکباری فرود نیامد آن دو آزاده
که هاروت و ماروت نام داشتند همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند مگر روزی زنی زهره نام
پیکر زنی با دائی که گوئی در ستایش وی گفته اند ع خود میکند خرام و خود از دست میرود نزد
هاروت آمد و از ناسازی و دل آزاری شوی داد خواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت
و حق آنست که حق بجانب وی بود فرمود رسمت روی ترا چه تلافی نکنند از تو آخر بچه
امید شکیبا باشم چه شیفتگی خویش با وی بستان گفت آری در دل با جانانه که هم دل برده هم فرمان
چنان گفت غمزه غمزه را بفسونگری فریب مهرگستری داد و گفت شبانه به شبستان من
آئی و کام دل برگیر شوی زهره اگرچه گفتار نشنیده باشد هم از انداز داد و بیداد آن رسیده
باشد که دل قاضی ربودهٔ زن مرد افکن است داوری پیش هاروت برد و تیغ ناز را
بخستن یکدل ادم فرو ریخته بود و کرشمه بهان یک تیر در کمان نداشت که هاروت جان
بسلامت توانستی برد بهان گفتگو از دو سو زبان و پیمان بعدهٔ شبانه پیمان
آمد فشار را بهر دو قاضی اگرچه شمار شده بود شبانه در آن کاشانه بنحو صیغه

هر یکی جداگانه یک زن گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار و آنگه گذشته از رشک و حسد بشور دل
از اندوه بپرداختند و از آنسو که تثلیث نظر مودت ست دو مرد با یک زن در ساختند
فرو و فرقیت سه با افغان بگزدم ز رشک پنجاه رست بپاس عزیزان خلیده با دو زن فرهنگ
ادا ستے خود گسل بود انگفت تا پاس شوهر در میان ست شما را دست بر من نرسد تخت و شنه
بیگلوی تجیب باید برانه سپس کام دل گفتند زنهار بیگناه را نکشم گفت سر بسجده بسته بهی فرود
باید آورد تا پیوند همکیشی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و رش پیش پیکری که آدم نژاد و ساخته باشند
جبین سا به پیشتر چون دید که دلی و دانش اندیش و هوشی اندازه سنج دارند فسونی تازه در کار بستند که آن
گروه را گزیده و جام آوردند و به آشام باده گلفام چشمک زد و جنبش لب ساقی سیم اندام بدین ترانه
دلبرانه سنج می از باد در پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت و ما هم تیغ خواهش بر دان
زدند و بپا لی رطلهای گران زدند زن ساده پرکار کار فرمائی از سر گرفت آستین در
نوردیدند تا او ده خون ریختن گردیدند تا سپس بکار دگر گره ایدر سخن گستران پیشینه را او نیجا دو سخن
است یکی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هر چه زن گفت همان کردند و چون خواستند
که با زن آمیزند چو بجیون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و بند و آورده
بی گیر سخت گیر گرفتار آمدند سخن دیگر آنکه هیچگونه تردامنے روی نموده است تا دست
فراز کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند سوکلان تهر را فرمان رسیده است که بیزدان
مواخذه پرده از روے کار بر گیرند غالب میزنامه که اگر چه آئین مدهوشان دارند
اما سرے بسوگیرے سروشان دارد گفتار نخستین فرو گذاشت و دومین سخن باور
داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته فرمانرواست با هر که هر چه خواهد کند
ما کف خاکی بیش نیستم سپهریان را چه پیوستن انتقم انجام کار پس ازین گیر و دار نقچه لے
پیوندش گسستی این دو بنده مسند و بر و انی انتقا غمگری ادریس شداب عقبی را که جاوید
پیوند است فرو گذاشتند و لبقداب دنیا که زود گذر ست در شکنجه داشتند در تعاکرد

بابل به چاه سرنگون آویخته اند و تشنگی بر ایشان گماشته و چشمهٔ آبی پیش نظر روان آن تشنه
پیچان دور که از هم گسستن و به هم پیوستن موج نگه را تماشا آب نمیدهد و چندان نزدیک که لب تشنه
تواند تر کردن با همهٔ گرمی که از درون بر آید لب با زبان سوده آن زلال پیش از درازی زبان
نا رسیده در بیابان نیست پریزاد از بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آمده و این بود اثر
آویختگان را تا زبانند و تا روز رستخیز همین سرنوشت و آنچه خواهد بود این داستان چنانکه
نا سرودیم پیداست اندر داستان را هم بدین روش پیر زبان رفته است در نامه گویان دیگر (الله)
یزدانی و نامی سیما از آنان نبیند این و آنکه با من هیچ چیز نه و هر آنچه پیداست که آنچه غلط شمرده
(آیه) واتبعوا ما تتلوا الشياطين على ملك سليمان وما كفر سليمان ولكن الشياطين كفروا يعلمون
الناس السحر وما انزل على الملكين ببابل هاروت وماروت
وما يعلمان من احد حتى يقولا انما نحن فتنة فلا تكفر فيتعلمون منهما ما يفرقون به بين المرء و
زوجه چون اندیشه در اندیشه صورت نمی بندد که این دو فرشته چاه و همی را بسته در میخوانند
دیر شنودی بنیاد و ران بسته کرده اند تا بدین روز نشسته اند و چاه آویختگان را همیگویند و این
گزارش است که پیدا بود و گفتار چاه آویختگان هاروت و ماروت در آن بابل چنگی بپا ساخته گرد و ما
از آن دو را ستم نیز بابل که نزدیک کرده نشان بپیدا شد بیدون حسان فن گشتن خلل نبین بنگرد
سر باقیم و پاسی کرده با خبر از واز دست قیم و چون آن نشانه نگاه را از روی پژوهش کار قیم
اولیس را به جهان و پیشینی شکوفه را زیر نیامیم که چون پیچ پیچنگی و آتش و خرمی در او
جهانیان را روشنائی و شادابی هزار و سیصد و بیست و چار سال زیست و فرمانروائی کرد این شکوه را
پیش و پس گماشته و در فرهنگ نام خفت این جهاندار دادگستر که هم ملک و هم ملکان هم
از آن گفته شده و جهان را به دانش آباد و جهانیان را به داد شادان داشت و کار بیش تقصد
سال زیست چار بالش فر و ناز همین پور فرخش سیامک است که نام دیگرش نوح علیه السلام است
در فرهنگ پیام آوری آشنود بلند نام است که گذشت در چار صد و هشتاد سالگی

فرمان پذیر آئین اکبری یافت مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند نهصد و پنجاه سال بگشایش
این کار کمر بست و افزون از هشتاد تن به پند پذیرندگی ره نیافتند تیره درونانی که خدای را بخدائی نپرستند
فرستاده را به افسوس ستانی در ربودند چون فرستند فرزانه را که جز به پیشانی کردگار سخن نگفتی دیوانه همی شمردند و سخنش را
پیغاره و تفتش را انجار و خار و خس ارزیدن چون هزار سال کو پنجاه سال کم باشد بستم کشید کار از آن درگذشت
که دیگر اشتلم را تاب توانند آورد ناکام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست مگر پیشه
نهال و دیباچه بار سازی همی دانست که اندوی این نوای بهر و فراسی بگوش خورد که درخت ساج
که آزاد رسته و بوم سال نامند بیاید نشاند و چون باندازه بایست ببالد ازره همپایه را ندو کشتی
ساخت هان حق پرستان او اشناس اندازه بخشش بخشایش خداوند از اینجا می توان گرفت
روزگار بالش ساج چهل سال ست که هرگاه اینها به روزگار بران رستنی رود در خور آنکه شسته تیغ آید
شود تا کودکان نو رسیده چیز پرداخت هنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسند و از خشم خدای توانا
هراسند و زن بیگناهان را با دافراه فرو نگیرد و اتمام حجت حق بر خلق درست پذیرد چهل سال سر آمد
و کودکان جوان و جوانان پیر گشتند و هیچکس اندرز نپذیرفت و بر جادهٔ آگهی گام نزد نگفتم و اندیشه
نگفتنی از یادگاران چهل سال که درخت ساج ببالید هیچ زن در آن گروه بار نگرفت و هیچ
و اندیشه بنیاد رد نوح به اره و تیشه در رده دگری و نورد و روسازی چه هر چه آن از روی
جانور ... همگنان بازیچه و بازی تا دو سال دیگر در آن کار گذشت کاشانه چوبین به درازی گز
دو صد گز و پهنا و ری شش صد گز و بلندی سی گز در گرفته به سه اشکوب پیراسته گشته فرازین پایه
به پرندگان دادند و اندرون میانین نشیمن رخت خواب آدم زاد گستردند و فرودین خانه
چارپا را آرامشگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرو گذارد چرنده را به پست آشیان فرود هل
و شمار اینها از نامه با ما چو دیگر چون آدم زاد خود از هشتاد تن فزون نبود از اینان حام و
سام و یافث سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمهٔ شیث که تا به سخن
همگنان بدان آیین سپری که دانی در کشتی نشستند و چون ناخدا نداشتند دل در خدا بستند و آنگاه

از تنور پیرزنی دران کوفه که تافته بود و میخواست که نان در تنور بندد وآب جوش زد و جوی
نه جوئی بلکه رودی بروی خاک روان گشت روانی روایت این ماجرا راهنجار رو آشنایان فن گزارش را
در سرگذشت طوفان گفتار اینست که چهل شب و روز ستیزه بهم زدن ابر از اشک فرو ریختن نیاسود
و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست ماهی آسمان را در خویشتن
شناور یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد که از
کوه‌ها بلند نشان پدیدار نماند تا زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از جایگاه خویش
که گویند کوفه بود برفتار آمد و قطعهٔ زمینی را که اکنون کعبه در انجاست هفت بار گرد بر گشت
و سپس سرتاسر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیمود و بعد از پنج
ماهه گردش که یکدم از رفتن نیاسود و چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه جودی
از تیزروی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی سوی
آسمان کرده زمین بوسیدند در دامنی کوهی خرم دهی موسوم به سوق الثمانین که بازار
هشتاد کس ترجمهٔ آن تواند بود آبادی پذیرفت جا گرم ناکرده آسیبی زینهار یعنی هوای
ناسازگار به رسیدگان آرمیده روی آورد و با جانگزائی و جانستانی کرد و جز نوح و
حام و سام و یافث و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت
این خجسته و خشنود ربع مسکون را سه بهره کرد و هر سه پور ارجمند را بمرزبانی هر سه قلمرو پیشوا بهره ور
ساخت شام و فارس و خراسان و عراق سام را فرا چنگ آمد و حبش و سند و هند و
سودان و دیگر شهرهای باختر نامزد حام شد و بر کشور چین و سقالبه و ترکستان لوای
شوکت یافث سایه گستر و سخن گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این هر
سه تن شمرند و چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که آدم ثانی نیز اسمی
از اسمای اوست سخن نیز بمناسبت عمر درازی دارد از انجا که نگارندهٔ جامع التواریخ یکهزار
و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در یک صد و شصت و شش سالگی

کوس پیمبری زد و نهصد و پنجاه سال مردم را آیین یزدان پرستی آموخت و سی صد و پنجاه سال پس از
طوفان زنده ماند نشان همی دهند پیمبرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست و دم مردن برزد و میری
خویش خون گریست چون جانستان فرشته دمی که میخواست جان شکرد پژوهش کرد که ای
دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا بخانه ماند دو در که از یکدر در آمدم
و از در دیگر برون رفتم نامه نگار که از درد دوری آغازگاه و تنهائی خویش درین
راه بیقرار وجود غم زده و خود غمگسار است مر آنان را که جاوید زندگی یافته اند ناگفته پیدا
ست تا در چه کار اند و بکدام رستگاری بخشش امیدوار اند فرد دل مایوس را تسکین بدین
می توان دادن چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را غالب در پیوند بخود آگاهی و بدانش
گراهی و سخن از یافث سرای چون پدرش بسوی قلمروی که بوی بخشیده بود گسیل کرد دانا دل
بیدار بخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواندن آن دعا باران فرود آید سنگی که بتازی
حجر المطر و بپارسی سنگ یده و بترکی جده تاش گفته شود از پدر بیافث هرگاه بهوای باران
سنگ را در کار آوردی هوا اگرچه نه موسم باران بودی ابرهای دریا بار آوردی *
محمد اسحق شوکت بخارائی که از بازپسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این زمزمه خویش
می سنجد فرد شوکت از سنگدلی های تو گر ید که جواب بگرمی باطنش از آتش سنگ یده است
پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوری و عشرت گستری درین کاخ ششدره روزگار بسر برد
بدو واسپے یازده پسر و تقویلی هشت که بهنجار هر دو گفتار ترک بزرگترین آنان بود از وی
یادگار ماند و بعد از پدر بفرمانروائی کام دل راند تا اینجا همه نامداران بوده اند پس
نامداران خبر ندانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان
عنوان سروری است روشن خردان هر آینه و سخن پیوندان زمانه دانند که کلشاهی و کارکیائی
و سرچشمه دانش و دین و آئینه شیوه و آئین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان
آفرین باد انگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکی را ایزدی پیشگاه منشور

خسروی به نام دهی یکی در آیین شناساوری و فرهنگ شناساگری پیشوای جمهور انام است پس از
ترک ابن یافث تا این دم که از آدم هفت هزار و دوصد و از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیة والسلام
یکهزار و دوصد و شصت و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چارده سال فرخ فال خود این ده
و چار سال را بشماره ستارگان سپهر پیما ماه و سال بدنبال ست درین دوده دودمان خداوندی
و جهانمندی را اندازه پدید است و سپه سالاری و شهریاری را آوازه بلند امید که این شهریار فرزانه که من
عندلیب بهارستان اویم از عمر دراز به نعمت و از آنها بر خورد که به پیشگاه باز پسین امام حضرت
صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکر سروری از پیش برد تا بلند نامی و فیروزمندی این
دوده از آدم به خاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم به روز شمار رسد قطعه من و دعای
بقای تو و بدین دعوی ٭ به مهر خاتم آل عباست محضر من ٭ به جان بعرصه دهر آنقدر که ذکر دعا ٭ ز ورد من
شنوی از زبان داور من ٭ پسر نوح پیغمبر از دارائی ترک ابن یافث
تا قهرمانی منگلی خان نظم جز تا بنگری بشاخ نهال ٭ طوطیان زمردین پر و بال ٭
گاه مرجان و دانه از منقار ٭ که زبرجد فشانده از پر و بال ٭ همه آهنگ ساز و زمزمه سنج
همه دستان سرای پرده سگال ٭ زان سپس دمان خضر لباس ٭ نه زان هشتی دستان چو شمال ٭ مثنوی
یک ترانه کس نبود ٭ شور گلبانگ دیگر از دنبال ٭ کف زدن ساز کرده برگ درخت ٭ در رقص
آغاز کرده باد شمال ٭ طوطی و طوطیان نوا دهها ٭ نبود جز ترنم اطفال ٭ ای کلک من آن شناستی
درین معانی طیور فرخ فال ٭ گفته باشی که خامه رقاص ٭ خشک لب پاره ایست پیچ بال ٭ نغز
گفتن و تن زدم آری ٭ نتوان جست کار ریشه زنال ٭ نظم انداز تخلیه می کرد ٭ بیت
سر دهی به سر زمین خیال ٭ دیده جستن این جهانبانان از مهر نیمروز به پرتو
دانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافث نشان جهانداری یافت و ترکان
این والا شکوه را از آن روی که به ترکی شهریار جوان را اوغلان گویند یافث اوغلان
گفتند داد و دانش آیین داشت و درین هر دو شیوه روشهای گزین و شتغالی ورزید بی

را فرهنگها پدید آورد و فرمانروهی و فرمانبری را اندازه بر نهاد نزهتگاه سیلوک پاسلقها
را که چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرامش گزید از نی و علف و چوب و گیاه
نشیمنها افراختی و پوست دام و دد را پوشش تن ساختی گویند نمک بروزگار وی پدید آمد ورنه
از آن پیش تره و گوشت همچنان بی نمک همی خوردند ترکان شمشیر زن را الفرمان فرزانه شیر افگن برنهاده
قرار داد آن بود که از آن همه برگ و ساز کار مرده ریگ باز ماند جز شمشیر به پسر نه بخشند و همه بدختر باز
گذارند که هر آینه تیغ چه هزار فرد فهرست گنجینه سیم و زر بلکه کلید فتح هفت کشور است اگر بدین
یلارگ الماس گون و شمشیر سست گوهر را دست مایه ناز بس هست با لجمله شیوه رسم و آیین نهاد و پایان
کار پس از دویست و چهل ساله بیداری بخواب عدم سر بر زمین نهاد ترکان و دوده پس از یافث
اوغلان بفرزند بخت بلندش ایلنجه خان چشم روشنی گفتند کلاه کج نهاد و راستی پیشه گزید بدی
پیرامون دلش نگذشتی و پایان سپر پایان گشتی آزاده دل بود و دل بیاد یزدان درگرو داشت
تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوباوه باغ کامرانی خویش دیباقوی خان جوان
بخت نو جوان سپرد و خود از این خار زار دامن بر چید و به آفرینگانه که نوآئینه صومعه گوئی آرمید و صد و
پنج سال پایه بخود داری اقبال و پایه به پرستاری ذوالجلال در جهان گذران ماند و هنگام ناگزیر
در گذشت دیباقوی خان که هم در نظرگاه پدر اورنگ آرای بود داد اورنگ خسروی را بجلی تازه آرا آبادان
دانشوری و دادگری که خرد و دانش نه جست و خود از نگرد و روزنامه عمرش چون رقم
یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و باز نامه جهانگیری و گردونکشی بنام پسر
فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستائیش در خور کار آگاهی آبروی پادشاهی افزود
و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزانه تا از شاهی نشان یافت جهان را بخوشی و خشنودی
و جهانیان را بمهر و آزرم نگاهداشت سرانجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش النجه خان
گذاشت برتر دستی در پایگاه و به پیرایه بخشی ابوکر دار بود دهشش را بداد دهشی داد فرو دستان
را بود دهشش از خواهش بی نیاز ساخت سکه ران بباد بروت از جای رفتند و از

دایره کنش و آیین پدر نزدند آرایش داد که بیکون نشین تر جهان انتظام ست کنار گرفت و بت پرستی
صورت پذیرفت **بالنوی** این فرمانروای بابرگ و نوا دو پسر توام نزاد اورنگ نشین یکی را
مغلخان و دیگری را **تاتارخان** نام نهاد هر دو را به ناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو
خویش را دو نیم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نامزد کرد و خود یکصد و بیست و هفت سال در گیتی رنگ
ورزیده پی رفتگان برداشت الله الله این را نیز چون روز فرو رفتگان دگر روز فرو رفت
فرد ریخت آن برگ و آن گل افشاند * هم خزان هم بهار در گذشت * گرد آورنده جامع التواریخ
بزبان خامه چنین حرف می‌زند که از تاتارخان تا سونج خان که هفتمین کس ست سلسله از هم گسست
و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست پس آن قلمرو که تاتارخانیان داشتند تور گرامی پور
فریدون فرخانی در رون گرفت مغلخان که کشور بخشیده پدر بکف آورد کران تا کران بساط امن و امان
گستر و هم رعیت آسوده و هم کشاورز توانمند و هم سپاه خشنود چهار پسر فرخ گهر داشت قراخان و اورخان
و کزخان و اوزخان هر چهار گوش و بازوی نشاید دولت را زیور و پیکر اقبال را چهار عنصر **قراخان**
که مهین برادر بود چون پدر سازِ کافور و کفن کرد به وساده سروری تکیه زد دیگر مغلخان را در دل
فرو ریخته بودند که پشت قراخان معدن رخشنده گوهری ست که در روشنی گوی از ستاره روز
تواند برد لاجرم قراخان را نگر آرایش و بزرگ داشت مهمان نا آمده نزد و آینده گرایش وادی
اندر پی پیری چشم براه داشت تا چشم به دیدار پسر روشن کرد گفته اند که چون از مادر جدا شد
سه روز پستان مادر نمکید و لب شیرین بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر آمدی و به نیسان سخن
در آمدی که تا صورت پرستی نگزاری و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو بر من حرام است
گر خواهی به من تو حلال باشی سر حلقه مسکین مویان شکوی پنهان از خلق بخدا ایمان آورد و کودک
سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را آیین چنان بود که تا فرزند یکساله
نشدی نام ننهادندی نام آوری نام چون دوازده ماهه شد سالار قراخان را از نامداران قوم
در باره نام نزد پیش رفت کودک از آغوش پدر به لب که شیر از وی همی چکید بسخن در آمد که نام من

اغوزپرست شنوندگان بزمزمه در قبائل در خروش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آورده بود
نام آورش ساختند همانا معنی نام آور و مفهوم نامدار همین تواند بود که نام خویش با خویشتن آورده و خود را خود
نام نهد یعنی از پروردگار بصورت از پدر پرورش بیافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبروئی
از ماه چهارده گوی برد قراخان دخت کرخان را بدان آیین که ترکان داشتند همخوابه وی ساخت
یزدان پرست بیدار دل بهم بستری زن خفته خرد صورت پرست تن در نداد گوئی زن را از صورت
دیبا باز نشناخت پدر را بر تنهائی پسر دل سوخت و خلوتش را بشمع رخسار دختر برادر دیگر افروخت
اینجا نیز همان دورباش در نظر بود و لاجرم صحبت زن و شوی در نگرفت هر دو دختر تیره اختر را دو شوهر گمی
بجا می ماند و چون آن خداشناس همچنان همی سال که عرب غرب گوید یعنی اغوزخان همی سال که از وی بجا اندر
غرب تعبیر رفته نیمروزی از شکارگاه نه بیگاه روی آورد هوا گرم بود و خانه سیمین او در روش افروخته بان
در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد و در آن کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب و نان خواست
اورخان نیز دختری داشت دوشیزه و به منش و روش پاکیزه باده گستر و خورد و نی پیش آورد
خانه خدا در میان نبوده باشد و چرا این دو تن بر خوان نبوده باشد خسروزاده به نازنین گفت
که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من درآئی و گوی دولت بربائی اختر در گذر بود دو دختر را
بخت راهبر نهانی با خدای جهان گروید و بتان را از طاق دل فرو افگند اغوزخان چون
شکاری چنین بفتراک بست شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر پری چهره سیمین را در
آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه لواد به خونگرمی این دو تن در فرا افروختی هم
مرد و زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه‌های و نادم و دوده‌های پیاپی آنچنان فریفتند که
راز باز گفت و ندانست که این هر دو اگرچه خواهر باشند اما او را انباغ اند و از تاب آتش
رشک داغ اندر رفتند و بخت جد اجد ابا پدران خویش و سپس بهنرمانی همه گره با عم بزرگوار خویش
قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغوزخان که جانشین تست خدایان
ما را نکوهش میکند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان خونگرفته سترگان قوم را فراهم آورد و انجمن

راه گوی و چاره جوی آراست چاره دران دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند روزیکه اغوز خان
بشکار رفت و هیژده سواران شیر شکار خواستند که عنان بر عنان تازند و بخنجر سنان بر سنان یلان شیر مرد
ریزند زن شوهر دوست سبکروی را از همرازان بسوی شوی روان داشت تا رفت و از انچه
همی رفت آگهی کرد فرزانه با همرهان پیر و خویش کار آگاهانه از شکار به پیکار گرائید نیزه در هیژده همدگر
افگندند و تیغ کین در یکدگر خوابانیدند قراخان را دران نا در روز روز بسر آمد و اغوز خان را دولت از در درآمد
کالبد خسته از روان پرداخته پدر بخاک سپرد و بجای پدر بسروری نشست فرودستان را
نکو داشتی و خشنودی خدا اندر آسودگی خلق پنداشتی همه را از راه ناراست عنان برگرداند و به
یزدان پرستی رهنمای آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برکندند بگزاتان را
که اهرمن آموزگار بود اندرز سودمند نیامد سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند خاقان
لشکری گران و سپاهی از کنداوران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغوز خان گرد فتنه انگیزند
ایمن نظر کرده هفت اختر خود از پیش دید پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین لوای
عزیمت افراخته در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چینیان ناز پرورد گوی نظامی در
باره آنان فرماید نظم شبانگه همی خوش انگیختن ؛ سحرگه به شبرنگ بر آمیختن ؛ نگرافته
پریشان سمور تلی ؛ دهن را گشاده به پیلان پیوری ؛ ستیز پا کرده گریختند و جائیکه خون دشمن همی بایستی
ریخت آبروی خویش ریختند خسرو یزدان پرست فیروزبخت بر کشور چین و آن تاج و تخت دست
یافت و بر مغل و تاتار فرمان راند کیش خداپرستی دران گروه رواجی پذیرفت سپس بدانه
ارود که ماوراءالنهرش خوانند سپه راند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین و مصر و شام
و روم و افرنج نیز فراچنگ آورد نامه نگار گوید آنکه آئینه دل را پرداز آگهی دهد بهر افسانه
بی سروبن چرا دل نهد از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست بارنامه جهان آرائی ایزدیان
و آئین جیان بدان فروزه پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند و دریابنده را موی بر تن برخیزد
کیومرث بکاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم مفتوح به راء و ثاء زده بمعنی مرد بزرگ

شکوه است چه گیومرث شکوه را گویند و مرث بهان مر است به دال بی نقطه و این تحقیق [illegible]
که پدری از زمین به گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب ازان رو که کار و بار این فرخنده گوهر
را به کرد و گفتند آدم ما نا یافته اند عبرانی که پارسیان آدم را گیومرث دانند و ایا آنست که گمان
بیگانه بیگانه راست شاید و نیز دو دانان پارسی گیومرث را فرزند پاسبان انگارند و گویند
که دو هزار ابادانی در کوه و دشت گشتی یزدان را و پیدی و از ستارگان [illegible] اندوخته
و با سروشان سخن گفتی چون بلند پایه پاسبانان به آغاز به ناچار امید گاه جهان به هم
خورد و مردم را او دی شیوه و یدی آئین شد [illegible] دگر گیومرث را [illegible] وسری
گزیند و از دشت به گلگشت فرستاد از [illegible] آمد مردم را [illegible] و فرهنگ
آموخت ازین رو که او را پدر خوانند نا پس سیامک و هوشنگ و
طهمورس و [illegible] جمشید پیشینه پادشاه بوده اند جمشید را [illegible] اسپ
که بتازی شهان ضحاک نام داده بر ایوان کرده بر آورده و [illegible] روزگاری بچندان دراز
بکار [illegible] جمشید جهان را پس دست داشت و از فرجام کار به دست تیغ فریدون نام گذشت
فریدون از ان [illegible] جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به سه پور ستوده خویش که تور و سلم و
ایرج اند سپرد تور و سلم [illegible] ایرج [illegible] ایرج
کمر بست و از سلم و تور [illegible] تا آنکه کیخسرو [illegible] افراسیاب
ابن پشنگ ابن زادشم [illegible] در جنگ کشت و [illegible] که تور و سلم داشتند [illegible] آورد چنانکه
شاهنامه فردوسی طوسی [illegible] پراگنده و دیگر ازان آویزه های جهان بر هم زن نشان دهد
کیخسرو خود افسر [illegible] لهراسپ گشتاسپ [illegible] دارا نام آزاده از نژاد لهراسپ [illegible] سکندر
رومی به دست دو سرهنگ [illegible] به آهنگ کشته شد لاجرم می توان گفت که جز ضحاک و سکندر
هیچ بیگانه برین دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان دو ناک را که ضحاک معرب آنست
نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از تخمه دارا [illegible] شمارند همدرین [illegible] گفته شود که

اطلاق لفظ ترک جز بر تخمهٔ جهانداری افراسیاب خجسته گهر روا نیاید و لفظ مغل جز بر نژاد مغل خان نامور
بر دیگران مجاز است نه حقیقت بالجمله از نژاد اغوز خان در ترکمانان انجمنها چنان بود که در توران
افراسیاب و در ایران جمشید هفتاد و شش سال پادشاهی کرد و اینجا جداگانه پدید آورد و هر گروه
را نامی دیگر نهاد ایغور و قانقلی و قارلیغ و خلج و قبچاق از آنمیان ایغور که افادهٔ معنی پیوستن
میکند نام گروهی ست که در ستیزهٔ پدر و پسر جانب اغوز خان گرفتند راستی آنست که اغوز خان آن گروه
را از خویش شمرده بنام خویش نامور کرد و قانقلی که ترکی زبان گردونه را گویند اسم طائفه ایست که از
بهر برداشتن مال یغما گردونه ساختند و نوع آنرا بر گردن دو شتر گاو نهادند قارلیغ که آنرا
قارلیق نیز گویند یعنی برف ست و لقب جماعتی ست که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغوز خان فرمان
داده بود که کس از لشکریان پس نماند تاب خنکی برف و سختی راه نیاورده بدو نرسیدند و هم در برف گزیده
پناه جستند خلج که صحیح قلاج ست صیغهٔ امر ست از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و این نه نام قوم
است بلکه اسم مردیست که در سفری از سفرها زار و جدا شد و بیره ماند همانا چون زنش در آن
راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شغالی را دید که کبکی را بدهن گرفته میدوید
اسپ بر آن شغال تاخت و کبک از دهنش بستد و سوی زن چه آورد و کبک را
بسیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخته بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و نوزاد
را شیر داد و زن و مرد ره پیمودند و بلشکر پیوستند سپهبد شنوده دیر آمدن پرسید سرگذشت
فرو خواند از روی خشم و آشوب گفته باشد قلچ هر آئینه آن نام بر آن مرد و تخمهٔ وی ماند همچنین
قبچاق درخت میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بمرد و مردانگی جان داد زنی
داشت باردار و در آن ره نوردی همسفر پس از مردن شوی همچنان بر اشتری سوار بودی پوی
همی رفت در عرض راه درد زه زور آورد و چاره جست تا بجای رسد کهن سال درختی دید تنهٔ آن از هم شگافته خود را
در شگاف تنهٔ درخت گنجاند پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی بدرستی داد و پسرش خواند
قبچاق نام نهاد تخمهٔ وی بدین نام بلند آوازگی دارد و دیگر این فرماندهٔ یکتا یعنی اغوز خان پنج

پسر داشت کون خان و آی خان و یلدوز خان و کوک خان و تاق خان و تنگز خان روزی این شش تن که در مهر ورزی یکدل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در بیابانی یافتند بر داشتند و نزد پدر آوردند کمان تنها به پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر به سه پسر کوچک ارزانی داشت کمان را شکستند و سه پاره کرده هر تن یک پاره را بقبضهٔ خویشتن در آورد و آن سه دلاور دیگر یک یک تیر بر بودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند و برانغار سپاه به بزرگترین آن هر سه حوالت رفت و سه تن بازپسین را اوچوق نامیدند جرانغار لشکر بکهان ترین این کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جرانغاره میسره را بزوق کمان را گویند و اوچوق تیر را در کیش و فرهنگ ترکمانان کمان را بر تیر و سپاه فزونی دهند و سبب اینکه کمان را گرفت پادشاه دارد و تیر اندازه ایلچی همچنین دست راست را از دست چپ نخستگی بیش است و همین را در از کهتر یک گام پیش بدین فر بود کلانان را کمان داد و کلانتر آنان را سپهبدی میمنه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن سه کس سر لشکری میسره کوتاهی سخن از بن شش نهال بست و چهار شاخ رست و شش سوی جهان را فرو گرفت گفتار

جهانبانی اغوز خان به بازگشت وی از شهرهای دور دست بسوی دیرین نشیمنگاه دل را همی به نشاط از جا بر انگیزد تا در انجا رسید خرگاه زر دوز به پهنای خورشید گیتی فروز برافراخت و شیلان فراخ کشید و قوم را مهمانی خواند و جشن کرد و طوی داد و از قربانیان به نگاهداشت هر گونه راه و آیین پیمان گرفت کون خان را که مهین ترین شش پسر داران سه تن که کمان یافته و بزوق گفته شده بودند نخستین کس بود به جانشینی خویش نشاند گویند در آن طوی شاهانه نهصد اسپ و نه هزار گوسپند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودن و سپاهی را بسلا زدن جز بدین پایه فراخ دستی صورت نه بندد و فرجام کار کونخان را به فرمانروائی و نام خود دشکوه افزائی در جهان گذاشت و از جهان گذشت کونخان را اورنگ آمد و پای بوسید چتر آمد و گرد سر گشت شهریاری بود خردمند و خلق را بدهش داد بخشش و خود را بدانش دل فروزه

از نام مهر لمزیبی پذیرد و او لور پرده نیاوکی از پیشه دستگاهی در آن ده از آنجا می‌مرد دریا شفته
از تیول خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود و در این خرد آشنی درست را دستور بود گفته باشد که
خاقان جهان ستان اغوزخان شش پسر داشت و هر یک از آن شش یگانه پسر یکی چهار پسر را
پدر است آیینی توان انگیخت و طرحی توان ریخت که با هم [illegible] سلسله این
بسته و چهار کس را زیان [illegible] گروه [illegible] دیگر [illegible] و غلام و فرزند را [illegible]
گروه و هر یکی را پایه و پایه چهار گانه داوند [illegible] روزگاری [illegible] بلیست [illegible]
اغوزخان اند و روزی [illegible] خانی را [illegible] که [illegible]
از گورخان [illegible] پدر و اقهرمانی و هشتاد سال [illegible]
را بجای خود نشاند و خود از میان رفت [illegible] خان [illegible]
در عمر هفتاد و چهار سالگی [illegible] خان [illegible] ساخت [illegible]
خاک نهفت [illegible] خان رسم [illegible] پسر پایی [illegible]
سال که سالها چند از آن [illegible] پیکر [illegible]
[illegible] منگلی خان [illegible] اندر آورد
[illegible] حافظ [illegible]
[illegible] خان [illegible]
بجام کرد و چون [illegible] سال [illegible] ایلخان [illegible]
پدر از پدر [illegible]
[illegible] آنست [illegible] دولت [illegible]
دیگر باره انگشتری در میان گنجور [illegible]
میکند [illegible] ایلخان [illegible] خان
[illegible]

هفت ستاره تیزگرد و دیده در شش سوی تنها میان انداخته اند و نامه ها پرساخته تا از نوآمدگان
این کهن دیر هر کرا مهر و دیده زندگی بدانش آموختن گراید و بیکه از چاره اندیشی فرجام سازگار ست
بر نخیزد و بسنده روان توانا از کار فرو ماند روان گویا که راز دان دو گیتی ست و یگانه داور آنرا
بنگهبانی ماه و مهر و پایهای آفریده سپس گسستن از تن تا بینا باشد براه گام نزنند نهانست که جز
خرگاهان را به بریدن راه نگمارند بهرگ غالب راهیست هر آیینه پیش آی دگر زگاهی ست
تا گفته پیر گرانمایه است که جاده های جداگانه را سر منزل یکیست و پویندگان بسیار گروهی را به فر
فروغ آگاهی و فرزانگی تا بی اندیشه شغل در پیش ست و پای نیرومند هر آیینه زمین را بسر آورند
بکنار بیابان [illegible] دامان بیابان که پس منزل رسیدن گرفتند [illegible] کار روان
[illegible] [illegible] نارسایی [illegible] تا رادان و نیازان پا ره بود
و دانشگیر پیچ و تاب [illegible] بیشمار شوند اندیشه راستی و درستی آهنگ اگر از شماره و هم
جدا گانه شماره سخن را نیز [illegible] و [illegible] اندیشه هی توان یافت که روشنی عقل چراغ راه ست
و فروغ آفتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آرا [illegible] سخن ست کاین
گوهر یگانه را بهر رنگ در جهان پایدار از جا در گردش چار و هفت آخشیجان هم بدان پا
و هم بدان فرجام توانا بود و مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل و روشنی و تیرگی خوی
و منش ست و انگیزنده شیرین سپیدی و نکویی کردار و منش امید که فرزانگان داناول
توانا تن از روی عقل فروغ چه پیراستن خوی و آراستن کار در روان روا داشته اند آرامی بخشند
ما تباه خویان سیاه کار را که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه شغل فزایش و نه
شبگیر و نه ماهتاب چه در بر تیره روزی و آوارگی شتابنده در گردش از این هول ناک راه و سنگین گریگاه
چون گذریم و [illegible] رفتن پیاپی چه رو و کاوش آفرینده و باشد بیش از آن [illegible] باشد فرو کاهم
خجسته گه چه شماری غالب سکین با التفات بیداری ایلچیان فرا وان شکوه را انجام
و دستگاهی بگردش بود و چشم بدوری تا تاریان چالاک فرزند همراه فریدون فرخ نشید سوخته

شهنشاه زاده آزاده زینهار خواهان را بسایه پرچم مهر پیکر علم جا داد و رستخیز از لشکری انگیخت و بنگاه
مغل فرو ریخت ازین سو نیز دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون ریختن تیز دشت از روانی
خون کشتگان بدانگونه جیحون شد که پنداری چرخ کبود ساحل آن دریای خون شد سپهسالار ترکمانان
را روز بسر آمد و از اردوی فیروزی جوی تور و تاتار آوازه کوس و دف و سنج برآمد کردار گزاران باستانی
این کارزار را بعد یکهزار سال از وفات اغوزخان نشان میدهند گویند درین ستیز و آویزش کوشش از
اغوزخانیان همگان را ایشان جز قیانخان ابن ایلخان و تنکوزخان ابن خان ایل وی و دو همخوابه نازنین
این هر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بپوششی سوز خرد ورا در کشتگان انداختند تا نیستی را سرمایه
هستی ساختند شامگاهان که چون کم گروه راهیان بدر تاختند در تکاپوی دو سه روز که شب را از روز
نمی شناختند تا رجاده راه ره دامن کهی گشت و دشت نوردی گران پذیرفت سینه و بازو بکوهسا
سایان آزرده کار بسنگلاخ راه رفتند و فراز کوه که از زمین باندازه بلندی سپهر دوری داشت دم گرفتند آن
سوی کوه زمینی دیدند سر تا سر سبزه زار چشمه های آب زلال روان و درختان بیمر رسته بر کنار هر چشمه
نوان سبزه پیرامون بدین هنگام سبزه زار انبوه شاخ و برگ درختان بدانسان تنگ در هم که
سایه نشینان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در بارش از تگرگ و ژاله گزند
بارسد دران جایگاه که بپارسی زبان کمرکوه و به ترکی ارکنه قون گویند اندیشه بیارایش
روشناس آمد سایه نخلستان و گومه و کازه کز نی و علف بر بستند پناه جای بود و میوه
و گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخمه این دو گروه دلاور گرد قیانیان و تنکوزیان
باشنده آن مایه مرد و زن هستی پذیرفت که دران دره نگنجید والا گهران قیانیه
بسرورده سروری نشستند و تنکوز تخمان تنکوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از بلند نشانی کرجا و جاه
ماند تخمه قیان خان را قیات نام نهادند و دوده تنکوز خان را درلکین نامیدند از آن رو
که دران سنگلاخان از گیتی بکرانه بیگانه زی بودند بازارگان و سپاهی گذر نبود و سرکشان
قوم آیین نشستن نداشتند یا داشتند و بندی و چگونگی روزگار در تنگ و پیرایه

نام و ننگ نه نگاشته اند کس نمی تواند گفت که چه پایه مدت دران نورد بهار پرور دلپسند بسر بردند و چگونه
باهمدگر زندگانی کردند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با جهانیان گفتند رقم سنجان هر گروه را
دستمایه نگارش دست بهم داد و آنچه شنودند بزبان خامه سپردند و سنجیده گمان و اندیشه خویش
بران افزودند چنانکه به داوری سگالش پیشینیان ما نیز آن همی سنجیم که کما بیش دو هزار سال دران
کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرماندهی بادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آمدن
روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم وجا بر آرمیدگان تنگی کرد
خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و رهگذر ناپدید بهر سو که رفتند بسنگ
خورده راه بردن نشد نیافتند و بجود فرو ماندند تیمور تاش نام والاشکوهی که از قوم قیات و
نژاد قیاخان تمغای سری و سرلشکری داشت خرد دوران را گرد آورد و چاره کار جست
همانا دران کوه کان آهن بود هیمه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه ها ساختند و انبوه هیمه
آوردند و بدمیدن و بادم افروختند آذر زبانه زد و آهن را بگداز آورد تا سیلی از ریم آهن روان
گشت و جاده راه در نظر با سیاهی گرد از تنگی جا ستوه آمدگان بدر آمدند و بفراخنای گام زدند
همنوائی بخت و گرمخوئی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جاست بدیرین بنگاه مغلخانیان
که اکنون تاتاریان داشتند باز آمدند چون شیر گرسنه که بر خیل آهو دود و بر آرمیده دودمان تاتار
و تازه پروردگان پرواز تاختند و خانه و کاچال به یغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرز و بوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین بوده ایم کهن نامه های
نیاگان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد
مغلخانیم ناگزیر از بهر بلندنامی خویش قیات و درلگین را مغل خواندند بالجمله تیمور تاشخان در جهان
فراخ آزاد و دلشاد زیست و مغلخانیان رنگ جسته بروی کشور را آب رفته بجوی باز آورده
ایشان باز آیین آن شد که روز آتش افروزی و آهن گدازی و گرمی هنگامه نشاط را نو روزی و بدین
تازی بجشن نشستندی چون آن روز دل افروز فراز آمدی دمه و آتش و هیمه و زگال فراهم آوردندی

فروالش افروختندی و دیده گیر را چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته‌تر از نوروز شمردندی پس
از تیمورتاش پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه بچرخ برین سود و پس ایلدوزخان که منگلی
خواجه را همین فرزند خدا داد بود و ارجمند بود بر بنده‌های خداوند آمد و جام کامرانی نگه داشتند
و کلاه دیگر فرزند فرهمندش جینه خان ارزانی داشتند این پادشاه فرزانه و شهریار یگانه
آن روی پسر با خویشتن برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد نظم چند خوشتر
از هفتاد فرزند شکوه روی نکو چهر یا دختر خردمند هم و اسکندر آیینه و جام به سرتا پا فر و فرخی آلنقوا
نام به شهریار شهنشه نشان جینه خان با برادرزاده خودش پیوند زناشویی داد تا آنکه خاتون فرخنده
روشن یک سیما از شوهر والا گهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی نیز تار و پود
هستی از هم گسست بانوی ناجوی دو گیسو را که از دو سو به بناگوش فرو هشته بود هم پیچید و در
دیهیم نهاد و به سر یا افسر بلکه افسر به سر آرایش پذیرفت تا شش بجهانداری در جهان رفت ناگاه دهد از
کارکیایی و جهان آرایی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد فرمانبران چون
فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند و شور در انجمن و واگویه در مردم افتاد
ایدون ... پیگردون کاروان را دل بهم برآورد تا گزیده چشمکهای نهانی لب به آشکارا پاسخ گذار
از سکالی گردان ... رسم و عادت آلوده دامنی را جرم ... زنجیر خوران بستند
لشکر و کشور که همه دوست پیوندی و دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشتند که پارسای ...
چه پیدا با انجمن اگر چنین باشی کار ملک و دولت سرسری گرفتن و یکی را از شما که ...
پندیشد ... جا شاید ... پرستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری اینچنین خود است
بخشیدن هم روا ... که شبا هنگام شبستان من ناگاه به دانسان که پنداری صد هزار چراغ
افروخته اند روشن گردد و فروغی به پایان رسد ستاره تابناک بنگرم که در کام و دهان من همی فرو رود
هر آینه از خود همی روم و چون بخود همی آیم در دیده همی یابم آن شمع که در شبستان ... و روشناست دیگر
نمی بینم و دیده وران را دل بر پیه ... شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

برهم شدند تا آنچه با او فرشته گفته بود بدیدند و پاکدامنی را گواه گردیدند کوته نظران پیش پاے
نگر را اگر لیوا به شگرفی کار لب پر از خروش است از ناورگی درون و ناسرگی نقد و هوش است ورنه
درانجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوا بی پیوند مادر طراز هستی گیرد اگر التقوا جز به آمیزش
مرد و زن پذیرد ناشناسایان چیستی نهانی را چرا شگفت نماید و چرا در آن کنوند که با مریم همین ماجرا رود و
جهانی به روا داشتن آن گونه هستی مستغرق شود دانا دلان کار آگاه باور داشتن مریم ثانی را ظهور
عهد و فرتابه آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالاے طاعت است پیرایه یا راد شوق
و خوبی هم بدین پایک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض توام روح القدس که بیگانگی دود دوری
دری از نامه آب و گل پیداست بطن مریم را بصورت مقدس مسیح انباشته باشد چنانکه
دانا دانا آسمانی نامه گفت اگر پرتو مهر اسر و خرشید که تصرف آن در آب و خاک از انگاره
لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویداست درشید التقوا پیکر توام نگاشته باشد
چه شگفت خرد و عالم آفرینش را راست نه بازیچه کفر چه عارف آن به که به نظاره غوغا ماند چه نگرندگان
سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذاران راست گفتار فراز رسیده باشند که خاور سوے
گیتی جزیره ایست که دران ادرک همه زن خیزد و زنان شوی نادیده و دوشیزه بی پیوند
مرد زایند و همه دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه درآیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش یابند
و اندام را بدینی که در ته آب است سایند و شعب ناگاه بر خویشتن پیچند و انزال کنند و بار
گیرند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه گزاف
نبافد جای دیده باشد تا نبشته است که بیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نورالدین جهانگیر
پانزده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و شیرش میدادند گفتند در هشت سالگی
برون زیانکده و یا بوی نزدیکی کنند پسر آورده است اینک دخت آزاده و اینک پور نوزاده
دانش اندوزان بفراز بود چوبی را دیده یا رای خرده گیری و چاره جز سخن نیست آخر

این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بر روی خاک از بهر چیست و سود پیوستن نهالهای
خود رو که گل و میوه بار آورد از کجاست گویی قطرهٔ ابر نیسان ست که در صدف نقش بست
نگویی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیمه کان نطفه از کجا دزدید
که خود را حامله چنین یا قوت یافت، مهر و هفت اختر و نه چرخ خود آخر چه کاراند چه بر قتل من این
عربده با یار روا نیست هان غالب گوشه نشین گر بیباشی و تن در راز و ستیزه ساز نکنی اگر دل
دانش گر نیست هست کار با فرگاه چرخ و ستاره فروگذار و اگر دیده یگانه بین دار آفرینش را
با آفریدگار سپارند آزاده به رفتار و رای و گر ره همان جاده به پیمای خاتون خشک دامن روشن
درون و بانوی ماه مانند پرویز پرند که به پیوند مهر آبستن بود و به فروغ دیدار شهنگاه ماه و مهر
برمهرن پس از نه ماه بار نهاد و سه پسر فرزنده اختر یکبار بزاد و یکی را بوقون قیقی و دومین را
سالی بوسقین و سومین را بوزنجر نام نهاد هرچند آن دو و دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما
بوزنجر خانیان همه خانان با فر و شکوه و شاهان با دانش و داد اند بوزنجر خان همسایه همایون خو
سپس نور فرو رفتن النقوا سوی نامی آوازه شاهی دمید و مرزبانان هر سوی سر را در حلقه بندگی
خویش یکدل ساخت سرکشان قدرگاهش را بجره رفتند و کشور خدایان آن گفتند چه چشم گشاده که
علم این کیهان شبیده شهنشاه در عهد ظهور ابو مسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و چهل
هجری از بند تن پروری و جهان گرد آوری رست دو گرانمایه فرزند از خدیو نیمروز ماند در جهان نام
مهین به بوقا خان نام آور و کهین به توقا خان نامی را ز توقا خان جز این نسرایند که پسری
داشت نامش باچین هما تخمهٔ وی در گیتی پی نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت بوقا خان که
مهر نامش جز شکوه نبردی خود آن قهرمان جهانستان ست که نخستین نیای چنگیز خان قراچار نویان
ست همچنین گرامی پورش دوتومنین خان که پدر جهان را قهرمان ست جهانجوی و جهانگیر
و جهان پهلوان ست همخوابه داشت منولون نام سیم تن بیگانه دوتومنین خان در هنگام جوانی خود و
کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشید ناگزیر خاتون که هشت زاده را مادر بود بجا نشینی ۲۰

شهر و پیشکاری چنین پسر کشور را کارفرمای و هرگونه فروبستگی را گره‌گشای آمد مگر پراگنده خیل از قدیم جلایر پیرامن بنگاه این دو دوده و دودمان گرد آمده بودند تا مردانه میزیستند(?) و به ستیزه‌جویی(?) کنند وگاه در ربودن و همه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه ستم کردی تا دو رتبه(?) زدند و به نیمی دیگر آسایش گزین شده چون گرسنگان از جان سیر و خاک‌زدگان بی‌پرخاش دلیر باشند در برزنند و زده و ده و بروزی یکسره بر کاخ و بر رواق بریختند و تیغ دروده ستیزه زدند از زن و مرد و دده و زاد و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قایدو خان همچنین آن هشت سالان زاده بیباک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش باچین(?) رفته بود و حرف هستیش از صفحهٔ هستی زدوده نشد آری هوای جنبش پر کلاه در سرش بود و این هوا از بهر برجستن از بیگاه سپهرش بود باچین خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه رنج از خشم افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و از هم پیکران دیو سرشت را انجمن(?) بر کشد دران راز گوی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانادل زبان آور صورت گرفت و ستیزندگان دو دوده جلایر فرستاده را گرامی داشتند آگهی و بیچیزی دوست آویز بود و پوزش فرستند(?) و ستایه از آشفته سران هنگامه آرای هفتاد تن بشمار آمدند کی آنکه با همسران را از گوینده از سران دستوری بپیوند بشکیبیدن تافته‌اند گروه سالار زوان(?) داد تا هفتاد دار زدند و دیو سالاران را چزار(?) کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند و رمه و همه آن به بادافراه کشتگان به ایلچی داده آمد تا با خود آورد و بخداوند سپرد باچین خان خونبها به خونخواه گذرانده پدر و دکرچوا(?) افکنده نورد را دگر باره به زادبوم گذار افتاد خونهای بستم ریخته از در و دیوار شست و خانه را از نسیم گل گرده پرده‌ها آویخت و سایبانها بست و بساطها گسترد و جشن کرد و مغل آنرا قزلتاشی(?) نامند ساز داد و کوتاهی سخن قایدو خان در سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی داشت اندر ده و خانه جوی برید و در قلمرو روان کرد تا کدیور(?) گشاد و زراد ستگاه فراخ گشت و زمین را باغ و کشت فراوان مگر مغل هر جوی را جراگوم(?) نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند یزدان یگانه کیهان(?)

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغرخان را که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ اوست و چرقه
تکتوم که بسلسلهٔ قوم بانجوت بود و پیوند دو سه تن تا بچین گذشت بانجوت را الوالا باست کلاه و کمر و
تیغ و نگین پدر به بایسنغرخان دلاور رسید فرمانها راند و در بندها گشود و آنچه ما آنچه گفتیم خرد را
نیرو افزود و هم داور را پایه ساز گفتار و رزم و بزم راند این نوا دارد که خسرو بایسنغرخان در سال سی صد و
هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سی صد و نود و هشت که همانا بیست و چهار
مرحله از سیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشور خدائی از سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهار صد و چهل و نه هجری بکوشش از کارخانهٔ هستی فرو ماند
پور دیگر و بلندی رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانیان را تابان بهار در
نظم باز باطراف باغ آتش گل در گرفت و مرغ بسیم مغان زمزمه از سر گرفت و سبزه بر اندام
خاک حلهٔ مخمل برید و مهر بیدار باغ آئینه در زر گرفت و گلبن افسرده را صبح آب و تاب بخشید
سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت و دشت پیرکار باد طرح صنم خانه ریخت و باد بر اطراف
دشت صنعت آزر گرفت و سرو بالای سرو طرهٔ سنبل فگند و گل تماشای گل دیده رخ بهم
گرفت و قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید و عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت و گرچه گل از
هر زمین تشنگی برگزید و لیک بسبزگیش سبزه سر اهم گرفت و بسکه بنیاد فر سپهر گشتش و قطره
ز بالا دو هیئت اختر گرفت و مهر بیهده تاک لعل زرگان بار چید و از ره آسمان گذشت باده
چون روزگار دو رنگ با شهریار بایسنغرخان نیز آن کرد که با دگران کرده بود و دادگر پسرش
تومنه خان با درنگ نشست سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بسر بالش
سر پیش زدند هر این شاه ستاره سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود و خاتون دگر دو پسر توام
آورده یکی را قبلخان و دومین را قاچولی بهادر گفتند قاچولی بهادر در سر آغاز برنائی
شبی در خواب دید که فروزان ستاره از گریبان قبلخان سر بر آورد و به گنبد بر
آسمان رسید و می چند پرتو افشانی کرد و فرو رفت ناگاه درخشنده اختری دیگر

فروغ گستر و در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گفته شد روشن کوکبی دیگر خورشید
و ماه پدیدار گردید چهار این پاره شهر فروزنده تجلی بدان فروزش و تابناکی که خیره سر نیمروز و ماه
نیم ماه انبوه هم از ایشان برآمده گاه سرپرز و دگیتی را شبستان ساخت چنانکه پس از فرو رفتن
این نیر جهان فروز نیز جهان همچنان روز روشن ماند نگرنده را از فراوانی فروغ که پدید
در آمد نگه در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد سخنی از دیده بدان را از گفت و دریاب اندیشه
که این چه نیرنگ بود که من نگرستم باز جفت دگر ره در خواب شد و دید که از جیب خود شش
هفت بار هفت ستاره همی تابد در چشم فروزش که از آن هفت پرتو چشمش بیش است
پس از پنهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن چشمه نور رنگ و داغ دارند
جهان را روشن نگاه همی دارند بامدادان پیش پدر رفت و آنچه پرستاران که در خواب
دیده بود داستان راند شهریار هوشیار شاهزاده قبلخان را در آن خلوت که ده خواند
تا گفتار پدر و نشنود دگر از پردازش خواب اندیشه بکار برد و تومنه خان را در سویدای دل
آگاهی گرد که از تخمه قبلخان شش تن شاهی کنند و چاردین شهنشاهی و از نژاد قاچولی بهادر
هفت کس بخسروی رسند و هشتمین بخسروی بجای این شهر و کشور و شکوه را که از آن
خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و بهره فراهم گردد
از فرزندانش هر یکی را اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروا در اقلیم خویش خداوند برگ و نوا
ماند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاچولی بهادر
سپهسالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند و پیوسته پیوند شهریاری و سپهسالاری از هم
نگسلند آنان بخسروی دیهیم و گاه را از زیب فراگیر کنند و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را
کار فرمائی پیمان نامه بخط الغوری نشسته خان به پیشانی مهر زدند و دیگران بر کنار نامه نام رقم
کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پسران را از پدران منشوری
که بنیاد مهر ایشان عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاه داشته آمد

و این دو یگانه برادر دو تن دشمن بیگانگی رهست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی
یکدل و یکرو زیسته اند و در جوانی باندازهٔ جهانستانی با داغی گرگه در ابرو نفشته پیمان از سر بسته اند
و بسکه مرگ روزنامهٔ عمر تومنه خان از هم درید و آن پس از بیست و نه سال و دو ماه و هفده
روزه دارائی و کام روائی بود بروز نیمروز یکم از ماه ذیقعده سال چهار صد و هفتاد و نه هجری توقیع
دادائی قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را النجیک خوانند نگارندهٔ
ظفرنامه برآنست که النجیک ترجمهٔ رعیت پرور است و دگران سرایند که نیای پدر را بدین نام
خوانند همانا در این صورت نیز افادهٔ معنی مهرگستری در رعیت پروری در نظر است و بدین زبان خان را
با ختا نشین سنجیده که با قهرمان تومنه مغل مهر ورزد و مهر انگیز نامه روان داشت و گزیده رهروی را بنامه بری
و پیامگذاری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را آئین نوید و نامه سپرد و پیام گزارد ضمیر
و راستی بود فرو گذاشت قاجولی بهادر سر را بپای خود و لشاند و بهمنشاهی نامه آور لب بسخن
تیز کام سوی ختا براند فرو مانده آن کشور سران لشکر را پذیره فرستاد و مهمان را بخوشترین نشیمن
فرود آورد و خود پادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راوق آشامیدند مگر
خرد پیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهره بباده آمیزند بدین رنگ خون
مهمان ریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانهٔ آب تاختن برون آمدی و به ستم
شکوه خو کردی و خورده و آشامیده از دهن فرو ریختی چون بزم اندر آمدی دگر باره ساغر گرفتی
و خوردنی از سر گرفتی ختائیان بشگفت فرو ماندند که یا رب این چه نیرومند و زور آوری است
که از بایستن بیشتر می خورد و خورش را بدین گرانی نیست که از افزون تر پیک خورد هشیار تر از نخست
بیگانگان دانستند که چون باده بر زور دمادم خورند هر چند هر بار بشگوفه اندازند آنست که مستی
روی ندهد و تاب می و زبونی تن منش را بهم برزند شبی باده برخورد و زور آورد و قبلخان ریش
دارای ختا را که التان خان نام داشت گرفت و سوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم آورد و
و نزدیکان خود را که هم در آنجا بودند از گستاخی باز داشت اما دران میان آهنگ

بازگشت سرود میزبان که از بدمستی دوشینه سرگران بود چنانکه میزبانان دامن مهمان زود از دست
ندهند و از روی دیر ماندن گله نکنند کلاه های گوهرآگین و کمرهای زرین و رخشنده نگینهای بیش بها و
برسته های پرنیان و دیبا پیش کشید و پدرود کرد و هنوز رهرو دور نرفته بود که بدآموزان التانخان را
از جای بردند و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و درگاه آورند و کالبدش را به رشته و خنجر از هم
فرو گشایند سخن بهرزه گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدین کار کمر بست و قبلخان را براه دریافت
و به بازآمدن فریفت رمیده رام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستنده خبر داد دیگر باره
از گردان و یلان فرمان رفت که گستاخ بشتابند و هر جا یابند اگر بشادی و رادی نیاید بخواری
و زاری آرند مگر قبلخان را براه دوستی بود دار و ده ستوده سنجوق بکاشانه وی فرود آمد دائم
از بهر آسایش آهنگ دو سه روزه آنجا بودن داشت ختائیان شوریده مغز دوان در رسیدند
و خان را دران خانه دیدند سخن بدان لابه ساز کردند که خاقان فریب خورد و خواست که سوی ختا برگردد
خانه خدا که خرد از مهر فزون داشت نهفته بادپائی پیش کشید و گفت کارها دگرگون است رفتن بختا
خود بهیچ روی روا نیست تنها بدین گروه میاویز و بدین بادپای توسن نام بر نشین و سوی ایل و اولوس
بگریز ناگزیر همچنان کرد و جان گرامی به تیزگامی برد ختائیان روی بازگشتن نداشتند بی امیدگاه
تکاپوی خویش بر داشتند خان سپهر آستان نخست به آرامش جا رسید و ختائیان سپس باتما
خود ما در فرزانگان لشکر سگالش رفت که چه باید کرد انجام کار به تهدید یکدیگر جوانان را گشتند
تا از تخمه که گشتند چه در روند شهریار دشمن شکار قبلخان از یک بانوی نکو دیدار که از قوم قنقرات
بود شش پسر داشت که اگر هر یک به جهتی از جهات گیتی فرمان روا استی نخستین و دومین
اوکین برقاق و قوتلیخان نام آور و دگران بنامهای دگر روشناس بروزی نخستین این دو
برادر نام آور ناگاه بشکارگاه از همرهان جدا همی ماند و راه گم کرده هرزه همی گردد تا تارخانیان که
غارتگری پیشه داشتند و پیرامن قلمرو مغول همواره راه میزدند با این شهسوار پریشان رفتار بر خوردند
و چون دانستند که کیست باسیری همی بردند و به التانخان ختائی همی سپردند خان کژدلی پیدا داشت

فرمان همی داد که شاهزاده را بر خر چوبین به بندهای آهنی بر دوزند و تن نازنینش از زندان پرداخته
خداوند مغولستان را که از بیش رنجور بود جگر تابی این داغ درد افزود و فرسایش زنجا گرانی خواهش
نجات داد و در وهم ایداع دو اکرد روزگار چون دانست که ناکام همی باید مرد و دین پسر
خویش تمویلخان را بجانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرد و چشم از تماشای
جهان پوشید شهریار تمویلخان تا نگین سلیمان بکف آورد بفراهم آمدن سپاه فرمان نوشت
فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند لختی شهنشاه دانا دل و دیده ور
که چون لعل بودی سراپا جگر ویران شد که لشکر فراز آورد و بسوی ختا ترکتاز آورد و نبردان
و گردان و کندآوران به پیشش در آورد که کوهی گران و از آن رو که بایست انگیزه تیز شد و پیش با
بخون ریختن تیز شد و دلیران ز دشمن کشی دم زدند و همدم باد بر روی پرچم زدند و ز تاراج
گرد انگیختند و بر تختگاه خان ختا ریختند و التنخان دل از دست داد و عنان و سنان بکار در آورد
و خود را با سپاهی از ستاره بشمار افزونتر به پیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سود نداشت
و تخم فیروزی بنام تمویلخان کشیده بود شکیبائی گسل شکسته بر ختائیان افتاد
و اندیشه بگریز رهنمون جهانیان التنخان بگریختن جان برد و تنهائی خسته دلهای شکسته
در میان بر و شهر اندر آمد و در برج سپاه کینه خواه بست تمویلخان و لشکریانش ازان بی برگ و ساز
بینوا بودند که اندیشه گنج سپاسگزاری چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان گشتند با شاه
روشنی پیروزی سپاه و رعیت را صلای عشرت اندر داد و بنگاه سخن گرمی پذیرفت بزم سور آراستن
یافت خواهی بنگاه بزم کین و خواهی بزم آرای مرگ ازان نهنگ بان است که در گنج تمویلخان را
بنیاد ناوک بر نشان خورد چون پسر نخست تمویلخان بهادر جا پدر را بر باد گرفت بسکه دلیر
مردانه بود و نامش ... بهادر ... جهان ... روزگار جهانداری این شهریار دلاور برق اجل
خرمن هستی تمویلخان ... سوخت ... از ... نامش ... رخ افروخت
... سال ... بهار ... و خود آرائی کرد

وقتولیه خان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان راند و برتان بهادر هیژده سال
و یازده ماه و هفت روز بشاهی شادمان ماند پیوند گوهر خود را از فروغ گوهر پیسوکا بهادر
تا درخشندگی جوهر تیغ چنگیز خان بلبلان دستان سرای بستان سرای
سخن تا به پرتو مهر بال فشانی آغاز کرده اند زمزمه جهانگیری بلند آوازگی قهرمانان ترکانیه
بدین هنجار ساز کرده اند که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپیده قاجولی بهادر سر آمد
پیسوکا بهادر چنین پور برتان بهادر را بشهریاری و خسروی داستان سخن گزاری فرزند
اردمچی برلاس را سپه سالاری و پیشوری تمام بر آن کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گرانمایه بار گذار
لشکر کشیده و خانمان تاتاریان تار و مار کرده مالی از اندازه بیرون به یغما برده و تن از نامداران
دستگیر آورده است هنگام بازگشت ازین سفر پیروزی اثر بانوی خاقان او اولون ایکه نام
و آبستنی بود پسری زاد خط سر نوشت جهانستانی از سیمای ناصیه اش چون جوهر از تیغ آشکار و فر جهانسوزی نگاه
همچون رنگ می از آبگینه نمودار تا هر دو دستش که هنگام زادن فرو بسته بود از هم گشادند لخت خون
افشار سرشته یافتند و دانستند که این نو پیکر پری زاد در خونریزی یکتای جهان خواهد بود و پیروزی
خدا آفرید از آن رو که در آن سال تموچین فرو مانده تاتار را بفرود رفته بود پیسوکا بهادر
نگاهداشت نشان فتح نام او پسر را تموچین نام گذاشت گویند درخشیدن این فرخ اختر
ستاره از افق گاهواره در سال تنکوزئیل بیستم ماه ذیقعده سال پانصد و چهل و نه هجری در طالع
جدی و هنگامی که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند روی نموده است نامه نگار پژوهش
می گسترد لیکن از خواستن نغز و بدان نفسی هم گوید که درین گزارش خطائی رفته است
که بیستم ذیقعده که ماهی از شهور قمریست مهر و ماه در یک برج بوده باشند مگر از بیست و هفتم
یا بیست و هشتم نشمرند و اگر چنان بیستم ماه هست و مهر در میزان ماه را در طالع
در میزان گوتا سخن تموچین را نباید پرورد و پاسخ و فرهنگ
کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز است و در هر دستی تیغی است از دست

دراز ترکه و نهاله یکی به خاور رسیده است و نشان دیگری به باختر با مداد به باور گفت که تخم درخت
چنین نموده اند نوید جهانستانی داد و سپند سوخت این پادشاه دولت یار بخت بیدار که تموچین نامش
گفتند در روزی فراز آید که چنگیز خان نام یابد برادری داشت جوجی قسار نام پردل و شیر اندام و پولاد
بازو گردن بدرازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنگه کمری چنان باریک که پیوسته از گرانی
از گرانی بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن در خویشتن
دزدیدی از حلقهٔ کمان بدانسان که زه بجنبد بیرون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل و مایه و پایه
آنچنان و هند برادر نیز چنین و هند ماه چهارده را شماره سنین عمر از سیزده نگذشته بود که پیسوکا بهادر
ع بر تخت پشت پا زد و بر تاج دست رد زد رانده انان روزگار فرو مردن چراغ هستی این
روشن روش شهریار پس از آنکه بیست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهان فروزی کرده در سال
پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آفتاب تاب تموچین فیروز بخت پس از پدر
بجای پدر ع تاج بر سر نهاد و پای بر تخت ؛ نگفتم و می بایست گفت که هم دران سال که پیسوکا بهادر
بن برتان بهادر بن خبر قبلخان را بدیدار یوسف جلوه بهان عزیزی رخ افروخت
سغنجیچین بن تاروچی برلاس را رخشنده گوهری از غیب بجیب ریختند همانا برین مژده نقش پیدائی
قراچار نویان انگیختند شهنشاه روی زمین چنگیز خان تموچین پس از کشورکشائی و فرمانروائی
که باستانی نگار شمار از آن گذارش داستان داده و ما نیز لختی از آن خواهیم گفت در آن رنجوری
که دیگر از وی جان نبرد چغتائی خان گرامی پور خویش را در ماوراءالنهر و ترکستان بر تخت
خانی و جهانبانی جا داده است و پیمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را به بستن عقد
زناشوئی پیاپی نوری و دختر چغتائی خان استوار تر کرده و گوئی خدنگ اندیشه آن دو یکتا برادر
یعنی قبلخان و قاچولی بهادر که در مستقبل به کارگشائی نقش تیر یکدلی بوده اند ایجاب
نشان نشست که لوح آهنی همه ؛ پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آینه صورتنمائی
صاحبقران ... و اگر شهریاری سپهسالاری بود آمیزه خسروی و سپهبدی را آنکه قسم

ازمیان برخیزد افسر و اورنگ و تیغ و زر و بین را یک کس آیینه روائی آید و خرگاه و سپاه و قلم
و علم را یک تن کارفرمائی آید چون سپهبد را مادری خمر و بیخ افروخت ازان رو که تیرگی زبان و اماد را گورکان
خوانند فرزند گویان قراچار نوئیان را گورکان خوانند و بحلقهٔ نگین نام وی و اولادش گوهری دیگر نشاندند
و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائی گویند نیز از ینجاست که نیای مادری این منوچهر ابرویان فریدون فر
چغتائی خان ست که شمارندگان گفتار را درین نورد شمار آنست که جهان در عهد بیسوکا بهادر
بهم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان راند در میان نماند و بهر سو مرزبانان هر سو پدید
آمده چنگیز خان که در کودکی سری یافت کار از پیش نتوانست برد هرچند بهدستی قراچار نوئیان
تیغ دو دستی زد از تیزه طرفی نه بست و در آویزه کاری نکشود ناچار به تهدید فرزانه قراچار دار و نگیان
گریخت و بکار فرمائی اقبال دولت آسا بدامنش آویخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوند اورنگ جهان
داور را و نگ که نا سنجیده فرو میگذاریم هم از ینجا می توان سنجید که همچون چنگیز خان نره شیری که پناه
بر و با بیسوکا بهادر برادرانه زیستن و به همدگر بچشم مهر نگریستن آن خواست که پناهنده را چون جان
گرامی داشت و در دیده و دل جا داد شیر مرد نامور کا از روزگار امان یافت و در روزگار از
آسایش نشان یافت چون تیغ زدوده جوهر آشکار کرد برادر اوگتای را که از فرمان برادر سر
می پیچید گوشمال داد و گردنکشان گروه کریت را خاکمال از گشایش کارهای فروبسته
و درستی لشکرهای شکسته خان را نتش بهره بیمون آمد و جهان پهلوان را پسر خواند آوارگان قوم
تایجوت و سلجوت و قنقرات و جلایر و تاتار که از پیش چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از ناسازگاری
و دل آزاری این گروه با گرده کینه دیرانی بی شکوه آزرده و دل خسته با اوگتای پیوسته بودستی و درازدستی
خان پسندیدند و انجمنی آراسته با هم پیمان بستند که تا چنگیز خان را نکشند نیاسایند اسپی و گاوی
و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن سره کردند دانی که زین گفتن چه خواستم آیین
آن بود که مغول را چون بکاری گرایش میرفت و سخن از پیمان سپه آمدی آمد به پرستش خون
این چهار جانور شگون همی گرفتند که هر که پیمان شکند روزگارش چنین نجاک و خونش نگند به پیکار جان بس

خوردن سوگند از جان سیر شدند و خونبها ریخته چون ریختن دلیر شدند بناچار گرگ بوی ره از نخجیرگاه
هست تا شکافتن ره بسوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و پیکار جستند و هزیمت یافتند پدید آمدن
پیروزه این فیروزی که یاری و دستاری یکدیگر بود میانه دو آزاد مرد مهر افزود سنگون خان پسر اونگخان
را پیغو بیگانه با پدر دشوار افتاد و چون دانست که کار افتاد و آرکین توزی به بدآموزی نشست [illegible]
سران سپاه با اونگخان سرود که چنگیزخان بداندیش و نادرست است و هم ازینجا نشانی با تنگ خان بزم
سخن آراست است هوای سرکشی به سر دارد و میخواهد که ما را از میان برآرد و خان باور نداشت چون بسیار
گفتند و تنی چند از دودمان و برادران چنگیزخان را گواه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا
بامداد پیش از آنکه روز پرده در برسر پرده چنگیزخان ریخته خان را در رخت خواب گیرند مجلس برخاست
و هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از رازداران در شبستان با همخوابه گفت باشد که فردا چنین کار در پیش
است تا چه پیش آید گره دو کودک از پس پرده آن خیمه همی شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز گفتند
به شنیده فرا چاره زد یاران همراه آن شب پیشتر ستان را بزین درکشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته
کوهی را که در آن دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه خالی مانده
و بجا آتش افروخته گویند در آن هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار افزون نمی گذشت
کوروکان دروغگوی بودند و آهنگ دشمن بگزاف بود اونگخان با سپاهی گران بشبگیر فرود آمد
بارگاه خان را تاخت و چون انگاشت که مردان چون خون با رگ خفتگان تیر باران آغاز نهاد و نهاد از
[illegible] بیا بوی گوش فرود و [illegible] گزیدگان رها [illegible] روشنائی چون چشم گشت خیمه های خالی
دید آمد دانست [illegible] که [illegible] سر گذاشت را
[illegible] گرفته و چون [illegible] شد [illegible] نشان [illegible] رفتند کین
[illegible] آمد [illegible] پستان [illegible] چنان
[illegible] گرفته [illegible] از [illegible] روان خون [illegible]
[illegible] از گشت [illegible] خون از [illegible] گذشت کار [illegible] لشکر [illegible]

در شمار با سپاه چنگیزخان برابر گشت سنگوتخان زخم خورد و اونگخان شکستهایی که در جنگ شگرف
از گریز گزیر نیست ناکام گریختند از روی خان فیروز بخت را بس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد
تشنگی می شد که خاک نمناک بیفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آبشخور نادرخور را گذاشته دشتی چند
درنوشتند و بر لب رودی کا از کوه فرو میریخت فرود آمدند درین آبخور دیگر دو فقرات پیام آشتی رشت
و یکدلی صورت گرفت در اندیشه گذشته باشد که با اونگخان هر ده ستیزه پیکار دیگر باره هم پیوند دیدیم
تا بهم شبخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گردد سنگوتخان نگذاشت که مهر پایدار آید خفتگان ناگاه
بران لشکر ریختند و کردکین انگیختند بشکست خوردگان دیگر باره شکست افتاد و تیز کشور تنگ خان
هیچ جا فتوانستند دم گرفت اونگخان را سران سپاه آن دژبان کشتند و سنگوتخان را پس از گریز پای
پی در پی درکاشغر روز بسر آمد و این ستیزه آویزه بهار اونگخانیان را برگریزه در سال پانصد و
نود و نه هجری روی داده است هم درین سال جهانستان چنگیزخان در چهل و نه سالگی نام شاهی
بر خویشتن نهاد و از فراخنای سگیتی آن مرز و بوم را که اونگخان داشت کشور خدا شد تا بانگ خدای
راه در دل افکند که باندیشه راندن بیگانه از هم سایه خود را بر دم تیغ زند از هم گسیختند که سری
دار هر سراهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت فرجام کار خسته از نبردگاه گریخت
و فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت پسرش آسیمه سر از میان رفت و او خود در آن خستگی نیز
از جهان رفت جهانبانان را کشوری دیگر و لشکری دیگر افزود و همچنین بیفزود تا بدانجا رسید که
شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطره های باران را توان شمرد و دلیران
سپاه چنگیزخان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد نامه نگار را تا کجا
دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر دری سر بر داشتن هنگام آن آمد که زبان
ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن همان گردد دل گرد دیده [illegible]
نور فزایی جنبش چتر چم لوای جهانکشای سپهبدی قراچار نویان
تا زرین کلاهی شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جم

دیگر بدان اداکه ورود بهار باد ◆ وارد بپویه کلک مرا بیقرار باد ◆ وقتست که تراوش شبنم نه
جوشش مهر چه گوهر فشان شود بیسر سبزه نزار باد ◆ وقتست که تنگری آثار نامیه ◆ بند و حنا ز لاله بر
چنار باد ◆ وقتست کاورد زره آورد نوبهار ◆ بی جام و آبگینه می بی خمار باد ◆ یا محتسب بگوی
که مستی گناه نیست ◆ زین پس بجای باده خورد باده خوار باد ◆ از گوناگون شقائق و از
رنگ رنگ گل ◆ زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد ◆ سنبل چرا ز غصه نپیچد بخویشتن ◆ کش
جز به سبزگی خط دو شمار باد ◆ بنگر قماش سبزه که بافد ردای خضر ◆ بی آنکه پود را بهم آرد به تار باد
نی باد بلکه نود دم جان بخش عیسویست ◆ نامش نهاده اند درین روزگار باد ◆ زان روکه چار سو
جهان را فرو گرفت ◆ ماند به پرچم علم شهریار باد ◆ گل سر سبد این گلستان چشم و چراغ این
دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان در تزوک خویش از زبان ستاره
فشان پدر بزرگوار امیر طراغای تامدار بزبان کلک سخن گزار چنین حرف میزند که درین
دوده نخستین کسی که بفروزه فرخی دولت روز افزون و فرمان فرخندگی اقبال به یزدان
پرستی و وخشور پذیری روی آورده و به دستانی ازل رهنمائی کرده و هم آهنگی دل و زبان
بحلقه اسلامیان درآمد قراچار نویان فرخ نهادست که روان گویای کالبد دانش و داد است
هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کرد بهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب شاهانه وی
نوشیروان روان نوارد وان دوان جهانداری را از سپهسالاریش صد گونه طراز بلکه سپهسالاریش را
بر جهانداری صد رنگ ناز سرزمین دلکشش به اولوس برلاس سپرد تا بدان
فراوان از مرز کش اقامت انداختند و کاژه و کاشانه برساختند بدان گلزمین بطرف
خیابان مرادشین سایه گستر و گل افشان نهالیست سایه نشینان به چشم روشنی گفتن گهر
شسته و آن نیر شرزه را ایگل نویان گفتندی آبرو و روانی در فرمانهی و اقبال قبول
داشت و بخشش کاشغر و اندجان و دشت ورمان و مغول داشت پسرش امیر ایلنگر
بزرگ سپهسالاری خویش تومان نه را بگشود بر تیرگی چیره دستان با آنهمه فراخی

نعمت از ناسازگاری ترکمانان دلتنگ بودی و از دلبستگی که بجان قوم داشت دلش از کشاکش ایشان
تنگ شدی پس هشتن تن جای خویش به امیر برکل گذاشت وی تا نظر بکار شاه و سپاه و ایل
و الوس گماشت آسایش دران دید که در آرامشگاه کش بکنج فراغ سر به بالین نهد به سری
از الوس قناعت گزیده از شوخ چشم آگوشتاب و بهرگاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح و سلب
و زرین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از تره و گیاه
و گل و میوه و سایه و سرچشمه و نخل و کشت آنچه در خیابانها نگنجد دران بیابانش بود و پسرش
طراغای را در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایران سرای
دو در سه لهو بازی نداشت و جز با خداوندان روشندل دمسازی ندانست فروهیده فرجام امیر تیمور
که فرزند فرزانه دلفروزش بود دلشب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیمروزش بود رنگ
بستن انگاره صورت شکوه و گوهر گشتن قطره ابر نیسان جاه در سال هفتصد و سی و ششم هجری
روی نمود این نوپیکر پذیره که هنوز از لبش بوی شیر بمشام نرسیدی خسروه بر فریدون و گرزه
گاوسار گرفتی و چشمک بر جمشید و جام زدی در صیدگاه و ورزش جانشکری دشمن داشت و در
دبستان درس روان پروری دوست با پایان دانش اندوزی از سر بزرگی نوآموزان را
آموزگار آمدی و بمیدان رخش تازی از کوچک دلی گم کرده راهان را رهنمای گاهی گاه از
نیزه سخن گفتی بنوک سنان در سفتی و دمی که از جام دم زدی نه خم نیلگون را بهم زدی نظم
هر دم سخن از نبرد میگفت * از ناصیه حال مرد میگفت * قطع آینه تیغ در نظر داشت * از راز
نه آسمان خبر داشت * میکرد به لهو ترکتازی * می جست به نیزه سرفرازی * آوازه ننگ
و نام می جست * از شاهد ملک کام میجست * شایسته پسند و نغز گو بود * آزاده رو و خجسته خو بود
در تیغ زنی و نیزه بازی * میکرد بکینه نیزه بازی * حرف از ره ناپدید میزد * بر قفل
همی کلید میزد * * بر یافتن سپهر شاهی * پیدا دلش همی گواهی * زانگونه که
دل بر آن توان داشت * از بخت نوازشی گمان داشت * هرچند بهنگام گرمی هنگامه کا

که اندیشه دیگر و حال جستگی فال صاحبقران اکبر که ظفرنامه ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود
هرآئینه خوش آمد که پند پذیری سخن از خداوان نطق ولی نعمت و ستایه آبرو الفتح و گهرهای راز به ترازوی
گفتار خداوند کردار سنجم و نیز زندگی از صنادید عرب که خود را ابوطالب حسینی همیگوید توزک تیموری
را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و به پیشه داشت همنفسی من ساز آن زمزمه کرده است چشم بسواد آن
کتاب دوختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار مرا
درین سرگذارشها با نگارشهای دگر اندک مایه اختلاف روی دهد دیده وران دانند که جواب
بیننده ابوطالب هست نه بنده اسد الله غالب سخن کوتاه سخن‌گزار سخن چنان همی گزارد
که روزی اندر ره یا بآهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تایبادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را دمیکه سلطان جوان بخت
در صحن خانقاه پا گذاشت خواجه آیه الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بنگاهی که
از روی همه چیز بر او نگریست و گفت اوغل در آئینه سیمای تو می بینم که هر آئینه بنگاه سکندر
ترکتاز آری و تازیکان روم را از خود آرائی و خودنمائی باز آری لیکن ازان رو که بر بنای فی
فحوای ادنی الارض حرف آخر ارض همان ضادست که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد پایهٔ هشتصد
نهاده است شگفت که چون در سنین هجری صد هشتم بشمار آید نهال آرزو بار دهد شاید مدعا
بکنار آید مصرع هم آخر چنان شد که فرموده بود ❊ شیخ از زبدگان کنش بکنه آگاهی ست و در زمره
لوامع صبحگاهی و انفاسهای آتشکار را از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین هروی اندوخته و چراغ
بینش های سماوی بخلوتخانه دل از دم گرم شیخ ادریس افروخته بر پیری نوید که از خواجه شیخ الاسلام
احمد جام یافته بنماز زمین بوس روضه امام علی موسی رضا علیه التحیة و الثنا بمشهد مقدس
شتافت آئینی که در شرع تمام کردند و حقیقی مخدوم مغفور المشتهر از آنم هو الله بجا کردند در توران
زمین اثر رو چغتای خانان سلطان نام صاحب شکوهی بود کتاب خداینگانی ازل دارائی
در ماوراء النهر داشت بیادگیری ... سرین ناسازگار حرف ستیزه جوئی باده پندار می‌دید

بجنگ آهنین چنگی و بستم درازدستی که جز به بیداد کار نفرمودی و مال از فرودستان به یغما ربودی
امیر قزغن که نیز از سران الوس چغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب و فرموده جلو برگشت چون دگرباره
بر فرشی که نبگاه و آرامشگاه تازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اهرمن ظفر یافت
نظم سهو را زغباری که برجسته بوده بسا ذره بر خاک بنشسته بوده که در جنبش از چرخ آرام یافته
نه داو از پیروزگر کام یافت امیر قزغن پس از آن فیروزی و بهروزی که به نمود و قران سلطان را
بند در زندان ساز داد و زرهای بیشمار بوده وی به ستمکشان زیان زده باز داد و پس از چند ساله
گرفتاری سلطان را بمدران بند بزاری کشت لاجرم ماوراءالنهر را فرمانروای و گوشه
کلاهش آسمان سای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغای در باره اولوس
و قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور را که پدر مهربان بود پدر را از گفتار بازداشته
خود لشکری سخن سرای شد و بدان هنجار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن در آن شیوه بیانی
دگر فشانی بهمه دل بست و به آفرین زبان برگشاد سخنگوی فرهیده او را پسر خواند و دختران بزم
لو بجای آلوترکان جواهر امیر حسین نبیره خویشتن را بآیین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی بر خویشاوندی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر قزغن
در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی از نبردآزمایان بدلاس و دلاوران
چغتا هر که آن دستبرد و نگرستی شگفتی فرو ماندی و دست هزبر اوگویان بدان دست و بازو
آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود که
می خاست و آن گونه گون پیروزی که روی می نمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست
پس از امیر قزغن که داماد وش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش کشت جهان پهلوان تهمتن توان
به تنها دامن همت والا گرفت و در تیغ زنی خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی هرچند که
زشت و ناسزاییم همه در عهده رحمت خداییم همه در جلوه دهم چنان که ماییم همه شایسته

الفت و یاوری یابیم همه، برادرزادن صاحبقران با هما نا امیر حسین نیز بوی پیوست و عهد بست که هرچه از
ملک و مال و برگ و ساز گرد آید به یکدیگر بخشش کنیم و با هم جز مهر نورزیم و با قوم جز آزرم و با خلق جز داد نورزیم
بجوش گرمی این دو گرد دلاور در دو شمشیر هر دو بزم گرم هنگامه گرمی پذیرفت و کار تن و دستگاهی و ستور و برگ
سپاهی فراهم آمد صاحبقران نه از ساده‌دلی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیر حسین همواره
در کمین آن بودی که آن نابرادر را از میان بردارد و به یکتایی علم دارایی افرازد اندیشه وری بیگانه‌خوی
آن [illegible] اندیشه [illegible] و مردانگی هیچگاه بدو نیاوردی فرد ستم پیشه را
کجا اندیشه [illegible] نتوان کردن [illegible] روزگاری دراز از رشته
دغل اهل [illegible] سرگذشت همگنان چشم باد و گوش آگاه از
واگشته [illegible] امیر حسین [illegible] رنگ و نیرنگ
کار نکرد و در ابنای روزبازی [illegible] پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیز کمسازی اقبال
عدو مال صاحبقران کشورستان را اندم که هم آن گروه بی‌شکوه را [illegible] سنگ خوردی
هم این گروهی دسته را جا بجا دست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این نفاق
پیشگان خرد دشمن خون گرفته را از نژاد چنگیزخان دست گرفته بر تکیه‌گاه خانی و مرزبانی نشانده اند
و نیزه و شمشیر به پرسش [illegible] سلطان [illegible] هم [illegible] دو سرهایی
سروران را از بالش و خشت گور بالین نکرد آماده نظم سپهر سیاره و روش چرخ نیلگون
[illegible] جز خدا
[illegible] مگر
[illegible] جز
[illegible] افتاده است
[illegible] یاوری
[illegible]
[illegible] دان

از همه نغز و نغزتر مید انست وانم که در ضمیر حق پذیر آزرم تا گزیر پیگر گشته باشد که مگر این همت مهر
خوبهای زشت و کردارهای نکوهیده بگذارد و جهاندار را دگر بار استی و جهانیان را بیچ سن دراز دستی
نیازارد و آن ناجوانمرد را فره ایزدی کجا که بخشم و کام نگردد و راه دانش و داور و زد در آزردن
دل آزرم نداشت و در بردن نه شکیب و در کشتن خلق پروا فرو تو یار ساطلبی عاشق و من آن
رندم چه کوهی بحلقهٔ او باش آشکار کشد چه پایان کار لشکر بالش از ناخوشی ستوده آمد آن جوانمیر
خداگیر را با هر چهار پسرش گرفته آوردند و به خداوندگار سپردند داوری شبرد آزمایی را آهنگ عاجز
کشی نبود و خونگرمی پاداش نداشت میخواست تا بخشود ولی بخشودن و گناهان زانجشید نی بخشیدا
از بنیاد اهل بزم خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و
امیر کیخسرو که ریشهای نو دنا سورهای کهن داشتند نخجیر تیز تر زدند و به نواهای خونچکان خونابه
فشان فغان برآوردند که ما قصاص خونهای ریخته میخواهیم نه انتقام فتنه‌های انگیخته که والی
ولایت آن را بجل توان کرد تا گزیر بدین گفتار و جام گیر و دار بشیح حوالت رفت کار آگاهان و دانش
پناهان خون ریختن فرمودند و سادات و علما کشتن فتوی دادند بداری چون خون گرفته ایشان شنیده باشد یا
دل اندیشیده باشد که خود را بدو پیوند از هنگامه بدر برد و پیش زراویه گنامی آهسته آشتی بست روزگار سپرد
از آنجا که سلامت و سلب نداشت سر سپاه از جا رفت و از خرگاه بدر آمد و بگوسپندی پشت راه گزیر پیش گرفت
خون خواهان تحکیم گری در روی آویختند و خونش را که بدویدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریختند
قطعه تو ای ندیم که بانی ز تازه روئی خویش ٭ بسبزه که سر از طرف جویبار کشد ٭ فریب مهر گردون مخور
که این بلی عجز چه چه فشار کسی را که در کنار کشد ٭ هوای تاج شهی هر کرا بود در سر ٭ سری بود فن
شاهان تاجدار کشد ٭ از هر چهار پسرش دو تن که سعید سلطان و لهو در سلطان نام داشتند
همدران تجوغا جامه گزاشتند جهان ملک خلیل سلطان که بگو بختن جان بر دند چنان رفتند که از
رهگذر گرد برخاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از آنکه خس و خار از ساحت
ملک رفته شد و سنگریزه‌ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان و لشکرآرایان

به تهدید یاری که خواستند که فریدون را بر مسند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند شاه محمد والی بدخشان
اوزبکیه بسر و دامادی خلافت اختلال و شیخ محمد بیان سلسله بزرگ بادشاه ارسری و رسد و آزو آرزوی شاهی در دل
داشتند اگرچه بخت بسرکشی گردن افراختند آخر کار بگرفتاری سران همسر و رهنمونی بزرگ زادگان
کهتر سید ابوالبرکات پیشیمر و آنگه پیش آهنگ این فرمه بود بزم شاهی گردن نهادند و خاطر ما نبری تن
در دادند روز چهار شنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و نهتاد و یک هجری که روانی فرمان جهانبان
در قلمرو ستین عمر بجلدی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق جلوس به پیکر تخت در آمد تا شاه آفتاب
سایه بر آن گذاشت و آفتاب بسبیل بر فرق بهور فت تاج بر آمد تا خدیو آسمان پایه آنرا بسر بر نهاد زحل
در حلقه مشایخ بدانگونه که کسش نشناخت مژده گوی آمد و مشتری در زمره سادات به روشناسی
آشنا رعنائی چشم روشنی گرفت مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان شوریده سر بستیزه دهم
از روز افزود راست چون راستان بر آستان استاد زهره در تهنیت بدان کرشمه
غزل سرود و عطارد روزنامه اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بپایه خنیاگران بزم در آمد
و این توقیع دبیری خاص یافت ماه که پیک آسمانی ست خود از دیر باز درین کار بود که هر روز
مژده فتح از منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد نظم طرب در بزم جمشید و ده
خوران را برقاصی + کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی + فروزش را بر خویش سازش
بیان یکرنگی + نوازش را بهر خویش نازش پیوند روحانی + بتاللیش گدا نتوان بود دیدن زیبائی
به بیبیش گهر نتوان شمردن از فراوانی + نهان در خاطرش اسرار اشراق افلاطونی + عیان بر طرف
نثار توقیع سلیمانی + سر راهش سپهر گردد و قیصر را به پیشانی + بدرگاهش قضا بنشانده دارا را
بدربانی + دلیران سپاهش را ظفر را بله بهرامی + فروزستان جاهش را بنا با همه کیوانی دهش خلق
ترا ناکرده نوازش ورق اندیشی + جنبش با خویش رنگارنگ نازش در خطاوانی + بهان زرف
خطاهات سنگ ... اقبال ازل آمد و نگرستن ما را دارا نان که دیروز چون نخفته خواستی که پای بر تخت
و تاج بر سر نهد بروائی فرخ ... دیگر فتنه رمیده دندر که خلاف عهد تا مچون کنیم و به بهنا ده

راخسرو چون پسندیم این سهر بنفس در خواست نه تباج و ایرج ست بنجیز سزاوارست نه بکین او وز پهلوانان زانو میزنند و خاکسارانه زمین می بوسند شاه دریادل بگنجینه فشانی و ناسنجیده گهرپاشی بدانسان کف گشاد که گنج شایگان رایگان رفت و بادآورد با دخواهان بردند تا باز یافت سواد اوت و [illegible] آمد آنچه خواهد بود روز آدینه که پس فرجامی این روز فرخی اندر بود در مسجد جامع بلخ خطبه بنام خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا به فرق فرقدان سا افشاندند بطرفداران [illegible] پرلینها سے نوازش آموز فرستاده آمد و با سایش استواری و با فزایش امیدواری داد داده شهریار خرد پیشکار نوئین ثوابین شیوه مراد بهادر را بکار کیا کی بلخ گماشت و لوای نصرت [illegible] عزم بسوی سمرقند افراشت دران شهر خرمی بهم نیز بخطبه دم سرفرازی منبر و به سکه نقش آرایش سیم سپید و زر زرد نداز روی روائی فرمان جهاندار جهان آرای پاره بلند بار و بدان پایه بلاش سرفرازی که چون گردان سپهر در گردش از آن سو گرشتی سینه سپهر و روی ماه و مهر نگار گشتی فیروزه فرازش گزینه والا پایه و فراخ پیشگاه مسجد جامعی که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید آسمانی رفعت و ملایک بپیرنگاه خانقاهی که پنداری زیر آسمان آسمانی دیگرست یا خود اندرین جهان جهانی دیگر بنا نهاده آمد همچنین در بیشها و هامونها به رهگذر باطی و بهر منزل کاروان سرائی دران شهر [illegible] تمام بر آورد و نظم از شهر فیض نشیمت چه سرا ایم که جوش گل به رنگ شفق بکنگر آن [illegible] که آب و هوایش [illegible] در عهد گل ثمر بکف باغبان دهد [illegible] باره و بارگاه و ساختن کاخ و مشکوی پرداختن [illegible] رواق [illegible] نهاده از بهر آرایش گزین گردند جهانیان بهرام رزم ناهید بزم که کشورهای [illegible] آورده بعد فیروزی بهر شهرت اند [illegible] بدین شارستان باز آورد [illegible] ناخواسته به پناهندگان بخشیدن آیین بود و در هر جشن گنجینه‌ها در بسته نخواهندگان [illegible] شهسوار فلک رخش شهریار جهان بخش در جهان پیمائی و دربندگشائی و شمشیرزنی [illegible] و [illegible] رخش و گشایش دو داستانها نهاست پس [illegible] پس دو در بر [illegible]

بیابان نبرد و پیکر اندیشه را از انبوهی راز جامه بر تن میدرد فرد بگذرم از داستان خواهم گشت
آنچه در نوازش بیان گنجد بهی به رفتن فرمان طلب به نزد چشم وا نهاد بیرون امیر موسی آن فرو خفته
رخ در پرده گشته روزگار را و ناکام زر دیدن وی از جاده فرمانبری و گرفتار آمدن آن فرزم گرد از سمرقند
و در بیابان ماندن وی در بند و رسیدن ایالت شبورغان به بیابان تمر پسر اقبوغا لشکر کشیدن
شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعه کات در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و دژنشین گشتن حسین
صوفی والی خوارزم و همدران دژنشینی رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش
یوسف صوفی و گرگ آشتی در زدن وی با هژبران بیشه کارزار و برگشتن وی از پیمان پس
از بازگشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و بیرون راندن مردم از ان شهر و دیار و وا ز پا
فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو در ان خارزار و باز آباد گشتن شهر در ان ویرانه
بفرمان خداوندگار آویزشهای شاه و انگیزشهای سپاه با انداز خاکمال گروه جته که قمر الدین
سر دفتر آن آوارگان بود و شکست خوردن و راه گریز سپردن وی و همچنین چند بار رو دادن
این ستیز و گریز از هر دو سوی پوزش گستری توقتمش اوغلان و رمانده دشت قبچاق
و بشکارگاه دریافتن خدیو آفاق و فرزند خواندن و برگ و ساز بخشیدن خداوند مراد او روان
داشتن وی به اترار و سیرام و ریختن پسر اردو سنجان با لشکری گران بر سر وی و جان دادن
آن نازپرورد بزخم تیر و گریختن توقتمش خان از پا دلی سپهبد و سرفرازی جستن بزمین بوس
دادور دستگیر و رسیدن ایلچی اردو سنجان به پیشگاه همایون سرپا آهنگ باز خواست توقتمش اوغلان
و روانی نپذیرفتن خواهش فرستاده و گرائیدن خسرو به نخچیر و فیروزی فرستنده بساز و سامان
نبرد در رفتن اردو سنجان و پسر دیگرش پی هم بمرگ ناگاه و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن
رمنده دیو مردم چلپاق را و دادن فرمان فرمانروائی آن بیشه توقتمش خان را جنبش
موکب جهانگشای بجانب ایران زمین و به جنگ آمدن قلعه فوشنج بجنگ و مسخر شدن هرات
بصلح و شکستن دژ و فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پویه اردوی کیهان

نورد

پویی از نیلاب بدشت قبچاق به آمل و ساری و قلعه‌ها یانه سر و بین گشتن لشکر دران مرز و بوم بجز این
قلعه تاریخ بقای مازندران و راندن سپاه رزم‌خواه به عراق و فارس و گشودن سفید
دژ که راه‌های دشوارگذار داشت بآسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح بکیفر
گستاخی یا بی‌پروایی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فرو رفتگان اصفهان و گرد
شگاف پیکار شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی وی و آل مظفر دران آتش سیلاب ...
و مظفر و منصور آمدن شاه بستردن نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفحه روزگار گرایش چهر ...
زمین بدارالخلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن مجسته سواد از پا افکندن دژ تکریت و فرو
ریختن بیکبارگی بنیان گرجستان بروائی فرمان جهاد ترکتاز جهاندار زمین نورد و آسمان پا انداز برای لور
چو چی و گشودن ره و بیج و گشودن راه فوج جیحون موج و گروه قلزم شکوه ازان وادی بسوی
چرکس و البرز کوه خرامش صاحبقران با گروهی از یلان و گردان و سخت کوشان بعزم فتح هند
از ترمذ و خلم و غزنین و دهمگان و اندراب و داد خواستن اندرابیان از بیداد سیاه‌پوشان
و گذشتن شاه و سپاه از لرزان تیره درون آن سیاه رو مانند آتشین سیل خروشان و دود از نهاد بر
گشتن بنگاه آن خرمن سوختگان چون رسته بازار زرگال فروشان ستانند از امیدی بشیخ
ستارد شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و گشاده دید رفتن گونه گون حصار و صورت گرفتن
خونریز گفتار به مقام نی نی بلکه روند و دادن فتحی تازه و فتحی بی اندازه بهرگام و جا یافتن بساما نه
کیتل و پائی پت و چشم سپهر و دل سپهبدان بنام آوری مضرب آوتا و خیام و صف آراستن
سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه بستون توان و یاری نکردن اختر بخش دران و دور
و گریختن وی از پیش گند آوران توران و فتح و تسخیر سواد اعظم دهلی و سربلندی و نوامندی منبر
مسجد جامع بخطبه دارای دهر و دلاوران چیره دستی سپاه بهر خرگاه بر حصار سیرت و قتل
و غارت گبران دران ناحیت و افزایش نیروی خداداد به پیشگری فتح پس از فتح فرسخی
فرجام ترکتاز برگو گل به برهم زدن صنم خانه را و فرو ریختن بت بزرگان و ثن قبله همچنین خونریز

هندو و در سواد اتک و تاخت و تاراج جمون و لاهور و پس از رخ افروزی پیروزی در سواد هند
روی آوردن به تختگاه از راه آب سند بسمرقند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران
ساز کردن و هم در نوردیدن آن نامور دو هنجار جهاد بر گرجستان ترکتاز کردن آمدن لشکر به تجهیز نهیب
بر کشیده روم و انگیختن شور محشر و ران مرز و بوم و به پیکار گرفتن قلعه سیواس و با زمین هموار ساختن آن
دژ خارا اساس و بهدرین یورش که روی سپاه بسوی روم بود از روی فراهم آمدن دواعی
و اسباب به بر تافتن عنان توسن از آن راه و تافتن باچه علم جهان پیما پرچم از سواد شام و دیدن
سفیده صبح ظفر به فتح الباب و غنیاب و حلب و بعلبک و دمشق بنیایش نیاوردن حاکم بغداد
و بستن دروازه شهر بعد بر روی داور یورش پسند و زبانه زدن آتش خشم و برآمدن فرمان قتل
عام پس از در آمدن در شهر به نبرد و بخون خفتن سکان و خاکمال گشتن ساکن دران نورد به روم
شتافتن و بر قلعه کماخ و ملوک بدلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی
از ریگ بیابان بشمار افزون تر و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر و
پراگندگی اجزای خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن ایلدرم بایزید و زود نه دیر سپری شدن
روزگارش در فرو بستگی آن قفل ناپیدا کلید و رو و ترکیب فتح کوکب بقلعه ازمیر که بر لب
رود می پیدائی داشت و در آمدن ترکان برنده دامن آهیخته تیغ افراخته یال در حصار و بدریا
راندن جوی های خون از خون ژرف نشینان سهره و آثار و برابر کردن آن جا آن پست و بلند
و فراز و نشیب و فرو انداختن سنگ و خشت به چوب در رود آمد شد نام آوران نام آور از جانب
مصر و نماز بردن والی مصر از دور و روی آوردن وی به قبله و مادر ازش افزودن دینار و
درم به طراز نام نامی و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشت زار خود از ابر تگرگ بار به پذیرفتن باج
و ساو و خواستن زنهار اینها و آنچه در بهر نورد از آشتی و نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت بهر هنگام
به هنگام چهره آمده بگزارش افسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفر نامه و مطلع السعدین و
حبیب السیر و روضة الصفا و تاریخ ها اند حوالت میرود و قبل از لب از دم گرامی آن غنودگان بنیاد تخت

بدین هنجار زمزمه سنج باشد که صاحبقران جهانستان پیما ازان که چون دور آسمان جهان را کران
تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که هیونان لگام خا زیر ران داشتند و نیزه های قاف
شگاف و کف آشوبی که زمین را بلرزه و چرخ را برعشه درآرد بسوی چین و ختا آهنگ ترکتاز کرد
تا رخت هستی ترواشان بسیلاب فنا دهد اما هم از سر منزل اترار پیکران سپهر جولان را ازان جاده
خلو یافت و بدان نواد که بیغوله مغاک میل و فرسنگ نداند و لیه و گام فرم و آرام در رهپیر و ره
انجام نخواهد بهر هزار مینو شتافت بسایه طوبی رخت رهروی از تن کند و سرو روی به سلسبیل شست
و از کوثر آب خورد و در آن بهارستان بتخران فرمان آرایش جاودان یافت همانا در اندیشه
صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت بیرنگ آمیزی اعجاز
شورانگیزی عبارات بدینسان ست که سلطان را دران نا خجسته مرحله کالبد سوریتی و جگر بند
گسل قواستی زور آور و که داده و نه پذیرفت و چاره نگر یده و ران بزنتافت شب
چهار شنبه هفدهم شعبان سال هشت صد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده نشاط و ناز به
میخانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمانروائی توران و ایران و هند و حجاز
و روم و شام زده بود کار جهان انجام دهنده با آغاز چاره رفت و قطره طوفان انگیزنده به دریا پیوست
تن نازپرور در پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و لشکریان که جنازه بادشاه
وا نگاه آنچنین بادشاه را بسمرقند فرستادند و فرود زمین بفراز آسمان جا دادند فرخنده
شاه انجم سپه و گوهر پاکش همه حیف و زینکه ناچار سپردند بخاکش همه حیف یکتا ایزد بسیار بخش
بیشمار بخشش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرو پسندیده بخشیده بود هر یکی سرو نوخاسته آسا
در باغ ناکاسته ما نا از ایشان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت عمر خویش
به پدر بخشیده اند و هم در زندگی صاحبقران بد پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه
امیرزاده و شاه نشان شاهرخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با چنان کسے
وفا نکرد و از زهر هیچکس نگذشته اند واشت کام دل رانده اند چون نیرو جهد فروغ آمود و الی عصر را

صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی است شیوهٔ اخترشماری شب
زنده داران گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوهٔ شاهد را درآئینهٔ حال همان
داور ظهیر الدین محمد بابر بادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن
سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین میران شاه میرزا می پسندم تا سررشتهٔ دارائی هند در هیچ دو ازهم
نگسسته باشد و این سلسله بآئین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد **نظم** ما بجامی که ز جم ماند قناعت کردیم *
به سکندر به ره هند آنچه ز دارا ماند * سخن از پیشروان ماند همانا زین پس * ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند *
پیرایهٔ مهر نیمروز در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مریخ سلاح
مهر کلاه ظهیر الدین محمد بابر بادشاه **نظم** بیا ساقی آئین جم تازه کن * طراز بساط کرم تازه
کن * به پرویز از می درودی فرست * به بهرام از نی سرودی فرست * بده ور بیابی بپیمانه
می * بشور دماغم بفریاد نی * قدح را بپیمودن می گمار * نفس را بفرسودن نی در آر * بکیسادمان
را برامش درآر * بهی سرو را از خرامش درآر * بچشم از بلای زیاران بگرد * بکام دل شاه
خواران مگرد * زهرکس فزون می بمن ده که من * ز شاهی آسام رانم سخن * پیوند اندیشه
بگزارش داستان جهان کشائی و جهان آرائی خدیو هند هنرور پرور بجان است که سوی
درمیان نتواند گنجید اگر خامهٔ رقم سنج شمار و شاه نشانی آبادی گرام اوست همان نمودار اختر دولت
ازل آغاز ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان بادشاه و پشت بپشت جهانبان پناه
فرزانگی و شکوه مردانگی که این خاندان را خانه زادستی و این نام آورده دهها داستان دانش
و دادستی روز افزونی جاه و شکوه اقبال جهان دار صاحبقران اکبر را اندازه گفتار فزونی کرد
که تا رسالی بیان نگاهی سخن خواسته آسیب جلال الدین میران شاه میرزا که پسر سوم
وجود صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدر بفرمان پدر بادشاهی داشت سپهر
سلطنت را تابنده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده بادشاه در سال
هشتصد و دو هجری در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان در سواد تبریز روی داد بگلگونهٔ شهادت

مهر خسروی جاوید اندوخت **سلطان محمد میرزا** که فرزند ارجمند اوست با همین برادر خویش خلیل
سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود به دمسازی و همرازی و سروری و سرلشکری
روزگار بسر آورد و پس از آنکه این فرخ تبار بمرگی که کس را از وی گریز نیست ازین گذرگاه درگذشت
دیهیم شاهی به فرق **سلطان ابوسعید میرزا** که همایون گهر فرزندش بود نهادند این تاجدار
ستوده خوی که در بیست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هیژده سال ترکستان
و بدخشان و کابل و غزنی و قندهار را فرماندهی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال
هشتصد و هفتاد و سه از بیداد چرخ تیزگرد که گاه پیکر نازپرور جمشید را به اره پیوراسپ
دونیم سازد و گاه جگرگاه دارا را بدشنهٔ سرهنگ فگار در جنگ شکست خورده به بند اوزون
حسن افتاد و به تیغی که یادگار میرزا نبیرهٔ شاهرخ میرزا بر سر گوهر افسرش راند سر دران بند از پیکر تن
رست و چار بالش سروری و تکیه گاه سروری به خلف الصدق خویش **سلطان عمر شیخ میرزا** گذاشت
این بزرگ خرد سترگ شکوه که از زش فرمانی روی زمین داشت اندجان و فرغانه و سکندریه و شاهرخیه
و بیرام نیز بنگین داشت تا یکی شهر و سپاه و افسر دگاه پرداخت اخشی را که شهری از شهرهای هفتگانهٔ
توران است تختگاه ساخت گویند دران شهر حصری بلند بفراخی فضای سپهر ساخته بودند و بر کوهٔ آن
حصر کاخهای عیوق دیدبان و نشیمنهای پروین دیدار افروخته شهریار دران شارستان که بهارستان
بود بودی و به نیروی دانش بلندی پایه داد تا بدانجا که وکر نتوان فرود فرودی روزی بفراز آن
فراز آبا و سر خویش نشسته کبوتران بوقلمون بال دلکش خرام راهی نگریست که ناگاه گسستن قوائم
حصار آن اساس را بجنبش آورد تا پر برهش رود که این لرزه از کجا فراز آمد فرود آمد تا فرا رسد که این جنبش از
کجا خاست فرو نشست همانا چرخ برین برابر زمین زد و شیشهٔ ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازنین
سلطان بخاک خفت و روان آزاده نژاد فرخی کیش و نوشه پاداش داد بر کمر بفرازستان روی نهاد
و این شگرف رستخیز که بهنگام خویش بود روز دوشنبه چهارم ماه رمضان در سال هشتصد و نود و نه آشکارا شد قطعه
شنیدی جهان شگفتی بهار از گل گلی بسری چنان کر فشاندی فلک برو پروین چه افتاد که از خاک گردش بستر

چه رو بیداد کر از خشت باشدش بالین؛ چون گوگل آن شهر و شهریار بهم بر زدن و شاه را بارگاه بیکدگر زدن
آن میخواست که سپس سکه شاهی روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسرو تو در قلمرو
دیگر زنند فردای آن روز که آشوب گسستن پل به پیدای پیوست جهان ستانی گیتی آرای
روشنگر فرو غمانی رای داد را فروغ افزای و ستم را تاریکی زدای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه
و از هر شیوه به والای نهاد خویش گواه اختر پایه اورنگ و آسمان سایه بارگاه ظهیر الدین محمد
بابر بادشاه در ده و دو سالگی با سر پر افسر دمساز شد در ان روزگار که دیگران را هنگام نی
سواری است شهسوارانه در ترکتاز آمد نشان را فره افزودند و کوس را آوازه و سپاه را نیرو
و فیروزی را اندازه نخستین بهروزی که بروی کار آمد و گشاد زر بخت را بجای زین خستن بدانه
افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندر آباد و شاهنشهی کوس خانی
و خدایگانی میزد به بریدن پیوند خون و گسستن بند آزرم تیز دستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی
و به نفاق اتفاق ورزیده با آهنگ ستیز از دو سو لشکری انجمنی روی آورده بودند اگرچه این دو رویه
لشکرکشی در دو سویه کین گستری کرد رهم گوهری و برادری نارواید ذهم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آه ازان بزرگان کم آزرم بیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در یتیم از دریا برکنار افتاده
نبخشودند چندانکه بیچارگی صلح کوشش و در کارسازی آشتی پویش رفت دم مهر و وفا که بروای
گیرائی و خویی بود در نهاد هم جنگجوی و خیال ستیزه خوی در نگرفت قهر و گرد هم شیح تنهاست عزیزان
غالب به رسم امید با از جهان برخیزد و به جگر گوشه خویش را تا جایگاه ناوک بلا میخواستند
یزدان نخواست که بد اندیشان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد در اردوی
آن دو با افتاد و این ازبجری بیمناک روی داد تا گریز بهر یک تقسیم بساط کین در
نوشتند و به گشتی برگشتند گزارنده کارنامی نگارش را به بهانه فرخ دهد این آگهی آفرین سرای
خوشش میخواهد که با وجود فر فرمان دهی شکوه شاهنشهی که لفظ امیر با اسم سامی صاحبقران قرین

بوده است همانا مخفف امیرالمؤمنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمغای فرمان
شرافت سپس همایون فرزندان سایهٔ کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزاده تواند بود و درین دودمان
نخستین کسی که شاهش خواندند و پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فرزانه
گوهر فرغانی فرهنگ ست که برازش تاج و نازش اورنگ ست بالجمله جهان داور نام آور ناموس
پرور را تا یازده سال در قلمرو ماوراءالنهر با مرزبانان چغتای و خانان ازبک پیکار رو داد و
هر بار شکست به بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلندتر ازان میبایست و چتر
نوای شاهی گسترش سایه میدانی فراخ‌تر ازان دائره میجست همت که سروش آسمانی و پیک
یزدانی ست بدان پیروزیهای نامسودمند نیارمید و بدان چیره دستیهای ناپایدار دل نهادن
ناپسند دید دامن زرین شقهٔ چترپیکر علم را همواره به جنبش بیقرار داشت و تارک اندیشه از هرچه
پیش آید اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گذار داشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی
مغرب رهگرای گردد و جهان را بدین پویه و هنجار نوردد و ابدال شیوهٔ جهانگیری شمردند و در رهنوردی
و جهانگیری از باختر به خاور روی آوردند سرآغاز تک و تاز که خسرو جهانجوی را اندیشهٔ گشایش
بدخشان از دل سر بر زد آسیب سم بادپایان دشت پیمای کوه فرسا به نورد پویه های پی در پی
اجزای کان را آنچنان بکند که زد که موج خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از
کمر خسروشاه طرفدار بدخشان چون سایه به پرتو مهر درخشان تن به زبونی داده سوادی که داشت
بشهریار سپرد و با چند شتر بار متاع گران ارز شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از میان
بدر برد راز دانان روزگار رسانند که خسروشاه نامه سیاه فشورشاهی بسواد روسیاهی داشت
بایسنغر میرزا را براندن دشنه بر گلو تن از روان پرداخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل در چشم
نابینا ساخته با آنکه این هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن رجیم اهرمن منش را و
تیره درین هنگام که می توانستند تنش را بیجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر که یکی کشتهٔ تیغ جفا
بود و دومین خستهٔ نیش ستم میبایست کشت آزرم گستری و مهرورزی شاه آزاده را مهر گرا زیاد خواستن خون

درگذشت موبدان گرفتند از فروگذاشت فر و همچنین در سال نهصد و دوازده دسبکه سلطان حسین میرزا
بخوابگاه واپسین غنود توسن اقبال بسوی خراسان پویه سر کرد به تیزی گام پیشتازان صرصر تک ره پیمود
و بدان انجمن رسید که اعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی
برداشته بودند و از بهر این گرانمایه میهمان جان گذاشته خود آن هر دو تن را حال دگرگون بود و منشها
بکژی و راستی رهنمون پیروزیه بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و غنان بارگی بسوی
کابل تافت و در عرض راه آگهی رسید که گور نکاکان در کابل شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا جهان را گذشته اند تا گزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تیموریه بر چار بالش
خسروی نشسته دل باعتماد یاوری بخت قوی کردند و در رهروی تیز روی تا رفتار سپاه ظفر دستگاه
از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سیه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در هنگام
سحری از هم پاشد یکبار فرو ریخت از آن اوباش که به پرخاش فراهم آمده بودند هر کس از
هنگامه بدانسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در تعرض باز پرس ترک
تا سپاسان گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقهٔ آشفته سران بود
در آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش نهاد صاحب نظران کار آگاه
خجسته هنگام نظیر چشم فرو خوردن و خطاهای حوصله بر همزن را اندک شمردن نه کار هر کس است
سروران سترگ دل سنگ بدین جاده گوزند و نیز دانایان یزدان را بدینسان سپاس گزارند
قطعه زهی در پادشاهی دانش آئین ٭ خدا جوی و خدادان و خدابین ٭ بمعنی فرهنگ
بخشش باز ترنج ٭ که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج ٭ بود در تاجداران زین نشانها ٭
بفرقش بگذشته تاج آسمان سا ٭ جوانمردان چنین باشند آری ٭ که جان بخشند و زر پاشند باری ٭
خداوندان برگزیده ٭ دو عالم دل بسیم و زر خریده ٭ اگر در جانستانی تیز دستند
ادب و مهربانی نیز هستند ٭ چون آراسته گاه دختان از سر جان بخشش بخشایش
زانچنانکه آهنگ ... بیوست ایران ملک خداداد از پهروانی آیین داد یکسال

ورنگ آمد سال دگر که باندازِ کشایش کابل لشکر انگیختند پرکار کشایانِ قضا داران دائره
نقش فتحی دیگر انگیختند محمد مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بروی کشورکشا دربست
دژ نشین گردیده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست فرجام کار زشتی فرجام سرکشی در نظر آورد و در
بنظرگاه التفات بار میخواست و زان پس که حق سجود بران آستان ثابت کرد به پاداش پرستندگی
زنهار خواست پوزش پذیرفتند و خیر باوش گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر بدین هر دو شهر در
سال نهصد و نه و نهصد و ده پیاپی هم در یکجا رو آمد و آیت فتح بر خداوندگار درین دو سال دوبار
فرود آمد و گزارنده سرگذشت اگر از گزارش شیوه نپاید خسرو جم شکوه جاماسپ دانش را کوشش فتح
کشاییهای شایان و فرخی و فیروزیهای نمایان فراوان است سه بار لشکر صور آوازه رستخیز
نهیب بسمرقند رانده اند و شیبک خان و دیگر اوزبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند
پرانده اند و یکبار پس از آنکه در سرزمین بدخشان و مرز بوم کابل بساط نشاط گسترده اند در
سال نهصد و هفده بعد مردن شیبک خان از کابل تاخته آن شارستان تا با نگارستان را بدست
آورده اند اما هربار آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیبا چون ماهی از شست رفته است
آری از آنجا که توقیع شاهی جاوید به مهد او سعادت مهد هندوستان مهر برات گیتی امید بدین بوستان بسته بوده
شاهد مراد در آئینه ماوراء النهر چگونه رخ نمودی و هر آئینه شایستی که چنین شودی رصدبندان سپهر
ستاره اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند بر سنج و در آساس می نهند و صدا دادن
کوس نهضت و بهم کشتن طبل علم فتح را در پنجمین نوبت نشان میدهند من که سر روزنامچه نگاری
ندارم و در کردار گزاری بقانون ایجاز ره میسپارم زوائد فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که
مبدا را فتتاح صورت ظفر و منشار انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت من سلطان همایون
نژاد ابوظفر بست خواهم نگاشت

نظم

داد و سلطان نشان آید همی * سرور گیتی ستان آید همی *
دادر و سرو چه میگوئی بگوی * والی هندوستان آید همی *
لشکری آید که بیدار ند خلق * نوبهار بیخزان آید همی *
بادشاهان نکته دانان بوده اند * پادشاه نکته دان آید همی *
بادشه بر خلق باید مهربان

پادشاه مهربان آید همی * پادشاهی با جوانی خوشتر است * پادشاه نوجوان آید همی * معدلت
را منصب شاطگی ست * زینت افزای جهان آید همی * لاجرم اهل زمین را نه آسمان * مژده
امن و امان آید همی * هم به نیروی روانیهای حکم * چرخ تیغش را فسان آید همی * هم به فرمان
فرونیهای زور * قوس تیرش را کمان آید همی * سلطان صبا عنان برق سنان که بخت فیروز
پرورشش شب و روز نیز پنج نوبت میزد نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو پروند آدینه غرهٔ صفر که
پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر بخانهٔ کمان درآمده بیت الشرف خویشش را
بچشم مهر می نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده و سوار از اندازه دوازده هزار نگذشت
بسوی سواد هند روان گشت میرزا کامران را که به توقیع رعیت پروری در
قندهار گذاشتند به آیین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزادهٔ جوان دولت پیر خرد
سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ هما نشان داشت و هندوستان خود
از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی بهمراهی گزیدند و گرد فتنه فرونشاندن و خسک
به رهگذار دشمن افشاندن بود گذشتن از آب سند و چناب و پیمودن پست و بلند خاور سوی
پنجاب بدان بیت که هم در انجا جهانیان را ریزش خون و جهانبانان را دولت روز افزون روی
خواهد نمود رسیدند قطعه در و دشت گرد نصرت اثر در آن اقلیم * چنان بود که بینندگان سپنی یا
سرگشته است همانا * بسکه خلعت ملک * زمین حریر منقش ز نقش سم دواب * گویند
این سفر فرخ اثر که از اثر خرشش سخن میرود دیگر مهچشی و سخت کوشی دولت خان لودی بود
آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت و بشرف بساط بوس جهانجوی
بهره ور گشت داشتن آن اندن از بند بیعت را با مردی ستود و سپاه را بدم مهر دگر
خاقان بیشه دلشکرش ساخت و پیش از جنبش موکب خاص بر فتن گسیل کرد آن فرومایه
که پیش بسر شیر بود و خود بپیش شیر بود اگرچه آن راه بفرمان شاد رفت اما همدران
از ... راه رفت ... نداشت پنداری از استواری باره بارد

پشت به کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور یکسره بران ذره ریختند و از اساس قلعه گرد و از حصار
قلعگیان دود انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک آستین
نه کار رهرو در میانه گنجائی و نه رفتار را عرصه روائی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گریزگاهی نیست ناچار
با گردن از مهار یکسو برده به انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز با تیغ و کفن باز آمد نه بخت
گیرایش گوشمال دادند و بند تخمش برنهادند نخست بند را تاب بیاورد و به همراهان بندیه سختی خرد دیگر آن
فیروزی که در عرض راه از شگون به فیروزی نشان داد گشایش فیروزه حصار است بکوشش
شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده فیروز برگرداند چهار
هزار تنگه بشکرانه فتح به سر رخشنده افسرش افشاندند کوتاهی سخن چون سلطان سکندر جاه پیش
خضر رهنما گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز با پانصد هزار سوار گو دراز طراز
و هزار پیل از تجاوب کیک از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد و دانی که دران مقام
هر صبح و شام روز هفتی و شبیخونی بمیدان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد و از زمین به آسمان
میرفته باشد هرچند دران پهنه پویه ستان این لشکر از پیلان دلیر چه رم همی خوردند و صفهای
سواران با آنکه هوشیاران بودند هم همی خوردند لیکن ترکان نام آور ناجوی را همت آسمان گذار
بود و اندیشه دشوار پسند روی از پیکار برنتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند همدران روز
و نهاد روزیکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نوروز تیغ و خنجر و روز
بازار مغفر و جوشن بود یا رب آفرینش دران روز که این فتنه در نهاد نهان داشت که از فتنه
پرسیاهی منش بدان نشانه نشان داشت که تا نبرد آزمایان هردو ارد و پا در رکاب و کاه روی
آوردند خیمه‌ها دور و یه از بیم قالب تهی کردند و نطع بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ برشکستند
دمیده فسون دلاوری به دلها از تاب کینه چنان گرم شد که گردید هر قطره خون به مجمره سینه اخگری
بشعله برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار به انسان در گرفت که روزگار را
جنگ دوازده رخ مانند سپندی که از مجمر جهد از یاد رفت زخم هر دم تیغ بدهان بی زبانی

دهان زخم و گریه سیمای پیکان هر نی تیر زبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زمزمه سرا
با هر پیکر از بس بسیاری زخم حساب ثمر با نخل آشکار و با هر حلقه زره از انبوهی ناوک شمار مژه با چشم
پدیدار به باد بروت شیران شرزه جوهر تیغ چون پرکاه در لرز و صدای تیرهٔ تند خنجر دشمن آفت
تار و پود پردهٔ گوش جلوهٔ پیکان برق شراره ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم
دوست که هر یک ز دشمن کشی با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه عهد صفت
در رفات اسلحه بسر ایستاده داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیرانداز کشش می پذیرفت و تیر تصفیا
نشست کماندار گزار بود بلکه تیر نیز از تسلیم خود را چون مژه بهم همیشه و کمان را هم بسان ابرو
جنبشی در نهاد آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کمند
چون دم اژدها آدم آهیج و مردم ربا ستان تا پیچ چون زبان مار و مادام به جنبش بیقرار دشنه جوشان
تشنه تیغ در برش بید برگ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکریانش خوار نشمارد
چشم بر زخم خستگان دوخته فرصت بخیه بیست تا بخلیدن جوهر سنجر عرصه دار و در خشم به تیر آنا گرفته
بر سپر خوردی چشمی بود در راه خدنگی که بر جگر خوردی نقطهٔ شکم در پشت فرو دید آسمان از نیزه
در گردش ٭ زمین را خستگی در رو وا از نقش سم توسن ٭ هیونان را از گرمی خوی فرو بارید
از اعضا ٭ سواران را بوی خون تراوید از رگ گردن ٭ بخاک افتاده سرها هم کله بیگاه هم
مغفر ٭ بخون آغشته تنهائی زره پیدا نه پیراهن ٭ ز گردی کز تگ و تازش در ره فراهم شده
زمین سرمایه گرد آمد هوا هنگامه برهم زن ٭ در آن خونگرمی کوشش که بود از راه کین خواهی ٭
تیغ و خنجر و گرز و سنان و مغفر و جوشن ٭ گداز آهن از تنهائی گردان بریخت چندانی ٭ که پیدا
گشت در ناوردگه کوهی ز سیم آهن ٭ اجل در جانستانی تائی بیست از یزدان ٭ که
پیش از عزم وی جوید به سبب کشتگان مدفن ٭ صدای نای و کوس فوج دشمن
آنست ٭ به سبب ناوک هم ز اندیشه دوران خود ایمن ٭ صدای نای و کوس فوج
دشمن سبیچ خون میشد ٭ که خیزد بار دیگر در لباس مویه و شیون ٭ از گشته هزار پشته

وا ریخت صد هزار دسته چون هر گوشهٔ دشت از نعش آنچنان پر گشت و هر پارهٔ تن از زخم آنچنانچه
جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین بر کنار زان کس هست که به داس اجل درگان
دشت به ورود آمد هر کرگس که به بوی طعمه از هوا بر روی خاک فرود آمد بسکه در آنچنان عمر در این
خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی ذوق هوای در زمین پرواز و پروای دستگاه
باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش خود از ترکان
تیغ زن رخ گردانیدند و گریختند از ان که بستیز آمده بودند راه گریز پیمودند فتحی چنان که در حوصله
آرزو آید به نقد و انگبین دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر رکاب خسرو بهرام عزم مهر علم داد
مردان فرزشناس که به پرورش بیگانه و آشنا شناختند سپهدار ابودیان را با ستیزه کیهان نداشت
و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند از اسپی که به پویه گرد از باد
می برده باشد بخاک فرو افتاده و کمابیش پنج هزار نعش از وفا پیشگان قوم گرداگرد
نعش او افتاده فرو سرهای شان شکسته چوگان زبی ستنی تنهای شان
فتاده بمیدان زبی سری خدایگان حق شناس حق پرست بگزاردن حق پرستش خداوند
پیروزگر زبان بزمزمهٔ شکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را که در هند تختگاه دارایان
و شاه نشیمن اورنگ آرایان همان ست بروانی رود و ورود آبرو افزود و پایهٔ شهر بلندی
آوازهٔ نام نامی در خطبهٔ بلند نامی اندوخت و سکه زر به روشناسی غازهٔ نام سامی
در سکه رخ بر سامی افروخت و پیران دفتر شاهی به آبادان کار ستد قلمرو دهلی و کار سازی
هرگونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه ور فهرست بند و گشاد و در فرنامه جمع و خرج
از سواد آن شهر خواندند نقد دانش به سکه ناوری ای پذیرفت و آسمان نشینان را با هم
چشم روشنی گفت به پویه بر رخ پرده غبار افگنان نگهبان گوزن به حیره دستگاه انه
افگنان آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و هم شهر گیهای روزگار را اگر شکستگی انجامیده
بود به فرستادن مومیایی و اگر صورت خستگی داشت به نهادن مرهم چاره جو یختند ...

گنجهای ناسنجه که شهریاران به روزگاران اندوخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم از گنجوری
پیکروهای غزنوی حرص و آبادی آن پیکر شید والی ولایت ستان را فراچنگ آمد گنج خانه ها را گشاده
و عامه مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در برداشتن با رنج بردار داران گرانمایه گنج
بردارد خاصان خود دران صلای عام به صله های رنگارنگ ارجمندی یافتند و با فزایش
پایه جاه سربلندی از انبیان هفتاد لک تنگه و یک گنج خانه وربسته نامزد شاهزاده همایون گردید
به کابل و قندهار از بهر خسروزادگان سکندر آئینه دار و خاتونان روشناس پرستار و لدینیان
فرخی بهر و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی ارمغانهای
تازه بدان اندازه ارمغانها روان داشتند که سنگینی بار بختیان مست را ستوه آورد
و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد آری شاهان آنند خسروان نژاد که خداوند
تیغ درخشند هرچه بزور بازو ستانند هم بسترانه بخشند ما و بر سلطان ابراهیم باد که
از بینائی نیمروز بر روزبانی در زینهار خواهی چاک چاک از درون سوخت و آفرین گوی
و از برون سوشاه را آفرین خوان بدرگاه آمد پاس ناموس از بهر نهفتن روی دختری گره
به پرند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش دست بسته
از گله در دل داستانها اما همه فراموش زبانها در دهن نه با اینها اما همه خاموش هر ناله
فراموش اگر از نفس نبرد به پیوستی مرغ از هوا فرود آوردی و هر زبان خاموش اگر به نیم
باد تن بردمی زیستی بخون دلها چون ماهی به جا بشناوریدی و لب پاس فیروزی بخشیدن
بخشیدن از تیغ بیدریغ شستند و از هر گونه لباس و آسایش و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
و مایه و کوچ و بنه و بار گرانمایه آنان را بود هم به آنان فروگذاشتند جگر تشنه نوازش را آب حیات
دادند و گرسنه چشم پرورش را بر هفت لک تنگه سیورغال برات دادند پیرزن به مشاهده
آن خون نزود روی گرنش را به شکیبائی پالود و از لاسی یلاسی اندیشه لاسه
[illegible] بخت و بال از زنگ [illegible] صاف بتقاضای انصاف لب خندت نعمت و الطاف

قطعهٔ الماس ناسفته فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت و بعقیق کشیده
دانم که درین حق‌گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را با هفت سیاره بزبان اهل روزگار
همانا ناسفته بوده باشد کردگار بخشیده آن گوهر درخشنده را چه بکرماجیت بخشیده بود و از بازماندگان
به سلطان علاء الدین خلجی باز مانده از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم لودی افتاد و تا بدین
روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید تا درین روزگار از آن گوهر
نایاب و در کدام گنجینه نشان یابد **نظم** گفتم بفهم نیست فلک چون به آسمان * دیدم
که مهر نیز به ماه ارمغان دهد * ناگه ذنب چهار پیچید و حلقه زده تا در میانه این بیرو مهر چه آن
دهد * هان **غالب** کوته نظر که باعتبار بینش و هنگامه جوی چه بدین پاره سنگ پیچی از
جام جمشید سخن بگوی که کراست و از درفش کاویانی نشان بجوی که کجاست آن
خاتم که هیچ جزو آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن سریر که چون
بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر بگذر سخن در آنست که آن جم
فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که بر هوا
تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد اگر داد گزاری شهریاران گذشته اند
بشمردن آثار روزگاران سخن تا بدین جا رسیده است که شهریار در دهلی و آگره پس از فتح آنچنان
بداد و دل بست و آنچنین بدهش کف گشاد که از ستم جز در کشور حسن نشان نماند و جز خزانه
هیچ خرابه درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه‌ها در کمین بود و خارها در راه آب و بیخ
مهر و آتش زبانهٔ هندوستان به شور شعله جنبش پذیرفته آشفته سیاست همه سپاه پراکنده که
گرد آمده و شورانگیزی غوغا جهان را بهم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از
بالای اسپ بزیر نیامده بودند نهادی چون شعله سرکش داشتند و تیغ بر فشان و تیر بر کشیده
داشتند و لیوساران لوهانی جداگانه بکوشش کمر بسته و فرقه فرقه و فوج فوج هم پیوسته مستان جولان
و تیر و تبر و کار بود و خاش فتنه را از تیغ درخشنده تا به پاد همانا گرم مبارزان را که نشاط بخش

پر خویش تند و خود را دران نورد به بند انگنند بدان زهر آب کینه که در سینه جوش میزد بهر سو
تک و سر اسیمه بشتافتند و دام گرفتاری خویش بیافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی از سلحشوران
بهر گوشه نمک بر آتش افگندی و هنگامه طلبان را بافسون و افسانه نعل در آتش افگندی
دست در فتراک راجه سانگا زد و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمه دوستان فریب در رگ و پی
فرو رفت فسون خواند تا بردن را اندر بر انگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا آن گشت نظم
غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد حریف و فتح ظفر موج شعله خس و آتش تیز باشد نرد و بزبان و
فرو هشت برهم زد چو باد و بید بلند وز پا فتاد و شتابید ز دست طرف نه بند و نه خس فسرد و ناپید
بیان گرچه زند فال جستن از گرداب زد و رشته جان بهر دو بینید قربانی چه بر شاخ گرچه
کند قصد جنگ با قصاب چه بیگمان گرانمایه سرگذشت فسانه چه بهانه حکایت نخل است
به پیچش لبلاب چه دود و لیک بگیر و غزال جای پلنگ چه پرده لیک ندارد و تدرو بال عقاب
به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد چو گر بود سجده رقم محراب ز آن خستگان لشکر شکست
خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغانان آواره گرد پریشان تار و لوها یا آکین تو نکین جوی
و راجه سانگا و همرهان بیراهه روان گمراه هر که را نگفتن نام نبرند و شمردن یاد آورده نه
یا سر دادن یا گردن نهادگی گریختگان را خود از کشتگان شمرده ایم اگر به تیغ نمرده بدریغ
بچهره شناسی شهنشاه پیکر رنگ سنان بیدریغ بخش زینهار به پناهندگان داد و بال
بخواهندگان ملک بشاهزادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت شاهزاده
همایون که در جهان ستانی با جهانیان بحکم کوشش و اعتبار غلبه شریک غالب
بود بفرمانفرمایی سنبهل فرمان یافت رسید و پایه آن زمین با آسمان رسانید دران مرز و بوم
بهشت بجای دانه چید و بهشت بجای گیاه ریحان درود و نه آب و هوای آن ناحیت با فراخ
چهار ماه نساخت پس از خشم تا به تابش آرام بادام خورد و تپی گرم بدانسان که سموم بنهال نرد
بهار آن نذر پدر و در آن گرمی هنگامه با تبار و غلط به بستر رنجوری دولت بیدار

داده بودند که خسرو زاده با تنی چون خرمن گل بران وی خفت گزند روز افزون بود و رنج گران
چاره بی اثر بود و دارو نا سودمند هواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده بر
زمین و پیکان تیر رو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تا تاب غم در دل حق شناس آورد ز
رجله اندیشه جوی خون از چشم جهان بین گشاد فرمان رفت که فرمان بر خود و آن بیمار را که در
پیکر حسن بجای چشم ست به دهلی و از دهلی براه دریا به آگره آورند نگر نظاره موج و آب
گرداب لقه از دل ببرد و گزند ناسازگاری هوا به بهانه آب گردش بسته خیزد فرمانبران
رفتند و فرمان دهقانان بشوق در رود بر کنار رود نگران نشست و تا کشتی بساحل نرسید
از جا برنخواست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد و دوا
جست چاره سازان را سکالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان چه شناسند
که این بیچارگان را جبین بعرق سعی نمناک ست یا بخوی شرم سود نبخشیدن دوا اندیشه را
بسوی دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کار شناسان گفته باشند که آن پاره الماس
گران ارز که همتا نمی یابد در چشم و چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا میتوان کرد تا فدیه
بلا بگرداند فرمودند که خون جگر گوشه معدن را از خون فرزند سنج تر نیست که بدان ایثار این نثار در رنگ
روا داریم با آن می سنجیم که شگفتی پدر بیابسکی صدقه همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش
فدا کنیم این بگفتند و دست به دعا بی تعلل گفتم از خویش برداشتند فرزانه فرزند را سه بار
گرد سر گردیدند تا از پای نشستند فرا رسیدند که درون بهم خورده است و اندام گران گشته
از شاهزاده پژوهش رفت که با خنیم یاری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به خنکی
روی داد و گرانی به سبکی پذیرفت آن معجز بیان گرشت که خوش باش و شاد زی که بار ترا برداشتیم
و جای خود را بتو گذاشتیم دیده دوستان بشگفت زار افتادند و ندانستند که سر این رشته در کجا
بند ست کما بیش یک هفته دمبدم از تب و تاب و سوز و گداز و رنج و کوفت هر چه از شاهزاده
میکاست در شاه می افزود تا ناگاه آن از بستر برخاست و این ببالین سر نهاد آن قبا خوست

و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخشش بسیاردان ازین کهن خاکدان بجهان جاودان
رخت بست ششم جمادی الاولی بود و سال نهصد و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین بر
چاربالش خسروی تکیه زده و در چهل و چهار سالگی در شهر هندوستان کشود و پنج سال درین
کشورداری و جهان آرائی بسر برده و در چهل و نه سالگی درگذشت و سه فرخ دخت و چهار
فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان همایون فر فرخ بخت و دومین
شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سومین ماه دو هفته سپهر برتری میرزا عسکری و
چارمین ستارهٔ آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران داور را در چارباغ که بر لب
دریا اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین ست
سپری شد بسبیل نقل و تحویل به کابل بردند تلک اینک نگارنده را آفرین که با گنجینهٔ این
نقش نو آئین برین از من سپاس نهاد امید که اگر به عمر جاودان دهند خود این قدر امان دهند
که این خسروی مرقع بخشش فزای را در نوردم و از صورت حال زمانه دارای دهر که هم شهریار است
و هم مرشد و هم خداوند بکارکشای گردم نظم بیت که کوشش فرهاد نشان باز دهد گران نقش کاز
تیشه بخارا ماند پرتو مهر نیمروز در سوادی حال فرخی فال جهانبان جنت
آشیان نصیر الدین محمد همایون بادشاه غازی نظم مثنوی
دگر زخمه بر تار زن چون گل از نغمه بر دستار زن ؛ به پرورش آن گل افشان نواے ؛
بکوبیم غم از دل دل از من ربای ؛ دل از خویشتن بردار و بساز زند ؛ هم از خویش گوئی
برآوازه گنجینه ساز پیدا نبود ؛ … نقشی بهنجار بند ؛ برآرش … ناد هم آواز
شود به آهنگ دانش نواساز شود ؛ کزان دست نثری چنین ؛ دلاویز باشد نواے
چنین … روشنگران آئینه خسروی … داران عبارت از روشنان گنبد مینائی است
جهان … گیتی آرائی … چشم هستی چراغ بزم …
… شهنشاه بلند

بارگاه قبلهٔ راستان خاقان آسمان آستان را با نهادی فرخ و بختی خجسته و بهمی مبارک و نامی
همایون در سال نهصد و سیزده چارم ماه ذیقعده شب سه‌شنبه چه شبی که در دعوی روشنی بر روز
سر و روز از انجم خندهٔ دندان نما داشت و ماه تا به پشت گرمی ابر بخشش مهر دولت دل افروز بود افروز
در قفا داشت از فراز آباد و نفر و دین انجمن فرستاده‌اند و در سال نهصد و سی و هفت بروز نهم
از جمادی الاولی در شایسته‌ترین دریست و چهار سالگی که بهترین سی و دوازده نشیمن نشیمن کاخ
بده یار پیموده بود فراخجسته شاهنشهی جا داده‌اند خسروا برکف دریا دل بهمه‌ران سال روز
با فزودن آبروی دریا گشته در آب رانده‌اند تا به سفینه‌های نهد [illegible] به غرق
سائلان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از نام آن ده خوش باد و پیداست و سال
سرپیرائی از [illegible] مهین الملوک پیدار و زمانه به پاشی از گلبانگ گشته هویدا [illegible]
جهاندار ابر بهاران بود که بخشش بیدریغ عیار افزای روزگاران بود گل را غازه [illegible]
نهادند و سنبل را شانه بگیسو زدند سبزه از سر گذشته و سرو سر بسپهر سوده شکریان برده
بازو بر روشناسی پایه گیسو [illegible] رخ افروختند [illegible] آتش [illegible] شکوه
نهفتنی و همی گردن افراختند در کابل و قندهار با استواری دستفه پیشین میرزا کامران
را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانفرمائی سنبل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال
[illegible] مرزبانی الوند بود و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت [illegible]
و ناسپاسان که همه گوهران و برادران [illegible] باید رفت و هر یک از کفری اندیشه و تباهی
رای [illegible] کاری خواهد گرفت [illegible] بندگی خواهد [illegible] ناخوشی و سرکشی بهانه
اندیشی [illegible] آشکارا از عصیان دم خواهد زد [illegible] جهانی را بهم
خواهد زد [illegible] میرزا کامران که خدا شناسی [illegible] کسی بود و سر [illegible] از آشفتگی [illegible]
[illegible] بیوفائی [illegible] روزگار داشت [illegible] در این [illegible] از نظر [illegible]
[illegible] جهان آرائی [illegible] سخن [illegible] گفتار [illegible] برادران کی [illegible] پادشاه [illegible] پیشگاه [illegible]

شهنشاه که بر بساط شادمانی بگردش جام بادهٔ ارغوانی گرم شد عنان دوستان را بجنبش در آورد
تا غبار راه لشکر از پای قلعهٔ کالنجر سر برآورد دیواران کار از صدمهٔ کوبستان زمین بوس
گرفتند و از خانه‌های زین فرود آمده فرش را چون نقطه در میان گرفتند شهربان کالنجر بجنبش
تاب آویزش نیاورده خواهی نخواهی زنهار خواست و پیش از آن که کار از دست رود دم از
زنهار گشایش عقدهٔ کار خواست بفرمان خسروی از قلعه برآمد و بجا لشکر فرمانبران درآمد به تماشای
داغ بندگی همدران حصن بحصار عافیتش گذاشتند و گرفتند سپاهی که گرد آن قلعهٔ چنار در نظر
دگر باره خون در رگ دلیران بجوشش آورد مؤتمن الدوله شیخ ابوالفضل در اکبرنامه
نشان میدهد که آن باره پیشتر بمولد را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام
را از استواران خویش بپاس داشتن آن باره داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از صفحهٔ دهر بگزلک غریمت بازی سترده شد و جمال خان بهر جهان گیران رانگه داشت آخر حسین
افغان که بر فروزگار سلحشوری بچشم در نشستی گشتن شیر بشمشیر از سالار خویش شیرخان عمر خوان
یافت و پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خسروی زد خود را شیرشاه نامید نیرنگها بکار برد
و دامها گسترد تا آن جمال خان را که از روی اجمال جمیل بود پری دید بدام بدستری گرفت قلعه
چنار را که بر دامن و شال اساسی است جگر گوشه [illegible] نام نهاد [illegible] کام شاه آمد تا اینجا اشارت
از شیخ است و عبارت از من بارگی در ره و لشکر کشور گشای [illegible] حصار [illegible] نهاد
هوشمند افگند بمیانجیگری از روانان چرب زبان [illegible] خس و خاشاک [illegible]
سیل بی‌پروا خرام [illegible] بست [illegible] پیش [illegible] بند و با شتاب گرمال افغانان که
باز [illegible] نام بدنامی نامبردار آنان بود [illegible] گشتند [illegible] شاه اقبال از هستی بایزید
سپه [illegible] سلطان جنید برلاس [illegible] حکومت [illegible] رخ بخت افروزان [illegible] الخلافت
باز آمد در سال [illegible] بی حل دریا ساختند باستانی
پادشاهان [illegible] کارآگاهان [illegible] روزگار [illegible] بدان پایه

رسیده بود که اگر گنبد همچنان ماندی عجب که گیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و از روی
زیرینه زمین به پذیره تیرین صورتی بر آوردند همانا آن عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان میرزا
و الغ میرزا از عهده عهد وفا بیرون نیامده و بمقابله خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و صورت
تلبیس انگیختن رو نمودند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رخت و هر سه گم کرده راه را گرفته
آورد و تن را بمیل آتشین در شبستان چشم هیچ بینی نشنیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند بجست و بگریز ره بریده به سلطان بهادر والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار بچاره یافتن کامرانی بدین آسانی می غلطید و بغلط کار را از راد و جها
از جاهای چند و لاهور آمد شهر از گماشتگان شهریار با به فریبی دوستان طرازی گرفت و
تا کنار رود ستلج قلمرو خانه خویشتن شمرد و بشهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم یکی را
از فرمانبران بفرمانروایی خواهند گذاشت اگر آن فرمان بفرمانده من باشم سود من است و شهنشاه
را زیانی نیست مهر اگرچه پرست از بهر خود مغز تهی هم از آنچه که بنده خویشست او خویش خداوند است
و راز را از دانان روز راز درین ورق راز از راه راز داری در روز
روشن از رسم روی آورد و از زد و دل داغ آرد و آرزو و زر دل زار آن
در دورادور روان آرزو او را آرام داد آری ره رو را دوری وادی
داد از آزادی روی دم زد و در راه داد و زری از روی رادی آزادی داریم
زد صنعت الفاظ پیشکش درین بار از کیفر کاستند و بنیکوئی خواهش پذیری برادر لاهور
برفته بار و کابل افزودند گویندگان فراموش نکرده باشند که درین همایون نامه از قلم محمد زمان
میرزا گجرات سخن رفته است هم از آن سخن این سخن می‌خیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افزا نامه
در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا که از بند ما گریخته است و بنده گریزپاست بنده وار
بدرگاه فرستد بسلطان بهادر فرستادند آن بیدولت که از پیش پس کوچه گرد شهرستان
بیگانگی بوده پیوسته در بزم با هنگامه رزم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریاری گردن نیز

به آموزگاران بیدانشش بدانش بیفزود و بیند کردوفا شیوه مردانشست و وفا شیوه مردانست که هرگز از نهادرهم
نژنهار ندهد سه و ز گشته چون همی نگرد که پرده آزرم از میان برخاست و راز از روی برخیزد روی روزگار
دگرگونه بودان داشت و سپاه انبوه و سپهداران همه گروهی به سپهسالاری صاحب شکوهی گسیل
و چندی را به سرگردی بار جنبدی بسوئی چنین سوی بسوی روی بروی لشکرها روان میداد و هر گرد
فتنه همی انگیزد و نفرین میر یزد و شوری انگندند تاتارخان نام گرد نا به سری ثانی سکندر
با چهل سوار به آگره روی همی آورد و بگرفتن بیانه آن گرو داند و پیشش خواهد بیگت بجوی
همی آورد و حصار افغانان شد در آن هنگام که هنگام گرم سازان در بیانه این آتش
دوزخ زبانه افروختند شهر پیرا آگره جوالان جهانگیری داشتند شنیدن این خبر تا رامش گاه
عرفه تاز بازمی آید و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چند از سپهداران
نامدار و هنرده هزار سوار شمشیرزن شیرشکار به دفع فتنه نامزد فرمایند گماشتگان چیره دست پیروز
رده یکدل و یکرو نظم گزین شهسواران عنان بر عنان و همین نیزه وران سنان بر سنان
پیچیش پیچیده نهانی تخت و چهل را یه دل اندرون پاره رخت و به جنبش نرخشان سنانها
چیره دستان به اندر خورد بپرسید تا گاه به هنگام غنیم میرزند تاتارخانیان سخته به هوش
می ستیزند و یکدگر را خبر یاد تا گفته سخت سخت بیگر پند پنداری از خاشاک آتش زده دودی
نمی دود آمده بود که باد از چهار پاشید یا از زمین جسته غباری جسته بود که باران فرو شسته
زمین شکست کرد بیک اشاره افتاد چون نقش هیچ یک دست با جراسی آب روان ودود
بر پراگنده گانی که جا بجا بگردن کشی گرد آمده سر شورش داشتند پس گشت هر کینه در از کمینی که
داشت با جمله جگر تشنگی کینی گرداشت نه بدعوی تهور بلکه از روی قرار برخاست و در ره‌ها
دیده و باغبار برخاست گریزندگان رفتند و ستیزندگان دم گرفتند خسرو نوجوان با آیین
خسروان بخشش بخشایش به در گشاد و به رامش و آرامش دل نهاد سپس
سپاسگزاری داور پیروزگر از روی دلاوری با سلطان بهادر آهنگ داوری کرد

وبا سپاهی از قطره باران بیشمار افزون‌تر واز برق جهان سوزی گرم خون‌تر با دائی کیاد به سبزوار
ورود همه بدستان تا به راه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران وانجمنی از
گردان گنداوران به قلعه چیتور تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبر شهی دادند که
شاه کینه‌خواه آمد از پی دل از قالب تهی نکرد و در کشودن قلعه سخت تر کوشید و به نیروی بازوی مردی
و نیروی مردانگی دلیران باره دشوار گشا را آسان دست یافت هم از آن خیمه‌گاه باستقبال
موکب شاه رفتار خود که با کوکبه جهانگیر و رایات روی نوشتن شتافت و در نواحی مندسور گرد راه
[illegible] بسته و ذره ذره اجزای سپاه غبار از دو سوی به از روی آمیزش
بلکه از سیاه آمیزش بهم پیوست پیشروان سپه دو سپاه را پس از چند خواست جنگی
چنان کرد [illegible] آمد [illegible] خود را گرد آوردند و چنین [illegible] وگرد دریا [illegible]
[illegible] سپاهی او با خیام که در آن سرزمین کوفتند سرگاو زمین شاخ
شاخ [illegible] خاک [illegible] باد خورد از تنگی جا
در آن [illegible] نداشت که چنگال گردان [illegible] آگاه [illegible] تنها [illegible]
[illegible] از تنگ [illegible] خیام واعلام بر زمین نقادی
[illegible] سلطان بهادر توپخانه [illegible] لشکر فراهم چنانکه
اگر آهنی دانند بجاست واگر آتشین خوانند نیز رواست در آن بیابان انگیخت با هر قدم
از دود آن آتش خانه ابری سیاه انگیختی که از آن تیره میغ بجای قطره باران شراره فرو ریختی
داستان سرایان داستان آوردگاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را هوای خودنمائی و
دستبرد آزمائی در سر افتاد تا بنوک نیزه اژدها آسا حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشه مغفر بساید
با جوانان کار آموخته پیکار آزموده از حلقه بیرون آمد و بتماشائی غبار راه شور در [illegible] دلیران
رزم خواه افکند شیرمردان کمین نشین شیر کمین بدم شمشیر کین پیوند آرامش بریدند و با فروغ آتش
خشم بباد دامان زین سواره از کمین جا با بر دویدند چابک سواران روباه فن باندازه [illegible]

گریز سر کردند چون هژبران شیر اوژن را بدم توپهای اژدر دم آوردند خود از میان
کنار گرفتار گرفتند پنداشتی کاری داشتند تا از پیش بروند پس رفتند یک برق درخشنده جا بجا
چشمک زد و یک ابر بارنده سو بسو تگرگ فرو ریخت دران باید دید رنگ کسی شعله برخیزند از سپاه
بوسوار چهره رو و غبار نشان نماند بشتابنده پره پروانگان بال و پر سوختنهای شب آتشین انجمن ریزه گرداند
دیگر از نبرد آزمایان گیتی پایمردی بزم سازان چیره تا از فریب ... بر ندیده ...
گرد آمدن و پاداری از جانب فتح گوی از حریف بردند رای جهانبانان جنبش آشتیان به پیرایه ساز
پیکرچه کاربران قرار گرفت که چون بادافره در میدان گذشته شمشیر و در بیابان ... آماری
همدرین گوشه توشه ازوی باز گیرد و چه پیوستن راه و روزیها بران حصار نشاندن ... پیشی
کمین داران هشیار بدرنگاه بالی نه آن اشتلم کرد که مورد روانکش جای در حوالی آن دائره راه گذر
چون روزی از رفت دو روزی نیز نماند و قحط را پدید آورد گرسنگان تهی دستان بلکه از جان ناچار
آمدند و جنگجویان نه بجز ریختن بلکه بگریختن دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و خوارگی
سپاه درون بهم بر آمد و چون سرسائبان آسیمه سری گذاشت گرد تیره شبی از شبهای
واج سرا پرده خوابگاه را بسراسیمگی شگافت و از راه شگاف پرده پنهان از پرده داران بارگاه
بدانسوی که فرشش راه نمود شتافت بامدادان که سپیده نشان سپهر است او را جز در آن انجمن پیشی پرده
پیرایه شادی گرد بر نشست و آسمان را از اشکهای آفتاب انگیز ... کاسته درسپاه
او ... شور برخاست هر یک از همراهان گروهی به رهی شتافتند از آن میان یک دو دبیر چیره دست
پیکر اقبال سلطان بهادر را دو پانزده در نظر آوردند سنجیدن دو پله یک ترازو ... غمخواران
و عمادالملک چنانکه حیتهای یکدیگر ... بلکه یک تن شمرده ... آوردند و بیست هزار سوار
با این دو تن همراه گشتند ... رای از ریختن روزگاران پای زمین بجای را
نفتند ... خیره سلطان بهادر چون پیشدستی
بلی کرده ... شب بالادستی ... نشست ... بارگاه و وثاق

خیمه و خرگاه و کرک و چهار طاق و دیگر پیل و اسپ و اشتر و استر همچنین آلات خورد و پوشش
گسسته هرچه در ان مقام بجا ماند همه بتاراج رفت بغنیمت بسرهنگان لشکر فیروزی ارم هر یک از گونه
رخت و کالا از سه طایفه بسته باشند و اگر از سلطان بهادر پرسی پیداست که در عرض راه پایمرد آگاه
به صفدرخان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافلهٔ اقبال از طاوس زرین بال
کلک آتش علم شفقت و از بهر دوستان از همایون فالی هما مایه دارد و برای دشمنان تارک سا سایه دارد
سخن بپایان می آورم کز ابلهی خویش گردون را چون بیضه ته بال گرفت و زرده ریزه در رخنه
شد سوی چانپانیر در راز دستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریختگان بدان روش
که سپرده آمده بودند پیش ازین در و دارد و چون خسرو هفت کشور بچنگ آوردن بند شد
رسیده از حصانت بند دران نشسته بودند و کشودن جای آسایش تا کی تسخیر کنند آن
آهنین قفس را در بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد و در قلعه‌گیری اهتمام تمام بکار رفت
هنوز محاصره انجامید و روزگار نگذشته بود که درونیان را اضطراب و بیرونیان را ملال پدید آمد
که ناگاه ولی آنکه سخن از ان حلقه بیرون رود دویست کس بجاسوسی بهر در و دیوار قلعه
پیموده و جای پیچ کار به نشانمندی و نشیمن ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن جا بر آمدند
بارگیان را بر در بار در گذاشتند و یکباره بدان جایگاه که چشم نظر داشتند در آمدند و با میخهای آهنین
و کمندها بر کنگره‌های قلعه انداختند تا پای مردی کمند بان و دستیاری کمند از کشایش حصار
نشان جو آمدند بدان سوار شیب بفراز رفته درون سواره بالا به پایین فرود آمدند بخت بیدار
یاور بود و پاسبانان بغفلت پریشانی نیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود و در
وا کشودن همان بر دوستانی که شاطران بیرون قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند پیوستن همان
بود و تیغ در قلعگیان نهفته و بخت خوابانیدن همان سلطان بهادر در آن غوغا بیتاب از رخت
خواب بر خاسته و چشم نیمباز نگاه ورزی کشاده راه درین چنین روز را شبانه برده
خوابگاه نگاه پاره بدر فراخ گشت و بهم عنانی لب بسته سوار ازان ده که نه پر می و نه همراهی

روی گشوده بود و نار با بر رفت و تا دمیدن سفیدهٔ صبح نه آنجا بود و نوشت که در نظر دور بینان بیناک
تواند کرد و سکهٔ صبح جهان گشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم بر افق خاور علم زد خسرو انجم سپاه جهان علم
از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبردار شد خدای را سپاس گزارد و سپاه را
آفرین خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان بتقاضای موکب راند نخست از آن گریخته ره زنان گویم
که چون بگریخت از کجا بکجا رفت و به سر شوریده و دل از چرخ گردنده چها یافت و به مونگیر چیره و از آنجا
به جا بجا نیر میدود و گروهی را به قربانی جا بجا نیر میگمارد و خود جا گرم ناکرده و کشتی بایست روی می نهد
و بر کنار پر دریای شهود خیمه و خرگاهی که داشت می افروزد و درین تنگنا از هر گوشه و کنار رسد
بر می آورد و مرغ نیم بسمل را مانا رقصی سر میکند او چه تا آنگهی زین نبرد در بحر پیمای و تقاضای بادی بدین
پیغاره ترانه سرای فر دوری درد و زردرویان نشناسی هشدار بگریزید لیک دل اگر با هیچ نرسید
پایان کار باز گشت وی بجان بسوی دیپ ست باید از آن فرنگ که خرما بر وای بندر آوا
و قهرمان آن آب و خاک بود خود همی پیوند نهد و هم به نخستین دیدگاه دیدار او پی نداشت و از هر دو سو
و تنها در آب رانده به سفینه بزم آرائی بردند کار به هم خورد و ستیزه در کشتی روی میدهد و چون قلم
بدان رفته بود که جاگرفته در آب میرد خود را از کشتی بی هیچ خبری افگند اندیشیده باش که به شنا از
عناد بحق گمان برد و جان نبرد و بس از آنکه و با خویش در آب فرو رفت فرود
غرقه به یم ما را در یاد باید پس [illegible] آن چه بسر فرو زند و کرد با قوت
[illegible] آن [illegible] نوشته [illegible] دان [illegible] بخشش نگاه
[illegible] نگاه [illegible] پایان [illegible] خواهی
نخواهی [illegible] آمیزش از خویشان
[illegible] زادگی [illegible] خسروی
[illegible] چون
[illegible]

روی زمین سست در آئین دانش و داد از تیر شک رگ زنی و از شاه دشمن افگنی گناه نیست شاه دانی
که در سرزنش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بمهر پروردی و به آزرم دلجوئی کرده
هر یکی را جداگانه بکشوری فرمانروا ساخته و با فزودن دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
ناسپاسان با آوارگی آئین آسایش بهم زدند و از فزون سوزی بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم رو دگر رم و از ثمر خشاق آن نخل که سایه
نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسزا اگرچه جز آن مایه که در نورد گزارش داستان خسروی
بخواست بزبان نرود از زمزمه وا نخواهم داشت همه گفتار خسروی خواهم سرود و همه کردار خسرو
خواهم نگاشت سررشته حکایت بدر روی این روایت بند است که گشایش قلعه منی سور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرر از سنگ بدر جست ذوق و بنالهٔ تازی آهوی
رم خورده نعل توسن شاه بر شکار در آتش نهاد زمزمه آزمائی اکبرنامه که به پیچیدن بیانی
نواهای پریشان میزند درین مقام زخمه بتار گفتار به پیمان میزند که پادشاه ناجوی کینه خواه
به تیز بینی و تیز روی گریختگان را تا کنبایت پی برداشت چون صید را نیافت شهر آتش
زد و لشکریان را تیاراج صلا داد و به پرسش دید از گشتن و بستن نخچیر اندر راهی که بهمواره گشت
فر و طالع بسمل من بین که کماندار ازلی به پاره براثر خون شکار آمد و رفت به راز چیره بان فراز
باشد که سلطان بهادر را که به صید و نخچیر تعبیر میرود پایان کار بدریای ناپیدا کنار آب از سرگذشت
اید و من سرگذشت آن سرگشته نه بگزارش درخور است و نه پرسش از زنده لشکرکش کشور گشای
و کشور خدیو لشکر آرای دیوان بازگشت به چاپانیر آمد آن دلیرانه ورزش که از باره بباره فرود آمد
در از دروان بگشایند تا بیرونیان در آیند چنانکه در منی سور پیمان آمده بود درین باره و باره
روی نمود صورت بستن کشتو قلعه پیشکش دولت ورد آورد اقبال شمردند و بدمسازی اقبال
بسوی احمدآباد روی آوردند عمادالملک که روی از قبله بر تافته بود به نیرو پای افشردن آن که
بخون بیگناهی چند زمین را تمازی کرد و گریخت کار را پیش نبرد گجرات به میرزا عسکری سپرده آمد

و در روزه پوی را به مالوه گزار افتاد و دران سرزمین که نغزی آب و هوا و فراخی برگ و نوا داشت آب خور دگر دند جهانیان را دانهای آشوفته و تنهای کوفته به آرامش و آرایش پیمان پیوند دند ناپروا ـــ ی جهاندار و ناراستی جهانیان و دورنگی بخت و دو روئی اختر کار با هم ساخته تا هم نزد میرزا عسکری اگر راست پیمی کج باخت و گجرات را گزاشته از راه خلاف بدار الخلافه تاخت بشنیدن این خبر از آرامگاه بدر شتافتند و میرزاهی بادیه نورد باد پیمای را در عرض راه در یافتند روی به خاک پی نهاد و شهرسالار نیایش ساز داد و روی که براه آورد بوسیدند و ازانچه رفت چشم پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ساحت تختگاه فرود آمدن جای سپاه شد

چه اندیشان باید از شادمانی بوسه بر پایه اورنگ زدند و بد سگالان از آنکه وه پشیمانی سر بسنگ زدند بخت را نه بچستگی نگران گردد و بادم بر رخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خواب گران گرد و ریحان بر رخت خواب افشاندند انجا همان آئین شادی و نشاط و خواری ستیم اما خروش انده نه بیست گوشی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ سپید سپید بفغان داد خواهان و گفتار کار آگاهان نیز می نهند و خمار که همه موج گل از سر گذرد وه زخویشتن بگذر گرچه می ز سر گذرد وه شیرخان کاندازه کسانی وی گفته آمد و از رسائی اندازه وی سخن رفت تا گاه از کمینگاه جهان تا از قلعه چنار بر آمد و بجهانگیری و کشورکشائی کمر بست قطب خان کمین پور خویش را در قلعه چنار بداشتن بار و بند و بار گزاشت و بیکبارگی با سپاهی گران در بنگاله به نصیب شاه فرمانروای آن قمرو بخت شهنشاه کار آگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت [illegible] پس شیرخان گروی پدی بدو سپردت [illegible] گشت و پهنای راه از گرفتن قلعه چنار شگون فیروزی [illegible] افزون گرفته [illegible] نصیب شاه والی بنگاله شکست و هم [illegible] بنگاه آمد [illegible] انتقام خستگی خویشتن [illegible] بد اندیش تیز [illegible] یاد کرده اند [illegible] بنگاله [illegible] ان [illegible] جان [illegible] بنگاله

برزبان قلم گذشت قلم که از نازپروردگان آن قلمرو است از نال تا به بر ساز بست
و ناله سازی از نامه نگار را بفرمایان انشور اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله چون
سویدا در دل نشین افتاده کران تا کران هر رهگذار سبزه زار و سرتا سر هر کف خاک آبستن تاک
نه تنها نخل تماشا ثمر و برگ میزبانی از گرانی بار سینه بر زمین میمالد که ثمر نیز آرزوی
مهمان نوازی و مسافر پروری دیده و پیامی رهروان آن سرزمین میمالد اگر همه کودکی بجای کبابی چمن
نگاه و چشمه آب از خاک تر بطن تر او دغرق رحمت آن مرده گان خاک طربناک مدفن اوست و
تماشائی چشمه آن [illegible] که آن دیار همیشه بهار مسکن اوست آبهای زنده تن پرورد بادهای عجم
پیمانه دروان [illegible] دستها آشا ورزان [illegible] و بینوایان [illegible] ازلی قلم [illegible]
پیکر و [illegible] اگر بهشت نیست ارم ست باغی هر شهری [illegible] ست اینجا
هر خاری شمع فشان ست اینجا [illegible] از حاصل [illegible] بادام بنگاله [illegible] فی خامه [illegible] ست
اینجا شیرین زبان [illegible] خویش [illegible] حریف [illegible] را انداخته باشد و کار بیکار را بهنگام دگر
انداخته باشد [illegible] باختر سوی بنگاله گریخت و شکست ناخورده پیوند آسایش گسیخت
چون [illegible] گفتم [illegible] زبان لب تشنه گفتن ست [illegible] آنکه [illegible]
[illegible] آب و هوا [illegible] شادی برگرفتند و [illegible] سور و سر [illegible]
[illegible] هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست [illegible]
با فراخی [illegible] ساختی هر [illegible] ذوق بجام [illegible] هر گل که از راه [illegible] بکف
گیرند ساغر [illegible] بزم را محمل [illegible] سپاه را [illegible] گل [illegible]
[illegible] چون آن گدای که دنبال کاروان گیرد [illegible] ریاست
[illegible] را [illegible] ست و شاید [illegible] مستی [illegible] پرستی از سرانجام کار ملک و دولت
باز داشت [illegible] دست [illegible] بدان [illegible] استبداد [illegible] آنکه [illegible]
از بزم انس [illegible] بسته باره [illegible] آورده اند [illegible] بنام خویش خوانده [illegible] کامران

راهیم گوئی در بستر خوابش خدنگ ریختند که بیتاب از لاهور برآمد و تا به میرزا هندال نپیوست رهروی نیاسود شیرخان دران گیرودار راه جهان کمند پویه سر کرده به رهتاس آمد و قلعه را از راجه چنتامن بدم و دمدمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد باری چون از هر گوشه شور از هر کنار برخاست خسرو پرویز بنده شیرین پرستار از شکر خواب ناچار برخاست و دستان از شاه راه اخلاص رو تافته و دشمنان به پرخاشگری گام تیز برتافته بهم پرشکال روانی که پرشکال بنگاله چون ست شبانروز بارش باران بیفاصله و دمادم تابش برق نظر سوز ابرهای سیاه پیوسته هر سو محیط روز آفتاب ناپدید و شب انجم ناپدید رهگذرها فراهم آمدن جابجای گل ولای و بیابانها کارگاه موج و گرداب بحر سیل در سیل و سیل در سنگ درین سنگ آدم و چارپا از ره و راه آوری گام زدن و شناوری راه و خاقان چنانکه در آرایش بزم همت کوشی داشت نگرایش رزم نیز ستیزه کشش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدانسوی که سرکشان هجوم داشتند روی نهاد در نواحی بهوج پور که بر کنار گنگ آبادان ست بهم پیوستن دو دریای لشکر چون زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چار موجه از رهگذار برانگیخت جنگجویان هر دو از دو نگاه بر تگاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی ندادند و کار تنها بر شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار گرفته و نه پیوند کوشش هر روزه که روان ازوی فرسودگی پذیرد و بسیار و اندک آسایش که جا نداد ازان نگزیرد نایاب فتحهاست گذشته را اگر چشم بداز پس و پیشگی چنین کرد اگر زاران بروزگاران ازان سخن رانند و پیش قیصر و شستم خویشتن پنداری برشان نخواهم پوشید خان را دل دگر بود و زبان دگر بیا بگری و افسونگری پیام آشتی در میان داشت تا چنان شد که هیچکس را ستیزه در اندیشه نگذشتی ازان گل ولای که در راه پیموده بودند و روز و شب از رهروی فی الجمله درست و نیاسوده بودند پیاده آزرده پا بود و سوار فرسوده ناگاه دست و پشت ریش فریب و دستی از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت شمردند

پا نہا بسجادہ زرہ دامن آشنا شد و پیکرہا چون صورت دیبا بہ بستر پیوند پذیرفت سر از بالش بر نخیزد
تا کلاہ و مغفر را چہ گزند پیراہن حریر بر تن گران ست تا چلقد و جوشن کجا برند ہوا نمناک بود و ابر
ترشح فشان تیغ در نیام زنگ بست و کمندہا بر بارگی گران گشت سپیدہ دمے کہ تیرگی
تار سنج جہان را فرو گرفتہ بود ہنگامہ سازان ہنگام جوی یکسرہ بر غنودگان ریختند شگرف
سراسیمگی پدید آمد و ہنگامہ ہر سو در لشکر افتاد کلاہ از کمر و پا ار دم از افسار نشناختند از رفت خواب
جستند و بر اسپان بی زین نشستہ پراگندہ ہر طرف تاختند گروہی ہر چند باد اباد گویان سوارہ
خود را بدریا زدند و بہروری چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند تا گدایان بخم دم تیغ تہ
گدایان بخسم موج بردہ مردہ باشند و گدایان از طوفان این دو آب جان بسلامت بردہ باشند
شہنشاہ بحیدر بر نہنگ وحشت نورد دریا شکاف را از فراز ساحل در آب افگند پاے از
رکاب و عنان از دست و اسپ از زیر ران بدر رفت و شناہسوارے کہ شاہان ہنگام سواری
بوسہ بر رکابش نمیزدند غوطہ ہا زد آب خورد و لطام نام آزادہ از آب کشان لشکر کہ پیمان از
خویش اقبال را چشم براہ و گوشش بر صدا داشت و با غریقتن در بن اندیشہ کہ از تحیہ خون
گرد بر ساحل جا داشت ہوا خواہانہ بدان چستی کہ گوئی گوی دولت بر خود را با آب در زد و
یاری بدانست آشکارا بینان سقایی سخت کوشی بود و نیدال ادیدست آشنایان فرخ سر نوشی
بود کہ جہانبان را از گرداب بدر آورد و بر جہانبانان جہان منت نہاد ہمانا این ہنگام
ما جرا آن آب می برد و ہم صفر بسال ہفتصد و چہل و شش روی داد و از ہزیمت خوردگان لشکر
در ہیچ رسالہ ہیچ سفینہ نشان در میان نیست کہ تا از ہم گسستند دیگر کجا بہم پیوستند از شہنشہ
جز انقدر پیدا سرایید کہ تا از دریا بکنار فراز آمد بہ آگرہ باز آمد لا جرم من کہ گفتار من از زبان دیگران
ست خود را نکجا گویم کہ چون آمد و دانم کہ ہیچ آشنا روی خدا برد گوے راہ در عرض راہ
ندیدہ باشد و پنہان از نظر دشمن و دوست بہ آگرہ رسیدہ باشد گسستگان لشکر
شکست خوردہ گروہے از راہی و انبوہی از کنار گاہی پس و پیش بلکہ گرچہ بیمی لیکم راندی

باهم آمده باشند و مانند ذره های پیوسته و بالیده به پرتو آفتاب نمودار شود و بلشکرگاه سلطان فراهم
آمده باشند میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن جا بجا حسین ...
بندگی فرسوده ... دل از مهر نشان ... و دریده از شرم اثر آنان سوی قطع پیوند ... و این سه
قطع نظر ... تیغ ... در ... گرفته بود و ... دشمن شکنی ... از پیاده و سلاح و ... و ...
... و آنچه ... وقت ... فراهم ... آوردند ... جمعیتی که ... پیشانی ... بود و صورت
... در ... و ... هفت ... ایشان ... گاه ... شیرخان ... بنگاله
... آن ... داده ... گرفته بود و ... سپاه ... خواه ... آورد ... فوج ... پیاده
... بهر ... پیوسته ... کنار آب ... لشکرگاه ... ازان ... سپاهی ... شب ...
آمد ... یک ... شکستی ... لشکر افتاد ... و ... که ... خود ... سوی ... که ...
اگر ... و ... سپاه ... امید ... در ... یک ... فوج ... آگره ...
... پیاده ... بود ... بازگشت ... و ... بود ... و ...
... و ... ان ... زمین ... سپاه ... سپاه ...
[illegible] ... که ... از ... جشم ...
[illegible] ... شاه ... گاه ... لشکر ...
[illegible] ... تاریخ ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ... میرزا عسکری ...
[illegible] ... مخالفت ...
[illegible] ... جنگ ...

درتنت نیز گنجایی درنگ نداشت آهنگ پیشین کردند و خود در پیشین آهنگی از همه پیشی
گرفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سراپرده و پردگیان تاختن آورد و شاهزاده نورسیده محمد اکبر
گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در کابل بود سپرد دردا و دریغا آن جگربند
خاصه با این چنین گزند چسان برند و کدام کسان برند و با این همه چاره در میان نگنجید
ناچار ببایدگذاشت و ببایدگذشت وانگاه در آن گذشتن صد ره در اندیشه گذرد که چون از
سر ننگ و ناموس گزیند و دل درو نیم و جان حزین را کجا برند وانگه پایه جهانگرا و رنگ ان همای
خواهد بود فسحت حوصله خوردن اینگونه زخمهای بیشمار و تاب آوردن اینچنین غمهای بیحد آب
زهره مهر نیست حدیث درازی راه کوتاه به شمار داشت یاری جستن را از دارای گیتی
آرای ایران که در آن روزگار سلطان صفوی تبار صفوی شعار شاه طهماسب
فرخنده نهاد بود بسیچ راه عراق کردند نخست کسب راستی به راه ایران کرسیوی [illegible]
هم از آن شهر پیر شنیده که هرات براثر [illegible] گشته [illegible] جهه سپری داده بود
از پیش به هر شهر جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال که سایه بالش سواد
کشور سرافراز است به هر کجا گذر آورد پیشکش گرانمایه نثار برند و به هر شهر جشنی و به هر منزل نزلی
سازد داده بساطهای خسروانه و بساطهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندان [illegible] به پیاده
پذیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامه مردم از سپاه و رعیت بجدایگانی پیشباز [illegible] لاجرم
اگرچه شاه از شکوه و آزادگی خود را [illegible] نشمرد اما [illegible] انسان [illegible]
[illegible] خراسان [illegible] و هرکجا که رسید هرگروه از پیدایان فروتنی فرمان بر [illegible]
از بندگان اوست و هرکجا که بزم آراست هرچه خواست بدان خوشی آوردند که پنداشت
هم از آن اوست در ارض [illegible] پیشکش بدین فر و شکوه جام و مشهد مقدس و نیشاپور را پیموده
روزیکه میخواستند به تختگاه رسید سرانی سپاه همراه آن شاه تا [illegible] منزل [illegible]
باستقبال رسیدند و نثار افشانان و چشم [illegible] خوانان در جلو [illegible] جا [illegible]

به فرخی و شکوهی از شهر برآمد و پیوسته که دهلی شهر دار الایمان را دریافت به دیدارش هم دیده روشن کردند و به سقیفه پسین یکدگر پیمان مهر بستند و دران خواهش همعنان و همزبان به شهر بازآمدند خود آهسته رو بود و در رهگذر پیش فرستاد فرمان به دستور خویش که فرمان دهد تا هر گونه به هر سو ببندند آذین شادی سپهر و نطعها به آراستن نو کنند و پرستاری بخت خسروی کنند بر وزیکه بایستی از شادی راه و با ایوان خوابگاه خداوندگار هم از شام مشعل برافروختند ایشان به کوشش نفس سوختند به مهتاب شستند سیمای خاک فشاندند پروین به سیمای خاک بس بازارها سو به سو صف بستند به پیرایه بندی کشور و نیکو کف ز هر پرده نقشی برانگیختند به هر گوشه چینی در آویختند بدانگونه آیینه‌ها ساختند که بینندگان چشم و دل باختند چو شد گیتی آراسته موکب خسروی قدم سنج اندازه رهروی به شهر اندر آورد از راه روی رسیدند گوهر کشان پوی پوی بدان جاده گوهر فرو ریختند به مغز زمین رنگ و بو ریختند ز رنگها بر روی هم ریخته و نقشها به پهلوی هم انگیخته شهری چون نگارخانهٔ چین به رنگ و بو آراسته و به آراستگی از تماشای بهزاد رونما خواسته خنیاگران به هنجار نغمه‌سرائی هوش ستانده در دف زدن و تماشائیان از روی ذوق افزائی بیخودانه در کف زدن هر سو که پری پیکران نسرین و نسترن پیکر سپهر به هر طرف که راه جوید به سرچشمه گل تا کمر میهمانان ماه ما را در ثریا بسا نشست و پروین جلوه نشینی فرود آوردند کار میهمان پرستی را چندانکه از گرامیان به سزا پیش بردند همانا دران انجمن کر این وقت و فرزانه پیش یکدیگر بردند آنچنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی آواز چنانکه پیکر سازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیزگامی پای فرسوده باشد در آن صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر در افسر شاهان گذشت یکپاره الماس سیل نسرین و صد و پنجاه قطعه یاقوت از جانب دارای هند به فرمانروایان گذشت نامه نگار کردار گزار آن پیشکش را که اگر استعداد همنشینی این دو مهر

فراهم آمدن جامی مهر وفا خواسته باشم هر آینه یکی را بپایه افزوده و دیگری
شمرده و اگر خود از همدوشی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که اندازه دان مهر
نا شنوده باشم چرا نگویم که ایران را که چند مهر ورزیده بود و فرخنده مهرشناسی که هم بود
بنده ماه و دیده روشن و رزش پذیرفتگان سپهر و اختر کو نوره شاهان
نهاده اند در هیچ عهد مهربانی چنان و مهمانی چنین وانگاه برسته بدین آیین
قطعه اساس کاخ ازل برگذار سیل فناست مجموعه آنچه جز نام نیک
نماند رنج همایون و پرسش طهماسپ وصله حکایت مهمان و
پوشیده راه سخن و سرائیده زمزمه گفتار تا از درازا به پهنا گراید خواهش
آتش خورد و قلم و ایران را گفتن ساز نتواند داد و با اینهمه پوشیدگان را
و سرایندگان را ساز با بلند آوازی آیین آرایش خود وابسته کرده
سخن درازی نپذیرد باز گشت شهنشاه جم پایگاه بسوی
دهلی و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو فرمانروای ایران خسروزاده
بیست و دو و دوازده هزار سوار فراهم رزم ساز و پیکار توقیع هماهنگی و همراهی
ان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک به مهمانخانه ایران تشریف
داشت و در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به
دو همدرین سال دولت روز افزون بصورت فتح قندهار و کابل از در درآمد
مان اقبال شاهزاده بزرگ والشان خردسال را دیدند و از سواد مردمک دیده
ای دل آیین شادی و شادمانی بستند این سه تن که برادران شهنشاه بودند چون با شاه
بازید چون گویم که بدگوهران آری در چشم خردان نیز اندیشه و کژی ورزان
هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران خشتها انگیختند و آیه دیگر خود و خود نمائی
ن کار بهمه را چشم پای چشم داشت روانی کار و روائی آرزو و نگاه انباشته

وازان سه نامآور جز نام نکو هیچ در جهان نماند میرزا هندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامهٔ شبیخونی که میرزا کامران با گروهی از افغانان خلیل و مهمند بر سپاه شاه آورده بود روز
فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پا نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و هم در آن راه روزگارش
سر آمد و در خفتن پای این بیراهه خوابم را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آهخت و نقشها انگیخت صد رنگ گشت و هزار بار آویخت
گرفتار آمد چنانکه دل باخته بود و دیده نیز باخت نیشتری که خیره در سیاهی هیچ نه چشید بهنگام
سیاه پوشید و از مردمک در حلقهٔ ماتم نشست [illegible] کرد گویند شاقان را بهنگام وداع
سیل سرشک بر رخسار دوید و در هر [illegible] بگریست و هم بهر روی خویشتن زد بارے
به نیایش جا رسید و حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چهار بدار خواب و آسایش غنود
همدران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که سررشتهٔ گفتار شهنشاه جهان
از آنجا که از کف گذاشته ایم بچنگ آوریم و زخمه بران تار روان کنیم تا گسستگیها هم پیوندد و زمزمه
بهنجار دلپذیر صورت بندد و آن چنگی فرزانه پس از آن که با روی گیتی داور شکست افتاد
داور را بیاوری بخت فیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی بچنگ داشت
در بزم و آرام گشاده بالی کرد درین یورشهای دلیرانه بر کاب فرموده بود و براه [illegible]
تاج بر تارک ماند و چتر گرد سر گردانید عنوان نامه با لقب شیرشاهی آرایش گرفت و تا
خسروی و جهانداری و جهان [illegible] آنست که [illegible] مردان را دم زد
[illegible] داشت [illegible]
[illegible] آورده بود تا باشاه
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]

...انی پنج سال مهربانی و دارائی کرد و هم ربیع الاول در سال نهصد و پنجاه و دو به
...پا گشتند یا در خشم ایزدی بلا فروخت با همه می جنبد بدی چند بسوخت چنانکه
...رد تاریخ واقعه جانگداز اوست کهین پسرش جلال خان بعد از گذشتن پدر به
...جهان ناپایدار و راندیشه راز دانان هست و بود از اندازه این مایه درنگ در
...سریر شاهی جا گزید و خود را اسلام شاه نام نهاد و بخطاب سلیم شاهی
...ید گوینده نه سال هند به داوری و دادرسی و به آبادان کاری شهریاری کرده در
...ه از گیتی رخت بربست بچراغ رسیدن این دو نام آور به روزگاران پدر خویش
...ماند که با خرد به هم نشستند از فروغ نشان نیابند سران سپاه و بزرگان کشور
...ید از ده سال سلیم شاه کاکر پیچید ماندی باه چهارده ناستی چون خویشتن
...ر طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند بسیار زن خان برادر زن سلیم شاه
...پیش از سر مرزبانان نداد و از تاب جگر تشنگی جان خون جگر بند خویش
...و راتیغ بر گلو راند و خود بفراز تخت برآمد و با آنکه زبد عدلی عدل کرد خود را
...با سید و بیش به عدلی شهرت یافت در دولت چیره دستی پدر در سرش
...را مایه شناگرد این کهن آموزگار بود و ناپایان را برافراخت و نادانان را فروبست
...بایون هندوی از ان قوم که دانه و گندم فروشند و زر شماری کار ایشان
...ب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمره منصب داران در آمده بود
...وزیر یافته دل نوازی بر نواختن یافتگان روزگار بسر آمد دوران طوفان
...نیا آسیا گاه بگرد و بگردش اندر آمد رفته رفته در عهد شاه عادل عدلی از شاهی
...نماند و هیمون بلشکر کشور فرمانروا شد باز چه طالع هیمون همون فتنه را
...ملک برقص اندر آورد و هر جا که شهر از هر گوشه بلند رهی و دست باز سه
...خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته ذراسه

هم ازان طائفه تبار اند دعوی سکندر شاهی دم زد و بدین روزگار کار روزگار از درون
سوی دیوانگان پریشان تر واز بیرون سوی فرزانگان بی سامان تر بود جهانبان کشای
درون بدانش افروز و برون بدهش آرائی بهره بگزر تن خصم و تباط بزم افگنان دیهور لشکر
دشمن وطرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بنیاد رزمگاه هند باز آمد و دگر باره آن
قلعه را که افراشته جهانبان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ بیجا زیای وانش
را گرد آورده کرد و نه تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک توقیع
ظفرمداری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان فرمانروائی سنبهل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی
چون از لاهور بسوی دهلی علم افراشته اند سکندر شاه را دران مرز و بوم جهانبان لشکر آرایی و
پیکارجوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به فرونشاندن گرد آن
فتنه گماشته اند و شاهزاده سپهر پایه مهر همسایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال روان داشته اند
خامه تقدیر پیکر این نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو پیکر گشای
آمده است چنانکه شیشه همایون تاریخ فتح هندوستان را آئینه صورت نمای آمده است
بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
در قلعه دین پناه هنگامیکه از فراز بام کتابخانه فرو می آمد بشنیدن بانگ نماز شام بر زینه
پا نشسته اند و تا برخیزند و بر زینه دگر نشسته بلغزیدن پای و پیچیدن پا سست ...
و بر دوش رفتن عصا از کف فرو افتاده و از بخت آن جبین لب مبارک رسیده ...
و قطره های خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر به رنجوری بستر آرایی داشته
بپانزدهم ماه هم هنگام شام برخت رخت از ستین فشانده اند تا دانی که این ...
پیروزمندی جهان را ازان پیاده یک سال کم گذشت این شده ...
از هشت بست و چهار سال بفرماندهی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت ...
کرا گفتن ممکن است ... ساخته اند و این گنبد که سر بستاره ...

بشتند در سال نهصد و هفتاد و سه افراخته اندیشه‌ی عدلی و هرزه گردی افغانان دیگر
ن نپذیرد ریاست تا در عهد پادشاه جوان دولت جوان سال از انشا چه سخن رود
خرمی سر فروزد بر بوستان انجام یافت امید که نو دو بر هنگامه
تابش ماه نیم ماه گرم شود

مهر نیمروز فروریخته کلک پروین فشان نواب سپهر جناب آفتاب تاب امیر
محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب دامت برکاته اخوت
فارسی به نیرو در آورده به رخشان روشناس اعیان روزگار
ی است و هم از بهر و تخلص چون مهر نیمروز هویداست که ذات ستوده صفات
این فرزانه یگانه آسمان سخن را مهر جهان آراست

تاریخ

صحیفه سوادی نکته سنجی نظر چه نامه گلشنی با برگ و ساز نسبت
رازی چه معنا این شگفته نوبهارش چه کلام غنچه و شیرین برگ و بارش
ب و بوی خوشش چه روانی عبارت انجمنش چه جلا افزای چشم و دل سواد
ت و مداوش چه سنایم فضیلت این چمن را چه چمن پیرای گلزار سخن را
غالب یعنی شیر یزدان خان غالب چه به نثر و نظم در گیتی
نامه‌ی زمانه چه رباب خوان او شیرین بیانی چه ترجمه اوست
به آغاز خوش انجام چه بپایان آمد از امداد ایام چه نام کتاب
افسروان بل خسروستان چه زبده خلق تا این روزگاران خواران
ن چه لباس فرزانه خشوران چه لباس گیتی کشایان گرامی لباس فرمانده‌ها
سپهبدان لشکر آرای چه بیشه سروران ترک و تاتار چه نو آیینان
نیاکان شه ما با فر و روز چه از آدم تا همایون پور به پور

در آموده همه در اولین قسم * که بروی مانده مهر نیمروز اسم * دوم بخشش که ماه نیم ماه
است * زانکه نگارین بادشاه است * شده عنوان این حرف زر و شش * به تمیز تیغ شهنشاهی
فزون * شهنشه ابوظفر شاه مظفر * غضنفر فر فریدون جم افسر * نگین خاتم دولت طرازی *
سراج الدین بهادر شاه غازی * بفرمان ولیعهد جوان بخت * سزاے
افسر شایستهٔ تخت * همین شهزاده فتح الملک سلطان * جهانگیر و جهاندار و
جهانبان * به بزم اندر گهر بخش ابر گهربار * به رزم اندر روش شمشیر جوهر بار * کران پذیرفته
در فتح المطابع * ربیع دوم این را روز شائع * بامر صاحب عالم پناهی * فلک جاهی
خلافت دستگاهی * نماید مهر رخشان گزارش * که سال طبع این در شش نگارش

چو آن یابد که در طبعش چه افزوده است
حیات افروز مهر نیمروز است
۱۲۷۱

دعا

بود تا اندر سپهر اختر نور * فروغ اندوز از مه شب افروز * جهان افروز چون خور باد و ما
ولیعهدش فزون از نیمروز باد *

تمت

فرہنگ

انجوارد	آونگان	اندرستائی	پیغاره	پرورار	پژیره	پی کور کردن	پالاہنگ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
داک	القفم	الغنجه	پاغوش	پاردم	[illegible]	تنزلیه	تاروپار
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
یاختر	برکه	تفنگ کیسه	تیر و ترکش	تیرو کمان	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
بدا	پرش ویه	جابه نماز	جامه	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
برنهاد	پاره	چاوش	چاهم	چطقه	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
پاداش	پاکوان	نهار	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

ذرم	ذرہ تفہیم	ر	زرہ	زخم آتش گوارا	گ	گنج شایگان	گیسو	گوہر	ل
[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	×
ساد	×	ز	زرچہ	زادِ چشم	نجرن	لاد	م	شب‌بو	قرد
[illegible]	×	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]
س	ستم گوش	سانگین	ساد	سیم	قدر	ن	نیا	نیاگان	نشتر
×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]
سخنہ	ش	شیلان	شوہ	شکوہ	تا آغاز	شگفت	شباب آتش	و	وخشور
[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]
شبستان	شکوہ	ق	قرباب	قروزہ	دلیرہ	واید	و	بهود	بستو
[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	
فراقت	قرباد	خاکہ	ک	کبک	بیرن	—	بارزہ	ہو	
[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]		
سرشتہ	کاکیا	کاپار	[illegible]	کسفر					
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]					

… فضل خلاق زمین و زمن

… منشی نولکشور … طبع … شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند تابنده روزگر
مه و مهر سازنده شب روزگر

توانا داور سپهر فراز هفت اختر فروز روانهای روان با تن آمیز دانش ده
گرای هفت نژاد مایه و افزار فراز آور و کارهای آسمان و شبواد را رواز
نشست و استوار پرگاشتش بگشتش و کوشش ایشان بازبست اندازه این بنیاد
نهادان نهاده است که این کالبدهای با هم ستیزنده و از یکدیگر رمنده و هم آمیزنده
نداشته باشند و در فرمانبری از نبایی نشان و در گرایش و در ایشش از
فرمان نداشته باشند سپاس نیاز اختر گردون چه در منش که هنرهایی
ستان و مهدار پیشنشاه و ستاد کالبدهای بهشت و فرو گرفته فروغ
چیناد نهاد و نمایش او چه بود ستایش و ... کیوان او را مهر سنه

گوباش دانا داند و شناسا شناسد که بجستگی و جستگی را پایه از کجاست ستاره‌
زند و سهنگان دادگان با آنکه هیچگاه از چنبر داد سر برون نیارند ورزش و
ازی و کار جز کارسازی ندارند اگر یکی به درشتی درستی کار خواهست و دیگری
برداداشت همه پیراستن و آراستن است نه سخت گیری و نه درگذاشت ۲
برنگ زند پیداست کز هرچه آهنگ زند در پردۀ ناخوشی خوشی
نه زرخشتم جامه برنگ زند و درآمیغ فروغ هر فروزه پیشی نویم بخشنده
نه هرچه از آرام و آزار برتری و پستی است ازان رو که رایگان بخشی دهر
و فرو بارد و همه شادی و شادمانی بار آرد و توانگر از سیم و پریشان
ن و بد دهش و داد است و خداشناس خوب و زشت و کم و بیش
و آیا درباره این نمودهای بی بود که پیوسته درستی پیشند انجمن
استند سخن از اندازه دید و دانست خفته خرد آن گرشته و شگفتی را
پایه چند فرود آیم تا همان گفتار پیشین سرایم گشتن آسمان بگشتن آسیا
روش آوری هست چرا ندانی که آسمان را داوری هست تیمار و بود
بین ستاره بچه خم چرخ رشته‌اند پردۀ چند بافته بردست ... گاه
نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار ... بند کار ...
از پس هر پرده بنگرند ۱ چون جنبش سپهر بفرمان داور است
ن و بد چه زهی بود بخشش نابود بودهای و دادگستر بیدادگر دانم هم بداد ...
ن راز و رازافزای گویم که بخاک و خون غلتیدن آشفته سران پیل سوار ...
بیرون تهور و برخم نیش پشه از چه رو دست همانا که این نشانهایی
نه‌گاهی در روز افزایی اوست و رنه همین نماید که این دوگونه
جداگانه بود تا نگاه کدام اختر ستمگستر ما نشانه بود ...

از جم و اورنگ و افسر برد ٭ سکندر جگرگاه دارا در د ٭ برد دیوزاد دست انگشتری ٭ که تنگی
رگ جان دیو و پری ٭ نه پا و اش دانی نه کیفر همی ٭ سرائی همان چرخ و اختر همی ٭ آری
خداوند چنانکه نیست را هستی داده است هستی پذیرفته را نیست ساز نیز تواند بود آنکه همه را در یکدم
با هم پدید آورد اگر به دم دیگر به نوای مباش هم زند زهره آن کراست که از چون و چرا
دم زند درین روزگار که هر شهر مه را انجار و هر همه را رفتار و هر کجا سپاهی بود از سپهدار
سخن پیوندی بگذار و بگوی که خود در روزگار گذشت اختر شناسان سپهر پیمای برآنند که در آن روزگار
که بزم نازش یزدجرد شهریار پارس از کارها بیم خورد کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای
و بهم آزمای بودند اینک همان پایه سپرد هم از خرچنگ چنان بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است
و این شورش و پرخاش به جنگ و خاری و خونخواری و نیرنگ نمایه آن است دانا بدین
گفتار بگرود آن تاختن لشکری دیگر بود و آن شورش دیگر و این برگشتن لشکر است از خداوندان
شکوه چنانکه از داستان پاستان پارسیان پارس بهم بر آمدن این دو ستم دیده
چه بدانی دار و درمان با رگه سخن در پیش بود ایران ویران به فره و فرهنگ گیتی
فزون چو جام آبادی ما از پیمانه آوردند بندگی آزادی یافته درین بار گفتار در آیین است
بیچاره انشت که کدام آیین تازه شاد مان باشند پارسیان رخ از آتش تافتند و
خدا را و یافتند بنیان و آن داوران از دست دادند و بلکه دانم همی دوان
نمی بینی که از دین تا آدم از داد تا دو چند پایه دو زیست ما و آن گستر آرایش چرخ
از بیناهی که چشم داشتن که بیست نرخم تازیانه تازیان از خوی آن کیش فره
به روزگار در فره این خستگی اگر پیداشت بار اندوه از دوش

اگر بود اندیشه را دامان بهر دانش داد از این پس پیش آمدی
دبستان و بیدل اندوهگین چناک سپاس ننهادی نیایش با
دگان افزون شکوه آرایان ریزند دانگاه شادان و رزند و بر خویشتن همی نازند

زر بود و شناسندگان زیان و سود این هنگامه به آتش خشم خداوند کرم است
ین همچنین امید سوز و آرزو گداز بود. ب زخمه بر تارم پریشان سرود
نیان هنر نم. نادان نجم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی
زاری پیشینیان دروغ پندارم یا از تیرگی این دو گردنده در هم بر جهد
شت همان کنند اکنون چشم دارم این رنجور بد زبان دندان آن همی لیسند
رفته جنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده اند
بیهده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که راز های رفته و
وست واپی کردن کار نیکوان آئین دیرینه اوست از روزن پنگیاع
سیاه بیگانه روان داشت که تشنگی های هر سوی این گروه بر این گروه گماشت
اید که منکه در نامه از جنبش خامه گهر فرو میریزم از کودکی نمک ورق
ی تا پیری و دندان یافته ام از خوان نیکیان نشستانان نان یافته ام
نگ تشنگی دلی سوی خود هم خواند و کرد اید گزاری جهانجویان پیوسته
صد روپیه سالانه از من خواست خواهش پذیرفتم و بدان کار سپرد ایم
وستاد شاه را مرگ فرا آمد آموزگاری شیوه سخن گزینم بازگشت پیری و ناتوانی
دلگیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوش با دلهای دگران بودن هر که
باش نگران بودن ناکام در هفته یکبار به بارگاه رفتمی و اگر شاه انه
ی به پیشگاه ایستادمی ور نه به پیشگاه فرمی چند نشستمی و باز آمدمی و هرچه درین
هفته با خود پرداختمی و با فرستادمی خویش و اندیشه و کار و بار من این چرخ
ین اندیشه که پیرنگ نیرنگ دیگر زند و این آسایش بی آرایش
بر زند سپاهیان انگه گر دشمن و گر دوست بودگا تیغ بی پروائی از دست
انرا به آئین بر آورد از رستخیزی جایبر آورند و اگر آشکارا بیمی گهرا

دو دو بیست و هشتاد و ششم از شهریور چاشتگاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم مئی سال یکهزار و
هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت دز و دیوار باره و بارهٔ دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را
فرا گرفت سخن در زمین لرزه نمیرود در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از
سپاه کینه خواه میرٹھ به شهر درآمدند همه آزرم و شور انگیز و خداوندکشی تشنه خون انگریز و دیدبانان
دروازه های شهر که بیرون از هم گوهری و هم پیشگی نه شگفت که هم از پیش هم سوگند نیز باشند
هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده را گرامی داشتند آن سیه ایران
سرگران سبک جلو و پیادگان تندخوی و تیزرو چون در را باز و دربانان را مهمان نواز یافتند
دیوانه وار سر سو شتافتند و هرکرا از فرماندهان و هرکجا آرامش گاه آن مهان یافتند تا از کشتند
و پاک نسوختند روی از آن سوی برتافتند بنهانی گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیر که
نان بآبرو و تیغ میخوردند و در شهر در از یکدگر پراگنده جابجا روزگار بسر میبردند همه تیز از تیر باشند گاه
و از غوغای دزد و بیم شب هراسندگان بند پارهٔ کی در دست و نه خنگی در مشت اگر [illegible]
پری انجمن مهر آبادی کوشیده و برون اند برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر زنند
با اینهمه از آن سو که راه آب تیز رو بنجاست [illegible] نتوان [illegible] از چاره کوتاه
در سر انجمن پیش بماتم نشست یکی از آن بازماندگان منم که در خانهٔ خویش بودم چون غوغا
تا از پیرهن بر ندم رو در آمد دیدم درنگ کرد هر ره بر هم زدم آوازهٔ بخون غلطیدن صاحب
اجنت بهادر و قلعه دار در کپتان دیدن سواران و پیادگان [illegible] چیدن
دروازه و بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون
ارغوان زار نشد هیچ کنج باغی نبود که از بس [illegible] تا یابنده نوبهار نشد [illegible] ای آن
داد امیدواران آمدند نکو خوی نکونام و آه از آن خاتونان پری پیکر نازک اندام
ماه وش چون [illegible] خامه و [illegible] آن کودکان جهان نادیده که در شگفتن دلی به
دو خوش خرامی پیکبک و تیزو آهو میگرفتند که همه یکبار به گرداب خون

ب که مردم از دست وی روی بناخن کنند و جامه در نیل
ین کشتگان به موی پیخر و شد و درین سوگها سیاه پوشیده سزاست
ب گردد و فسرد ریزد و زمین سراسیمه چون گرد از جا
لب ٢ ای نوبهار چون تن بسمل بخون بغلتی ✤ ای
ب بی ماه تار شو ✤ ای آفتاب روی بسیلی کبود کن ✤ ای ماهتاب داغ
باری چون آن روز تیره بشام رسید گیتی تاریکتر گردید سپهدرونان
با بیجان آسانی انداختند و هم در ارک باغ خسروی پیرامن آخر اسپان و نشیمن شاهی
ساختند رفته رفته از شهر آشوب و در دست آگهی رسید که شوریدگان سپهر پیما
نگاه خون سپیدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پرده ساز خیزد و
بی پرده شور انگیخته اند گروها گروه مردم را از سپاهی و کشاورز دل یکی گشته
ن بدو دور و نزدیک بیکدست به یک کار کمر بسته اند و آنگاه چنان پندارد
ی که جنبش جوش خونی که از کمرگاه کشاد نپذیرد پنداری این لشکر
شمار را چار و ب از کمر بندگی استواری رفت و زود به هند بوم پدید آمدن آن
یش اگر چه بیند باید از دریچه نگاهی کاهی نیابند همچنین چار و ب گیتی آشوب
هزار لشکر نگری همه بی لشکر آرای آراسته و لبها سیاه پیچی بی سپهدار از جنگ به دغا
پیرو بار و همه از خانه انگریزان آورده و با گنجینه دامان روی ببستر آورده آهن
همه از انگریز آموخته و پیچ بکین آموزگاران افروخته دل سست سنگ و آهن
ت رخنه و روزن بنیست چون نگرید آری هم بهانه فرماندهان باید سوخت
دوستان باید گریست شهرها بی شهریار بیمار شده ای بی خداوند چنانکه
ن از درختان نابرومند رهزن انگیمه و از آزاد بازرگان از تمغا
باد کلبه ها خوان یغما گنامان پنهان خانه نشین تا خویش را آراسته

خویش بمروم نمانند رده رده چون مژه خنجر آخته و نیکوان آسودگی گزین و مهیای رفتار آیند تا از خانه
بیابان آرایند هزار جا سپر انداخته و زردان گسسته و زر و سیم و زیور دلبرانه رها نشده شبها در پنهان
و دیبا بستر خواب آرایند و شبگیران از روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون در شبهای تار
چون تشنگی زور آورد و بدرخشیدن آذرگشسپ چشم دوزند تا ببینند که کوزه کجا نهاده است
و پیمانه کجا افتاده بی نیازی برانازم و ناپروائی را بپرستم کسانیکه بروز از بهر رفتن خاک زمین
می کافتند در خاک خفته زر یافتند و کسانیکه بشب در بزم می از آتش گل چراغ می افروختند
در کلبه تار بیداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایه کولیان شهر جز آنست که بدر گردن گوش و
دختر شنگرف دست همه در کیسه شبروان سیه کار رفتند دست هم نازی که بدان نازنینان
باز ماند گدا زادگان نوتونگر بودند تا سرمایه نافرجامی خویش سازند اکنون مهرپیشگان نازی
که از خوبان بالستی کشید از بدان همی کشند سرناکس از آن رو که باد پندار از سری در سر آورده است
تا اندازه اندازه فروگیری بیند پیرهنی که خویشتن را پیکر در باد و بهار آورده است و بسیاری از آنجا
نباز بهر روم از جا بیرون سود چون بدیدنش لشتابی فریاد کرخس به وسے آب می دود آن کی که
او را خردی سوختن و نامی باید بود خاک کوتش به آب و لیش گل کردند دیگری را که نه
و نه گهر آب اندازه بیرون رفت و گهر در شعله از سیک دریا فزونی گرفت آن
کوی کوی باد سپیدی باد سایه بندگی بخواهند و آن که بادرش از خانه همسایه آتش آورد
فرمان می برند و بانگان کار از آتش و کام از باد بخواهند و نه بالاتر از آن خشک تیم کرد
ولوی داد می خواهند بب و روده لرگش تو افسانش مست یا چشم مستار
چکان دهد بر افتادن آن پایمرد کار زار از روانی و واداشت سرکجا بیکی بود
بیرون فروگذاشت در سرشته با سرپا مهر گنج آمد شد با سر آن اهنت
از ستمگر بید کرد بخشش نه جانانه خسته جبینی که از خویش تنگ نیتی جهان جهان
به دانش بینی امی کرد سایه مرغش و تنش از سنگ سخت تر می انداز

ـاد و بباد رفتن گنج بادآورد خداداد به سوی نیز زر دو نار وائی نامه و ناگهی از دو دست
ـن دلیران از سایه خویش و فرمان راندن سرهنگان به شاه و درویش
ـیه ازین در دروان آثار زار نگردید و برین سوی سرزنش و برین پایه نظاره
ـا و بدین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری و جگرخواری درین هنگامه
ـا آیین شمرده شود ب۲ چه دل هم به گفتن سخن چو مرا ✽ هزار آبله بر دل
ـار رفته دل دوست من چنانکه مرا ✽ نمانده شادی پاداش گنج بادافراه ✽
ـیش اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت همی نویسد نخستین بار
ـن چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند به گنجور دادند و سری که از سران بریده بودند
ـبر نهادند زر و دیده و سیم و زرنگار را از هر سر راهی سپاهی و از هر رهگذری لشکری
ـگرد آورده و بدین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را نتوانست راند
ـه شاه فرو ماند ب۳ شاه را درمیان گرفت سپاه ✽ وین گرفتن بود
ـیچ گونه گیر و دار ✽ چه سپه چار ده همی گیرد ✽ شاه ماه گرفته را مانند ✽ نه که ماه دو هفته
ـگفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که بودی به راه و
ـرا در گشاده اند و زندانیان را سر داده کهن گرفتار نو رهائی یافته آمد و به
ـکار کیانی سرزمین خواست بنده گریزپای از خداوند رو تافته آستان
ـصحبت کس نگوید و من نیز ندانم که سر خواهنده را باره و هر پناهنده از نهار چرا
ـروزگاران و روزگار ستمکاران هست اکنون بیرون و درون شهر دهلی
ـاده و سوار فراهم آمده لشکرگاه هشت فرمان دهان فرخ فرسنگ از زمین
ـوچه که باختر سوی شهر از شهر پناه آشنا پیوسته است که نزدیک نتوان گفت و
ـران جای تنگ دمدمه ها ساخته سنگین و زری استوار پرداخته اند چند
ـدوش گرد اگرد فرو چیده و بی آرامی از روی پایداری آرمیده اند لشکریان

شهرنشینان نیز از آن میگویند که ازین شهر فراخچنگ آورده‌اند توپی چند فراز باره و برده و خود در اورناورد
با سران هم آورد شمرده‌اند و دود توپ و تفنگ زبر این گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ بار
را ماند و شب و روز از هر دو سو گوله بسان سنگچه از هوا بهم میرسد و تابستان مئی و جون است و
تابش آفتاب روزافزون دانی که خورشید درگاه دود بیگه چه آتش می فروزد که بنیاد ایسے
خود در میان همی سوزد و تا زیر دودگان پرواسته روز از بیابانگی آفتاب می خورند و شب بران
سنگهای تفته تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودے از هراس زهره
درتن رویینش گداختے و اگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از هم جگر باختی
شمشیرزنان اردوی گسواند از سه سو هر روز تا پیش از آنکه پرتو خورشید جهان را فرا گیرد بیز
شیرمردان می روند و زمین همی نوردند و پیش از آن که چراغ مهر فرو میرد در وی میگرد
و بر می گردند درین روزها دشمنان که هر روز از هر سو دزده بیرون شهر انیست سرگذشت یکی دزده
درون شهر نیز شنیدنی دارند بیت در رگ ساز سخن نوائی هست ✦ کز بهر غوله اخگر اندازد
ترین نوای شرر فشان تیر سهم ✦ کاتش اندر نوا گر اندازد ✦ سرگذشتے ست بر زبان که
زبان ✦ بر سخن از خویش خنجر اندازد ✦ آنکه بر آتش سپندے و بادکرد دار بیداد اسپه
با پیر دونده و بیهوده کار آورنده خویش نیامیختے و برآویختے همانا بدین اندیشه که بر
این کارگزاران روان نماند و دستی در وی در اند و نقد گنج نهان خانه بهواره
کین توختی و بدین داوکوی که حکیم حسن الله خان سوگند و چپ و پیروزی خوا
است میان وی و سرهنگان سپاه آتش افروختی روزے آن تیز آهنگان تا
کشتن فرزانه پیری از هم آسائی وی بگفتند و چون خواجه دران گاه در
بود آشفته چند ازان گروه ارک رفتند و خواجه را در زبان گرفتند خد
از مهر خویشتن پیا بیدوی گسته و با دران استطور انگرد اب آب تیغ جان بر
کز نسید بیان آن آشوب تا دو دو ما آتش گرد بر نشاست

چنین همانا نیست به یغما بردند و در آستانهٔ ایوان آتش زدند هر فرسب بهتر
چنین کاری هم پیوسته بود خاکستر شده و فرو ریخت و دیوار باد و داند
ستانه در ماتم خویش کبود پوشید پ فریب مهر نه گردون مخور که این
کسی را که در کنار کشد ❊ زنهار هزار زنهار هیچ هنگی از سو سپهی با تواضع این
بادرش وران کنونه که دشتان بیهوده باشد بار نگرفته باشد این زمین
که خود را چشمه دیده و دامانی فراخ داده اند خود را در پی و
شمرده هر کجا خفته گردان و کرشمه سنج گذر سنج که در خرام از کبک گوی
ش ازین رهگذر که گنداز ده گمنام است سے ... و فرسنگے در خور
دان راه که گذشتیم همی گنبد بلند آوازگی نام شهریار از گرد آمدن
سرا در هر گوشه و کنار لشکر آورد و تفضل حسین خان نام فرخ آباد که گاهی
پایش خوی نداشت هم از و فروپیشانی به پیشگاه خسرو سود و دران
فرسود خود را بدین بندگی ستود خان بهادر خان نامجوی پیرامن
لشکر گرد آوری به انداز سرکشی گردن افراشت یک صد و یک
سپهی ستام به درگاه نزوان داشت چشم بد دور فرزند
لیخان بهادر فرمانروای رامپور که از دیرباز در آن سرزمین
نیاگان خویش را جانشین است و با جهانبانان گامزند در مهرورزی
پایش پیدا آن آیین است که دست روزگار در هزار سال هزار گونه
دست چار ناچار بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از
دانان پس که لشکریان هند آزرم گسستند و گیتی ستانان انگلیسی
آتش جستند و در پایستگاه های دیگر به گروه خویش پیوستند
ی از کهتران در بیلی گارد که در لکهنو نام آور جایی ست نشستند

واز سپه دلی در بیرون دشمن و دوست اندیشند کاروان پسیار دان شهر فتاده اند که بروزگار اورنگ
نشینی خانان او ده دستور آگفته اند به پرسش دیدار بوده و نبود آن گروه اندک شماره فراوان شکوه
کودکی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه به سروری برداشته به چار بالش نازش نشانده
و او را دستور خسرو منش و خود را پیشکار و دستیار دستور خوانده نام آور همایون جاه او را نامه نگاشته و حق
بکارسازی آوردنش را از گزیدگان پیشکشی بایسته گسیل کرده فرستاده اند و بوسیله آن پنج ماه آشفته رفتاری
و دو توسن آهنگ فه و دو پیل تنومند گ یکصد و بیست و یک دست زرتین کلاهی برنگ گوهر آگین
تا سپرده آموده گوهر آگند و هفت پاره نیمه الماس پیوند از هر بالوان بالنوی سپه شکوهی شاد
پنداری این فره و فر تابناکیه روشن کردن چراغ بیابانست در روزگار از مهر رساندن
زخم شمشیر و ده را این بار نامه داشته و چکیده شهریاری نیکی و ده کام یافته کارنامه آگین سکندر
برهم خورده هنگامه جمشید جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته بود
بچشم ... فرو خفت اپنی اختر بخت خسرو ... بجای رسید که ... از خاکیان ... ت
شب جای که ستاره شوخ چشمی ... افسر افشاند ... زرین ... خورشید ...
چادر گردش ... چیره دستی که ... روزی که این ناخجسته ...
گرد فردای آن که دوشنبه بیست و چهارم ماه ... چهاردهمین روز از
ساله نشینان ... کوه ... فر و شکوه ... کشمیری دروازه ریختند که سپاه ...
از گریز ... نه ... گذر ... بدر ... و شمشیر ... آورده ...
جا ... از ... فرخنده ... گشت ...
گشته ... هرچند ... چهار ... چهار ...
و ... از ... که ... شهر ...
رفت و ... آمدن ... گفت که از دست رفتن ...
جان ... روز بوده است کوتاهی سخن ... بامدادان ...

ستم بازار که در پیش روی داشتند شناختند و کشتند هر کرا در رهگذر یافتند
فرزانگان شهر کس نبود که سرای او در خور دفینه نیست و به نگهبانی گوهر شاهوار ارزنده نیست
تا سرگشت که در شهر جا داشتند بسیاری را اندیشه بگریزد و اندکی را از گردن
نهانا آواره چند و بیچاره چند با شیرمردان شهرگشای آویختند و بگمان خون
تن من آبروی شهر ریختند و سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چارسو هر سر راه
دروازه ترکمان دروازه دهلی دروازه و درون این سه در بند بدست آیین سوی سپاه ماند و ناگه
بنای شهر در میان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بوده است چنان که در
ن کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه را در فراز کرده اند نشنو از آنجا یه دیگری
رو بیرون بیرون شده و سامان خور و آشامیدنی آوردند گفتم که شهریان خشم‌آگین بیکه
تن بی نوائی چند و سوختن سرائی چند روا داشته اند آری درجایگاهی
کار بر مردم بدینسان تنگ گیرند پیدا است این خشم و کین همه را از بیم رنگ
مداران و خاکساران و درویشان و پرده نشینان آنانکه کس نیارد بشمر
دروازه بدر رفتند و در آبادیها و گورگاه‌های بیرون شهر دم گرفتند تا
انگشت اندیشیده باشند یا در آنجا نیز نیاسوده به شکیب و انتظار مرگ بر لب
ر تنگکار کردار گذار رانده دل در بر تپیده و نه پای از جا جنبیده رفتم و گفتم
سپه‌پژوهش سزاوار نیستم نه انگلیسیان بی گناه کشتن نه آب و هوای
ناده که در اندیشه‌های تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم و در گوشه‌ای
لم و هم از هرزه شور آب بار و هم از رنج ما هم نوانه فشان سپ پوشیده ستم
بسخن شاد شوم که این گهر از کان منت به فرمانی که در آغاز و در رسید
مهر آفریده را هم در آن گاه سرنوشت نوشته و هر تار و پود باش را از آن
در هم و آرام با نیز هم از روی آن فراز مان است سرانجام آن که از

وپیچگان باشیم چنانکه کودکان هر آنچه بازیچه را شاید نمایند شیرنگ شگافت آورده نگار هزار رنگ
را دریچه از سیری بچه شنودی نگران باشیم از نیمروز که بیست و ششم ماه نامور پنجشنبه بین رفت از شمس بود
هنگام چاشت دران گونه که چشم وا کرد گونه پایه از پایه های گردم ... تنها وی را است
بخشنده سور و رخشنده نور در یکی از پایه های پایان خوشه گذشت و چشم جهانبانان بینا شیان از
پدید آورد رفت درین پنج روز رو به پایان کم گرده راه از بیرون و درون شهر چون سر از آن گریبان
رفتند و کشورگیران شهر وارک سر تا سر گرفتند و غوغایی زده گذشت و گیروداری بدین کوچه نیز رسید
و شهر را از بیم دل دونیم شد باید دانست که این کوچه چنانست که از پیش از ده دوازده خانه دانید
از دو جانب درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین لور و گدازان را آنچه در آغوش است بود
را الشیلواره بر دوش بر رزوندی چند که بیجا مانده اند بید ابستانی من کار آغوش بیدبری گزیند
نداشتم در از درون بستند و پس از آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانکه سربسته بود
در بسته نیز شد پا جان اگر خسته ترا تن بودم نیست شگفت که ما ازان که دل تنگ تر
از گوشه زندان منست و درین بستگی گشایش پدید آمد و داد آنکه مهر چهر کیوان ایوان
سر رام رام راجه نرندر سنگهه بهادر فرمانروای پتیاله درین یورش با کشورانه
همراز و سپاهش از آغاز با لشکر انگریزی در جنگ و تاز انبار بوده است وقتی
از ویژگان راجه که بسر کارش در نوکری از پایه برتران و به شهر در تانگری از
محمود خان و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد شیخ الشیوخ حکیم شریف
درین کوچه ماننده آستان در آستان بام در بام و دیوار در دیوار خانه ها دارند
تا من نگارنده ده سال همسایه بوده اند یکی از آن خجسته آیینان است حکیم
سه تن با گروهی از پیوستگان و پیوستگان آیین نیاکان خویش ... شهر جا
و آن روز که دلی و پتیاله بسته هم به تفضلی راجه کامرانی می اندوزند چون
بود راجه را از راه بخشایش پیوستگی با تو را آنها یان جای بیان نیست

نند پاسبانان بر در این کوچه نشینند تا لشکریان انگلند که آن را گوره خوانند به کاخ و
کوی نتازند درسپردن راه سخن از آن که سرهنگی چند به پهناره سپرد و باز
پسین بیست و [illegible] شهر از پا درآمد هم [illegible] هر خانه و هر کلبه را در فراز است و فروشندگان
پراگنده و [illegible] کجا یابند خریداران کار از کار گذشته بهر نشستن او [illegible] سپرند گرد آب
[illegible] پاکار [illegible] آنجا بایست که پلیدی [illegible] و بار [illegible] در آن تنگی روز چنان که گفتم [illegible] آب
[illegible] نگاه اگر یافتند همی آوردند [illegible] آن [illegible] جام [illegible] ست و [illegible] سنگ
[illegible] و لها تنگ بست گردید [illegible] هنگامه گرم سازی کوشش [illegible] نماند [illegible] خون
[illegible] آتش سوزان برابر است [illegible] خوش و ناخوش از خویش هر چه [illegible] بود [illegible] شد
[illegible] کوشش که [illegible] چاه [illegible] کشیده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب
[illegible] تا به نماند روزگار گذشتن روز [illegible] شکیب و دست [illegible] دادن آب و دانه
[illegible] دو شبانه روز در تشنگی و گرسنگی گذشت [illegible] فریاد از آن زاری
[illegible] فریاد از آن خواری و بی برگ و نوایی فریاد ز بیچارگی و خسته
[illegible] آوارگی [illegible] سوختن [illegible] چنانکه در آن هنگام سخن [illegible]
[illegible] از سپاه [illegible] همه را [illegible] و کوچه نشینان از هم [illegible]
[illegible] گویان رفتند و از [illegible] دستوری بردن شد [illegible] چون [illegible]
[illegible] تشنگی [illegible] آتش [illegible] گوشه [illegible] گرفت [illegible] بازار چار سو [illegible]
[illegible] گشتگاه و بیمناک راه است از [illegible] پاس [illegible] هراس [illegible]
[illegible] آوردند [illegible] آبکش [illegible] مشک و [illegible] گفت [illegible]
[illegible] داشت از هر خانه [illegible] و از چاکران من دو تن رفتند چون آب [illegible]
[illegible] رفت تا کام [illegible] آب [illegible] شور در خم و سبو آوردند تا آن [illegible] که نام
است [illegible] آب [illegible] زندگان [illegible] آب [illegible] زندگان می گفتند که

درین کوی که ما را ازین پیش رفتن روی نیست لشکریان کلبهٔ چند را در شکسته اند و آرد و نان
دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آز نراند و انبان و روغن و آرد نیاره و
روزی ما بکسی است که ما را فرو نگذارد و سپاس ایزدی بخشش گزاردن اهرمنی است درین
روزها که ما برانیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیانیم زندگی میگذرانیم خبر کسی نمی آید تا گفتار
بگوش خورده و نه خود بیرون میرویم تا دیده و دیده ها نگر و هر آینه می توانم گفت که گوشهای ما کر است
و چشمهای ما کور و بیرون از آن گو مگوی و کشمکش نان ما شیرین است و آب با شوری
ناگهان ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گوئیدا بر آب
از دریا بردارد و بروی زمین فرو بارد و این بار ابر گرسنه تشنه ها را سامان آب از چشمهٔ زندگی آورده و سر آنکه چه
سکندر در بادشاهی جست این تلخ کام شور را به آشام در تنهایی یافت غالب
بیهوده گوئی از دوست ها نا بود زانسان و هم کام که بسیار زنده ام گاه آنست که بدان آئین که
سخن بیرون ازین نبود دیر بود و بدین تابی آواز و هیچی در تار گفتار انداخته ام چه پاره از کار و بار
و ماند و بود خویشتن آشکار سازم کسی که در فروغ تازه بزم جگر نهم چه پیکان زود هر کاوش ایشتر
بر آورم چه امسال سر آغاز شصت و دو مین سال است که درین مغاکدان خاکبار
پنجاه سال در ورزش شیوهٔ سخن جانگدازی میکنم و در خردسالی پدرم عبدالله بیگ خان
را که بدرود باد انش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی اودرم
نصرالله بیگ خان بهادر مرا بپرورد خواند و بناز پرورد چون سنگ بدیرفته
شمار نه سال بپرورت بخت بیدار من همانا بمراد در سپهر خداوندگار من بدو
نسبت خدمت ستوده چاهیند بسروری چهار صد سوار با جنرل لارد لیک بهادر بسوی
جانفشانی داشت و از بخشش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی آگره
دسترس فرمانروائی و مرزبانی داشت پس از وی سر و پرگنه سرکار انگریز
و پیوند دو برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زیستی بجا

دگشت چنانکه درین سال که یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت نویسند تا
نگامه کلکتری دهلی یافته‌ام از می خود آن گنجدان را در خراز و هر کار با بخت
شه‌های دور و دراز است پیش ازین تنهانی داشتم و پسری و دختری
ال است که دو کودک بی مادر و بی پدر هم از دوده آن زن که خون نیش
شته‌ام و با آن شیرین گفتاران نو سخن آمده از مهر آمیزشی چون شیر
و درین درماندگی باشند دو گل و گوهر گریبان و دامن‌اند بر او رکه
یب است و رسیدگی خم و پیچ داد و دیوانگی و کالیوگی گزیده سال است
ز خروش مست و بیهوش منیر خانه وی از خانهٔ من جدا است و
از هنگام در میان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی
خانه خدا خدیو اینرا با خانه و کاچال و دربانی کهن سال و کنیزی پیر آل
ادن و آن سه تن هم کالا را بدینجا آوردن اگر چاره دانستمی نتوانستمی
یکر و بیدل از بار این اندوه کوهی دیگر است و دو کودک نازنین نازپرورد
و شیره جوشند و دست به روائی خواهش نرسند سبحان الله چه جای این
سگالش و را بر تنان و چون بمیرم در خاک خفت سخن است من
ست چون خفت و بیور زیچه خورد و ناآگهی بدان پایه که نتوانم گفت
ن ناله فغان بلبم و من جان آفرین که جان بلبم بود آنچه گفته‌ام جان کندا
ساعت انکار آگهان چشم و ارم که گوشش به فریاد نشنند
ر پایان زندگی که نه به بهانه روشنی و نه فشانه پرتو افکنی همانا از تیره
یلسن رفر چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم دو سال است
ای گیتی آرا اسے شهنشاه سپهر پایگاه ستاره سپاه ملکه وکٹوریه
یامی که راست از دهلی بمبئی و از انجا به لندن میرود چه پیشگاه خداوند

هنرپسند و دادرِ نامآور لارڈ ڈالن هوزی بهادر که پروردگار گورنری با من از مهر نستوه
روان آوری داشت روان و تنم را بهای سخن گشودم اگر خود نشد که بخت پدرام هنر را جنبه
گیتی ستان دهد، این نگار از آن چکامه نشانی دلنشین است و چکامه را انسپاوند و
همین است که او در اندیشه می گذشت که چنین کار دشوار بدین آسانی - و خواهش
سپس سه ماه ناگاه پیک خجسته از کارگاه پادشاه خیابان و گل بدامان آمد و نوید شادمانه آ
بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین مهر انگیزی که چکامه ما
به آنکه پیش شهنشاه برند نزد نزدیکان بارگاه فرستادیم بدین نوید شادمانی جاه
می روز نگذشته بود که نامی نامه سرورِ دل بدست آورِ مستر ارنگسن بهادر
سررشته پیام و رنگیرنده بدین پیام آمد که در باره آن چکامه از لارڈ ڈالن هوزی بهادر نگاه
فرمان آنست که سخن پیوند آن ره مند آیین نگارها دور گذارش آرند و میانجیگی
فرمانده هند رو می نماید بدین درگاه آرد فرمان پذیرا نیایش نامه، پیام نامی که
شهنشاه انگلند به پیشگاه سکندر فریدون فر لارڈ کیننگ نواب گو
فرستاده بود و آن پژوهشنامه از آن رو آنچه چنین اند در انگلستان یاد داده
و ایران و دیگر کشورگیران را با سخن گستران و ستایشگران در سخن
رنگارنگ شمار رفته بود و من بگمان شناختن و پیچ پیچیختن دوده داد
بیکار رفته این سخن گستر ستایش گر مهر خوانی از زبان شهنشاه و
زنان نیز و از خوان شهنشاه چیزی نه یافتم با خوان مهر خوان بهر او نیا
دیگران نیز در انگریزی زبان پیش تو اند بود و آنکه فرمانروا
بپاسخ شهر دوم ماه و دیگر فرمان فرستاد و آگهی داد که شیار
روانی اندرون را نواختن سر خوشی جاودان بخشیدن بالید که
نتوان انست کجیب لپ از پاس مانده نباشد نه نگاشته کلک

بستر رسل کلک نهاد ور که بپاسخ نگارش بنست ساز امید و آرزی
دوانم که اگر آرامش داد آتش هنگامه نخوردی و از دست سپاهیان
داد که با هم نخوردی از انگلستان انگلستان فرمان با برگ و ساز رسیده بودی
روشنی گوهی همه گرگر دیده بودی اینک آن همایون نامه با که سیاهیان
و کما مه بانوی خرد و هوش ناسپاس ... اندیشه ...
دوان بخشیده هم به نشان خون پالائی مر او در دامن است که بپای گشته هم
شه ناخن پلنگ شیر هم و لب بیگانه هم و خوان یغما بان پالیم و سیم خون
سیم پرپهای شنبه سی ام ستمبر فرخنده ... هم اکنون ستایش شهر و استی
که اکنون سپاهیان هر جا نه ... در بخشند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند
وان فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد
دستمیا ... ده هند و که درین گیرا گیر از جا جاو گر آمده در پناه ...
بانان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار
لیک هنجار نشست سپاهیان از خون ریزی دانسته اند و انگیز یک رفت
انش است فرا خور جست و ناش است دانم که درین تاخت فرمان ...
هندو از هر خویش و گر زنده اند و خسته نیند و هر که چهره شود و رسد ...
هر آینه برگشتگان گمان برد و گه گردن کشیده اند تا سر بر دوش
ن است که شمشیر کالا به پایند و جان گذاشته گستر و آن هم در بر ده و سه کوچه
ها را زمین نبرد افشته اند و گفتن پیران و کودکان و زنان روا
ز نگارش نامه چون بدینجا رسیده انجام از رفتار باز ماند ...
هند خدا رای خدا پرستان و دادستانی ستم نکوه اگر درستایش
ن شما با دل یکی است که از هندوستانیان یاد آورید که ...

را از پیش پای بر گیرند کین را از نخست سرانجام بوده باشد و پندارند که خداوند کشی گناه است خداوندان
مهر و تیغ آختند و زنان بیچاره و کودکان خرد و گهواره ازین ارزیدن پرداختند اینک انگلستانیان
را انگیزه که چون از روی کینه خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشمال گنهگاران لشکر آراستند از انجا که
از شهریان شهر دلی بر دل داشتند جای آن بود که ایشان چیره دستی بشهر دلی سگ و گربه را زنده
نمیگذاشتند انچه آن خشمی که بنیاد ازین آتش و شعله زبانه میزد فرو خوردند و با انسان و کودکان
تا سوی نیاز ... دند هم از بهر چه ... ناسپاس بیگناه از گناهگار است که بجان و جامه و جان نهان
هیچکس را آنچه کسی که از هر بار ... سوی خویش خوانند ... دادند از فرو ماندگان
بسیاری را ... اند ... انچنان ... امید فرو ماندند ... بیابان گردان
هیچ فرمان نیست ... کشتگان ... کشتگان را ... نیست کان ... و زین
و بیرون ... از مرگ و زیست بلکه آگهی بودی تا بیتابی و پراگندگی ... ویژه گرد آوردن
دانستن ... که هر کس هر جا که ... شهر ... اند و ز
جستگان ... اول ... دست ... رخ ... دو شنبه ... ده
دو شنبه ... گاهان ناگاه ... که ... راه ... که ... دروازه سنگ ...
است ... آمده از انجا ... گوچه فرود آمدند و چون ... و
را ... سنگ بهادر سود ... داد ... خانهای کوچک چشم پوشیده جای
بود آمدند از روی خوبی و ... از ... دست بر داشتند و ... آن ده ...
... امیدواری ... از همسایگان ... گرفتند و بردند
از ... تا ... تا ... و شب ... انداخته ... اند
کرنیل ... بهادر ... سوی کاشانه قطب الدین سو
بردند ... سخن گفت ... من ... دیگران ... پیش ... سپید و
... گذاردم ... خسته

هم آشوب و جهان مینا پس از رسیدن سپهر گیک بانگ ... شنیدن ساز نواخت و
لغت زار انداخت خدایا آمدن آشفته گو ... بهادر ... آواز و شنیدن
ی بهادر نوزده آواز شگون دار بست و یک نوای خوش فزای باشود
هیچ از سویش نگاشت و به آگهی نفزود بگمان که هم که شهر بسازندگان نشیب
ر جامی گر سپه کشان پیروزی آوری گردیده باشند پنهان نماناد که همه سرکشان
لک فرنگ و گروه گروه در سهلی و فرخ آباد و لکهنو شور انگیزی و
انده و لیکن چون بادیه پیما بسته و دشتی که سر تا دبهن کار گشاده اند که
برلوه میواتیان ... این برایه فزونی شور ... اند که پنداری دیوانگان را
ست و بلارام نام پرخاشخری بگنجید در رلواڑی هنگامه مانده سپس
پیوسته است این گروه را در آن گشت و کوه ... انگاشته با جهانداران
ست گویی آب و خاک هند هر کارگاه باد و آتش بتافت در بن
دان فراموش است و انجام آن ناپدید اگر خبر گسستن بنگرستن سرسے
ها دیده بخاک انباشته با چند روز سیاه هیچ نیست که گویم دیده آن دیده و
بیرو روز سیاه خود خبر نیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید برآمدن از خانه
همچون من بازار و کوی و از دور نگریستن چارسوی بیرون از
ست بیرو کم بوده اندر روی نموده است گویی و اشکی نخوید گنجیده زبان
م که گیتی جهان سپرده ها چه شک و چه بد جهان سپرده ها از پن
پنهانی سیر آن بیاید هم اندیشید که من مرده ام و مرا از شهر ... پس
به سپیده ... سیر و چاره و روز ... آویخته اند تا ... چاره ... [illegible]
ست هم آگه باشند ... [illegible]
و یا آن خواهند ... [illegible]

که من تا راست نشنوده باشم یا کاست سپرده باشم از کس نگویم. خدای بنامم و راستی ستایشگار
میخواهم دیده بیدار است و دل در بند و لب خاموش و در یوزه آگهی از پی رهنمایی آشنا و دل
گوش به آگاهی و آنگاه بدین سپهر پیمایی و اینکه فرجام کار پادشاه و پادشاهزادگان که بود و گاه و داستان
گشایش شهر پایستی بخشت به نگاشته ام نیز از دیدن است که مرا اندرین نامه شنیدن بسی بگفتار
در آورده سخنهای ناشنیده بسیار است هر آینه آن میخواهم که چون ازین نشناسند و چو هم راز
ناشنیده از سپهر فراز آرم در اندازه روی گفتن آن از همه آینه گنجیدگان نگارش و به
ویژگی سپید او از روی داد خرده بر من نگیرند. تو زده چو آنکه جهان و دوشنبه که نامش اند
روزهای هفته های بایسته و یادی چون اندر آذر تشان جهان را از خویش فرسود و نها
گفتن آن روز در پایان و زمر روی از طلیده سوی مرده هر دون به او در آید دستگیری
گر مرد را ز هستی به جز روز به معنی تب سوزنده بخشیده باند و شبانگاه مرده است پس توسن از این تنگنا
بیرون جهاند از آب و آتش چنین بگذرد مرده شهری که گورکن بجهی از سنگ خشت نیز
و از نده و ازنده مگوی و مگوی که چگونه رهم و کجا برم و در کدام گور گاه جا کنیم از برید
و دیبا و کرباس تا ریسمان چیزها از بازار نیفروشند مرده را تن کفن نشسته و چیز
کننده گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند. هندو همی توانند که مرده را به دریا برده و به پیش آب
سوزاند. مسلمانان را چه زهره که دو سه کس همپای یکدگر دو شاد و خرم به راهی
افگند مرده را از شهر بیرون برند. همسایگان تنهائی من بخشودند و بسر انجام کار
کمر بستند از سپاهیان پتیاله پیشاپیش و دو تن از کارکنان من با خویش گرفته
مرده را شستند و در دو سه چادر سپید که از آنجا برده بودند پیچیدند و در
آن کاشانه لوزمین کندند و مرده را در آنجا نهادند و خاک بر آن کر
ک بر آن را اندر دنگ نشست ... شده شاد و چی سا
تنها که با این زشتی نبود ... که در سرنوشتش نبود خدایا

نیست آسایشی به فرخی با بهجتی او فرست بود و الشش بجاوید پیوسته
سرشت نکو سپهر سرنوشت که شصت سال خوش و ناخوش نیست و از ایشان
مردمی سال بیش نیست و در هوشمندی تخم فرخ و روشن و فرهنگی نیاز در آن
زیست و همین شب اثنا چه هر سال یکهزار و دوصد و هفتاد و چهار ۱۲۷۴ جامه گذاشت
سپهر پدید اسپهر یوسف بود که زیستی جهان فرزانه خویش بکار بدبختی دیدار آن
یاکرد بود گشتیم آه که گفتیم دریغ و لواله بود اندیشه سخن پرسان سایه آرش
می باد که دریغ دیوانه باندازه آن اندازه که فراخور بچار است یکهزار و دوصد فزود
پس از کشیدن آهی که بهم پیشانی شوره میتوان که است بار سانند همان یکهزار
پاره است که دیدن هنگام و کار است لب بنام آنکه پوزش در خور او است بود
ی در او است بود نام او ب... اند داد و دانش بهره ور امین الدین
بهادر و خسرو ضیاء الدین خان بهادر برادران شیر
پیاده آنکه پیکار نشینی یافته اندیشیده باشد و پیرایه آرزو می باید گذاشتن
فرزندان و پیوندگان به پیچیدن و کمانش چهل نگاه و رستاد و به پیوستگی دیگر
ابشانند می جاوید ... ایشان سخت و سرگشتن سخت بهره وری
زوخ بار گورستان ... و پاس گشودن و دوسه روز آسودن ... دی داد و
با پیشینه نگاه را فرو گرفتند و چیز جستن هر چه پیوستند و رفتند گران
کیش و همه ماتم سرا پلیش ... آن آشوب بد برسید و بو زید از بهر لبنان
خرمن سوخته بجا مانده ... دیدگان و آزاده ... کشیدگان بیسر و سامان
وجانه ره نوز و شدند ناپدار پسندیده کردار حسن علی خان بهادر
دی پذیره شد و خانه خانه شناست گویان به وجانه بر و در از می گفتن
و سروری با همسران آن کرد که خسرو ایران و خسروی با همایون کان

کرد و صاحب انگریز نمی بود و دلی پس از آن آرزو که خواستند به شهر رسیدند و فرمانروا را دیدند و او در تخت
چهارده کوس سپردند چون از سه آمد پاسخ شنیدند و آنچه گفت در ارک ایوانی بپهلوی ایوان خاص ... ایشان
داد و دران پایگاه بیرون و آمدن شهریان را او پاس بهادری را و گزارش نگذاشت که کردار گزار سرنوشت
دیباچه این نامه را چون نگاشت چنان بدان که در شهر دلی بر خداوندان خانه دست یغما دراز گشت
و در محله ها خانه هایی که خداوندان ترک آن گفته آنجا با خویش برده بودند جز نیم جان
به در بردند همه ستوه یغماییان شد و آنچه در خانه و کاشانه و کاخ و کوخ بیرون از
دخت و کلوخ هر چه بود شمار آن رفت تا زر سیمینه و زرینه تا پشمینه و ابریشمینه ناگسترده
بازار تا رسوای در میان ماند و بسا کسان بخشایند و این آغاز تا ساز را نخسته انجامد
آنرودی را آرامشی پدید آید هانا شنبه هفتم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گرد
و چنانکه گفتم که در ارک دم از آرام نزدند پس از دو سه روز از این رود و سپاه شهریان رفت
تا رفتند و عبدالرحمن خان مرزبان جهجر را با ایشان که به بند آوردند و در آوردند و در بند دو
در گوشه ایوانی که آنرا دیوان عام نامند جا دادند هر روزی که مرا این مرد را بود هم
و باج ستانی سرکار انگریزی به آسه فرا دیدی ام الکوثر احمد علیخان شهر کیاپی فرخ
نگر را آوردند و در ارک دلی به گوشه جا کانه نشستگاهش ساختند گویند شهر به ده
رپا بگستان و آن ابلا را شدوانگشتهای شهریان بیاد رفت و هشتم و دهم نو
که گنه با درستگی و داوری گرفتار آمد و در ارک بجای که ایشان نشست ...
که در ارک جا داد و سه دیگر جا داشت از آمدن راجه ناهر سنگه مرزبان ...
کس ... از ... و فرا رسید مرزبانی بیرامن دلی ...
... روزهای هفته در شمار گرد نیست جهجر و بهادر گده
... بود ... ست فرمانروایان ... سرزمین
... یا بودی ... و دو چنانکه نیم را ... اشا

چه پیوند و کاردانان بکدام هنجار پایان گزینند بی آنکه گویم نهان ممانا د نهان نهفتیواندمانه
بسیف الدین حیدر خان و ذوالفقار الدین حیدر خان
نامهرخوان اوست درین هنگامه چون دیگر آمیندان با زنان و فرزندان از شهر
تنها پا از دربایستهای گرانمند بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند جای این
جی چند و خانه خیزد الوانی چند است همه باید که همه سوخته چنانکه اگر
پالیش هزاری اگر نه باشهری یا دهی برابر شماری شمارستانی بدین بزرگی
سرا از آدم زادتهی بود بجاروب تاراج رفت و زر و سیم یافت و شربت و مرت
الای سبک بهای گرانسنگ پرده های ایوان و کله و سایبان و زیلو و دیگر
دران ماندن جای بجای باند ناگاه به شبی که آبستن روز گرفتاری راجه نهر سنگه
تش درگرفت و زبانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت
ی سرای من بدان نزدیکیست که در آن هم شب فروغ آتش فروزان
ستم و گرمی دود بچشم و سر من به سینه و اندان فرو که دانم باد سین می وزید
نمی افتاد آری سرو خانه همسایه گلبانگ زه آفرو دوا از آتش خانه
بار خیش هکردار گذار که برفتار موز سیم سرده ماند از ناسر چه باید کرد
سعتن آنرا در باید از شاهزادگان بیرون از این شهران سر و دگلو اندی
تم گلو لفنگ فرو برده و چندی را در جسم بیت بجا تو بکشاکش تیر من سر ان
ه چند از آن میان زندان نشین اند و شمرده چند از آن دو در آن آزادی
شاه ارک آرا آنگاه که با تمر ده تاب و توان است فرمان گیرد بار ایزار
ت وه کیا می جهجر و بلب گڑھ و چار ناش آرامی فرخ نگر را احد اختیاره
لو او بخشند گوئی بدان سان شنند که بس نیاز و گفت که خون نخشد
آغاز سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت هند والی فرمان آغاز شد

و هم از زمان آبادی یافتند و از هر جایگاهی که در آن بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان از خانمان آواره

را از بسکه از رستن سبزه در و دیوار خانه‌های آنان سبز است هر آینه از زبان شنیده‌ام سبزه بر دیوار

بگوشم میخورد که جای مسلمانان سبز است مگر فرومانده شهر را از گفتار زبان گویان ناسازگار

در دل گذشته باشد که کاشانه پزشکان اجیندر سنگه بهادر فراهم آمد نگاه و بنیاد جای مسلمانان است

و نیز گفت که از هنگامه گرم سازان هر روزه تا نیکی و تن دران انجمن باشند بدین اندیشه

دوم فروری با گروهی از سرهنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با

کس دیگر از زینهار جویان آرمیده با خویشتن برد اگرچه شبانه روز سه چند بهر را

داشت بین آبروی آن مندان نیز نگاه داشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و

مرتضی خان با اندرزاده خویش عبد الحکیم خان که حکیم کالی مهر خان اوست فرمان باز

یافتند و آدینه دگر دوازدهم فروری تنی چند و دیگر شنبه سیزدهم فروری کس دیگر باز آمد

وانگهی فروریختن در و دیوار خانه‌ها تا ندیدن این آشوب که در همسایه خاست و درین هنگامه که

افتاد این درویش دلریش را نیز دل بجای نماند تا آنکه دران دارو گیر پاس شیرازه

شنوازان پیوند ده لبودن و شب دلشاد نغنودن که نه جا است نه جان بجاست

فرو فروری که از نه فرهنگ تا فروردین که روزگار روز افزونی خیره فروزنده

همه یک با بدراه مهر سپهر است آوان آمد آمد مهربان داد و مهر بکیر بدین شکر

لارنس صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت از آنجا که آئین

بهر فرمانده ای درین کشور شیوه بدین شهر گرانید روان هنگامه با سرا اشتر

و ستایش آن والا نشان و جامه دگر کنند چشم روشنی فرمان پیوند

باد نوروزی سرانجام داد و روز آدینه نوزدهم فروری لب شسته باد

بیستم فروری هنگام شام بست و یک بانگ توپ دیدم و بانگ تفنگ آنگاه

گشایش خود بدین رنگ شنیده آمد که شنید دهم فروری فر

لار نام آور کمندر چیف بهادر در اندیشش بدان روش سپیده به دیان
راند که سپهری سپهبد آنما به دست مرتا گفت چندان آفرین باد خواند
مبان از جنبش باز ماند جهان را آبادی مژده و جهانیان را آباد سے نوید
ان هوشیک نهادان برآمد و بدان و بدگهران را در آنجا نشیب و زبر و رنگا رنگ سر آمد
ہمہ کہ به نوا آوردن توپ و دمیدن سورنای شادیانه چیره دستی نمود گردان
نگاه در نورد این ناورد در شهر دست نیافته اند دلیرانه به تیغ زدنے و دشمن
ها از کشتن و خستن دم سپیده بنگاه جلو تافته اند روز سه شنبه فرو و چهارشنبه
فیروز شب هنگام بیمان چاشت لب بوستان دادو دیار آزاد سرو
ماه ۲ فرخ روز سے فرخنده خوی چیف کمشنر بهادر ستاره سپاه
زمین دهلی را آسمان آسا شیاره زار ساخت و سپیده آواز توپ کهنه
هم به آوازه هم نواخت لب در کالبد شهر روان باز آمد ۲ فرمان فرمای
ن شادی و خوشدلی که رو داد شهر گویی که کشتیبان باز آمد ۲ شنبه
یین روز شنبه گذشت و از آن شب سه پهر گذشت و دل و دادخواهان
تنسان راه گرفت که نگزندگان بخواست فغان بر داشتند که ماه گرفت
نی داده آمد فرجام دورباش برخاست و داد خواهان رنجور را بار
را از نهار واد نه تا دانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است
جا آنما به مردم ما آورده اند که پنداری چاپ و پیکر خود شماره
بندی خانه در روزهای جداگانه به پیش پیسان جان باخته اند
ن در شهر از هزار کس افزون ستانی نامه نگار تیز دوران
بوده که راه گم کنند پیموده اند انگی را در خود دگر وی خیابان از خود ازین
سی از گرانمایگان گرد اگرد شهر به گروهی و چهار گروهی دره خاک

نادان خواهد ماه اپریل که دو بهره از فروردین و یک بهره از اردی بهشت است کسانیکه از چنگ
حکیم محمود خان در نوا خانه باز مانده بودند باز رستند و از دام رستند بزنگی ناخویش گرو
نوآن سره مردان زپدر و با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پتیاله
رفت گویند هنوز در کرنال روز را شب همی آرد تا سپس چه در سر دارد سرآغاز همی شنیدن را
به نوازش این آوازه نازش سویها داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که گذرگاه
بداندیشان بود بناورد و روز و از هم گشادند و آن شهر را بهر گستردن داد به سرچشمه دانش خدا
نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند همیدون آن جهانگیری سزا
و جهانداری درخور دران سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان همی راند امید که جاودان فرما
دیگر سراید که کوه انگیزی اشکار از در لشکرگاه شگاف ابین از انکه شور دران رود بار آکند خس
خاشاک تردامنان بهره مند از سیلی بکنار افگند چون چنین است نبود اگر انجا چیزی که از سر
سنگ لاخ بجا مانده و شهر و روستا مردم را آسوده نشاید بدود بر بگذیبار سروان راهی آوار
روزگار سرآید و کشور هند بتلبس نیابد سرچم داران واگستر و نیابد سپید و سیم چون روز گیتی
بآنجا امیدن روز فزا انفرابی شهر بهادر جنگان را که دارک گرفت بر انده همی ماند
امیدوار از شتافت تا فرمان یافت که مژده جان بخشی و نوید بخشش بگهر او
با بانه شادمان گردد و سوی لاهور بر نورد و سپس روزگار آزادانه نگاشت
شهر فرجام باند بلود جا و وابیست سرآید و آیند بیک این رود داد سرا و زآن است
دریغ بدون دیغ جاه و دستگاه آزادو چون آزادی سپید تخشو و دست دباشد
لب و دم چون سنجوزنگام فرمانرانی آشنا و روزنا نوشته بود و سر خود بزه
بنیزه همیکرد وانند از کناره فغا وانیزه بالا بلند نگشته بود که خویش توپ آسه
همستاره روزهای گذشته یاد چون دلهای دوستان آباد از سرخوشی و رنجی
برانگیخت و خاکستری سوزنده تر از آتش به سر و روی دشمنان ریخته

یست آمدن آن سنگین شد که جگرگوشهٔ زمین است و لخت دل کوهسار از آن

ن آفرین پیدا آمد هستی سرکشان آورد هم بهر فرماندهان و هم برای فرمانبران

نج آکنده و لشان آورد و چگونگی پیدایی این رودداد آنست که سرکشان گوالیار را

ندهٔ باج و ساو مهاراجه جیاجی راو سندهیه و شهریار سرزمین فرهشت و

جهانبانان انگلشیه یاوری جست و سپاهی گران به یاریگری یافت و

فت تا پیروزی روزی شد همانا از روی هر گونه داگوبه سرانجام گمراهان

یست که چون در گریز گریز از هر سو به گوالیار روآورده اند و بیجا نشیمن شکست

ند همیدون روزی چند خفته و تنزند به رهزنی و رهروآزاری سوبسو بین

ن کار جا بجا بخواری کشته گردند بارگیان و دشت پیمای راه پیما یا نهای بی گیا

ی هنجی و باران گروه را در گذرگاههای آبگل اندای پایی بازگشود شد بد اسنا

و که هر گوشه راغ سبزی انگاره باغ بهر سبزه زار و در آبادی نمایه بازار

رسا خود شصت و سه سال زندگانی گذشت و ازین گونا گون گداز شگرفی

ن که اکنون اندرونگار چشمه داشت پیشه درنگ بجاست ناچار

ه و نوای شعر از که اندیشه پرروان ریزش درود باد یاد می کنم و

یچه از مانترده و دیگر اندرز به پدید این زمزمه خود را اگر شاد نتوان گفت

آزاد سکنم زمزمه دریغا که بیابی روزگار + پر وید گل و شگفد نو بهار

زد همی سبشت + بیاید که با خاک باشیم خشت + بدرستی که راستی

گان نهفت سخن چنیم نشلمان که از بند پیوند آیین و کیش اندام و هم

ن خویش وابسته پیوسته خوی آن داشتیم که بشب جز فرسنج هیچ

یافتمی خواب نبردی درین هنگام که باده فرهنگ در شهر لبپا گران است

گر جوانمرد خداوند دست خداشناس دریا دل مهلیس داس به فرستادن

باده گلناری هندی که در رنگ با فرنج برابر و در بوی از آن خوشتر است تا بر آتش
تیز روی جان شیرینی و از جگر تشنگی مردمی تاب آورد و دلم دانه مهر در صحبت او از باده ناب کم
صحبت فرزانه همین دامن جمشید بن دو آبی که برای خود و سکندر صحبت او از داد نتوان گذ
و دیده را تا گفته نتوان گذاشت این نکوئی دوست درباره آبادی مسلمانان شهر کوشش
دریغ نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان پایه نبود درستی کار دشوار نمود آبادی و زادی همه
گروه همه دانند که ما از روی آن رسم مهربان داوران رنج نموده است با همی سر اندیشی و کار سازی
این بهی پسند نیکی گزین را درین آرامش داد باید دو هست کوتاهی سخن نیکبخت کسی است
نیکی بمردم رساننده و روزگار بنامی و نوش خویش گذرانند تا آنکه با همی پیوند این است
در میان نشست نگاه نشینی و مهربانی گاه گاه فرستادن ارمغانی بر سر سپاس می
و داد مهربانی میفزاید و دیگر از آغاز آزادگان وفاگروان مهرا سنگه که بنامی نیک نهد
نیکنام است در براه پاس مهر تیز گام است همی آید و انده و می زداید و دیگر از مردم این شهر
وزیران ینیه آباد شیو جی رام برهمن [illegible] او جوان خردمند و ما را بجای فرزند
درویش دل ریش کم تنها نشین و با نمانده تاب و توان خویش فرمانبری و کار
بجا همی آرد و پسرش بال مکند که نوجوان نیکخوی با [illegible] نیز همچون پدر
فرمان پذیر است [illegible] اند و گساری یکتاست از دوستان دو دوست آن پسر
شیو از زبان هرگوپال تفته که درین شهر هم زبان او و من است و از
آموزگار خود همی گوید که خوشش با آنکه خوبی سرمایه [illegible] است سخن کوتاه از اده
تن [illegible] آن [illegible] او را سخن فروغ و سخن را [illegible]
داد [illegible] میرزا تفته [illegible] داد و [illegible]
[illegible] آن [illegible] بود [illegible]
[illegible] دوستان [illegible] دستان [illegible]

انهای این مردم بچراغ است و روزانه روزن دیوار هایی دود غالب
ست که و بهر کاشانه یگانه و در هر سرای آشنائی داشت درین تنهائی جز
پرستاری کس همپای وی نیست اکنون منم که رنگ بر رویم نیز نرسد ها ناخ
ار بار و در پیکرم نزد و دو دریغ است جان و دل در بسترم زخاره
اگر در شهر این سر چهار تن نیز نیستی هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی
اسیرم که درین تاراج که شهر و هیچ خانه از کاه و خاک نیز بجا نه ماند
زدستی یغمائیان بهر گرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و
گشایش این گره دشوار کشای و پیکر سویدائی این راستی دروغ نما نشست
دگان شهر یافر و گرفتند که بانوی آنکه من گویید چیزهای گران ارز
اشت نهانی در خانه کالی صاحب میرزاده فرستاد تا در انجا در نهانخانه
باشند چون لشکر آمد این شهر را گشودند و لشکریان فرمان نخواهان
زبامن در میان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن دار و زدن را اکنون جای
بدان فریفتم که چون رفتنی بود نیک ست که از خانه من نرفت امید دون
هم است و درین بلسپن سرکار انگریزی را سر رشته باز یافت گمان
پوشیدنی جان و تن همچنان در هم گویی و دیگران نان میخورند
چون پوشیدنی همه خورده باشیم در برهنگی از گرسنگی مرده باشیم از آن
نشستند درین رستاخیز دوست تن از من گسستند سرانجام ایشان
دانست که او و چند آدمی کز بنیت و کار بیکار گذار از پیشخوان
ن دیگر که از بیش بچیدن خوشه ور بودن بهره خوبی دارند درین
ی جانگدای نا خوش تر از خروش خروس بی هنگام همین زار زند اکنون که
رش رنجهای روانی روان و تن را بهم پیوند ناگاه در دل خیره آمد که به ارامش

این بار تحیت نگارش نامه چند توان پرداخت ها نا درین نگارش پایان [illegible]

نخستین پیکر ازان نگزیرد که این داستان خاوران انگیزان [illegible] این داستان [illegible]

ماند و نانیدگان را افسرده دل کنند [illegible] پیکر پیداست که سرگذشت جز آن نخواهد

ازان کوی پیوند پاش سرمایه آزار دادند و ازان دریچه بانگی و آنگی فرستادند و خود

تا کجا توان سرود و دید سوای خویش باید بود و سخن [illegible] اگر بدست آید نیز رنگ

نیز [illegible] و اگر فراخنای نباید [illegible] آبگینه [illegible] سنگ نماید و شگفت تر آنکه [illegible]

ازین جا که آب و هوای اینجا خسته را نیک نمی پرورد [illegible] از شهر باید [illegible]

گذشته ازین سال گذشته تا جولائی سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت [illegible]

و انجم اگسیت خامه فرو بسته ام کاشش در باره آن خواهش [illegible]

مهرخوان و سراپای [illegible] چنانکه بدین نگارش ازان نگارش الهی [illegible]

چشم نگران [illegible] و دل بامید [illegible] نهاده ام از فرگاه شهنشاه [illegible]

دیهیم [illegible] تخت جمشید فریدون فر کاوس کوش [illegible] سکندر [illegible]

روم [illegible] پاسگزار [illegible] تخت [illegible] است [illegible] روس

ترکستان [illegible] است اگر ستاره [illegible] نگارش [illegible] جهانسوز [illegible]

هراس نمی ورزد [illegible] همه روزه [illegible] بر خویش همی لرزد [illegible]

گیتی فروزی [illegible] آن [illegible] اوست از گستاخی خویش [illegible]

[illegible]	شهنشاه شاهی [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]